فا از دفتر ششم و حجة الله

بعون الله العا ب مستطاب مثبت توحید مصداق انجیل

گزشتر معـ ے انطاگذاری سعی وسے

ا کلک این حکایت مثنوی

ی ی
معنو

از قصه هست قرآن در زبان پهلوی

الدین محمد رومی مولانا جلال الدین رومی سرداد این تفضیل

من عالیجناب هست مثنوی و اد کتاب

در کلکته مجلا مطبع ۱۲۸۲

تمهید طبع این کتاب مستطاب از زبان فیضان ترجمان فلک سا جناب منشی نول کشور صاحب مطابع ادام الله دولته و اقباله

حمد بی حد کبریای ذو الجلال
نور او شمس منزه از زوال

هم بقدر ظرف ذرات شان
شد ز نور لم یزل لمعه عیان

مصطفی شد نام آن آیة الهی
مظهر عینیت شمس الضحی

این تکثر در مظاهر گر نگر
وحدت خورشید را اندر نظر

بهر آن تا ز لطف حق آفرید
تا ببینی قرب من حبل الورید

باش در راه او ثابت قدم
تو شدی من گو مگو من تو شدم

زان شده انجام شرع آغاز عشق
تا بود پاس ادب در راز عشق

هی غلط کردم که گفتم دار بود
نردبان بام آن دلدار بود

پاک سوز و همچنین چیستر و دار
سخت تر از موت باشد انتظار

حلق را خود برده م خنجر نهند
تا به زیر پای جانان سر نهند

بعد ازین احسان نی کاکا جیو
ی سر لغت [illegible]

شد پسند خاطر از بد و شباب
یا کتاب حسن یا حسن کتاب

بهر آن تصحیح مطابع کرده ام
کاملان عصر گرد آورده ام

همت من صرف صرف مبلغی
کار اهل کار شد ابلغی

همچو احیا بس مطول نسخه ها
منطبع گردید با حسن و صفا

چند من در حلقه تقلید نیست
حاصل تحقیق جز توحید نیست

حق پرستان مذاهب اجمعین
محترم اندر ضمیر حق گزین

گر زیارت صفوة نا نصیب
زین ارادت گشته ام مستحق قریب

گشت از تایید رب ذو المنن
اهتمام طبع بر وجه حسن

هر قدر بود است امکان نظر
گشته در تصحیح امعان نظر

جزو هم با کل بود همرنگ گل
در گلستان از همنشینی های گل

دهر با من بندگم هم موقر گفت
اهل فن را سینگم شکر گفت

یا الهی باد مقبول کرام
حسن طبعش نیز چون حسن کلام

بحمد و آله انبیا و اولیا
از تجلی جلالش پر ضیا

وانما بود آیینه استم [illegible]
پرتو کامل در دوشد جلوه گر

[illegible]
عکس مهر از آیینه شد بر جدار

[illegible]
چشم هم زان نور لامع منجلی

[illegible]
از کمال قرب وصل اتحاد

[illegible]
لطف او شهد چو کامی چند بیش

[illegible]
جای تو بر دار شد دردا که نیست

بی [illegible]
شوق خاکستر شدن آتش زند

چون محبت شعله در جان زند
دست در دامان قاتل میزنند

قال بیتابی چو بسمل میزنند
خون خود کن خونبها حاصل شود

وصل باقی از فنا حاصل شود
هست میل طبع من سوی علوم

گر ترا تیسیر محمود و مادم
هست منظور دلم فی کل حال

همدمی مردم اهل کمال
زین تجارت بس همین نفع منست

مقصد من صحبت اهل فن است
آنچه در کار است در کار آشکار

هر یکی با خوشدلی مشغول کار
شکر داد ارست بیرون از بیان

رونق کار است افزون زمان
اطلنا پاک از تعصب مشربی

ظاهر او در راه اتحاد در مذهبی
طبع من مشتاق طبع مثنوی

زان سبب شد با ولای معنوی
بهر فیاض کرد این [illegible]

فیض صحبت نیست جز فیض کلام
کانچنان چشم فلک هم دیده

نسخها با صد تلاش آمد بهم
کان بود بعد از تمام مثنوی

تا در آمد اختتام مثنوی
شاه فیضیا جمله قسم او [illegible]

کاندر طبع دو کتابست اندرین
شد چو منقوش از مصنف [illegible]

الغرض نقشی ز من در روزگار
بار تا [illegible] موش [illegible]

[illegible] ستان ز روم

این بیتی چند مشتمل است بر براعت استهلال تمام و مصنف در براعات النظیر از نام مرشد آنحضرت رحمه الله تعالی و حمد و نعت و منقبت پیر ایشان و تعریف وحدت وجود و حفظ آداب شریعت و انجام کار عشق عاشق ١٢

بیت [illegible] با قصی الغایات [illegible] واقع شده کز وسط نبوی علیه الصلوة و السلام از دست رفته [illegible] ١٢

اشاره بقول خواجه حافظ شیراز رحمة الله علیه

[illegible]

PERSIAN SECTION

۸۹۱۵۵۵۱
۴۴۳۱

فهرست مثنوی

دفتر اول

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
عشق پادشاه بر کنیزک	۵	اختلاف پوشش	۱۶	انکار شاه جهود	۲۵	رسیدن خرگوش	۳۲
عجز طبیبان	″	خسارت وزیر	۱۷	قصهٔ نخچیران	۲۶	عذر خرگوش	″
خواستن توفیق ادب	۶	خلوت نشینی وزیر	۱۸	جواب شیر	″	جواب شیر	۳۳
ملاقات پادشاه با طبیب	″	دفع وزیر مریدان را	″	ترجیح توکل بر جهد	″	قصهٔ سلیمان ع	″
بردن طبیب را بر سر بیمار	۷	مکر مریدان که خلوت بشکن	″	ترجیح جهد	″	طعنهٔ زاغ بر هدهد	۳۴
خلوت طلبیدن طبیب	۸	جواب وزیر	۱۹	ترجیح توکل	″	جواب هدهد	″
دریافتن طبیب رنج را	۹	اعتراض مریدان	″	ترجیح جهد	۲۷	قصهٔ آدم ع	″
رفتن رسول بسمرقند	″	نومید کردن مریدانرا	۲۰	ترجیح توکل	″	باز پس کشیدن خرگوش	۳۵
کشتن زرگر باشارهٔ الهی	۱۰	ترتیب وزیر	″	نگریستن عزرائیل بر مرد	″	پرسیدن از سبب	۳۶
حکایت بقال و طوطی	″	کشتن وزیر خود را	″	ترجیح جهد	۲۸	مژدهٔ خرگوش	۳۷
داستان شاه جهودان	۱۲	جملهٔ پیغمبران حق اند	۲۱	مقرر شدن ترجیح جهد	″	اجتماع نخچیران	″
حکایت وزیر و تفریق	″	کلموا الناس آه	″	جواب خرگوش	″	پند خرگوش	″
تلبیس وزیر با نصاری	″	منازعت امرا	″	انکار نخچیران	″	تفسیر رجعنا من الجهاد آه	۳۸
اجتماع نصاری	۱۳	نعت تعظیم مصطفی	۲۲	اعتراض نخچیران	۲۹	آمدن رسول قیصر	″
تفسیر آیهٔ الله یتوفی آه	۱۴	حکایت شاه جهود دیگر	″	دانش خرگوش	″	یافتن رسول عمر را خفته	″
سوال خلیفه از لیلی	″	آتش افروختن شاه	۲۳	جستن راز خرگوش	″	سخن عمر با رسول	۳۹
تحریص متابعت ولی	۱۵	آوردن پادشاه زنی را	″	پوشیدن خرگوش راز را	″	اضافت آدم زلت را	۴۰
حسد کردن وزیر جهود	″	انداختن مرد او در آتش	۲۴	مکر خرگوش	۳۰	تمثیل	″
فهمیدن نصاری مکر وزیر را	″	کژ ماندن دهان شخصی	″	زیافت تاویل مگس	″	تفسیر آیهٔ و هو معکم آه	۴۱
پیغام شاه پنهانی	″	عتاب جهود آتش را	″	رنجیدن شیر	۳۱	حدیث من اراد ان یجلس آه	″
تخلیط در احکام انجیل	۱۶	هلاک کردن باد قوم هود را	۲۵	مکر خرگوش تاخیر	″	رفتن بازرگان بهند	۴۲

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
صفت اولیا اجنحۂ طیور	۴۲	نالیدن ستون حنانہ	۵۵	ملخص ماجرای عمر	۶۷	نشاندن پادشاہ صیادانرا	۷۹
دیدن خواجہ طوطیانرا	〃	اظہار معجزۂ پیغمبر صلعم	۵۶	دل نہادن مرد عرب	〃	آمدن آشنائی از سفر	۸۰
تفسیر قول عطار رح	۴۳	بقیۂ قصۂ پیر چنگی	〃	تعیین طریق طلب روزی	۶۸	ارمغان طلبیدن یوسف ع	〃
تعظیم ساحران موسی را	〃	گردانیدن عمر نظر او را	۵۷	ہدیہ بردن آن اعرابی	۶۹	گفتن مہمان یوسف ع را	〃
باز گفتن بازرگان با طوطی	۴۴	دعای دو فرشتہ	〃	در نکوہش زن	〃	مرتد شدن کاتب وحی	۸۱
شنیدن طوطی حرکت طوطیان را	۴۵	قربانی سران عرب	۵۸	گدا عاشق کریم است	۷۰	دعا کردن بلعم باعور	۸۳
تفسیر قول حکیم سنائی رح	۴۶	قصۂ خلیفہ کہ در کرم از حاتم گذشتہ	〃	فرق درویش بخدا و درویش از خدا	〃	اعتماد ہاروت و ماروت	〃
رجوع بحکایت خواجۂ تاجر	۴۷	قصۂ اعرابی درویش	〃	پیش آمدن نقیبان خلیفہ	〃	بقیۂ قصۂ ہاروت و ماروت	۸۴
بیرون انداختن طوطی را	۴۸	مغروری مریدان محتاج	〃	عاشق دنیا مثل عاشق دیوار	۷۱	رفتن کریم بعیادت ہمسایہ	〃
وداع طوطی خواجہ را	〃	نادر افتد کہ مرید مدعی اعتقاد کند	۵۹	سپردن عرب ہدیہ را	۷۲	اول کہ قیاس کرد ابلیس بود	۸۵
مضرت تعظیم خلق	〃	صبر فرمودن اعرابی زن را	〃	ماجرای مرد نحوی	〃	حال خود پنہان باید داشت	۸۶
تفسیر ما شاء اللہ آہ	۴۹	نصیحت زن شوہر را	۶۰	قبول کردن خلیفہ ہدیہ را	〃	پرسیدن پیغمبر ص زید را	۸۷
تفسیر قول حکیم سنائی رح	۵۰	نصیحت مرد زن را	〃	در صفت پیر و مطاوعت او	۷۴	جواب زید پیغمبر را	۸۸
داستان پیر چنگی	〃	جنبیدن ہر کسی از آنجا کہ ہست	۶۱	وصیت رسول علی را	۷۵	متہم کردن غلامان	۸۹
تفسیر من کان للہ آہ	〃	مراعات زن شوہر را	〃	کبودی زدن قزوینی	〃	حکایت سید با پیغمبر ص	۹۰
در معنی حدیث ان لربکم آہ	۵۱	در حدیث انہن یغلبن آہ	۶۲	رفتن گرگ و روباہ	۷۶	حکایت	〃
سوال عائشہ رض از پیغمبر ص	۵۲	تسلیم مرد خود را بامر زن	〃	امتحان شیر گرگ را	۷۷	گفتن پیغمبر ص مر زید را	۹۱
تفسیر بیت حکیم سنائی رح	۵۳	موسی و فرعون مسخر یک مشیت اند	۶۳	قصۂ آنکس کہ یاری در بکوفت	〃	آتش افتادن در شہر	۹۲
در حدیث اغتنموا برد الربیع آہ	〃	سبب حرمان اشقیا	〃	خواندن یار یار خود را	۷۸	خدو انداختن بر روی علی رض	〃
پرسیدن عائشہ رض سر باران	〃	حقیر دیدن خصمان صالح	۶۴	عروج کشیدن سخن	〃	سوال آن کافر از حضرت	۹۳
بقیۂ قصۂ پیر چنگی	۵۴	تفسیر مرج البحرین آہ	۶۵	ادب شیر گرگ را	〃	جواب گفتن علی رض	۹۴
خواب گفتن ہاتف با عمر رض	〃	آنچہ ولی کند مرید را نشاید	۶۶	تہدید کردن نوح ع	۷۹	گفتن پیغمبر بگوش رکابدار	۹۵

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
تعجب آدم از فضل ابلیس	۹۶	شکایت اہل زندان	۱۱۳	انکار فلسفی در آیه آه	۱۳۶	خواندن محتسب مستی	۱۵۳
بقیۂ قصۂ حضرت علیؓ	۹۷	تتمۂ قصۂ مفلس	۱۱۴	مناجات شبان با حق تعالی	۱۳۸	دوم بار بسخن آوردن	〃
افتادن رکابدار	〃	فی المناجات	۱۱۵	وحی آمدن بموسیٰ	۱۳۹	نصیحت رسولؐ	۱۵۵
فتح طلبیدن پیغمبرؐ	〃	تمثیل بر تحقیق سخن	۱۱۶	باز وحی آمدن بموسیٰؑ	〃	ذکر دشوار عذاب	〃
گفتن علیؓ با قرین خود	۹۸	ملامت مردمان شخصی را	۱۱۷	سؤال موسیٰ از حق تعالی	۱۴۰	ذکر قوم موسیٰؑ	〃
خاتمۂ دفتر اول	۹۹	امتحان بادشاه دوم غلام را	۱۱۸	رنجانیدن خفته را	۱۴۲	مثال معنی مؤمن با لقدر آه	۱۵۶
فہرست دفتر دوم		براه آوردن پادشاه یکی را	۱۱۹	حکایت مرد ابله	۱۴۳	دعا و توبه آموختن	۱۵۷
		قسم غلام بر صدق خود	۱۲۰	گفتن سائل نابینا	۱۴۴	بیدار کردن ابلیس معاویہ را	۱۵۸
ہلال پنداشتن شخص	۱۰۲	پرسیدن حال از غلام دیگر	۱۲۲	گفتن موسیٰؑ گوساله پرست را	۱۴۵	جواب ابلیس معاویہ را	〃
دزدیدن شخص مارگیر را	۱۰۳	حسد حشم بر آن بنده	۱۲۳	ترک پندار آن مغرور را	۱۴۶	تقریر معاویہ مکر ابلیس را	۱۵۹
التماس ہمراہ عیسیٰؑ	〃	گرفتاری باز میان جغدان	۱۲۵	تملق دیوانه با جالینوس	〃	باز جواب ابلیس معاویہ را	〃
اندرز کردن صوفی	〃	کلوخ انداختن تشنه	۱۲۶	سبب پریدن مرغی	۱۴۷	عنف معاویہ با ابلیس	۱۶۰
مشورت خدا با فرشتگان	۱۰۴	حکایت	۱۲۷	تتمۂ قصۂ مرد مغرور	〃	نالیدن معاویہ بحق تعالی	〃
بستگی تقریر معنی حکایت	〃	در معنی فی التاخیر	۱۲۸	رفتن رسولؐ بعیادت صحابی	۱۴۸	تقریر ابلیس تلبیس خود را	〃
التزام کردن خادم	〃	تمثیل در خواندن آب	۱۳۰	وحی بموسیٰؑ	〃	الحاح معاویہ ابلیس را	۱۶۱
گمان کاروانیان	۱۰۵	آمدن دوستان	۱۳۱	جدا کردن باغبان	〃	شکایت قاضی از آفت	〃
یافتن شاه باز را	۱۰۷	فہم کردن مریدان	۱۳۲	رجوع بقصۂ مریض	۱۴۹	باقرار آوردن معاویہ	〃
حلوا خریدن شیخ احمد	۱۰۸	رجوع بحکایت ذوالنون	۱۳۳	رفتن بایزید بسطامی بکعبه	〃	راست گفتن ابلیس ضمیر خود را	۱۶۲
زنده شدن استخوان	۱۱۰	امتحان خواجه لقمان را	〃	حکایت پیر و مرید	۱۵۰	فضیلت حسرت خوردن	〃
خاریدن روستائی شیر را	۱۱۱	ظاهر شدن فضل لقمان	۱۳۴	دانستن پیغمبر سبب رنجوری	〃	تتمۂ اقرار ابلیس	〃
فروختن صوفیان بہیمه را	۱۱۲	تتمۂ قصۂ حاسدان	۱۳۵	عذر دلقک با سید	۱۵۲	تصدیق کردن معاویہ	〃
قصۂ مفلس زندانی	۱۱۳	عکس تعظیم پیغام سلیمانؑ	۱۳۶	بمہلت در سخن آوردن	〃	گریختن دزد از دست	〃

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
قصہ لقمان	۱۶۳	کرامات شیخ متہم شدہ	۱۷۷	فریفتن روستائی	۱۹۳	خواب دیدن فرعون لعین	۲۰۷
اندیشیدن یکی از اصحاب	۱۶۴	تشنیع زدن صوفیان	۱۷۸	قصۂ اہل سبا	۱۹۴	بمیدان خواندن فرعون	〃
متہم شدن درمیان ہمراہ	۱۶۵	عذر فقیر با شیخ	〃	جمع آمدن اہل آفت	۱۹۵	حکایت تمثیل	〃
امتحان کردن ہر چیزے	〃	میان دعوی	۱۷۹	باقی قصۂ اہل سبا	۱۹۶	بازگشتن فرعون	〃
فائدۂ حکایت شیر	۱۶۶	سجدہ کردن یحیی در شکم	۱۸۰	بقیۂ قصۂ رفتن خواجہ	۱۹۷	جمع آمدن عمران	۲۰۸
ہر نفسی فتنۂ مسجد ضرار است	۱۶۷	اشکال نادانان	〃	دعوت بطان را	〃	وصیت عمران جفت را	〃
حکایت چہار ہندو	〃	سخن گفتن بزبان حال	〃	رجوع بحکایت خواجہ	۱۹۸	ترسیدن فرعون	〃
قصۂ غزال در خر دہی	۱۶۸	پذیرا آمدن سخن باحال	۱۸۱	قصۂ اصحاب ضروان	〃	پیدا شدن ستارۂ موسے	〃
بیان حال خود پرستان	〃	جستن درخت	〃	روان شدن خواجہ	۱۹۹	خواندن فرعون زنان را	۲۰۹
حکایت پیر پیش طبیب	۱۶۹	شرح شیخ سر درخت را	〃	رفتن خواجہ مع قوم	۲۰۰	بوجود آمدن موسے	〃
قصۂ کودک	〃	منازعت چہار کس	۱۸۲	نواختن مجنون سگ را	〃	وحی آمدن بمادر موسے	۲۱۰
ترسیدن کودک	۱۷۰	برخاستن مخالفت	〃	رسیدن خواجہ مع قوم	۲۰۱	حکایت مارگیری	〃
قصۂ تیر اندازی	〃	قصۂ بط بچگان	۱۸۴	افتادن شغال در خم	۲۰۴	بیان پاسخہا و تہدیدہا	۲۱۲
حکایت اعرابی	۱۷۱	حیوان شدن حاجیان	۱۸۵	چرب کردن مرد لافی	〃	جواب موسی	〃
کرامات ابراہیم ادہم	〃	فہرست دفتر سوم		ایمن بودن بلعم باعور	〃	پاسخ فرعون موسے را	〃
منور شدن حواس عارف	۱۷۲			بردن گربہ دنبہ را	۲۰۵	مہلت موسی فرعون را	۲۱۳
طعنہ زدن بیگانہ	۱۷۳	قصۂ دانائے	۱۹۰	دعوی طاؤسی شغال	〃	فرستادن فرعون [illegible]	۲۱۴
بقیۂ قصۂ ابراہیم ادہم	۱۷۴	بقیۂ قصۂ متنعمان	〃	دعوی فرعون الوہیت را	〃	رفتن دو تن ساحر	۲۱۵
دعوی کردن شخصی	۱۷۵	رجوع بحکایت مسافران	۱۹۱	تفسیر و لتعرفنہم	۲۰۶	جواب ساحر مردہ	〃
بقیۂ قصۂ طعنہ [illegible]	〃	بیان خطای محبان	۱۹۲	قصۂ ہاروت و ماروت	〃	تشبیہ قصۂ آن عصای موسے	〃
گفتن عائشہ پیغمبر را	۱۷۶	امر کردن حق تعالی	〃	مستی بر از دیدن زہرہ	〃	بقیۂ حکایت موسی	۲۱۶
کشیدن موش مہار را	〃	در بیان الله گفتن نیازمند	〃	تمنای ہاروت و ماروت	〃	جمع آمدن ساحران	〃

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
اختلاف درچگونگی	۲۱۷	مضطر شدن فقیر	۲۲۷	ہفت مرد شدن	۲۳۵	گریختن عیسیٰ ع	۲۴۷
دعوت نوح پسر را	۲۱۸	متہم شدن شیخ بادزدان	//	پیش رفتن دقوقی	۲۳۶	قصۂ اہل سبا	//
توفیق میان دو حدیث	۲۱۹	کرامت شیخ اقطع	//	باز پیش رفتن دقوقی	۲۳۷	شرح کور و دوربین	۲۴۸
حیرت مانع بحث ست	//	سبب جرأت ساحران	۲۲۸	اقتدا کردن قوم	//	قصۂ خوبی اہل سبا	۲۴۹
بیان حکایۂ حافظ کسے نبود	//	شکایت استر	//	اشارت سلام آن	۲۳۸	آمدن سیزدہ پیغمبر	//
داستان مشغولی عاشق	۲۲۰	اجتماع خر عزیر ع	۲۲۹	شنیدن دقوقی	//	جواب قوم انبیا ع را	//
حکایت مردے کہ دعا میکرد	۲۲۱	جزع نکردن آن شیخ	//	تصورات مرد حازم	//	جواب انبیا ع قوم را	//
دویدن گاو در خانہ	۲۲۲	عذر گفتن شیخ	۲۳۰	دعا و شفقت دقوقی	۲۳۹	معجزہ خواستن قوم	۲۵۰
علم را دو پر است	۲۲۳	قصۂ خواندن شیخ	//	انکار آن جماعت	۲۴۰	متہم داشتن قوم	//
رنجوری آدمی بوہم	//	صبر کردن لقمان ع	//	شرح طلب روزی حلال	۲۴۱	حکایت خرگوش	۲۵۱
عقول خلق متفاوتست	//	بقیۂ قصۂ نابینا	۲۳۱	رفتن ہر دو خصم پیش داود ع	//	جواب گفتن انبیا ع	//
در وہم افگندن کودکان	//	قصۂ اولیا کہ راضی اند	//	شنیدن داود ع	۲۴۲	ہر کس را نرسد مثل آوردن	۲۵۲
رنجوری فرعون بوہم	۲۲۳	سوال کردن بہلول	۲۳۲	حکم داود علیہ السلام	۲۴۳	مثل زدن قوم نوح ع	//
رنجوری استاد بوہم	۲۲۴	قصۂ دقوقی رح	//	تضرع کردن آن شخص	//	حکایت دزد کہ حفرہ میکند	//
درجامۂ خواب افتادن	//	باز قصۂ دقوقی رح	۲۳۳	رفتن داود علیہ السلام	//	جواب آن مثل	۲۵۳
در وہم افگندن استاد را	//	سر طلبی موسی خضر را ع	//	باز حکم داود علیہ السلام	//	بیان معنی حزم	//
خلاصی کودکان از مکتب	//	باز قصۂ دقوقی رحمہ اللہ	//	باز حکم داود بر صاحب گاو	۲۴۴	وخامت حال آن مرغ	۲۵۴
بعیادت رفتن مادران	۲۲۵	مثال ہفت شمع	۲۳۴	عزم کردن داود ع	//	حکایت نذر سگان	//
تن روح را چون لباس ست	//	شدن آن ہفت شمع	//	گواہی دادن دست و پا	//	منع کردن منکران	۲۵۵
حکایت درویش	//	نمودن آن شمعہا	//	بیرون رفتن خلائق	۲۴۵	جواب انبیا علیہم السلام	//
دیدن زرگر عاقبت کار را	//	نمودن آن ہفت مرد	//	قصاص فرمودن داود ع	//	مکرر کردن آن منکران	//
قصۂ زاہد کوسہ	۲۲۶	مخفی بودن درختان	//	نفس آدمی بجای آن خونیست	//	باز جواب انبیا ع	//
تشبیہ بند دام بقضا	//	یک درخت شدن	۲۳۵	مثال	۲۴۶	مکرر کردن قوم اعتراض را	۲۵۶

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
باز جواب گفتن انبیا؏	۲۵۶	خبر دادن خروس	۲۶۵	پرسیدن معشوقی از عاشق	۲۷۶	رفتن انبیا بکوہها	۲۸۶
حکمت در آفریدن دوزخ	۲۵۷	دیدن آن شخص	۲۶۶	منع دوستان او را	//	تشبیه اولیا و کلام او	//
بیان آنکه حق تعالی آه	//	دعا کردن موسی؏	//	جواب مرد عاشق	//	تفسیر یا جبال آه	//
قصهٔ عشق صوفی	//	اجابت کردن حق تعالی	//	رونهادن آن عاشق	۲۷۷	جواب طعنه زننده	۲۸۷
مخصوص بودن یعقوب؏	۲۵۸	حکایت آن زن آه	۲۶۷	درآمدن آن عاشق	//	مثل زدن در رمیدن	//
حکایت امیر و غلامش	//	درآمدن حمزه؏	//	جواب دادن عاشق	//	بقیهٔ قصهٔ مهمان	۲۸۸
نومید شدن انبیا؏	۲۵۹	جواب حمزه علیه السلام	//	رسیدن عاشق به معشوق	۲۷۸	تفسیر آیهٔ و اجلب آه	//
ایمان مقلد خوف و رجا	//	حیلهٔ دفع مغبون	۲۶۹	حکایت آن مسجد آه	//	پرسیدن بانگ طلسم	//
معنی حدیث ان الله آه	۲۶۰	وفات یافتن بلال رض	//	آمدن مهمان در آن مسجد	//	ملاقات عاشق	۲۸۹
حکایت مندیل	//	حکمت ویران شدن تن	//	ملامت اہل مسجد	۲۷۹	جذب ہر عنصری	۲۹۰
قصهٔ فریاد رسول صلعم	//	تشبیه دنیا	۲۷۰	جواب عاشق ناصحان را	//	منجذب شدن جان	//
مشک پر شدن از عجب	۲۶۱	غفلت و غیره از نسبت	//	عشق جالینوس	//	فسخ عزائم	۲۹۱
دیدن خواجه غلام را	//	تشبیه نص مطلق	۲۷۱	ملامت اہل مسجد	۲۸۰	نظر کردن پیغمبر صلعم	//
در بیان آنکه حق تعالی آه	۲۶۲	آداب المستمعین	//	گفتن شیطان با قریش	۲۸۱	تفسیر آیهٔ ان تستفتحوا آه	//
آمدن زنی کافره با طفل	//	شناختن حیوانی بوی عدو را	//	مکر کردن عاذلان	۲۸۲	بیمار گشتن رسول صلعم	۲۹۲
ربودن عقاب موزه	۲۶۳	فرق میان دانستن	۲۷۲	جواب گفتن مهمان	//	تفسیر خبر تفضلونی آه	//
وجه عبرت گرفتن	//	جمع و تفریق میان آه	//	تمثیل گریختن مومن	۲۸۳	آگاه شدن پیغمبر صلعم	//
استدعا نمودن شخصی	۲۶۴	مسئلهٔ فنا و بقا	۲۷۳	تمثیل صابر شدن	//	جواب رسول صلعم	//
وحی آمدن از حق تعالی	//	قصهٔ وکیل صدر جهان	//	عذر گفتن کدبانو	۲۸۵	بیان آنکه طاغی آه	۲۹۳
قانع شدن آمرد	//	پیدا شدن روح القدس	//	بقیهٔ قصهٔ مهمان	//	جذب معشوق عاشق را	۲۹۴
جواب خروس سگ را	۲۶۵	گفتن روح القدس	۲۷۵	ذکر بد اندیشیدن	//	رسیدن بخارے	//
خجل شدن خروس	//	عزم کردن آن وکیل	//	تفسیر حدیث ان للقرآن آه	۲۸۶	داد خواستن پشه	//

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
امر کردن سلیمان ع	۲۹۵	قصهٔ مسجد اقصی	۳۱۱	چاره کردن سلیمان ع	۳۲۲	تفسیر اما الذین آه	۳۳۶
نواختن معشوق عاشق را	〃	شرح انما المومنون آه	〃	یاری خواستن حلیمه رض	۳۲۳	چالش عقل با نفس	۳۳۷
باخویش آمدن عاشق	۲۹۶	قصهٔ بنای مسجد اقصی	۳۱۳	حکایت آن پیر آه	〃	نبشتن آن غلام آه	〃
حکایت آن عاشق	۲۹۷	آغاز خلافت عثمان رض	〃	خبر شدن عبدالمطلب	۳۲۴	حکایت فقیه	۳۳۸
یافتن عاشق معشوق را	۲۹۸	در بیان آنکه آه	۳۱۴	نشان جستن عبدالمطلب	۳۲۵	نعیمت دنیا	〃
فهرست دفتر چهارم		حدیث مثل امتی آه	〃	قصهٔ دعوت سلیمان ع	〃	عارف را نقد نیست	۳۳۹
		هدهد فرستادن بلقیس	۳۱۵	مثل قانع شدن	۳۲۶	خطاب با مغروران	〃
تمامی حکایت آن عاشق آه	۳۰۳	کرامات شیخ عبدالله	〃	بقیهٔ دعوت سلیمان ع	۳۲۷	تفسیر غار و حبس آه	۳۴۰
حکایت واعظ	۳۰۴	بازگردانیدن سلیمان ع	۳۱۶	عمارت کردن سلیمان ع	〃	زجر کردن مدعی را	〃
سوال کردن شخصی	〃	قصهٔ عطار	〃	قصهٔ شاعر و صله	۳۲۸	نوشتن غلام رقعه را	۳۴۱
خیانت کردن عاشق	〃	دلداری سلیمان ع	۳۱۷	بازآمدن شاعر	〃	حکایت آن مداح آه	〃
قصهٔ صوفی که بخانه آمد	۳۰۵	دیدن درویشی مشایخ را	۳۱۷	بردن شاعر شعر را	۳۲۹	دریافتن طبیبان الهی	۳۴۳
در بیان آنکه حق تعالی آه	〃	در دل گذرانیدن	۳۱۸	انستن بدرائی	۳۳۰	مژده دادن بایزید	〃
معشوق را نهان کردن	۳۰۶	تحریص سلیمان ع	〃	نشستن دیو بر مقام	〃	جواب بایزید	〃
گفتن زن که آه	〃	سبب هجرت ابراهیم ادهم	〃	آمدن هر روز سلیمان ع	۳۳۱	زادن ابوالحسن	۳۴۴
بیان آنکه غرض	۳۰۷	حکایت مرد تشنه	۳۱۹	آموختن پیشهٔ گورکنی	〃	نقصان اجزای ل	〃
مثل آنکه دنیا گلخن آه	〃	در بیان تحمل کردن	〃	قصهٔ صوفی	۳۳۲	بازگشتن بحکایت غلام	〃
قصهٔ دباغ که آه	۳۰۸	تهدید فرستادن	۳۲۰	غمگین شدن سلیمان ع	〃	گزیدن باد	۳۴۵
معالجه کردن برادر	〃	ظاهر گردانیدن سلیمان	〃	بیان آنکه حصول علم آه	۳۳۴	شنیدن ابوالحسن	۳۴۶
عذر خواستن عاشق	۳۰۹	بقیهٔ قصهٔ ابراهیم	۳۲۱	تفسیر یا ایها المزمل	۳۳۵	رقعهٔ دیگر نوشتن	〃
رو کردن معشوق	〃	بقیهٔ قصهٔ اهل سبا	〃	ترک الجواب جواب	〃	ستودن پیغمبر صلعم	〃
گفتن جهودی	۳۱۰	آزاد شدن بلقیس	〃	تفسیر حدیث ما شاء الله	۳۳۶	قصهٔ شخصی	۳۴۷

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
اسیر گردانیدن رسول ع	۳۴۷	گفتن موسی علیه السلام	۳۵۹	خشم کردن پادشاه	۳۶۹	حکایت زن پلید کار	۳۸۳
اعتراض معترض	۳۴۸	شرح کردن موسی ع	۳۶۰	رنجیدن مغضوب	۳۷۰	باقی قصه موسی ع	۳۸۴
جواب پیغمبران ع	۳۴۹	تفسیر کنت کنزاً آه	//	گفتن جبرئیل ع	//	سخت شدن کار	//
قصه سبحانی ما اعظم شانی	//	غره شدن آدمی	//	مطابقت کردن موسی ع	۳۷۱	دعا کردن موسی ع	۳۸۵
سبب فصاحت	۳۵۱	باز شرح کردن موسی ع	۳۶۱	بیان آنکه موج آه	//	بیان اطوار خلقت	//
بیان کردن این رسول	//	بیان کلموا الناس آه	//	مثال دیگر درین معنی	۳۷۲	بیان آنکه خلق آه	۳۸۶
سلامت عاقل تمام	//	معنی حدیث من بشرنی آه	//	حکایت آن پادشاه آه	۳۷۳	رفتن ذوالقرنین	۳۸۷
قصهٔ انگیر و حیلیان	۳۵۲	مشوشه کردن فرعون	//	زن نو آبستن آه	۳۷۴	بیان آنکه مشوش آه	//
حدیث حب الوطن آه	//	مثل در باز پادشاه	۳۶۲	اختیار کردن پادشاه	//	التماس ذوالقرنین	//
حکایت شخصی	//	قصهٔ زن	۳۶۳	جادوئی کردن	//	نمودن جبرئیل خود را	۳۸۸
قصهٔ مرغ	۳۵۳	بیان آیه یا دمن آه	۳۶۴	مستجاب شدن دعا	۳۷۵	بیان اعتقاد یهود	۳۹۰
پیار داندیشیدن	//	مشورت کردن فرعون	//	بیان آنکه شهزاده آه	//	فهرست دفتر پنجم	
عهد کردن احمق	۳۵۴	تزییف سخن هامان	۳۶۵	حکایت آن زاهدی آه	۳۷۶		
مجاوبات موسی ع	//	نومید شدن موسی ع	//	بیان آنکه مجموع عالم آه	۳۷۷	در معنی فخذ اربعة آه	۳۹۳
بیان آنکه عمارت آه	۳۵۵	منازعت امیران عرب	۳۶۶	قصهٔ فرزند عزیز	//	حدیث الکافر یاکل آه	//
جواب دادن موسی ع	//	سیل آمدن	//	حدیث انی لاستغفر الله آه	۳۷۸	در حجره گشادن	۳۹۴
نفی کردن موسی ع	۳۵۶	تمامی حدیث موسی ع	//	بیان آنکه عقل جزوی آه	//	رجوع آن کافر	//
بیان آنکه هر حس آه	//	در بیان آنکه شناسائی آه	//	بیان آیه یا ایها الذین آه	۳۷۹	نواختن مصطفی صلعم	۳۹۵
جمله این جهانیان	۳۵۷	بحث سنی و فلسفی	۳۶۷	شکایت استر با شتر	//	اعمال ظاهر گواهند	۳۹۶
بیان آنکه تن هر یک آه	۳۵۸	در آتش رفتن سنی	//	تصدیق کردن استر	۳۸۰	پاک کردن حق تعالی	//
باز گفتن موسی ع	//	تفسیر آیه و ما خلقنا آه	۳۶۸	لابه کردن قبطی	۳۸۱	باز استعانت کردن	۳۹۷
در توبه باز است	۳۵۹	وحی کردن حق تعالی	۳۶۹	درخواستن قبطی	۳۸۲	گواهی دادن قول و فعل	//

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
دربیان نورهی	۳۹۷	جواب طاوس	۴۰۶	درمناجات	۴۱۹	بیان آنچه پیش رود	۴۳۵
ایمان عرض کردن	۳۹۸	دربیان شهرها	″	سؤال شاه از رهی	۴۲۰	حکمت نظر کردن	۴۳۶
بیان آنکه نورهی آه	″	درصفت آن بخود آه	۴۰۷	حکایت آن عاشق آه	″	بیان خلق الانسان آه	″
انکار اهل تن	″	دربیان ماشاء الله آه	۴۰۸	یکی از عالمی پرسید	۴۲۱	معنی ارنا الاشیاء	۴۳۷
مناجات طلب مقام	۳۹۹	سبب کشتن ابراهیم	۴۰۹	مریدی درآمدن آه	″	بیان اتحاد عاشق	۴۳۸
تشبیه عقل بجبرئیل	″	درمناجات ازحق	″	بقیهٔ حال مرید	۴۲۲	پرسیدن معشوق	″
تمثیل دررد شبهها	″	درحدیث ارحموا آه	۴۱۰	داستان آن کنیزک آه	۴۲۳	آمدن آن امیران آه	۴۳۹
درمعنی یاحسرة آه	″	بیان صفت حقانیان	۴۱۱	تمثیل تلقین شیخ	۴۲۵	بازگردیدن نمامان	۴۴۰
سبب نام نهادن فرجی	۴۰۰	حکایت خوارزم شاه	″	صاحب جسدی بجواب سگی آه	″	حواله کردن سلطان	″
فی المناجات	″	تقبیح قصهٔ آهو	۴۱۲	قصهٔ اهل ضروان	۴۲۶	فرمودن شاه ایاز را	″
صفت طاوس	۴۰۱	درمعنی انی اری آه	۴۱۳	بیان عطای حق	۴۲۷	تعجیل فرمودن شاه	۴۴۱
لطف در قهر پنهانست	″	سبب کشتن ابراهیم	″	بیان ابتدای خلقت	۴۲۸	درصفت نیم آموخته	″
درتفاوت عقول	۴۰۲	درمعنی لقد خلقنا آه	۴۱۴	فرمان بمیکائیل	″	بیان آنکه کسی آه	۴۴۲
حکایت عرب بسگ او	″	تفسیر الا الذین آه	″	قصهٔ قوم یونس	۴۲۹	رسیدن زن بخانه	″
دربیان آنکه هیچ آه	۴۰۳	مثال عالم نیست هست نما	۴۱۵	فرستادن اسرافیل را	″	بیان توبهٔ نصوح	۴۴۳
حکایت آن حکیم آه	۴۰۴	درمعنی لابد من قرین آه	۴۱۶	فرمان بعزرائیل	۴۳۰	بیان دعای عارف	″
دربیان آنکه صفا آه	۴۰۴	درمعنی وهو معکم آه	″	بیان بی‌علوقی آه	″	توبه جستن نصوح	۴۴۴
درمعنی لا رهبانیة آه	۴۰۵	درمعنی من جعل الهموم آه	″	جواب حق عزرائیل را	۴۳۱	پیدا شدن گوهر	″
بیان آنکه ثواب آه	″	درمعنی رباعی	۴۱۷	بیان خساست حب دنیا	۴۳۲	بازخواندن شاهزاده	۴۴۵
درحدیث ما مات من مات آه	″	قصهٔ آن شخص آه	″	وجواب آن منفعل آه	″	بیان کسی که توبه کند	″
پشیمان شدن حکیم	۴۰۶	سبب علو اوستاد علام	۴۱۸	فیما یرجی من آه	۴۳۳	تشبیه کردن قطب	۴۴۶
بیان آنکه عقل آه	″	بیان مرد بدکار	″	قصهٔ ایاز وحجرهٔ او	۴۳۴	اطاعت روباه شیر را	″

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
دیدن خر سقائی	۴۴۶	در معنی لولاک لما آه	۴۵۵	باز جواب کافر جبری	۴۶۶	تمثیل فکر هر روزه	۴۷۷
جواب روباه خر را	۴۴۷	رفتن شیخ بخانه	۴۵۶	رجوع بحکایت ایاز	۴۶۷	دیگر بار خطاب شاه	۴۷۸
جواب خر روباه را	〃	گریان شدن امیر	〃	تسلی کردن نعم پشیمان	۴۶۸	وصیت پدر دختر را	〃
باز جواب روباه خر را	〃	اشاره آمدن شیخ	〃	حکایت جوحی	۴۶۹	وصف ضعف دل	۴۷۹
باز جواب خر روباه را	〃	دانستن شیخ ضمیر را	۴۵۷	فرمودن شاه ایاز را	〃	نصیحت مبارزان	〃
باز جواب روباه خر را	۴۴۸	سبب دانستن ضمیر را	〃	دعوت مسلمانی گبری را	〃	حکایت عیاضی رح	۴۸۰
جواب خر روباه را	〃	غالب شدن مکر روباه	〃	حکایت آن موذن آه	۴۷۰	حکایت مجاهدی دیگر	〃
تمثیل رسانکه در غیر آه	〃	در فضیلت جوع	۴۵۸	رجوع بحکایت گبر	〃	حکایت آن مجاهد آه	۴۸۱
فرق میان سخن کامل و مقلد	۴۴۹	تمثیل در صبر و قناعت	〃	مثل آوردن گبر	۴۷۱	رجوع بحکایت مجاهد	〃
زبون شدن جسد	۴۵۰	حکایت مریدی	〃	حکایت آن امیر آه	〃	حکایت خلیفه مصر	〃
حکایت آن مخنث آه	〃	حکایت گاو بحری	〃	حکایت ضیای دلق	۴۷۲	اشاره صاحب موصل	〃
یضرب مثلا ما بعوضة آه	〃	صید کردن شیر خر را	۴۵۹	خبر یافتن امیر	۴۷۲	مراجعت پهلوان	۴۸۲
غالب شدن مکر روباه	〃	حکایت راهب	〃	حکایت مات کردن	〃	وصیت کردن کنیزک را	۴۸۳
حکایت آن شخص آه	۴۵۱	دعوت مسلمانی مغی را	۴۶۰	باز رجوع بحکایت امیر	۴۷۳	پرسیدن شخصی از زرگر	〃
بردن روباه خر را	〃	بیان مثل شیطان	〃	بیان بیطاقتی سالکان	۴۷۴	بیان ضعف عقل	〃
بیان نقض توبه	۴۵۲	جواب سنی کافر را	۴۶۱	جواب گفتن امیر	〃	آمدن خلیفه نزد زن	۴۸۴
عتاب خر روباه را	〃	بیان درک وجدانی	۴۶۲	دست پاچی امیر بتن	〃	خنده کردن کنیزک	〃
جواب روباه خر را	۴۵۳	حکایت در تقدیر	۴۶۳	باز جواب منع امیر	۴۷۵	عزم کردن شاه	۴۸۵
جواب خر روباه را	〃	جواب کافر جبری	〃	معنی والله الدار آه	〃	خواندن خلیفه پهلوان را	〃
پاسخ روباه خر را	〃	معنی ما شاء الله آه	۴۶۴	دیگر بار خطاب شاه	۴۷۶	بیان نحن قسمنا	۴۸۶
حکایت شیخ محمد سررزی	۴۵۴	معنی جف القلم آه	۴۶۵	تمثیل تن آدمی	〃	دادن شاه گوهر را	〃
آمدن شیخ	〃	حکایت آن درویش آه	〃	حکایت مهمان	۴۷۷	رسیدن آن گوهر	〃

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
تشنیع امیران ایاز را	۴۸۷	استدعای امیر ترک	۵۰۷	برو چسپانیدن	۵۲۱	جواب دادن فقیر	۵۳۵
قصد شاه بقتل امیران	〃	آمدن ضریر بخانه	۵۰۸	حکایت رنجوری	〃	تمامی قصهٔ آن فقیر	〃
در معنی لاخیر آه	۴۸۸	امتحان کردن رسول صلعم	〃	رجوع بقصهٔ رنجور	۵۲۲	فاش شدن خبر گنجنامه	۵۳۶
مجرم دانستن ایاز	۴۸۹	آغاز کردن مطرب	〃	بر تخت نشاندن سلطان	۵۲۳	تسلیم کردن گنجنامه	〃
فهرست دفتر ششم		در حدیث موتوا آه	۵۰۹	قوله علیه السلام للاضیین آه	۵۲۵	آمدن مرید شیخ ابوالحسن	۵۳۸
		تشبیه مغفلی	۵۱۰	بازگشتن بحکایت صوفی	〃	پرسیدن مرید	〃
سوال کردن سالکی	۴۹۵	رسیدن شاعر بحلب	〃	رفتن صوفی	۵۲۶	جواب مرید و زجر کردن آن	〃
نکوهیدن ناموسها	۴۹۶	نکته گفتن شاعر	〃	هم در تقریر قصه	۵۲۷	واگشتن مرید از وثاق	۵۳۹
مناجات	۴۹۷	تمثیل حریص دنیا	۵۱۱	سیلی زدن رنجور	〃	یافتن مرید شیخ را	〃
حکایت غلام هندو	۴۹۸	سخوری زدن شخصی	۵۱۲	سوال صوفی از قاضی	۵۲۸	حکمت در انی جاعل آه	۵۴۰
صبر فرمودن ح اجر	〃	قصهٔ بلال حبشی	۵۱۳	جواب قاضی صوفی را	۵۲۹	بیان معجزهٔ هود ع	۵۴۱
در حقیقت حکایت	۴۹۹	باز گفتن صدیق رض	۵۱۴	بیان حدیث ان الله	〃	رجوع بقصهٔ فقیر	۵۴۲
بیان آیهٔ کلما آه	۵۰۰	توکیل کردن مصطفی ص	۵۱۵	شنیدن ترک حکایت را	〃	انابت طالب گنج	۵۴۳
آتش زدن در شب	〃	خندیدن یهودی	۵۱۶	دعوی کردن ترک	۵۳۰	الهام آمدن فقیر را	۵۴۴
در حدیث ستفت آه	۵۰۱	معاینه کردن رسول ص	۵۱۷	مضاحک گفتن استاد	〃	داستان سه مسافر مسلمان	۵۴۵
حسد بردن امیران	〃	قصهٔ بلال و شوق او	〃	خطاب با هر نفسی	〃	حکایت شتر گاو	۵۴۷
حکایت آن صیاد آه	۵۰۲	رنجور شدن بلال رض	۵۱۸	گفتن درزی ترک را	۵۳۱	مثل بیان صورت پرستان	〃
بردن دزد قچ را	۵۰۳	بیان آنکه مصطفی ص	۵۱۹	مثل در تسکین فقیران	〃	بازگشتن بقصهٔ گاو	〃
مناظرهٔ مرغ با صیاد	〃	حکایت کمپیر نود ساله	۵۲۰	مکرر کردن صوفی سوال را	〃	رجوع بتقریر پیلا	〃
پابوسی کردن پاسبان	۵۰۵	دعا کردن درویش	〃	حکایت زن با شوهر	۵۳۲	منادی کردن سید	۵۴۸
حواله کردن مرغ	〃	وصف عجوز حریص	〃	پرسیدن عارفی از کشیش	〃	قصهٔ تعلق موش	۵۵۰
حکایت آن عاشق آه	۵۰۶	سوال سائل از صاحبخانه	〃	قصهٔ فقیر روزی طلب	۵۳۳	تدبیر موش با چغز	۵۵۱

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
مبالغه کردن موش	۵۵۲	دیدن آن سه پسر	۵۷۵	بازآمدن بقصهٔ شهزاده	۵۹۵	رجوع بداستان درویش	۶۱۴
لابه کردن موش .	〃	حکایت صدر جهان	۵۷۶	دربیان نوازش شاه	〃	بیان نمودن پسر دوم	۶۱۵
رجوع بحکایت جعفر	۵۵۳	حکایت امردو کوسه	۵۷۷	درحدیث جرّیا مؤمن آه	〃	حکایت کردن پسر سوم	۶۱۶
حکایت سلطان محمود	۵۵۴	درحدیث منهویان آه	۵۷۸	وفات برادر بزرگ	〃	رجوع بحکایت پسر سوم مع حکایتے	۶۱۷
قصهٔ چریدن گاو	۵۵۷	بحث شهزادگان	〃	آمدن برادر میانه	۵۹۶	جواب گفتن صوفی	۶۱۸
رجوع بقصهٔ موش	۵۵۷	بمجلس کشیدن پادشاه	۵۷۹	بیان استغنای شهزاده	۵۹۸	عرض نمودن هر سه پسر	〃
بردن پریان	۵۵۸	بازرفتن شهزادگان	۵۸۰	جواب حق تعالی	۵۹۹	درحدیث الدنیا سجن آه + مع حکایتی	۶۱۹
دهستان وظیفه دار	۵۵۹	حکایت امرؤ القیس	۵۸۱	ذکر کرامات	۶۰۰	رجوع بحکایت شهزاده	۶۲۰
آمدن جعفر رح تنها	〃	بملاقات شدن او	۵۸۲	رجوع بقصهٔ پیرزن	〃	دهستان بطبغی	۶۲۱
رجوع بحکایت مرد	۵۶۱	بیان مجاهد	۵۸۵	رجوع بقصهٔ شهزاده	۶۰۱	حال شهزادهٔ سوم	۶۲۲
استغفار کردن	〃	حکایت میراث یافته	۵۸۶	مثل وصیت کردن	〃	تمثیلات چند	۶۲۳
مثل دو بین	۵۶۳	بیان سبب تاخیر	〃	تمثیل	۶۰۲	بیان حال خود و چند نالهٔ زار	۶۲۴
توزیع کردن پامرد	۵۶۴	دیدن میراثی بخواب	۵۸۶	خاتمه لولده الکامل	〃	تاویل سورهٔ القارعة آه	۶۲۶
گریختن گوسفند	۵۶۵	رسیدن آن شخص بمصر	۵۸۷	وصف حالات مولوی معنوی	۶۰۴	بیان تکون الجبال آه	〃
دیدن خوارزم شاه	۵۶۶	درحدیث الصدق آه	〃	سبب نظم کتاب مثنوی	۶۰۵	بیان فانا من آه	〃
مواخذهٔ یوسف	۵۶۷	گفتن عسس خواب را	۵۸۸	قطعات تواریخ	۶۰۶	رجوع بقصهٔ شهزادگان	۶۲۷
رجوع بحکایت سلطان	۵۶۸	بازگشتن غریب بمصر .	۵۸۹	فهرست اختتام		رجوع بحکایت پادشاه	۶۲۸
باز حکایت غریب	۵۷۰	مکرر کردن برادران	۵۹۰			اختتام کلام	۶۲۹
گفتن خواجه در جواب	〃	قصهٔ زن جوحی	۵۹۱	آغاز داستان	۶۰۸	رجوع باستمداد + و مناجات	۶۳۰
حکایت آن پادشاه	۵۷۱	رفتن قاضی بخانهٔ زن	۵۹۲	دربیان آنکه هر کدام را + مع دو حکایت	از ۶۰۹ تا ۶۱۱	خاتمة الطبع نظم	۶۳۲
بیان استمداد عارف	۵۷۲	درحدیث من کنت آه	۵۹۳	قصهٔ دوشیدن گاو	۶۱۲	تواریخ طبع	۶۳۳ و ۶۳۴
رفتن شهزادگان	۵۷۴	بازآمدن زن جوحی	۵۹۴	درحدیث الدنیا مزرعة آه	۶۱۳	تمام شد فهرست	

فاینما تولوا فثم وجه الله

بعون الله العالم الوحید کتاب مستطاب مثبت توحید مصداق این جمیل

گر ز سر معرفت آگه شوی
لفظ بگذاری سوی معنی روی

از نی کلک این حکایت بشنوی

مثنوی مولوی معنوی

هست قرآن در زبان پهلوی

از تصنیفات حضرت محی الدین مخدومی مولانا جلال الدین رومی سزاوار تحسین تفضیل

من چه گویم وصف آن عالیجناب
نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

در مطبع منشی نول کشور حلیهٔ طبع مجلا پوشید ۱۲۸۲ھ

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE17103

هذا كتاب المثنوي المعنوي

بسم الله الرحمن الرحيم

احمدك اللهم يا مجيب كل سائل واصلي واسلم على من هو لنا اليك اشرف الوسائل محمد وعترته المعصومين
ذوي الفضائل والفواضل اما بعد فهذا كتاب اشرقت شموس تحقيقه وازهرت في سماء الفهوم نجوم تدقيقه
قد اخذت البلاغة فيه زخرفها واشبه الروض من صحيفته احرفها ولما افرط محققه في بحار تحقيقه غايته وعلى
في علاء تدقيقه نهايته طفق ان يستفهم المستفهم استفهام الدهش الحائر الهائم الدائر فيقول هذا كتاب
مرقوم ام رحيق مختوم او مواقع نجوم ام عقد منظوم وهذه نفثات السحر ام نفحات السحر ام هذا نسيم الارواح ام تسنيم
الادواح فهذه ثمر ام درر ام هذا فصل البديع ام فصل الربيع وهذه رياض ازهار ام غياض افكار تجري من تحتها
الانهار قد اطردت من منبع البلاغة انهارها وغردت بالسن الفصاحة اطيارها وزهي وردها وحلا
وردها وراقت غضاراتها وشاقت نضاراتها وملئت بادلة التوحيد خضر اوراقها حتى توصل السالك
الحريق الغريق الفاني من غير الله الباقي بمقام يقول فيه رأيت الحبيب بعينه ورأني بعيني الله يرزقنا واياكم
فلقد احسن كاتبه وبانيه في تهذيب هذا التصنيف واجاد في انطباع هذا الترصيف وعلمنا كيف يكون
الاملاء وان الفضل بيد الله يؤتيه من يشاء واستنطقت لساني ليعرب عن حسن كتبه وترتيبه فاستعجم
واستقدمت جواد قلمي في هذا الميدان فاحجم فنعم القول قول القائل للماهر كم ترك الاول للآخر وهذا هو قول
الذي عليه التعويل ومن ذهب الى غيره لم يهتد الى سواء السبيل فان فضائل الله ليست محصورة في قوم ولا
مخصصة بيوم دون يوم وهو سمي خليل الله الرحيم وتلك حجتنا اتيناها ابراهيم وسلام على ابراهيم ورزقنا الله المقام في
جنات النعيم والوفود والعكوف الى مجاورة سيد اوليائه الولي الكريم العلي العظيم امين يا رب الرؤف الحليم

دیباچۂ مجلد اول از کتاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا الکتاب المثنوی المعنوی وهو اصول اصول اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین وهو
فقه الله الاکبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره کمشکوٰة فیها مصباح
یشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العیون والاغصان منها عین تسمی عند
ابناء هذا السبیل سلسبیلا وعند اصحاب المقامات والکرامات خیرا مقاما واحسن مقیلا
الابرار منه یاکلون ویشربون والاحرار منه یفرحون ویطربون وهو کنیل مصر شراب للصابرین
حسرة علی آل فرعون والکافرین کما قال یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا وانه شفاء الصدور
وجلاء الاحزان وکشاف القرآن وسعة الارزاق وتطییب الاخلاق بایدی سفرة کرام
بررة یمنعون بان لا یمسه الا المطهرون لا یاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه والله یرصده
ویرقبه وهو خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وله القاب اخر لقبه الله تعالی بها واقتصرنا علی هذا
القلیل والقلیل یدل علی الکثیر والجرعة تدل علی الغدیر والحفنة تدل علی البیدر الکبیر یقول العبد الضعیف
المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد بن محمد بن الحسین البلخی تقبل الله منه اجتهدت فی تطویل المنظوم المثنوی
المشتمل علی الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطریقة الزهاد وحدیقة العباد
قصیرة المبانی کثیرة المعانی لاستدعاء سیدی وسندی ومعتمدی ومکان الروح من جسدی وذخیرة یومی وغدی
وهو الشیخ قدوة العارفین امام الهدی والیقین مغیث الوری امین القلوب والنهی ودیعة الله بین
خلیقته وصفوته فی بریته ووصایاه لنبیه وخبایاه عند صفیه مفتاح خزائن العرش امین کنوز
الفرش ابو الفضائل حسام الدین حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخی ترک ابو یزید الوقت
جنید الزمان صدیق ابن الصدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ
المکرم بما قال امسیت کردیا واصبحت عربیا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم
الخلف له نسب القت الشمس علیه رداءها وحسب ارخت النجوم لدیه اضواءها لم یزل فناءهم
قبلة الاقبال یتوجه الیها بنو الولاة وکعبة الامال یطوف بها وفود العفاة ولا زال کذلک ما طلع
نجم وذر شارق لیکون معتصما لاولی البصائر الربانیین الروحانیین السمائیین العرشیین النوریین السکت النظار
الغیب الحضار الملوک تحت الاطمار اشراف القبائل افاضل الفضائل انوار الدلائل امین یا رب العالمین وهذا دعاء
لا یرد فانه دعاء لاصناف البریة شامل والحمد لله وحده وصلی الله علی محمد وآله وعترته حسبنا الله ونعم الوکیل

ونعم المولی ونعم النصیر

دفتر اول مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند / از جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند / قصه های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های و هوئی در فکنده در سما
لیک داند هر که او را منظر است / کاین فغان این سری هم زان سر است
دمدمه این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی ناله نی را ثمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما از او / قالب از ما هست شد نی ما از او
بر سماع راست هر تن چیر نیست / طعمه هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه / چند گنجد قسمت یکروزه
کوزه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد

[illegible]

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صعقا[عه]
سر پنهانست اندر زیر و بم
فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
بالب[عه۲] دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا
بینوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت گلستان در گذشت
نشنوی زین پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب
بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ٔ
زنده معشوقست و عاشق مرده‌ٔ
چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی پروای او
پر و بال ما کمند عشق اوست
موکشانش میکشد تا کوی دوست
من چه گویم هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق
بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست
زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست
پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن
بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل
تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم اگر دارید جان را ره دهید
بعد از آن از شوق پا در ره نهید

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درمان بیماری او

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم
هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
بود شاهی در زمانی پیش ازین
ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار
با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت
ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه در شاهراه
شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید
داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد
آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود
یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست
آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست
دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا
برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست
هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک[عه۳] استثنا مرادم قسوتیست
نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت
جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد
چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم
سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او
از طبیبان ریخت یکسر آب رو

عاجز شدن طبیبان از معالجه کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید
پابرهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد
سجده‌گاه از اشک شه پرآب شد

[عه] اشاره بآیه که واقعه موسی است قوله تعالی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا یعنی پس چون تجلی کرد پروردگار او مر کوه را گردانید آنرا ریزه ریزه و افتاد موسی بیهوش ۱۲

[عه۲] اشاره بحدیث من عشق و کتم و عف فمات مات [illegible] حق گردد دقت ورزد و پنهان دارد عشق خود را پس اگر بمیرد از شهیدان محسوب خواهد بود ۱۲

[عه۳] استثنا بمعنی ان شاء الله گفتن اشارة الی ما ست کما قال الله تعالی فی قصة اصحاب الجنة فی سورة القلم اذ اقسموا لیصرمنها مصبحین

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان
من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سر بسر
پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه
بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت
زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش
اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود
دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست
گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست
صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین
در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد
گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده گاه و روز شد
آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر
تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پر مایهٔ
آفتابی در میان سایهٔ
میرسید از دور مانند هلال
نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان
تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان
بر خیالی نامشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مهرویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید
در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی
نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور
از سراپایش همی میریخت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت
پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد
چون شکر گوئی که پیوست او بورد
هر دو بحری آشنا آموخته
هر دو جان بی دوختن بر دوخته
آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب
آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن
لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر
از برای خدمتت بندم کمر

در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوئیم توفیق ادب
بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید
بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس
بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان
ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده
چونکه گفت انزل علینا مائده
از گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زلها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این
دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز
آن در رحمت برایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع
بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر برناید پی منع زکات
وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات غم
آن ز بیباکی و گستاخیست هم
هرکه بیباکی کند در راه دوست
رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشته ست این فلک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرات رد باب
هرکه گستاخی کند اندر طریق
گردد اندر وادی حیرت غریق
حال شاه و میهمان بر گو تمام
زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

شه چو پیش میهمان خویش رفت
شاه بود او لیک بس درویش رفت

[illegible]

دست بگشاد و کنارانش گرفت   همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت   وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر   گفت گنجی یافتم اما بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت   میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج   معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سوال   مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هر چه ما را در دلست   دستگیر هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی   ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی   قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم   دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند   بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید   هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند   آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بیخبر بودند از حال درون   استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بروی نهفت   لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود   بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست   تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل   نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست   عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست   عاقبت ما را بدان شه رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان   چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست   لیک عشق بیزبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت   چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف اینحالت رسید   هم قلم بشکست هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت   شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب   گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد   شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر   چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست   شمس جان باقیست کورا امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد   مثل او هم میتوان تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد مستش اثیر   نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو   تا درآید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلقست   آفتابست و ز انوار حقست
چون حدیث روی شمس الدین رسید   شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه بردم نام او   شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست   بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها   باز گو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود   عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب   همچو بیماری که دورست از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا   کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شی قاله غیر المفیق   ان تکلف او تصلف لا یلیق
هر چه میگوید موافق چون نبود   چون تکلف نیک نالایق نمود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست   شرح آن یاری که آن را یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست   کاین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر   این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع   فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق   نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی   نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار   خود تو در ضمن حکایت گوش دار

۱ ترجمان یعنی تفهیم کننده ۱۲

۲ یعنی مرحبا ای برگزیده و ای پسندیده اگر تو غایب شوی قضا آید و فضای جهان تنگ شود [illegible]

[illegible]

۶ یعنی تکلیف مکن مرا که من در عالم تجرد و فنا مستغرقم و قوت تفهیم من گذشته [illegible] او را هر چه بگویم کسیکه عقل او بجا نیست اگر چه تکلیف کند [illegible] فائده ندارد ۱۲ ۷ یعنی میگوید بخوران مرا از غذاهای مثنوی که من گرسنه‌ام و تعجیل کن که زمان شمشیر بران است ۱۲

خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول
بازگو رنجم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من
می نگنجم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان
نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه
بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل جان جهان
لب بدوز و دیده بر بند این زمان
بیش ازین آشوب و خونریزی مجو
پیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو
رو تمام آن حکایت بازگو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافت مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد
در درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها
تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون
تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی کرد و یک دیار نه
جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
که علاج اهل هر شهری جداست
و اندر آن شهر از قرابت کیستت
خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک
باز میپرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد
پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش
ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب
خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی
کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد
خر نداند دفع او بر می جهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند
حاذقی باید که بر مرکز تند
بر جهد وان خار محکمتر کند
عاقلی باید که خاری بر کند
آن حکیم خارچین استاد بود
دست میزد جابجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان
باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش
از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش میداد گوش
سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان
او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را بر شمرد
بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
در کدامین شهر بودی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم در گذشت
رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک
باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند
تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی بر کشید آن ماهرو
آب از چشمش روان شد همچو جو
گفت بازرگانم آنجا آورید
خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت
چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد
کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست و گذر
او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صواب
آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود
در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من
آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور
بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو
گرچه شاه از تو کند بس جستجو
چونکه اسرارت نهان در دل شود
آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت

دهلیز دالان ۱۲
قرابت خویشی ۱۲
غاتفر نام محله
سر پل ۱۲

دانه چون اندر زمین پنهان شود
بعد از آن سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان
پرورش کی یافتندی زیر کان

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر
وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر

وعدهٔ اهل کرم گنج روان
وعدهٔ نااهل شد رنج روان

وعده را باید وفا کردن تمام
ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و به شاه وانمودن

آن حکیم مهربان چون راز یافت
صورت رنج کنیزک باز یافت

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد
شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست
در چنین غم موجب تاخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را
حاضر آریم از پی این درد را

قاصدی بفرست کاخبارش کند
طالب این فضل و ایثارش کند

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور
با زر و خلعت بده او را غرور

چون ببیند سیم و زر آن بینوا
بهر زر گردد ز خان و مان جدا

زر خرد را واله و شیدا کند
خاصه مفلس را که خوش سودا کند

زر اگر چه عقل می‌آرد ولیک
مرد عاقل باید او را نیک نیک

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید
پند او را از دل و از جان گزید

گفت فرمان ترا فرمان کنم
هر چه گوئی آنچنان کن آن کنم

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول
حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر
پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت
فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری
اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم
چون بیائی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید
غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد
بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

اسپ تازی برنشست و شاد تاخت
خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا
خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و سروری
گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب
اندر آوردش به پیش شه طبیب

پیش شاهنشاه بردندش بناز
تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد
مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سازد ز زر
از سوار و طوق و خلخال و کمر

هم ز انواع اوانی بیعدد
کاینچنان در بزم شاهنشه سزد

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار
بیخبر از حالت این کار زار

پس حکیمش گفت کای سلطان مه
آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود
آب وصلش دفع این آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه میراندند کام
تا به صحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت
تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهائی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاشکی آن ننگ بودی یکسری
تا نرفتی بروی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاؤس آمد پر او
ای بسا شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من
ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین
سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان
ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من
می نداند که نخسپد خون من

بر منست امروز و فردا بر وی است
خون چون من کس چنین ضایع کی است

۲ع تاسه یعنی اضطراب ۱۲

۳ع ایثار عطا نمودن ۱۲

۴ع سوار دستبند ۱۲

۴ع اوانی جمع آنیه

[illegible] ۱۲

۵ع [illegible] ۱۲

گرچه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک
آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست
زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست
وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم
نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه
تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق
سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب
هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه
شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد
همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند
که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی
در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان
ان بعض الظن اثم[1] را بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا
تا برآرد کوره از نقره جفا[2]
بهر آنست امتحان نیک و بد
تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله
او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا
نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان
مست عقلست او تو مجنونش مدان
گر بدی خون مسلمان کام او
کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد[3] عرش از مدح شقی
بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود
خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد
سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد
آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او
کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام
مادر مشفق در آن غم شادکام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک
دور دور افتاده‌ٔ بنگر تو نیک
پیشتر اما بگویم قصهٔ
بو که یابی از بیانم حصهٔ

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی
خوش نوا و سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان
نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی
در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربهٔ برجست ناگه از دکان
بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت
شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش
بر دکان بنشست فارغ شاد و خوش
دید پر روغن دکان و جاش چرب
بر سرش زد گشت طوطی کل[4] ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ
کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان
چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را
تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار
بر دکان بنشسته بد نومید وار

[1] این آیت در سورهٔ حجرات واقع شده یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم یعنی ای مومنان پرهیز کنید از بسیاری گمانها که بعضی از گمانها گناه است ۱۲

[2] جفا بمعنی خاشاک ۱۲

[3] اذا مدح الفاسق غضب الرب واهتز له العرش یعنی چون ستوده شود فاسق در خشم آید پروردگار و بلرزد عرش ۱۲

[4] کل بمعنی اقرع ۱۲

باهزاران غصه و غم گشت جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ را هرگون شگفت / ور تعجب لب بدندان میگرفت
دمبدم میگفت از هر در سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت
ناگهانی جولقیی میگذشت / با سر بیمو بسان طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بروی زد بگفتش در عیان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی درمیان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران اینچنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق که شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر بنهاده اساس
ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی بیند آن استیزه جو
این کند از امر وان بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک بیز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت / با منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مرغزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض ز آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون
گر نه آن نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / درمیانشان برزخ لا یبغیان
وانکه این هر دو ز یک اصلی روان / درگذر زین هر دو تا معنی آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود از وفا
در دهان زنده خاشاک ار جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی برد

و عنده ام الکتاب یعنی محو میکند خدا بعضی اشیا الخ و ثابت میگذارد و نزد او ست اصل کتاب ۱۲

اشارت بآیه واقعه در سوره رحمن است مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان یعنی [illegible] هم ملاقی شوند و متصل گردند و در آن میان پرده ایست که بهم [illegible] ۱۲

در حدیث نبوی است که استفت قلبک وان افتاک المفتون یعنی فتوی از [illegible]

حس دنیا نردبان این جهان   حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب   صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن   صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند   بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال   بذل کرد او خانمان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر   وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد   بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید   پوست تازه بعد از آنش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد   بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد   اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
که چنین بنماید و که ضد این   جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست   بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست   وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس   بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست   پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر   تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش   از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون   تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است   کار دونان حیله و بی شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند   بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند   مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب   باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می کشت بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز   دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا   آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ   رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود   شیشه پیش چشم او دو می نمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام   پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو   احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن   گفت استا زان دو یک را بر شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم   مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود   چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند   ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد   صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار   کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان   گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت   که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت گبر و عشوه ده   کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند   دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرار جو   کم کش ایشان را و دست از خون بشو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست   دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف   ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست   چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی   نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر   بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا   تا بخواهد یک شفاعت گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو   بر سر راهی که باشد چار سو

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

صفیر بانگ مرغ ۱۲

ابیشقت ذکر کردن ۱۲

میلان میل کردن از طرفی ۱۲

آنگهم از خود بران تا شهر دور
تا دراندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم از من نخچیر
کار ایشان سربسر شوریده گیر
در میان شان فتنه و شور افکنم
کاهنان[۱] خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان
آن نمی‌آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و رازدان
دام دیگرگون نهم در پیششان
در حیل بفریبم ایشان را همه
وانداز ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن
بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم
ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من
وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من
متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چونان در سوزنست
از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو
حال دیدم کی نیوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر نهم
صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک
واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک
در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما
گشته‌ایم این دین حق را رهنما
وز جهود و از جهودان رسته‌ایم
تا بزنار این میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی ست ای مردمان
بشنوید اسرار کیش او بجان
چون شمارندم امین و مقتدا
سر نهندم جمله جو بیند اهتدا
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد
از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت
خلق حیران ماند زان راز نهفت
کرد رسوایش میان انجمن
تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان
کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون چنان دیدند ترسایان زار
پیش شدند اندر غم او اشکبار
حال عالم اینچنین ست ای پسر
از حسد میخیزد اینها سربسر

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او
اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز
سر انگلیون[۲] و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح
دائما ز اقوال و افعال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود
لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این معنی صحابه از رسول
ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان
در عبادتها و در اخلاص جان[۳]
فضل ظاهر را بجستندی ازو
عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس
می‌شناسیدند چون گل از کرفس
گفت زان فصلی حذیفه[۴] با حسن
تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن
موشکافان صحابه جمله شان
خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام
خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند
نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین
ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا
ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دمبدم پابسته دام توایم
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز
سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم
گندم جمع آمده گم میکنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش
کاین خلل[۵] از گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده است
وز فنش انبار ما ویران شده است
اول ای جان دفع شر موش کن
وانگه اندر جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور
لا صلوة[۶] تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست
گندم اعمال چل ساله کجاست

[۱] کاهنان [illegible] ۱۲

[۲] انگلیون درینجا نام انجیل ست ۱۲

[۳] [illegible] ۱۲

[۴] حذیفه نام یکے از صحابهٔ حضرت رسالت و او بعضی [illegible] بیان کرد لهذا وعظ و تذکیر او نیکو شده [illegible] ۱۲

[۵] خلل رخنه ۱۲

[۶] در حدیث وارد است لا صلوة الا بحضور القلب یعنی نماز تمام نیست مگر بحضور قلب ۱۲

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
جمع می ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید
وین دل شوریده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
می نهد انگشت بر استارگان
میکشد استارگان را یک بیک
تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم
کی بود ترسی ازان دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم
چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را
میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس
فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان
شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان
نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم
گفت یزدان هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم
فعل پندارد به جنبش از قلم

تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

شمهٔ زین حال عارف وانمود
خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان
روحشان آسوده و ابدانشان
ترک روز آخر چو بازرین سپر
هندو شب را به تیغ افگند سر
میل هر جانی بسوی تن بود
هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی
جمله را در دام و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند
کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار
جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند
هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین
سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز
برنهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار
وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف آن روح را
حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش
وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان
پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود
مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
باز دان کز چیست این روپوشها
ختم حق بر چشمها و گوشها
گفت لیلی را خلیفه کان توی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی

سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب اورا

از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا
هر دو عالم بیخطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست
در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خوابتر
هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خوابست بیداریش به
مست غفلت عین هشیاریش ج
چون بحق بیدار نبود جان ما
هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر
نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد امید و کند با او مقال
نی خیانکه از خیال آید بحال
آن خیالش گردد او را ضد و بال
دیو را چون حور بیند او بخواب
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل در شوره بریخت
او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان تن پلید
آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش
میدود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود
میدود چندانکه بیمایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست
بیخبر کاصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او
ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
از دویدن در شکار سایه تفت

[illegible]

[illegible]

فالق الاصباح یعنی شگافندهٔ صبح یعنے ظلمت را شگافته تا صبح پیدا شود ۱۲

[illegible]

غوی گمراه ۱۲

[illegible] ۱۲

سایهٔ یزدان چه باشد دایه‌اش
وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا
مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان
تا رهی از آفت آخر زمان

در تحریص بر متابعت ولی مرشد

کیف مد الظل نقش اولیاست
کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل
لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب
دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو
در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد
با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست
ای خنک آن کش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان
کز حسد آلوده گردد خاندان
خانمانها از حسد گردد خراب
باز شاهی از حسد گردد غراب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک
آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا
جسم پر از کبر و پر حقد و ریا
طهرا بیتی بیان پاکیست
گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی با بی‌حسد مکر و حسد
زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا
خاک بر سر کن حسد را همچو ما
آن وزیرک از حسد بودش نژاد
تا بباطل گوش و بینی باد داد

در بیان حسد کردن وزیر جهود

بر امید آنکه از نیش حسد
زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند
خویش را بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد
بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود
بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد
کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش
پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز
خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر
کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او
لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته
در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو
زانکه دارد صد بدی در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان
هر چه گوید مرده آن را نیست جان
گفت انسان پارهٔ انسان بود
پارهٔ از نان یقین که نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان
بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست
بر نجاست بی شکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث
تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو
وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو
دست و جامه می سیه گردد از او
آتش ار چه سرخ رویست از شرر
تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر
لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه
شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق
پیش امر و نهی او می‌مرد خلق
در میان شاه و او پیغامها
شاه را پنهان بدو آرامها

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

آخر الامر از برای آن مراد
تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم
وقت آمد زود فارغ کن دلم
زانتظارم دیده و دل بر رهست
زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها
کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

[illegible]

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر
حاکمان شان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع
بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و آن دو امیر و قومشان
گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او
اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر
جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آن جهودک جمله را
فتنهٔ انگیخت از مکر و دها

دہا زیرکی ۱۲

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی
نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر
این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع
رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست
اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفتا که جوع و جود تو
شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام
در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست
ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست
بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندران
قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفتا که عجز خود مبین
کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست
قدرت خود نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر
بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را
کاین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال
کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار
تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود
لیلیت از صبر چون مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
پیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آنرا بگیر
خویشتن را در میفگن در زحیر

زحیر رنج و علت ۱۲

در یکی گفته که بگذار آن خود
کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شده
هر یکی را ملتی چون جان شده
گر میسر کردن حق ره بدی
هر جهود و گبر ازو آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود
که حیات دل غذای جان بود
هر که ذوق طبع باشد چون گذشت
بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او
جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت
نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان
عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب
عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی
لاجرم گشتند اسیر زلتی

زلت لغزش ۱۲

عاقبت دیدن نباشد دست باف
ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توئی
زانکه استا را شناسا هم توئی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو
رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست
هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود
این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد یکدگر
چون یکی باشد بگو زهر و شکر
در معانی اختلاف و در صور
روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
تا ز زهر و از شکر در نگذری
کی تو از گلزار وحدت بو بری

در بیان آنکه اختلاف در صورت روشست نه در حقیقت

وحدت اندر وحدتست این مثنوی
از سمک رو تا سماک ای معنوی
زین نمط زین نوع ده طومار و دو
بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یک رنگی عیسی بو نداشت
وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ ازان خم صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال
بل مثال ماهی و آب زلال

خم عیسی مشهورست که [illegible] خواستی در آمدی ۱۲

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست   ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل   تا بدان ماند خدا عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود   سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران بده   تا بدان آن بحر دُر افشان شده
چند خورشید کرم افروخته   تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان بده   تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر آب و طین   تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی   بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان عنایت یافته است   کآفتاب عدل بر وی تافته است
تا نشان حق نیارد نوبهار   خاک سرها را نسازد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد   این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود   زمهریر از قهر پنهان میشود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف   کل شیء من ظریف هو ظریف
هر جمادی را کند فضلش خبیر   عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست   با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت   هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاساز است چه بود کیمیا   معجزه بخش است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست   کاین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود   چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی   گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت   کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر   پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله کان حی قدیر   لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم   صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند   چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست   پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
اینجهان خود حبس جانهای شماست   هین روید آنسو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بیحدست   نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را   در شکست آن موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود   پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود   پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنان غالب خداوندی کسی   چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او   مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه   جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو   کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی   خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی   چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سرا و باغ تو زندان تست   ملک و مال تو بلای جان تست
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد   آیت تصویرشان را نسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد   مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود   خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح میبردت سوی چرخ برین   سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول   زان وجودی که بدان رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود   پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی   آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف   چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی   این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سر بسر   تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و وزر چون او صد هزار   نیست گرداند خدا از یک شرار

۱ [illegible]

۲ سداد استحکام ۱۲

۳ [illegible] ۱۲

۴ ضریر بمعنی نابینا ۱۲

۵ [illegible] ۱۲

۶ لایزال یعنی همیشه خواهد بود
ولم یزل یعنی همیشه بوده است ۱۲

۷ [illegible] ۱۲

۸ امی آنکه باستاد و کتاب نرفته ۱۲

۹ [illegible]
و آخر بسوء خاتمه گرفتار شدند نعوذ بالله من سوء الخاتمه ۱۲

۱۰ [illegible] ۱۲

۱۱ مسخ مبدل شدن از صورتے بصورتے ۱۲

۱۲ [illegible]

۱۳ وزر بار است ۱۲

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهرآب را شربت کند
در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سودائیم / وز سبب سوزیش سوفسطائیم
در سبب سازیش سرگردان شدم / در سبب سوزیش هم حیران شدم

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد و فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان بی تو ما را نیست نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین از خود مکن ما را جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند
کاین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

گفت هان ای سخرگان گفتگو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی و پندار اندری / تو ز گفت خوب کی بوئی بری
سیر بیرونست فعل و قول ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی صحو و سکرست و فناست
تا درین فکری ازان سکری تو دور / تا ازین مستی ازان جامی نفور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چون پذیرفتی تو ما را از ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته / درد ما را هم دوا دانسته
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را ازان نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد ازان / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پرنارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوشست چون گویا توئی / خشک ما بحرست چون دریا توئی

سوفسطائیه گروهی [illegible] ۱۲

ماکر مکر کننده ۱۲

ضراعت تضرع و زاری ۱۲

اشاره بآیه [illegible]

[illegible] راضیة مرضیة یعنی [illegible]

راضی کرده شده ۱۲

با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی ست / با تو ای مه این زمین تاری کی ست
با مه روی تو شب تاریکی ست / روز را بی نور تو تاریکی ست
با تو بر خاک از فلک بردیم دست / با سما مانی تو چون خاکیم پست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر بر ما فکن / لا تقنطونا فقد طال الحزن
گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان از خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست
اشک دیده ست از فراق تو دوان / آه آه ست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از مانی تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهائیم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌مان از باد باشد دمبدم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جستجو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان بشاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گوئی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت آنکه بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هر کرا درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / چوب اشکسته عمادی چون کند

[illegible]

کی اسیر حبس آزادی کند		کی گرفتار بلا شادی کند
در تو می‌بینی که پایت بسته‌اند		بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان		زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو		ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان		قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست		اندران جبری شوی کاین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند		کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار		کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش		میرود او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین[1] آمدند		سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین[2] بدند		سوی علیین بجان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام		کاندرو بی حرف میروید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما		باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را در نقض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد		کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد		کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین		وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست		بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام		رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب[3]		می نسوزم در عنا و در عطب[4]
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین		بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند		یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی		نایب حق و خلیفه من توی

فریفتن وزیر امیرانرا هر یک بنوعی و طریقی

وان امیران دگر اتباع[5] تو		کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر		یا بکش یا خود همیدارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وامگو		تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن		دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح		یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا		نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او اندر سر عزیز		هر چه آنرا گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد		هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف		همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن		پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد ازان چل روز دیگر در ببست		خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد		بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او		موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد		از عرب وز ترک وز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش		درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلائق بر سر گورش مهی		کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان		هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان		از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام		تا که کار ما ازو گردد تمام
سر همه را اختیار او در نهیم		دست بر دامان و دست او زنیم
چونکه خورشید شد و ما را کرد داغ		چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار		نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب		بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان		نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب		گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

[1] سجین موضعی که در وی نام کفار و فجار نویسند ۱۲

[2] علیین جایی که نام ابرار نویسند ۱۲

[3] حطب یعنی هیزم ۱۲

[4] عطب یعنی رنج و شکست ۱۲

[5] اتباع بمعنی تابعین ۱۲

[6] اشتیاق دوستان ۱۲

کی دو باشد تا توئی صورت پرست
پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست
تو بنورش درنگر کان یکتوست
لاجرم چون بر یکی افتد بصر
آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
چونکه بر نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لانفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری در مکان
هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی
چون بنورش روی آری بی شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل
لانفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست
پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج
تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگذاری عنایتهای او
هم گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را
او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم یک گوهر همه
بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب
بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره
شد عدد چون سایهای کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان این فریق

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشانرا زیان دارد قال علیهم السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

شرح این را گفتمی من از مری
لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکتها چون تیغ الماسست تیز
گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان
وز وفاداری جمع دوستان
کز پس این پیشوا برخاستند
بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت کردن امرا با یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت
پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من
نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست
کاین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین
دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود
تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار
برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست
درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیل بیکران
تیغها برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد
تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنها کو کشته بود
آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آنکو مغز داشت
بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست
چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست آن شد ناردانگ
وانچه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچه پر مغزست چون مشک پاک
وانچه پوسیده‌ست نبود غیر خاک
آنچه با معنیست خود پیدا شود
وانچه بیمعنیست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست
زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا
هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بیمعنی درین تن بی خلاف
هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست
چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار
بنگر اول تا نگردد کار زار

اشعار بایه که در سوره بقره واقعه

احد منهم یعنی آنچه وحی شده فرستاده شد

همان سوره فرموده لانفرق بین احد من رسله ۱۲

۳
جحود یعنی انکار کردن ۱۲

۴

گر بود چوبین برو دیگر طلب ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر تا دهد خنده ز دانه او خبر
ای مبارک خنده اش کو از دهان مینماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود کز دهان او سواد دل نمود
یکزمانی صحبتی با اولیا بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشید تن ترا در حبس آب و گل کشید
هین غذای دل بده از همدلی رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن گروه ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دین شان و حکم شان از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج سوره برخوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور در خلائق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب آنچه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری شعلها از گوهر پیغمبری
شعلها با گوهران گردان بود شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود زانکه خور برجی ببرجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی و خونریز خو جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختران اند از ورای اختران کاحتراق و نحس نبود اندران
سایران در آسمانهای دگر غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق درمیان اصبعین نور حق ؛

حق فشاند آن نور را بر جانها
مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کو یافته
روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده
زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست
بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را
از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست
رنگ زشتان از سیاه‌آبهٔ جفاست[۵۱]
صبغة الله نام آن رنگ لطیف
لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا به دریا میرود
از همانجا کامد آنجا میرود

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش رهائی یابد

از سر که سیلهای تیزرو
وز تن ما جان عشق‌آمیز رو
آن جهود سگ ببین چه رای کرد
پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست
ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد
از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست
زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار
آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن زآب کی ساکن شود
آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار
آب را بر نارشان نبود گذار
زآب چون نار برون کشته شود
در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود
فعل هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاه‌آبست در کوزه نهان
نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت[۵۲] چون سیل سیاه
نفس بتگر چشمه‌ای بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدر
نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ
وآب چشمه میزهاند[۵۳] بی درنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود
آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل
سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجوئی ای پسر
قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان
غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز
آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن
ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و به سخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود
پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن
ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مومنه
سجدهٔ آن بت نکرد آن مومنه[۵۴]
طفل از او بستد در آتش درفکند
زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت
بانگ زد آن طفل کانی لم امت[۵۵]
اندرا مادر که من اینجا خوشم
گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب
رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندرا مادر ببین برهان حق
تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرا و آب بین آتش مثال
از جهانی کآتش است آبش مثال
اندرا اسرار ابراهیم بین
کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو
سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ
در جهانی خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون
چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی
ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات
وان جهان هست شکل بی ثبات
اندرا مادر بحق مادری
بین که این آذر ندارد آذری
اندرا مادر که اقبال آمده‌ست
اندرا در مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرا
تا ببینی قدرت فضل خدا

[۵۱] جفا غبار و تیرگی ۱۲
[۵۲] منحوت تراشیده ۱۲
[۵۳] زهیدن جوشیدن آب از چشمه ۱۲
[۵۴] مومنه صاحب یقین ۱۲
[۵۵] انی لم امت یعنی من نه مرده ام ۱۲

من ز رحمت میکشایم پای تو
کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان
کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای همه پروانه وار
اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آیید ای مسلمانان همه
غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید و ببینید این چنین
سرگشته آتش گرم مهین
اندر آیید ای همه مست و خراب
اندر آیید ای همه عین عتاب
اندر آیید اندرین بحر عمیق
تا که گردد روح صافی و رقیق
مادرش انداخت خود را اندرو
دست او بگرفت طفل مهرجو
اندر آ مادر ازان طفل خرد
اندر آتش گوی دولت را ببرد
مادرش هم زان نسق گفتن گرفت
در وصف لطف حق سفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه
پر همیشد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کای مردمان
اندر آتش بنگرید این بوستان
خلق خود را بعد ازان بیخویشتن

انداختن مردمان خود را در آتش از ذوق

میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست
زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را
منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل
شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند
در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر
دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه میمالید بر روی کسان
جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه میدرید جامهٔ خلق چست

کژ ماندن دهان آن شخص که نام پیغمبر را بتسخر برد

شد دریده آن او زیشان درست
آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند
نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن
ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل
من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد
میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند
میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست
ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده ایست
مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود
هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر
تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد
چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار
رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر
رو بآتش کرد شه کای تند خو

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت
یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشائی تو بر آتش پرست
آنکه نپرستد ترا چون او برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی
چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست ای عجب یا هوش بند
چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست
برخلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم
اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان
چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو
حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی
کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند
سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن
غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود
عین بند پای آزادی شود

ه۱ عذب آب گوارا ۱۲
ه۲ مهین خوار کننده ۱۲
ه۳ ناکس سرنگون ۱۲
ه۴ تسخر استهزا ۱۲
ه۵ سیمیا علم طلسمات و نیرنجات ۱۲

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند   با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام   همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد   هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن   کاین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک   تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش   بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
این سبب را آن سبب عامل کند   بارگاهی بی سبب عاطل کند
وان سببها کانبیا را رهبرست   آن سببها زین سببها برترست
این سبب را محرم آمد عقلها   وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن   اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علتست   چرخ گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان   هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ   تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد و آتش میشوند از امر حق   هر دو سرمست آمده از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر   هم ز حق بینی چو بگشائی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد   فرق چون کردی میان قوم عاد

قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مومنان خطی کشید   نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را   پاره پاره میگسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید   گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز   تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن   گوسپندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسپند   دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان   نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد   چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین   باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت   اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید   با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید   بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
از دهانت چون برآید حمد حق   مرغ جنت سازدش رب الفلق
هست تسبیحت بجای آب و گل   مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص   صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز   جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود   جز که طنز و جز که انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان را

ناصحان گفتند از حد مگذران   مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن مکن این فعل بد   بعد ازین آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد   ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید   پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز برفروخت   حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا   سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق   جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بودند آن خسان   حرف میراندند از نار و دخان
آتشی بودند مومن سوز و بس   سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بودست امه هاویه   هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست   اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض گر زندانیست   باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند میبرد تا معدنش   اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان   اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم   صاعدا منا الی حیث علم

را او بلندی گرداند

ترتقی انفاسنا بالاتقا   تحفة منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال   ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها   کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما   ذا فلازالت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش   ز آن طرف آید که آمد این چشش
چشم هر قومی بسوئی مانده است   کان طرف یکروز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین   ذوق جزو از کل خود باشد ببین
تا مگر آن قابل جنسی بود   چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود   گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان   ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما   آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت   عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر   چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب   چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب   لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند   تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را   واندر آن قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخچیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طائفهٔ نخچیر در وادی خوش   بوده شان با شیر دائم کشمکش
بسکه آن شیر از کمین در میربود   آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر   کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا   تلخ بر ما تا نگردد این گیا

جواب شیر نخچیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر   مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک قول و فعل مردمم   من گزیده زخم مار و کژدمم
نفس هر دم از درونم در کمین   از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید   قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر   الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست   رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز   تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق   تا نیاید زخم از رب الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست   این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر به آواز بلند   با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو   از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو   جهد میکن کسب میکن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وا رهی   ور تو از جهدش بمانی ابلهی

باز ترجیح نخچیران توکل را از جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق   لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
پس بدانکه کسبها از ضعف خاست   در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر   چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا   بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود   آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود   حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش   وانکه او میجست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست   رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض   هست اندر دید او کلی غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود   مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گرد و دست و پا نمود   در عنا افتاد و در کور و کبود

[illegible]

و توکل کن بجهد ۱۲

جانهای خلق پیش از دست و پا
می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه
گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد
هم تواند کو ز رحمت نان دهد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد
نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام
هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد
بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست
آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی
در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد
بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا
قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی
وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمت قدرت بود
جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمت افزون کند
کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسپ
تا نبینی آن در و درگه مخسپ
هان مخسپ ای جبری بی‌اعتبار
جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن در میان رهزنان
مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی
مرد پنداری و چون بینی زنی
آنقدر عقلی که داری گم شود
سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار
می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن
کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران مر توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند
کان حریصان کاین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزاران مرد و زن
پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان
همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه
که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث
ور ز باور نداری این حدیث
کرد وصف مکرشان ذوالجلال
لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل
روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر کار
مانده کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار
جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی چاشتگاهی در رسید
در سرا عدل سلیمانی دوید
رویش از غم زرد و لب هر دو کبود
پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین
یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه
گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد
بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق
لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس
حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب
برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا
پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب
بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن
تا شود آواره او از خانمان
گفتش ای شاه جهان بی‌زوال
فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروز هان
جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم
در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پرست
زو بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم
دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین
کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال
از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین
جهدهای انبیا و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مومنان
تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد
آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف
کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت
نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا
در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد
زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس
در ره ایمان و طاعت یکنفس
سر شکسته نیست این سر را مبند
یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست
نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است
مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد
آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن
نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح گفت آن رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است
آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند
زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب رفت
از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود
بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد
کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست
ملک در چشم و دل او لاشیست
پس دهان دل ببند و مهر کن
پرکنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد
منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعیی نما و جهد کن
تا بدانی سر علم من لدن
گرچه‌ها این جهان بر جهد شد
جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر
کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و خرگوش و آهو و شغال
جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان
کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر
حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند آنزمان
سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش
اوفتاده درمیان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رائی میزدی
هر کسی در خون هر یک میشدی
موافقت شد اتفاق جمله‌شان
تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو زند او طعمه است
بی سخن شیر ژیان را لقمه است
هم برین کردند آن جمله قرار
قرعه آمد سر بسر را اختیار
قرعه بر سر کو فتادی روز روز
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما
جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود
تا نرنجد شیر رو رو زود زود

انکار کردن نخچیران جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید
تا بمکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد بمکرم جانتان
ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان
همچنین تا مخلصی میخواندشان

سله
بارو سرد ۱۲

سله
اشاره بحدیث نبویست صلی الله علیه و آله وسلم نعم المال الصالح للرجل الصالح یعنی خوبست مال پاک صالح بصحبت مرد نیکوکار ۱۲

سله
مرعی چراگاه ۱۲

گر فلک راه بر ولش دیده بود / در نظرش چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

قوم گفتندش کهای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است
گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آنگون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را درشکست / کوری آنکس که باحق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بگردونها و دریاها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند آنرا بتان / وان درآید سر نهد چون امتان
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او را کمست
جان کمست آن صورت باتاب را / رو بجو آن گوهر نایاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست و بس / کش نیابی در مکان پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد گوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان بدشت و که وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق خوب و زشت هست از ما نهان / میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار حسها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده / تا کیان را سرور خود کرده

باز جستن نخچیران سر و اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان نه آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو درپیچیده / بازگو رایی که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / بازگو تا چیست مقصود تو زود

پوشیده داشتن خرگوش راز را از نخچیران

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

[illegible]
حضرت نبوی است صلی الله علیه وآله وسلم یعنی [illegible]
حضرت رسالت مآب از [illegible]
[illegible]
فرمود چون اسیران مشرکین را آوردند ترا خادمی بدهیم
[illegible]
که یکی از اینها را اختیار کرد
عرض کرد یا رسول الله [illegible]
[illegible]
فرمود که فلان را بگیر
که او را دیدم نماز میکرد
[illegible] کن ۱۲

۵۱ [illegible]

از صفا گر دم زنی با آینه
تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کاین سه را خصم است بسیار و عدو
در کمینت ایستد چون داند او
ور بدانی با یکی گوی الوداع
کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم
بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب
در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر
گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را
تا نداند خصم سر از پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو
وز سؤالش می نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد باز گرد
سوی خرگوش و دلاور تا چه کرد

زر خود و از رفتن خود و راه رفتنگاه خود و مذهب را پنهان دار ۱۲

حاصل آن خرگوش را بی خود نگفت
مکر اندیشید با خود طاق و جفت

قصه مکر کردن خرگوش با شیر و پس بردن

با وحوش از نیک و بد نگشاد راز
سر خود با جان خود می‌راند باز
ساعتی تأخیر کرد اندر شدن
بعد ازان شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر
خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان
خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند
چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

۵۲ قوله کل سر جاوز الاثنین شاع یعنی هر سری که [illegible] اثنین در لب را تاویل کرده اند ۱۲

راه هموارست و زیرش دامهاست
قحط معنی در میان نامهاست
لفظها و نامها چون دامهاست
لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست وقت او را چو جو
خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
سخت کمیابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب
فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا
کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو
طالبان را زو حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان
کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم
تا ازو گردی تو بینا و علیم
لوح حافظ لوح محفوظی شود
روح او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا
بعد ازان شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا
گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران
حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر

۵۳ دمدمه مکر و خدع ۱۲

هر که جبر آورد خود رنجور کرد
تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را
یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته
بر که میخندی چو پا را بسته
وانکه پایش در ره کوشش شکست
در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد
قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
بعد ازان فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو
بعد ازان باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر
پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان
ای هوا را تازه کرده در نهان

۵۴ بلاغ مسخرگی ۱۲

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست
چون هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده تأویل حرف بکر را
خویش را تأویل کن نی ذکر را
بر هوا تأویل قرآن می‌کنی
پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس
کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی‌شراب
ذره خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان
گفته من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر
همچو کشتیبان همی افراشت سر

۵۵ زیافت رکاکت ۱۲

گفت من کشتی و دریا خوانده ام
مدتی در فکر آن می مانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من
مرد کشتیبان و اهل رای و فن

۵۱ عمد ستون ۱۲

بر سر دریا همیراند او عمد
مینمودش اینقدر بیرون ز حد
بود چه آن چمین نسبت بدو
آن نظر کو بیند او راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است
چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل چون باطل مگس
وهم او بول خر و تصویر خس

۵۲ چمین بول و سرگین ۱۲

گر مگس تاویل بگذارد برای
آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود
روح او نی در خور صورت بود

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد
روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم
کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد
تیغ چوبین شان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه
بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه ایست
پوست شان بر کن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ
چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست معنی مغز دان
این سخن چون نقش و معنی همچو جان

۵۳ بوش کر و فر ۱۲

پوست باشد مغز بد را عیب پوش
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آبست ار وفا جویی از آن
باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار
کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا
جز کیا و خطبهای انبیا

۵۴ بارنامه تجمل حشمت و اسباب ۱۲

زانکه بوش پادشاهان از هواست
بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند
نام احمد تا قیامت میزنند

نام احمد نام جمله انبیاست
چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر
قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد
مکر را با خویشتن تقریر کرد

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در ره آمد بعد تاخیر دراز
تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل
تا چه با پهناست این دریای عقل

بحر بی پایان بود عقل بشر
بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب
میدود چون کاسها بر روی آب

۵۵ عذاب عذوبت و گوارائی است ۱۲

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی
صورت ما موج یا از وی نمی

هر چه صورت می وسیلت سازدش
زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را
تا نبیند تیر دور انداز را

اسپ خود را یاوه داند وز ستیز
میدواند اسپ خود را راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد
و اسپ خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و جستجو آن خیره سر
هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست
این که زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسپست لیک آن اسپ کو
با خود آ ای شهسوار اسپ جو
وصفها را مستمع گوید براز
تا شناسد مرد اسپ خویش باز

۵۶ لور رنگ سرخ مائل بتیره ۱۲

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم
چون شکم در آب و لب خشکی چو خم
در درون خود بیفزا درد را
تا ببینی سبز و سرخ و لور را

کی ببینی سرخ و سبز و لور را
تا نبینی پیش از آن سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود
پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون
همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها
وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست
نور چشم از نور دلها حاصلست

۵۷ علا یعنی بلندی ۱۲

باز نور نور دل نور خداست
کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها
پس بضد آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود
رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ
ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ
وین بضد نور دانی بی‌درنگ
پس بضد نور دانستی تو نور
ضد ضد را می‌نماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید
تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود
چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود
تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه
وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست
تا ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد
موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون
باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست
مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا
در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما
بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد
مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست
چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز
در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع
می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست
نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود
رو حکایت کن که بیگه میشود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور
دید کان خرگوش می‌آید ز دور
میدود بی دهشت و گستاخ او
خشمگین و تند و تیز و ترش رو
گر شکسته آمدن تهمت بود
وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام
من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی چه باشد که چنین
امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن
غرش این شیر ای خر گوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست
گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی
تو خداوندی و شاه و من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان
این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بیوقتی سرت باید برید
عذر احمق را نمی باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی
من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار
عذر استم دیدگان را گوش دار
خاص از بهر زکوة جاه خود
گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد
هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم
از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او
جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف
سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم
با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر
جفت همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد
قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم
خواجه تاشان که آن درگهیم

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام ست لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار یعنی درک نمیکنند او را چشمها و او دریافتست مر ابصار ۱۲

ریبت شک ۱۲

عنف خشم ۱۲

نفر گروه ۱۲

گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردی از برم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
مانده آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دل بیخویش او
یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود کت دانسته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همیگویم ترا الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بیباک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن در راه

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش رو شو گر همیگویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را بهامون میبرد / آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری میربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشهٔ نمرود را با نیم پر / میشکافد بی محابا مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین سزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ارچه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتو لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست اشیا آنچه هست / وانما جانرا بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

قصهٔ سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود / از برای عرضه خود را میستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجهٔ / عرضه دارد از هنر دیباجهٔ
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر

یعنی حرف حق در آست و کلام صدق در غلب ذا آنها تلخ ست ۱۲

[illegible]

مغ بفتح میم تاریک و عمیق ۱۲

[illegible]

ابتهال تضرع و زاری ۱۲

[illegible]

ایما بمعنی اشاره ۱۲

[illegible]

اذکار جمع ذکرست ۱۲

[illegible]

بنگرم از اوج با چشم یقین
من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ
از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را
در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو ما را رفیق
در بیابانهای بی آب ای شفیق
همره ما باشی و هم پیشوا
تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را
در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب
تا نه بینند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بده همراه بود
زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد در حسد
با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال
خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام
چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او
چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمائی مستی ای خورده دوغ
پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را درین طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا
قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر ببطلانست دعوی کردنم
تک نهادم سر ببر از گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست
گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران
جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا
گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب
مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست
از قضا دان کو قضا را منکرست

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

بوالبشر کو علم الاسما بگ است
صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست
تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد
آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و آزاد خواند
او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مؤمنست اول بدید
هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخر بین بود او مؤمنست
هر که آخر بین بود او بید نیست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو
رمز و سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا
نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست
لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی
پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم
پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما
پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند
نی بر آن کان عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاک دید
جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق بروی بتافت
در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملائک نور حق دیدند ازو
جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم
قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا
دانش یک نهی شد بروی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود
یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت
طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت
دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه
دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش
شیر و اژدها شود زو همچو موش

[illegible]

من اگر دامی نه بینم گاه حکم
من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند
زور را بگذارد و زاری کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند
هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند
بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه میترساندت
تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی
ور نترساند ترا گمره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر
گوش کن تو قصه خرگوش و شیر
شیر با خرگوش چون همراه شد
پر غضب پر کینه بدخواه شد

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

بود پیشاپیش خرگوش دلیر
ناگهان پا را کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید
کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت
جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زر
ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
[۱] حق چو سیما را معرف خوانده است
چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس
از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر
تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان
[۲] مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان
رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنچه در وی گشت مات
آدمی و جانور جامد نبات
در من آمد آنکه دست و پا برد
رنگ روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آمد بشکند
هر درخت از بیخ و بن او بر کند
این خود اجزاند کلیات ازو
زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور
بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نار گون
ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق
لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال
شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین باسکون با ادب
اندر آرد زلزله اش در لرز و تب
ای بسا که زین بلای مرده ریگ [۳]
گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن
چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد
در غدیری [۴] زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت [۵]
هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد مایه گل در بهار
ناگهان بادی بر آرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب جوش او
فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست
حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض [۶] و گه میانه گاه اوج
اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح
گه وبال و گه هبوط و گه ترح [۷]
از خود ای جزو ز کلها مختلط
فهم میکن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران دردست و رنج
کهتر از آن کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنج است و درد
جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع
ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست
این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست
مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است این عمر جهان
جنگ اضداد است عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان
مرگ وا رفتن باصل خویش دان
صلح دشمن دار باشد عاریت
دل بسوی جنگ دارد عاقبت
روزکی چند از برای مصلحت
با هم اند اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت
هر یکی با جنس خود انباز گشت [۸]

ح ۱ [illegible]
ح ۲ [illegible]
ح ۳ [illegible] ده صاحب درده ۱۲
ح ۴ غدیر گودال آب ۱۲
ح ۵ بروت بمعنی سبلت ۱۲
ح ۶ حضیض پستی و آن یکی از حالات کوکب است خلاف اوج ۱۲
ح ۷ ترح ضد فرح ۱۲
ح ۸ انبازه یعنی شریک ۱۲

لطف باری این پلنگ و کوه را الف داد و برد ایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را الف دادست این دو ضد دور را

چون جهان رنجور و زندانی بود چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش را و جواب او

خواند بر شیر او ازین رو پندها گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض این سبب گو خاص کاینستم غرض

پای را واپس کشیدی تو چرا میدهی بازیچه و آهی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست اندرین قلعه ز آفات ایمنست

یار من بستد ز من در چاه برد برگرفتش از رهٔ همراه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقلست زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست تو ببین کان شیر در چه حاضرست

گفت من سوزیده‌ام زان آتشی تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو ای کان کرم چشم بگشایم بچه در بنگرم

من بپشتی تو تانم آمدن که نگهدارم دران چه بیرسن
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید در پناه شیر تا چه می‌دوید

چونکه در چه بنگریدند اندر آب اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید مر ورا بگذاشت اندر چه دوید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود زانکه ظلمی بر سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش باهول‌تر عدل فرمودست بدتر را بتر

ایکه تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی دان که اندر قعر چاه بی‌بنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان از نبی اذا جاء نصر الله بخوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید نک جزا طیرا ابابیلت رسید[۵]
گر ضعیفی در زمین خواهد امان غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پر خون کنی درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو خویش را نشناخت آندم از عدو

عکس خود را او عدو خویش دید لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی وان زخم بر خود میزنی بر خود آندم تار لعنت می‌تنی

در خود این بد را نمی‌بینی عیان ورنه دشمن بودهٔ خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون بقعر خوی خود اندر رسی پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود نقش او آن کش دگر کس می‌نمود

هر که دندان ضعیفی میکند کار آن شیر غلط‌بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم عکس خال تست آن از عم مرم

مؤمنان آئینهٔ یکدیگرند این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود زان سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود غیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونکه تو ینظر بنار الله بدی نیکوئی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن تا شود نار تو نور ای بوالحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان دادهٔ بی شمار و حد عطا بنهادهٔ

[illegible]

[۳] من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه هر که برای برادر خود چاهی کند دران افتد ۱۲

[illegible]

[۵] اشاره بآیه و قصه در سورهٔ فیل ست که وارسل علیهم طیرا ابابیل یعنی فرستاد خدا بر اصحاب فیل مرغی که آنرا ابابیل خوانند ۱۲

[illegible]

طلب چون ندهی ای حی ودود
گر تو آمد جملگی جز جود و جود
در عدم کی بود ما را خود طلب
بی سبب کردی عطاهای عجب
ن زمان دادی و عمر جاودان
سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد تست
رستن از بیداد یارب داد تست
طلب هم میدهی گنج نهان
رایگان بخشیده جان جهان
هکذا النعم الی دار السلام
بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

ونکه خرگوش از رهائی شاد گشت
سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
یر را چون دید محو ظلم خویش
سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود
میدوید او شادمان و بار شد
یر را چون دید در چه کشته زار
چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
اخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند
تا ببالای درخت اشتافتند
زبان شطأه شکر خدا
می سراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ شاخها
میسرایند ذکر و تسبیح خدا
ه بپرورد اصل ما را ذو العطا
تا درخت استغلظ آمد واستوی
خانهای بسته اندر آب و گل
چون رهند از آب و گلها شاد دل
رهوای عشق حق رقصان شدند
همچو قرص بدر بی نقصان شدند
جسمشان در رقص جانها خود مپرس
وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند
ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه ای عجب
فخر دین خواهی که گویندت لقب
ی تو شیری در تک این چاه فرد
نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا
تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر
کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز
کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها
کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه
اوفتاد از عدل و لطف پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود
آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید
جان ما از قید محنت وارهید
گم شد و نابود شد از فضل حق
بر همه دشمن شما را شد سبق

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری
یا تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست
دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو
آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا قصه درمانها شود
بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالیدی بمکر
آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو کز ظلم آن استم نما
صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کان شادی فزاست
روح ما را قوت و دل را غذاست
گفت تایید خدا بود ای مهان
ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد
نور دل مر دست و پا را زور داد

پند دادن خرگوش نخچیران را که از مردن خصم شاد مشوید

از بر حق میرسد تفضیلها
باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبه این تایید را
مینماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن
ای که بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند
برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند
دور دائم روحها با ساقیند

اشاره بآیه واقعه در سوره

چون ز نوبت میرسد این دولتست / از چه شد بیپا و آخر سلسلت
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز
یک دو روزی چه که دنیا ساعتیست / هر که پیش کش کرد اندر جنتست
معنی الترک له خذ گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن
با سگان بگذار این مردار را / خورد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من جهاد الاصغر الی جهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او / وارهد از نفس و از فرعون او
در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از سر گفتم حصه‌ای

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر رض برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک دار / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد از نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی ببینی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیدست باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول قیصر روم عمر رض را خفته در زیر خرما بن

[illegible]

دید اعرابی زنی او را دخیل
گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا
زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد
مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول
حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد یکدگر
این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده ام
پیش سلطانان مه و بگزیده ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود
هیبت این مرد هوشم در ربود
رفته ام در بیشهٔ شیر و پلنگ
روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار
همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بسکه خوردم بس زدم زخم گران
دل قوی تر بوده ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین
من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست
هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید
ترسد ازوی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست
بعد یکساعت عمر از جا همی جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام
گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند
ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند
مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خائفان
هست در خور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس
درس چه دهی نیست او محتاج درس
خاطر ویرانش را آباد کرد
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق
در صفات پاک حق نعم الرفیق

سخن گفتن عمر رض با رسول قیصر روم سوال رسول قیصر روم با عمر رض

وز نوازشهای حق ابدال را
تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس
وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس
خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان
نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد
وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست
وز مقام قدس اجلالی شدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح
پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش
وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت
جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی
مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت
تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
مرد گفتش کای امیر المؤمنین
جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص
گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش
چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود
خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند
زود او را در عدم دو اسپه راند
گفت با جسم آیتی تا جان شد او
گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمی نکته مخوف
در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت در گوش گل و خندانش کرد
گفت با لعل و شن و تابانش کرد
تا بگوش خاک حق چه خوانده است
کو مراقب گشت و خامش مانده است
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند
کو چو مشک از دیدهٔ خود آب راند
در تردد هر که او آشفته است
حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان
آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف
زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان
کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش
تا بگوشت آید از گردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را
تا کنی ادراک رمز و فاش را

سله
[illegible]
ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة ان لا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون یعنی آنانکه گفتند پروردگار ما خداوند است و بران ایستاده شدند فرود می آیند بر ایشان ملائکه و گویند مترسید و محزون مشوید و مژده داده شوید و شاد باشید به بهشت آنچنانیکه وعده داده میشدید ۱۲

سله
نهمت حرص ۱۲

سله
مشتهی با اشتها و حرص ۱۲

پس محل وحی گردد گوش جان
وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حسست
گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست
این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست
جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست
قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ
در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را
از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کاین نافه بیرون خون بود
چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر
در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال
چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره ست او باشد جماد
در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل
مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان
تا چه باشد قوت آن جان جان
نانست قوت تن و لیکن درنگر
تا چه قوت جانش باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی با عقل و جان
میشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوهکن شق الحجر
زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز
جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان
آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین
فعل ما را هست دان پیداست این

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

گر نباشد فعل خلق اندر میان
پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست
فعل ما آثار خلق ایزدست
لیک هست این فعل ما مختار ما
زو جزا گه مار ما گه یار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض
کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف
پیش و پس یکدم نه بیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان
تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان
چون بود جان خالق این هر دو آن
حق محیط جمله آمد ای پسر
وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما راست کرد
چون نداند آنکه او خود هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی
کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا
او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد
زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من
آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن
چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد
هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین
یار را خوش کن مرنجان و ببین

تمثیل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار
تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش
وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس
لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش
چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده
بر چنین جبری چه بر چسپیده
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود
آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست
باده جان را قوامی دیگرست

[illegible]

[illegible]

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغست / از عصا و از عصاکش فارغست

تفسیر آیهٔ وهو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر رزق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای اخی / از رسول روم برگو و ز عمر
از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سوال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
فائده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی می کنی / معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کردهٔ تو باد را
از برای فائده این کردهٔ / تو که خود از فائده در پردهٔ
آنکه ازوی فائده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فائده‌ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقش که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی گوی راست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فائده شد کل و کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فائده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فائده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر کو
شکر حق چون طوق سر گردن بود / نی جدال و روترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگویی نیست کس

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست از انضبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد / واله اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع گشت کشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / سنگ بینائی اینجا دیده‌بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زندهٔ پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نهٔ قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می نجوید رستن از نادانیست
روحهائی کز قفسها رسته‌اند / انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

۵۱ بوالحکم لقب اوائل حال ابوجهل بوده ۱۲

۵۲ مستضی طالب روشنی ۱۲

۵۳ نافی مانع و نفی کننده ۱۲

۵۴ مقتضی باعث و سبب ۱۲

۵۵ بازغ روشن ۱۲

۵۶ فلاسنگ بمعنی فلاخن است که قلماسنگ باشد ۱۲

ما بدین رستیم زین تنگین قفص
غیر این ره نیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازد زار زار
تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکمست
در ره این از بند آهن کی کمست
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق
تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگان و او را طوطیی
در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود
گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد
جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست
از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست
وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت میشاید که من در اشتیاق
جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان
من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود
من قدحها میخورم از خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من
گر همیخواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز
چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
وعدهای آن لب چون قند کو
در فراق بنده از بد بندگیست
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر
وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود
ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو
وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از صحبتهای ما
حق مجلسها و صحبتهای ما
نالم و ترسم که او باور کند
وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد
ای عجب من عاشق این هر دو ضد
والله از زین خار در بستان شوم
همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان
تا خورد او خار را با گلستان
این نه بلبل این نهنگ آتشیست
جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او
عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زینسان بود
کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اولی اجنحهٔ طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه
واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله
افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت[۱] او به ز طاعت پیش حق
نزد کفرش جمله ایمانها خلق[۲]
هر دمی او را یکی معراج خاص
بر سر تاجش نهد حق تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان
لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت
هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او
همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب
دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه در دشت طوطیانرا و پیغام رسانیدن

باز میگردیم ازین ای دوستان
سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام
کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید
در بیابان طوطیی چندی بدید

[۱] زلت لغزش ۱۲

[۲] خلق کهنه ۱۲

مرغک ایستانید و پس آواز داد
آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی از طوطیان لرزید و پس
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر
گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک
این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام
سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست
وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار
در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند
وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند
یکزمان زخمند و دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستے
گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گوئی چون شکر
صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان
هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود
هر که حلوا خورد واپس‌تر شود
صاحب دل را ندارد آن زیان
گر خورد او زهر قاتل را عیان

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
که صاحبدل اگر زهرے خورد آن انگبین باشد

آنکه صحت یافت از پرهیز رست
طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جرے
هان مکن با هیچ مطلوبی مرے
در تو نمرودیست آتش در مرو
رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نی دریایی
در میفکن خویش از خودرایی
او ز قعر بحر گوهر آورد
از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست
دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو
زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود
جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود
کفر گیرد کاملے ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار
سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین
چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند
ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست
گر تو میخواہے عصا بفکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران
افگنید آن مکرها را در میان
اینقدر تعظیم دینشان را خرید
وز مری آن دست و پاشان برید
ساحران چون قدر او بشناختند
دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال
تو نه کامل مخور میباش لال
تو چو گوشی او زبان نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش
مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن
از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی میکند
خویشتن را گنگ گیتی میکند
تا نیاموزد نگوید صد یکی
ور بگوید حشو گوید بے شکی
زانکه اول سمع باید نطق را
سوی منطق از ره سمع اندرآ
کر اصلی کش نبد آغاز گوش
لال باشد کی کند در نطق جوش
ادخلوا الابیات من ابوابها
واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست
جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست و تابع استاد نه
مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال
تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستے بیگانهٔ
دلق و اشکی گیر در ویرانهٔ

۵۱ مرے برابرے ۱۲

۵۲ سباح شناگر ۱۲

۵۳ [illegible]

۵۴ [illegible]

۵۵ مسند اپنے نسبت او شده یعنے تکیه و نسبت همه باوست واو خود تکیه بر دیگرے ندارد ۱۲

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست
اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین
تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت
پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی و ز صلب او
در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
بوستان از ابر و خورشید است تاز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان
عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی
پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره
دان که با دیو لعین همشیره
لقمه کان نور افزود و کمال
آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد
آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال
عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد
دیده اسپی که کره خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشها
لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمه حلال اندر دهان
میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمه حلال ای مه حضور
در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا
بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی انچه در هندوستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام
بازآمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان
هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو
انچه دیدی انچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف
بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
چیست این کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو
با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
زهره اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته کان جست ناگه از زبان
همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت
گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست
وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست
آن موالید از چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر
عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زائید درد
دردها را آفریند حق نه مرد
عمر دائم ماند در درد و وجل
دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او
زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار
گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کسب و دم و دام و جماع
آن موالید است حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب
چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب
اولیا را هست قدرت از اله
تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب
تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید
آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها
از نبی خوان آیه او ننسها
آیه انسوکم ذکری بخوان
قوت نسیان نهادن شان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند
بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر
کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتموا سخریة اهل السمو
از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست
صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
پس نباشد مردم الا مردمک

۵۱ ماچان محل سیاست و جای اهتمام ۱۲

۵۲ تاز مخفف تازه ۱۲

۵۳ نشاف بمعنی کشیدن و بمعنی بیدانشی ۱۲

۵۴ نمر پلنگ ۱۲

۵۵ وجل ترس ۱۲

۵۶ اشاره بآیه [illegible] ما ننسخ من آیة او ننسها [illegible] ۱۲

۵۷ اشاره بآیه واقعه در سوره مومنون است انه کان فریق من عبادی یقولون ربنا آمنا فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الراحمین فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری وکنتم منهم تضحکون ۱۲

مردمش چون مردمک دیدند خرد
در بزرگی مردمک کس پی نبرد
من تمام این نیارم گفت آن
منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان
با ویست و میرسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی
میکند هر دم ز دلهاشان تهی ۵۱ بهی با نسرو رخ ۱۲
روز دلها را از آن پر میکند
آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشهٔ پیشانها
می‌شناسد از هدایت جانها ۵۲ پیشانها در حواشی بمعنے پیشینها ثبت کرده اند ۱۲
پیشه و فرهنگ تو آید به تو
تا در اسباب بگشاید به تو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد
خوی این خوشخو بدان منکر نشد
پیشها و خلقها همچون جهیز
سوی خصم آیند روز رستخیز
صورتی کان با نهادت غالبست
هم بران تصویر حشرت واجبست
پیشها و خلقها از بعد خواب
واپس آید هم به خصم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح
هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها
سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه بینی سوی اصل خود رود
جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه خواجه بر و

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین
برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین
هی چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من
راح روح و روضهٔ رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی
کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم
زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا
چون توئی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند
گرچه هرچه گوئیش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توئی
ای زبان هم رنج بی درمان توئی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی
هم بلیس و ظلمت کفران توئی
هم خفیر و رهبر مرغان توئی
هم انیس وحشت هجران توئی ۵۳ خفیر بدرقه و نگهبان ۱۲
چند امانم میدهی ای بی امان
ای تو زه کرده بکین من کمان ۵۴ کر لقد خلقنا الانسان
نک بپرانیدهٔ مرغ مرا
در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من
ای دریغا صبح روزافزون من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من
زانتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد
خیز و لااقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ شدم با روی تو
وز زبد صافی بدم در جوی تو فی کبد یعنی خلق نمودیم
ای دریغاها خیال دیدنست
وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه‌ست
آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبر زیبا شدی ۵۵ زبد کف ۱۲
طوطی من مرغ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم
او ز اول گفت تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او
پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان
عکس او را دیده تو بر این و آن
میبرد شادیت را تو شاد ازو
می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ایکه جان را بهر تن میسوختی
سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی
تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود
سوخته بستان که آتش‌کش بود ۵۶ میغ ابر ۱۲
ای دریغا ای دریغا ای دریغ
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد
شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / و آن‌دمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله مستان مست مست خویش را
جمله شاهان بردهٔ بردهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران بر بیدلان فتنه بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مراد تو را مذاق شکرست / بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده / ای دو دیده دوست را چون دیده
ای گرانجان خوار دیدستی مرا / زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم من بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه «بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان * بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا» و فی معنی قول النبی علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش شستن بود حیف و غبن
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمت است / پیش آن خدمت خطا و زلتست

له اتجار خرید و فروخت کردن ۱۲
له شستن مخفف نشستن ۱۲
له غبن بمعنی زیان کاری ۱۲

شاه را غیرت بود بر هر که او
بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود
کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله
آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله
از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش
از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او
چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او
بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من
جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
بهر خوشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق
گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم
من نیم شاکی روایت میکنم
دل همیگوید ازو رنجیده‌ام
وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان
ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست
ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من
ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی
چونکه یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن برساختی
تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی
عاقبت محض جان دلبر شوی
تا من و توها همه یکجان شوند
عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن
ای منزه از بیان و از سخن
چشم چشمانه تواند دیدنت
در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست
تو بگو کی لایق این دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود
او بدینها در عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست
جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست
بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکوة روی خوب ای خوبرو
شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازهٔ
بر دلم بنهاد داغ تازهٔ
من حلالش کردم از خونم بریخت
من همیگفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان
غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ایکه هر صبحی که از مشرق بتافت
همچو چشمهٔ مشرقت در جوشش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را
ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو
از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا
شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما
با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادرست
تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن
منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست
حادثان میرند و حقشان وارث است[سله]
صبح شد ای صبح را پشت و پناه
عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذر خواه عقل کل و جان توی
جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح ما از نور تو
در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ حق چون چنین دارد مرا
باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست
چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو
عالم از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم
خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو
تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین
صد پراکنده همیگفت این چنین
که تناقض گاه ناز و گه نیاز
گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند
دست را در هر گیاهی میزند

سله اشاره بآیه واقعه در سوره حجرست و انا لنحن نحیی و نمیت و نحن الوارثون تبدیله ما زنده میکنیم و می‌میرانیم و ماییم وارث خلق پس از مردن ایشان ۱۲

تا کدامین دست گیرد در خطر
دست و پائی میزنم از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی
کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست
ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر
کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می تراش و میخراش
تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود
که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که میکوشد اگر مرد و زنست
گوش و چشم شاه جان بر روزنست
بعد از آنش از قفس بیرون فکند
طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن آن

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی
چشم ما از مکر خود بردوختی
ساختی مکری و ما را سوختی
سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد
که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد
خویش او مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند
غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را بر مزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها
بر سرش بارد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند
دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار
او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه
آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد
نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود
تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز
تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یکدو پندش داد طوطی بی نفاق
بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت
کردی آزادم ز قید و ظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو
مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد
بعد از شدت از فرح دل گشته شاد
خواجه با خود گفته این پند منست
راه او گیرم که این ره روشنست

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

جان من کمتر ز طوطی کی بود
جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکلست زان شد خار جان
در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو
وآنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود
در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست
جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند گاه عیش و خرمی
اینش گوید گاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش
از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او
دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست
کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم
از طمع میگوید او من پی برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا
روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن
کان طمع که داشت از تو شد زیان

سله
آیه
کل یوم هو فی شان
در سورهٔ رحمن و تمامیست
یعنی هر روز و هر آنی حضرت
حق بشانی و تجلی و ظهوری
متجلی و مظهرست
۱۲

سله
مزاد
نوعی از بازی باشد
۱۲

آن اثر میماندت در اندرون
در مبیع این حالتی هست از زبون
آن اثر هم روزها باقی بود
مایهٔ کبر و خداع جان شود
نیک بنماید چو شیرینست مدح
بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان خوری
تا بدیری شورش و رنج اندری
در خوری حلوا بود ذوقش دمی
این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی ماند همی ماند نهان
هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر ماند نهان تاثیر او
بعد چندی دمل آرد نیش جو
در حب و مطبوخ خوردی ای لطیف
اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد
کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش
زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وان جمال
از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همیدادند ریو
چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله بینندت چو گویندت بدر
مرده از گور خود بر کرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند
تا بدین سالوس در دامش کنند
چون به بدنامی برآید ریش او
دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر
سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت
میدوید و میچشانید از میت
چون شدی در خوی دیوی استوار
میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او
چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشا لم یکن

اینهمه گفتیم لیک اندر بسیچ
بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق
گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قادر بیچند و چون
واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای
تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش
متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من
وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند
پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری
کش از ایشان وا ستانی واخری
قطره که در هوا شد یا که ریخت
از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم
چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد
بازشان فضل تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان
هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول
نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح چون اللهیان
بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ
از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر
در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده
مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی داده ای مرگ سیاه
از نبات و ورد و از برگ و گیاه
ای برادر یکدم از خود دور شو
با خود آ و غرق بحر نور شو
ای برادر عقل یکدم با خود آر
دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین
پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان کرده شاخ
ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست
بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود
جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بوی قلاوزست و رهبر مر ترا
میبرد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نور ساز
شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند
بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش
همچو او با گریه و آشوب باش
تو چو شیرین نیستی فرهاد باش
چون نه لیلی چو مجنون گرد باش

[illegible]

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره ابیات

پند او را از دل و جان گوش کن / ناز را رویی بباید همچو ورد
چون نداری گرد بدخویی مگرد / هوش را جان ساز و جان را هوش کن
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / عیب باشد چشم نابینا و باز
زشت باشد روی نازیبا و ناز / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد داستان

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی در گورستان در روز بینوایی چنگ میزد

این شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بی خود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسائل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
ساز و اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
اولیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
سورة الرحمن بخوان ای ارجمند / تا شوی بر سرّ پریان بهره‌مند
کار ایشانست ز آنسوی پری / گر دوات روشن جوی بر سری
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها برزنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر برزنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / برجهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توئی / سر توئی چه جای صاحب سر توئی

تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توئی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما میگشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کاین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

[illegible]

مقتبس شو زود چون یابی نجوم
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
خواه از آدم گیر نورش خواه ازو
خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم بپیوستست سخت
نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی
والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید
هر که دید آنرا یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن
هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا

خواه بین نور از چراغ آخرین
خواه بین نورش ز شمع غابرین
گفت پیغمبر که نفحتهای حق
اندرین ایام می آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را
در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت
هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش
تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زان آتش‌کشی
جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت ازوی انطفا
مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این
همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان
زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتهی
باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی
گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر گونه این میداد دست
لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشت لقمانی گرو
وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار
از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست
لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیده‌ای
زانکه بس ناکس و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست
پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار
مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست
کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ
تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو
چند گویی آن گلستان کو و کو
پیش ازان کین خار پا بیرون کنی
چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان
در سر خاری همی‌گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی
کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل
تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان
نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جانرا باک نیست
روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست
این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان
یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی
بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا
پس شکر کی از شکر گردد جدا
زهر محضست آنکه باشد بیوفا
هب لنا یا ربنا نعم الوفا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق
عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود
گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست
تا فرشته لا نشد اهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود
چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست
زانکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال
مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت
زان دمی کاندر دمیدم در دلت
ای بلال این گلبنت را جان سپار
نیز بلبل‌وار جان مسکین نثار
زان دمی کادم ازو مدهوش شد
هوش اهل آسمان بیهوش شد

[illegible] عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها [illegible]

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت
شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک برنداشت
تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس
یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملال یار خامش کردمی
گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست
جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب
عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول
نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست
چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد صفات
بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند
زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف
جسم پاکان همچو جان افتاد صاف
گفتشان و فعلشان و ذکرشان
جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمیست صرف
چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد
این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست
زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او
با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو
پیش هستت جان پیش اندیش او
گر تو خود را پیش و پس کردی گمان
بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست
بی جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر
تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس
ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری
از حیات جاودانی برخوری
روز بارانست میرو تا بشب
نی ازین باران از آن باران رب
هست بارانها جز این باران آن
که نمی بیند ورا جز چشم جان
چشم جانرا پاک کن نیکو نگر
تا از آن باران عیان بینی خضر

سوال کردن عایشه رض از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامهٔ مبارک تو تر نگشت و جواب آن

مصطفی روزی بگورستان برفت
با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد
زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان
دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند
وانکه گوش استش عبارت میکنند
تیزگوشان راز ایشان بشنوند
غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز
از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب
گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد
آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ
زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند هست این خود قدیم
این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند این خود دائمست
وز قدم این جمله عالم قائمست
کوری ایشان درون دوستان
حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود
آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران
گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل
یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق
چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی
چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت
سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
پیش آمد دست بر وی مینهاد
بر عمامه و روی او و موی او
بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب
گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهایت می بجویم در طلب
تر نمی بینم ز باران ای عجب

[illegible]

رغم انف
مالیدن بینی بخاک ۱۲

گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمودی پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابر دیگر و دیگر سما
اینچنین باران ز ابر دیگرست / رحمت حق در زمینش مستمر
بشنو از قول سنائی در رموز / معنیی تا واقف آئی بر کنوز

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و صحراهاست

گر تو بگشائی تو باطن دیده / زود یابی سر سه بگزیده
پیر دانا اندرین رمزی که گفت / در حقیقت زین صدف دری بسفت
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وانکه جامد بود خود واقف نشد / وای آن جانی که او عارف نشد
قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن انکار و ظن
گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار

در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند
پس غنیمت باشد آن سرمای او / در جهان بر عارفان وقت جو
در بهاران جامه از تن بر کشید / تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از باد خزان / کان کند کان کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده اند / هم بر آن صورت قناعت کرده اند
بیخبر بودند از سر آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان همچون بهارست و بقاست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود
پس سوالش کرد صدیقه ز صدق / با خشوع و با ادب با جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزی چه بود

پرسیدن عائشه که یا رسول الله سر باران امروزینه چه بود

این ز بارانهای رحمتهاست یا / بهر تهدیدات و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پرآفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی او فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست

۳۱ [illegible]
۳۲ [illegible]
۳۳ اشاره بآیهٔ افعیینا در سورهٔ ق افعیینا
[illegible]
عاجز شدیم و خسته شدیم
خلق و آفرینش نخستین
[illegible]

هوشیاری زانجهانست و چو آن
غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ
هوشیاری آب و این عالم وسخ
زانجهان اندک ترشح میرسد
تا نخیزد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو
سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر رض و مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب
رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی
وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد
باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
باز چه گر پیل باشد بیکران
پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم
ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش
ناخوش و مکروه و زشت و دل خراش
آن نوا که رشک زهره آمده
همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد
یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور
که بود از عکس دمشان نفخ صور
آن درونی کاین درونها مست ازوست
نیستی کاین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او
لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف
شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی
لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال
باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام
چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله‌جو
سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها
کو به نیکوئی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان
در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا
کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم ازین باغ و بهار
مست این صحرای غیب لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی
بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی
ورد و ریحان بی‌کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل
عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق
پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندین که هست
نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ
در نگنجیدی درین زان نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود
از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی
کم کسی یک لحظه در اینجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو
چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او
در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست
این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید
کآمدش از حق ندا جانش شنید
این ندا که اصل هر بانگ و نواست
خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب
فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ
فهم کردست این ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست
جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زایشان ولی
آمدن‌شان از عدم باشد بلی

وسخ چرک و ریم ۱۲

پاردم چرمی که در پس پالان چهارپایان دوزند ۱۲

[illegible] گسترده [illegible] ۱۲

نوال بخشش ۱۲

لاغ شوخی [illegible] ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ ص است که [illegible] وشراب یعنی گفتیم با ایوب که پای خود بر زمین زن [illegible] که آب گواراست ۱۲

برخ [illegible] ۱۲

مول مول [illegible] ۱۲

آنچه گفتم آشنائی سنگ و چوب / در بیانش قصهٔ هشدار خوب

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چون بر آن نشسته نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا ناله ستون را بصریح و مکالمات آن حضرت با آن

استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه مینالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سر تو همراز بخت
گر همیخواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر نفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبودی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
گر بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه می‌انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران خود بمردندی عیان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان / در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقه کوران بچه کار اندرید / دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصی
چون عصا شد مار و استن با خبر / معجزه موسی و احمد در نگر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش میخورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره میمالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی میدهند

حصا سنگریزه ۱۲

اشاره به آیه واقعه

نافرمانی کرد آدم پروردگار

نکر یعنی انکار شده ۱۲

تسلس
سالوس کردن ۱۲

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت صلعم

سنگها اندر کف بوجهل بود
گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان
چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چهاست
یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت بوجهل آن دوم نادرترست
گفت حق آری ازان قادرترست
گفت شش پاره حجر در دست تست
بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ
در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت
گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر
ساحران را سر توئی و تاج سر
چون بدیدان معجزه بوجهل تفت
گشت در خشم و بسوی خانه رفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول
اوفتاد اندر چهان شپت سفول[1]
معجزه او دید و شد بدبخت و زفت
سوی کفر و زندقه سرتیز رفت
خاک بر فرقش که بد کور و لعین
چشم او ابلیس آمد خاک بین
این سخن را نیست پایان ای عمو
قصهٔ آن پیرک چنگی بازگو
باز گرد و حال مطرب گوش دار
زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بقیهٔ قصهٔ پیرک چنگی و پیغام رسانیدن باو

بانگ آمد مر عمر را کای عمر
بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده داریم خاص و محترم
سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام
هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار
اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست
تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو
در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوان شد او بسی
غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست
صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا
حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت
همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد
محتسب بر پیرک چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم
کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد
تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز
تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می پرسدت
چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضه[2] چند ابریشم بها
خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید
دست میخایید و بر خود میطپید
بانگ میزد کی خدای بی‌نظیر
بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وز حد رفت درد
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله
ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال
ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا
رحم کن بر عمر رفته بر جفا
داد حق عمری که هر روزی ازان
کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم
در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق[3]
رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند[4] خرد
خشک شد کشت دل من دل بمرد

[1] سفول ای پست ۱۲
[2] قراضه ریزه ۱۲
[3] عراق نام دستگاهی ست از اقسام آوازها ۱۲
[4] زیرافکند نام آوازی ۱۲

وای کز آواز این بیست و چهار
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه
داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
۱ بیست و چهار مقامات موسیقی مراد است ۱۲
داد کس چون من ندادم در جهان
عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر
زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا
پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر
سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

میشمردی جرم چندین ساله او
۲ استغراق از خود رفتن ۱۲
پس عمر گفتش که این زاری تو
هست هم آثار هشیاری تو
بعد از آن او را از آن حالت برید
تا عذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد ما مضی
ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتشی برزن بهر دو تا بکی
پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست
همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی
چون بخانه آمدی هم با خودی
۳ قبله بضم قاف بوسه ۱۲
ای خبرهات از خبرده بی خبر
توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راه دیگرست
زانکه هشیاری گناه دیگرست
ای تو از حال گذشته توبه جو
کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی
گاه گریهٔ زار را قبله زنی
۴ تی مخفف تهی است ۱۲
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد
جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان
که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی ماورای جستجو
من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال
غرق گشته در جمال ذوالجلال
غرقهٔ نی که خلاصی باشدش
یا بجز دریا کسی بشناسدش
۵ عداد شمار ۱۲
عقل جزو از کل گویا نیستی
گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد
موج آن دریا بدینجا میرسد
۶ چیره بمعنی غالب ۱۲
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید
پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند
نیم گفته در دهان او بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن
صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشه جان باز باش
همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند
هر دمی تی میشود پر میکنند
جانفشان ای آفتاب معنوی
مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان
میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد
وز جهان تن برون شو میرسد
۷ ایثار بمعنی عطا ۱۲
گفت پیغمبر که دائم بهر پند

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار
هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان
تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا منفقان را ده خلف
ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل بین چه بود
چون محل باشد مثوبت میشود
ای بسا امساک کز انفاق به
مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران
تا نباشی از عداد کافران
۸ انذار ترسانیدن
کاشتران قربان همیکردند تا
چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از واصلی
امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد
مال شان بر یاغیان او بذل کرد
طرفه تر کانرا همی پنداشت عدل
کز سخاوت کرده ام ایثار و بذل
عدل این یاغی و دادش پیش شاه
چه فزاید دوری و روی سیاه
در نبی انذار اهل غفلتست
کانهمه انفاقهاشان حسرتست

سروران که در حرب رسول
بودشان قربان بامید قبول

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

بهر این مؤمن همیگوید ز بیم
در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لائق است
جان سپردن خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند
جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار
برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال
کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی
لیکش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد
اسپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو
صورتت صفرست در معنیت جو

جان شور تلخ پیش تیغ بر
جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمیتانی شدن زین آستان
گوش کن باری ز من این داستان

صفر خالی ۱۲

نسک بفتح نون غله ایست که او را عدس گویند ۱۲

یک خلیفه بود در ایام پیش
کرده حاتم را گدای جود خویش

قصه خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

رایت اکرام و جود افراشته
فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده
داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود
مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله
سوی جودش قافله در قافله

قبلهٔ حاجات در دروازه اش
رفته در عالم بجود آوازه اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب
مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم
زنده گشته هم عرب زو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان داد
بشنو اکنون داستانی با گشاد

جسک بالفتح جیم بمعنی رنج و بلا ۱۲

یک شب اعرابی زنی مر شوی را
گفت و از حد برد گفت و گوی را

قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

کین همه فقر و جفا ما می کشیم
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان ما نی نان خورش مان درد و رشک
کوزه مان نی آبمان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب
شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته
دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما
روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان
بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا
در عرب ما همچو خط اندر خطا

غزو رزم و جنگ ۱۲

چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم
ما بشمشیر عدم سرگشته ایم
چه خطا ما بی خطا در آتشیم
چه نوا ما در دو عالم مفلسیم

چه عطا ما بر گدائی می تنیم
مر مگس را در هوا رگ می زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم
شب بخسپد دلقش از تن بر کنم

زین نمط زین ماجرا گفت و گو
برو از حد عبارت بیش شو
کز غنا و فقر ما گشتیم خوار
سوختیم از اضطراب و اضطرار

تا بکی ما همچنین خواری کشیم
غرقه اندر بحر حسرت آتشیم
ناگه ار روزی در آید میهمان
شرمساریها بریم از وی بجان

لیک مهمان گر در آید بی ثبوت
دانکه گفتش میهمان ما نیز قوت

چیره بمعنی غالب ۱۲

بهر این گفتند دانایان بفن
میهمان محسنان باید شدن

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه بمدعیان مزور ایشان را شیخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و بیانش

تو مرید و میهمان آن کسی
کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند
نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبد اندر قران
نور کی یابند ازوی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم
چه کشد در چشمها الا که پشم

حال ما اینست در فقر و عنا
هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور
چشمها بگشا و اندر ما نگر

سبا مخفف سباء است ۱۲

ظاهر آن چون در درون مدعی
در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا نی بوی او را نی اثر
دعوتش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش
او همیگوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی
تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید
ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مر ورا چون بایزید
روز محشر حشر گردد با یزید
بینوا از نان و خوان آسمان
پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام
نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ
تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان
گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی
آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا
خانهٔ مورست و تازه اژدها
چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود
عمر طالب رفته آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش نخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولی نادر است

لیک نادر طالب آید کز فروغ
در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جائی رسد
گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را
قبله‌ئی نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست
لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم
بهر ناموس مزور جان کنیم
مر ورا رو مینماید حالها
که ندید آن هیچ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را ❊ ❊ ❊

شوی گفتش چند جوئی دخل و کشت
خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو
چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور
میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته
بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب
کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید
از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بفیل
شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست
از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست
اینچنین شد و آنچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست
جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول
از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ میرد
هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند
آنکه فربه‌تر مر او را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر
چند این افسانه را گیری ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی
زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی
وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود
چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مائی جفت باید هم صفت
تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر
در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا
هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یکی خرد و آن دیگر بزرگ
جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال
آن یکی خالی و آن یک پر ز مال
من روم سوی قناعت دل قوی
تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز
زین نسق میگفت با زن تا بروز

۵۱ ابدال
مردان خدا را گویند
همواره هفت از ایشان
در عالم هستند و دو قطب
و یکی‌اند
۱۲

۵۲ [illegible] ۱۲

۵۳ [illegible] ۱۲

۵۴ [illegible] ۱۲

۵۵ کاسد
چیزی که مشتری برو
کمتر رغبت کند ۱۲

۵۶ شناعت
طعنه و سرزنش
۱۲

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان است

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
نخوت و دعوی و کبر ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات
کبر زشت و از گدایان زشت تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند آخر دعوی و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بگ میزنی / چون مگس را در هوا رگ میزنی
با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده / تو من کم عقل را چون دیده
همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیله مردم است / آن نه عقلست آن که مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از رنج و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
تا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازینگونه خشن گفتارها / خواند بر شوی خود او طومارها
مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن بین تا چه گفت

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران و شکر کن در فقر

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از بنده جامه عیب پوش
ور بود عیبی برهنه اش کی کند / بل بجامه خدعه با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشانرا عطاست
بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزئی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / واین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان

ترهات / سخنان بیهوده ۱۲
بروت / سبلت ۱۲
بیت العنکبوت [illegible]
بگ / مخفف بیگ است که بترکی بمعنی بزرگ است ۱۲
چالش / جنگ و جدل ۱۲
عیب پوش / [illegible]
برده / غلام و کنیز

فقر فخری نز گزافست و مجاز
صد هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی
مار خوی و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم
تا کش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدو جان اوست
من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون
این طمع را میکنم من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست
از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بن بینی چنان
زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی
خانه را گردنده بینی آن توئی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از انجاست که ویست کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه تابهای دیگر او راستگوتر باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت
زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
گفت احمد مر ورا کی راستی
راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب
نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز
ای رهیده تو ز دنیای به چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری
راستگو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آیینه ام مصقول دست
ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر کرا آیینه باشد پیش رو
زشت و خوب خویش را بیند در او
ای زن ار طماع می بینی مرا
زین تحری زنانه بر تر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود
کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو
تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال
زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین
از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر
همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان
بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال
صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم
پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند
برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ از زیر و بم
از برای گوش بی حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد
بهر شم کرد و پی اخشم نکرد
نای حق را بیهده خوش دم نکرد
بهر انس آمد پی آهرم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست
در میان بس نار و نور افروختست
این زمین را از برای خاکیان
آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود
مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی
خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم
روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو
ور نمیگوئی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد
کاین دلم از صلحها هم میرمد
بر سر این ریشهایم نیش مزن
زخمها بر جان بچو نیشم مزن
گر خمش کردی و گر آ
گر همین دم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن بهست از کفش تنگ
رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار نمودن از گف

زن چو دید او را که تند و توسنست
گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین
من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی
گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست
حکم و فرمان جملگی فرمان تست

۵۲ [illegible]

۵۳ مصقول صیقل شده است ۱۲

۵۴ [illegible]

۵۵ ستیر مستور ۱۲

۵۶ [illegible]

۵۷ شم بوئیدن ۱۲

۵۸ [illegible]

۵۹ اهرم بروزن همدم چیزی باشد که بدان هر چیز کوبند
اخشم
اهرمن نیز شاید گرفته باشند ۱۲

۶۰ ستی نام زنست ۱۲

گر ز درویشی دلم از صبر جست
بهر خویشم نیست این بهر توست
تو مرا در دردها بودی دوا
من نمیخواهم که باشی بینوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این
از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو
هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی
از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من اینچنین بودی بظن
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون
تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا میکنی
زینقدر از من تبرا میکنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه
ای تبرای تو جان را عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من
چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروختست
هرچه گویی پخت گوید سوختست
من سپاناخ توام هرچم پزی
یا ترش با یا که شیرین میسزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم
پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم
پیش تو گستاخ خود در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم
توبه کردم اعتراض انداختم
می نهم پیش تو شمشیر و کفن
میکشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ میگویی سخن
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر
با تو بی من او شفیعی مستمر

عذرخواهم در درونت خلق تست
ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق میگفت با لطف و گشاد
در میان گریه بر روی اوفتاد
گریه چون از حد گذشت و هایهای
از چنینش مرد را دل شد ز جای

چون قرارش ماند و صبرش بجای
زانکه بی گریه بد او خود دلربای
شد ازان باران یکی برقی پدید
زد شراری بر دل مرد وحید

زانکه بنده روی خوبش بود مرد
چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود
چون شوی چون پیش تو گریان شود

آنکه از نازش دل و جان خون بود
چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست
عذر او چه بود چو او در عذر خاست

آنکه جز خونریزیش کاری نبود
چون نهد گردن زهی سود او
آنکه جز گردن کشی نامد ازو
خوش درآید با تو چون باشد بگو

زین للناس حق آراستست
زانچه حق آراست چون تانند رست
چون پی یسکن الیها اش آفرید
کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش
هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی
کلمینی یا حمیرا میزدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب
ز آتش او جوشد که باشد در حجیب
چونکه دیگی حائل آمد هر دو را
نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی
باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست
مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
غالب آید سخت بر صاحبدلان

باز بر زن جاهلان غالب شوند
زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد
زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود
خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست
خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض او را اشارهٔ حق دانستن

مرد ازان گفتن پشیمان شد چنان
کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم
بر سر جان من لگدها چون زدم

بنزد عقل سر داننده هست
که با گردنده گرداننده هست

چون قضا آید نماند فهم و رای
کس نمیداند قضا را جز خدای

ازان چرخه که گرداند زن پیر
قیاس چرخ گردون را همی گیر

حنین ناله و افغان ۱۲
[illegible]
فدی شده ۱۲
[illegible]
سپاناخ اسفناج ۱۲
[illegible]

چون قضا آید فرو پوشد بصر
تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر
گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد
پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم
گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنهگار توام رحمی بکن
برمکن یکبارگی از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود
چونکه عذر آرد مسلمان میشود
من گنهگار توام رحمی بکن
عذر من بپذیر و بشنو این سخن
حضرت پر رحمتست و پر کرم
عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا
مس و نقره بندهٔ آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی
ظاهر آن ره دارد و وین بی رهی

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر یک مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون با حق تعالی

روز موسی پیش حق نالان بده
نیمشب فرعون هم گریان شده
کاین چه غلست ای خدا بر گردنم
ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مهرو کرده
ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام
چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند
مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند
ماه را از زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من
زخم طاس ربی الاعلای من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات
میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکنی
شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی
هیچ شاخ از دست تیشه جسته نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست
از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب
من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم
چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود
پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست
لحظهٔ مغزم کند یک لحظه پوست
لحظهٔ ماهم کند یک دم سیاه
خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش
زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان
میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد
چونکه بیرنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون کردند آشتی
گر ترا آید برین گفته سؤال
رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست
رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود
عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته اند
آب با روغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا
هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست
همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست
گنج باید گنج در ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی
زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها
گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست
بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود
وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو ورد
قومی اندر گلستان با رنج و درد
نعلهای باژگونه است ای سلیم
نفرت فرعون را دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است
کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان
در میان این محیط آسمان

ع پیچان [illegible]
[illegible] شده ۱۲

همچو قندیلی معلق در هوا
نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما
از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته
درمیان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا
کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات
تا بماند درمیان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال
جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان
مانده اند این بیرهان بی این و آن
سر کشیده از بندگان ذو الجلال
زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند
کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان که مرتبه حیوانیست
کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا
سغبه چون شیطان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد
جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر
میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها
بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب
دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز
منتظر موقوف خورشیدست روز
اینت خورشیدی نهان در ذره
شیر نر در پوستین بره
اینت دریای نهان در زیر کاه
پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون
رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان
فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحره کرد
کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست
وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاهلی
دهر بودن هر نفس از جاهلی

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حقتعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید ویقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان
بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت
عاقبت بینی بیابی عافیت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر
پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند
آب کور و نان شور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ
آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان
شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد
ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا از ایشان بجست
خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتریست
نفس گر مرد را چون پی بریست
روح همچون صالح و تن ناقه است
روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست
نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان
تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کازار این آزار اوست
آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمش اله
تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش
تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد
بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان
آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله تان گردد دگر
رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول روی تان چون زعفران
در دوم رو سرخ همچون ارغوان

۵۱
اسفل پایین ۱۲ ۵۲ علا بالا ۱۲
۵۳ مقناطیس آهن ربا ۱۲
۵۴ عاصفات بادهای تند ۱۲
۵۵ سغبه زبون و مغلوب ۱۲
۵۶ اشاره بآیه [illegible] قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله [illegible] ۱۲

در سوم گردد همه روها سیاه
بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید
کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست
ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از و جمله بتنگ
در پی اشتر دویدندی چو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید
رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن
میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شدست
صورت امید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش
که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن
ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر¹
چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد
میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم
نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه
حکم صالح راست شد بی ملحمه²
چون همه در ناامیدی سر زدند
همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین
شرح این زانو زدن را جاثمین³
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را
قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت
شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید
نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و هایهای
گریه‌های جانفزای دلربای
زاستخوانهاشان شنید او نالها
اشک خون از جانشان چون ژالها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته
وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان
پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا
شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من
شیر پند افسرده در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم
بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما
روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر
گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته
شیر و شهدی با شکر آمیخته
وز شما چون زهر گشته آن سخن
زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
من شوم غمگین که غم شد سرنگون
غم شما بودید ای قوم حرون⁴
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند
ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر
نوحات را می‌نیرزند این نفر⁵
کژ مخوان ای راست خواننده مبین
کیف آسی خلف قوم کافرین
باز اندر چشم دل او گریه یافت
رحمت بی‌علتی بر وی بتافت
قطره میبارید و حیران گشته بود
قطرهٔ بی‌علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست
بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان
بر سپاه کینهٔ بد فعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان
بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان
بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان
شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ
مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل
پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیرخر
از ربان چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان
تا نمایدشان سقر پروردگان

تفسیر آیهٔ کریمه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان
در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته
در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم درمیان
در میانشان بحر ژرفی بیکران

حرون: سرکش ١٢

نفر: گروه ١٢

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
در میان شان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه
مختلط چون میهمان یکشبه
صالح و طالح بصورت مشتبه
دیده بگشا تو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر
طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج
بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ
اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند
کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر
مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد
زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی میبرد
تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست
چشم اول بین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود
لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش
چونکه دید از دورش اندر کشمکش
وان دگر بشناسدش تا بو کند
وان دگر چون بر لب و دندان زند
وان دگر در پیش رو بوی برد
وان دگر چون دست بنهد کرد رد
پس لبش ردش کند پیش از گلو
گرچه نعره میزند شیطان کلو
وان دگر را در گلو پیدا کند
وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد
خرج آن از دخل آموزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور
وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور
لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان
مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب
لعل یابد رنگ رخشانی و تاب
پنج سال و هفت باید تا درخت
یا بدار میوه رسانی فر و بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد
باز تا سالے گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل
سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد
آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن
جان نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق
همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار
از تصاریف خدائی خوشگوار
در مقامی زهر و در جائی دوا
در مقامی کفر و در جائی روا
در مقامی خار و در جائی چو گل
در مقامی سرکه در جائی چو مل
در مقامی خوف و در جائی رجا
در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی فقر و در جائی غنا
در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا
در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی درد و در جائی صفا
در مقامی خاک و در جائی گیا
در مقامی عیب و در جائی هنر
در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی حنظل و جائی شکر
در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل
در مقامی جهل و جائی عین عقل
گرچه اینجا او گزند جان بود
چون بدانجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک
چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام
در مقام سرکگی نعم الادام
اینچنین باشد تفاوت در امور
مرد کامل این شناسد در ظهور
رب هب لی از سلیمان آمدست
که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود
این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان
سر من بعدی ز بخل او مدان

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را

اختلاط آمیخته شدن ۱۲
رباط کاروانسرا ۱۲
عقد گردن بند ۱۲
شبه سنگی است سیاه و شفاف ۱۲
طالح بدکار ۱۲
منتبه بیدار از خواب برخاسته ۱۲
مضمون این اشعار اشاره بحدیث است که میفرماید ان لله تعالی عبادا [illegible]
[illegible]

بلکه اندر ملک دیدا او صد خطر   مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین   امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او   بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در رسست
و نارسیده لیغفر لک الله ما تقدم
من ذنبک و ما تاخر صدق الله

با چنان قوت که او را بود هم   موج آن ملکش فرو می بست دم
خوان که القینا علی کرسیه   چون بماند از تخت ملک خود تهی
چون بزو بنشست زین اندوه گرد   بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا   با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم   او سلیمانست آنکس هم منم
او نباشد بعدی و باشد معی   خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرض است گفتن لیک من   باز میگردم بقصه مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی   باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل   این مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد   نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا   روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی جوید حویج خانقاه   یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری   گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست   در دماغش جز غم الله نیست
گر چه سر قصه این دانه است و دام   صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی   خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی   صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه های دوستان با یکدگر   نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیها   بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند   بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ   مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند   هایهوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صلوة و در صیام   مینماید جد و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست ولاست   چون حقیقت بنگری غرق ریاست
حاصل افعال برونی دیگرست   تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
راهبر گه حق بود گاهی غلط   گه گزیده باشد و گاهی سقط
یارب آن تمییز ده ما را بخواست   تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود   آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست   همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام   مر اثر را یا سببها را غلام
چونکه نور الله در آمد در مشام   مر اثر را هیچکس نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند   زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر   چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام   این سخن لیکن بجو تو و السلام
گر چه شد معنی درین صورت پدید   صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت   چون بماهیت روی دورند سخت
دانه بین کز آب و خاک و آفتاب   چون درختی گشت عالم در شتاب
ور بماهیت بگردانی نظر   دور دورند این همه از یکدگر
ترک ماهیات و خاصیات گو   شرح کن احوال آن دو رزق جو
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف   حکم داری تیغ برکش از غلاف
هر چه گوئی مر ترا فرمان برم   در بد و نیک آید آن ننگرم

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا درین تسلیم حیله و امتحانی نیست

۵۱ [illegible]

۵۲ حویج بقیل و تره که با گوشت پزند ۱۲

۵۳ مرائی ریا کننده ۱۲

۵۴ [illegible]

در وجود تو شوم من منعدم
چون محبم حب یعمی و یصم

گفت زن آهنگ برم میکنی
یا بحیلت کشف سرم میکنی

گفت والد عالم اسرار و خفی
کافریدانه خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وانمود
انچه در ارواح و در الواح بود

یاد دادش لوح محفوظ وجود
تا بدانست انچه در الواح بود

تا ابد هر چه که از پس بود و پیش
درس کرد از علم الاسما خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او
قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن کشاد شان که آدم وانمود
در کشاد آسمانها شان نبود

در فراخی عرصهٔ آن پاک جان
تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است
من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان عرش نیز
من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مومن بگنجم ای عجب
گر مرا جویی در ان دلها طلب

گفت ادخل فی عبادی تلتقی
جنة من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور با پهنای خویش
چون بدید او را برفت از جا خویش

خود بزرگی عرش باشد بس مدید
لیک صورت کیست چون معنی رسید

هر ملک میگفت ما را پیش ازین
الفتی می بود با روی زمین

تخم خدمت در زمین میکاشتیم
زان تعلق ما عجب میداشتیم

کاین تعلق چیست با این خاکمان
چون سرشت ما بدست از آسمان

الف این انوار با ظلمات چیست
چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما این الف از بوی تو بود
زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را ازینجا بافتند
نور پاکت را درینجا یافتند

لیک جان ما ز روحت یافتست
پیش پیش از خاک آن بر تافتست

در زمین بودیم و غافل از زمین
غافل از گنجی که بد در وی دفین

چون سفر فرمود ما را زان مقام
تلخ شد ما را ازان تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما
که بجای ما که آید ای خدا

نور این تسبیح و این تهلیل را
میفروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط
که بگویید از طریق انبساط

هر چه آید بر زبانتان بی حذر
همچو طفلان یگانه با پدر

ما همیدانیم خود را از شما
لیک میخواهیم آواز شما

زانکه این دمها چه نالایقست
رحمت من بر غضب هم سابقست

از پی اظهار این سبق ای ملک
در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک

تا بگویی و نگیرم بر تو من
منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر علم ما
هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست
کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف
نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف
کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و صفاست و خضوع
حق آنکس که بدو دارم رجوع

گر به پیشت امتحانست این هوس
امتحان را امتحان کن یک نفس

سر مپوشان تا پدید آید سرم
امر کن تو هر چه بر وی قادرم

دل مپوشان تا پدید آید دلم
تا قبول آرد هر انچه قابلم

چه کنم در دست من چه چاره است
در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافتست
عالمی زو روشنائی یافتست

نایب رحمن خلیفهٔ کردگار
شهر بغداد است ازو چون نوبهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی
سوی هر ادبار تا کی میروی

دوستی مقبلان چون کیمیاست
چون نظرشان کیمیائی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده
او ز یک تصدیق صدیق آمده

گفت من شه را پذیرا چون شوم
بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی
هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنونی که بشنید از یکی
که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم
ور بمانم از عبادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا
کنت امشی نحو لیلی شائقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان
تا بود شرم اشتکی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی
روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود
عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است
کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم
تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی
تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ
وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد
نزد آن قاضی القضاة انجرح شد
پس گواهی ز اندرون میبایدم
نی گواهی برون میبایدم
صدق میباید گواه حال او
تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بنزد خلیفه و پنداشت که آنجا قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو
ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست
در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌اش پر زر و در فاخر است
این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما
اندران آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا
در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس
پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری
پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن
پر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لولها بر بند و پر دارش ز خم
گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست
لائق چونان شهی اینست راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر
هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان
پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین
حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما
قطره باشد دران بحر صفا
بازجوی و بازبین و بازیاب
از که از من عنده ام الکتاب
مرد گفت آری سبو را سر ببند
هین که این هدیه‌ست ما را سودمند

در نمد دوختن زن سبوی آب او مهر بر وی نهادن از اعتقاد

در نمد در دوز تو این کوزه را
تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاینچنین اندر همه آفاق نیست
جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور
دائما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش
او چه داند جای آب روشنش
ایکه اندر چشمهٔ شورست جات
تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط
تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدت
پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید
بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب
در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر
هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز
رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان
یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگه است و پر فن است
لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست
قطرهٔ زان آب کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او
وز غم مرد و گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ
برد تا دار الخلافه بی درنگ

قل تعالوا [illegible]
[illegible] مفازه بیابان هلاک
[illegible]

دیده درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زاندر عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت زان جواهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریمست کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقصان کریمست

بانگ می آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاجست و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حقند / وانکه با حق اند جود مطلق اند
وانکه جز این دوست او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است
لیک درویشی که او تشنهٔ خداست / هست دائم از خدایش کار راست

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خداست و آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است او نی اهل جان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود درویش آب / آن ز بی آبی نمیگردد خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست / حق نزائیدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مرده پوسیده / پرخیال اعمی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا ازان صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهائی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای همنفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز میگردم سوی قصهٔ عرب / از بیان سر و راز بو العجب

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید

۵۱ مطر بمعنی باران ۱۲

۵۲ اشارة بآیهٔ کریمه است واقعه در سورهٔ والضحی واما السائل فلا تنهر یعنی سائل و خواهنده را زجر مکن و صدای بلند مکن ۱۲

۵۳ چیر غالب ۱۲

۵۴ اعمی نابینا ۱۲

۵۵ زاک زاج است ۱۲

۵۶ خفی پنهان ۱۲

پس نقیبان پیش اعرابی شدند   بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال   کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب   از کجائی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید   بی وجوهم چون بپس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتریست   فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها   ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده   از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر   بهر من سیماهای اشخاص البشر
من غریبم از بیابان آمدم   بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت   ذرهای ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم   چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید   داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان   فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید   آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست   آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان   بود وش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم دانه گندم گون شده   تا وجودش خوشه مردم شده
باز آمد سوی دام از بهر خور   ساعد شه یافت او با صد خطر
طفل شد مکتب پی کسب هنر   بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده   ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین   بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو   در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی   تیغ در کف بسته پس شد قفا
گشته اندر شرع امیر المؤمنین   پیشوا و مقتدای اهل دین
آن عاصف کش سوی پیرانها شده   بیخبر بر گنج ناگه بر زده
تشنه آمد سوی جوی آب در   دید اندر جوی خود شمس و قمر
من برین در طالب چیز آمدم   صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان   بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت   نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک   بیغرض گردم برین در چون فلک

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که برو آفتاب تافته و جهد و جهدی نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتابست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب باقتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

بیغرض نبود بگردش در جهان   غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو   ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود   زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بنده غیر آمد او   غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او   کار خواجه خود کند یا کار او
فازن بالحره پی این شد مثل   فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی بنده شد او ماند زار   بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب   دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین با ضیاست   بیخبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا   دید دیوار سیه [illegible]
او بمانده دور از مطلوب خویش   سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه   سایه کی گردد ورا سرمایه
سایه مرغی گرفته مرد سخت   مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که میخندد عجب   اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گوئی جزو پیوسته کلست   خار میخور خار مقرون گلست
جزو دیگر نیست پیوسته بکل   ورنه خود باطل بدی بعث رسل

[illegible]

چون رسولان از پی پیوستن اند
پس چه پیوندندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام
زانکه جزئی سخت دارد این کلام
شرح کن حال عرابی با نظام
روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه خود را بغلامان خلیفه و شرح آن

با نقیبان حال خود را آن عرب
چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت
تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید
سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو
ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن
لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر
کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند
چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها
آب از لوله رود در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید
هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض
خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن
چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب
چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی سکون
چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست
سنگریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد
جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول
خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان
فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود
جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که آن محو ره است
جان شاگردش از آن محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ
دانش فقرست ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست
رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فگند
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست
زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان
گر تو محوی بیخطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد
ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده
این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامهٔ زمانی در جهان
نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم
تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف
در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست
وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم
گر نه خر دانیم ما خود را خریم
آن عرب باری بدان معذور بود
کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما
او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی
آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبوی تنگ پر ناموس ننگ
شد حجاب بحر زان او را سنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص
داد بخششها و خلعتهای خاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد
آن جهان بخشش و آن بحر داد

۱ه جرّ کشیدن ۱۲
۲ه گو گودال ست ۱۲
۳ه کوله باکاف فارسی کوزه ۱۲
۴ه خوض بمعنی فرو رفتن ۱۲
۵ه شنگ بمعنی شوخ ۱۲
۶ه آشنا بمعنی شناست ۱۲
۷ه مزید افزونی ۱۲

کاین سبو پر زر بدست او دهند
چونکه واگردد سوی دجله‌اش برند
از ره خشک آمدست و آن سفر
از ره دجله‌اش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند پنج راه
خود فراموشش شود زین جایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو
پر زر و بردند تا دجله و تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید
سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را
وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود
آنچنان جنس دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر
کان بود از لطف و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست
کان نمیگنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطره‌ای از دجلهٔ خدا
آن سبو را او فنا کردی فنا
وانکه دیدندش همیشه بیخودند
بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازان ناریخته
صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال
عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب
خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند
پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلوده گران
زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین
تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی
تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی
بیخود و بیحس چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی
چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان
کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود
کی سوی صید و شکار خوش رود
آن عرب را بینوایی می‌کشید
تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه
در حق آن بینوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق
از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه
بوی فقر آید ازان خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین
آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی
ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاستست
اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان
همچو دشنام لب معشوق دان
گشت این دشنام نامطلوب او
خوش ز بحر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی میپزی
طعم قند آید نه نان چون میمزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی
کی هلد او را پی سجده کنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند
صورت عاریتش را بر کند
تا نماند بر ذهب نقش وثن
چونکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش داد ربانیتست
نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی گر بمانی در صور
صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب
خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او
بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست هم آهنگ تست
تو سفیدش خوان که همرنگ تست
این حکایت گفته شد زیر و زبر
همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش
پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره ازان
هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین
نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش هر صوفی که او با فر بود
هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال
ناید اندر ذهن او فکر مآل

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
جمله ما یؤفک عنه من افک

عقل را شو دان و زن این نفس و طبع
این دو ظلمانی و منکر عقل و شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
زانکه کل را گونه گونه جزوهاست

جزو کل نی جزوها نسبت بکل
نی چه بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود
بانگ قمری جزو آن بلبل بود

گر شوم مشغول اشکال و جواب
تشنگان را کی توانم داد آب

ور تو اشکالی بکلی و حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

احتما کن احتما ز اندیشها
زانکه شیرانند در این بیشها

احتماها بر دواها سرورست
زانکه خاریدن فزونی گرست

احتما اصل دوا آمد یقین
احتما کن قوت جانت ببین

قابل این گفتها شو گوشوار
تا که از زر سازمت من گوشوار

گوشواره چه که کان زر شوی
تا بماه و تا ثریا بر شوی

اولا بشنو که خلق مختلف
مختلف جانند از یا تا الف

در حروف مختلف شور و شکیست
گرچه از یکرو ز سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یکرو متحد
از یکی رو هزل و از یکروی جد

پس قیامت روز عرض اکبرست
عرض او خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندوی بد سوداییست
روز عرضش نوبت رسواییست

چون ندارد روی همچون آفتاب
او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او
شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سر تا پا گلست و سوسنست
پس بهار او دو چشم روشنست

خار بیمعنی خزان خواهد خزان
تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این
تا نبینی ننگ آن و رنگ این

پس خزان او را بهارست و حیات
یک نماید سنگ و یاقوت زکات

باغبان هم داند او را در خزان
لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کس است او ابلهست
هر ستاره بر فلک جزو مهست

خود جهان آن یک کس است و باقیان
جمله اتباع و طفیلند ای فلان

او جهان کاملست و مفردست
نسخهٔ کل وجود او بدست

پس همی گویند هر نقش و نگار
مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره
تا کند آن میوها پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند
چونکه تن اشکست جان سر بر زند

میوه معنی و شکوفه صورتش
آن شکوفه مژده میوه نعمتش

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
چونکه آن کم شد شد این اندر مزید

تا که نان اشکست قوت کی دهد
ناشکسته خوشها کی حب دهد

تا هلیله نشکند با ادویه
کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت و مطاوعت کردن با او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
یکدو کاغذ برفزا در وصف پیر

گرچه جسمت نازکست و بس نزار
برنمی آید جهان را بیتو کار

گرچه جسم نازکت را زور نیست
لیک بی خورشید ما را نور نیست

گرچه مصباح و زجاجه گشتهٔ
لیک سرخیل دل و سررشتهٔ

چون سر رشته بدست و کام تست
درهای عقد دل ز انعام تست

بر نویس احوال پیر راه‌دان
پیر را بگزین و عین راه دان

پیر تابستان و خلقان تیرماه
خلق مانند شب اند و پیر ماه

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر
کو ز حق پیرست نز ایام پیر

او چنان پیرست کش آغاز نیست
با چنان در یتیم انباز نیست

خود قوی تر میشود خمر کهن
خاصه آن خمری که باشد من لدن

پیر را بگزین که بی پیر این سفر
هست بس پرآفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفتهٔ
بی قلاوز اندران آشفتهٔ

پس رهی را که نرفتستی تو هیچ
هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

هر که او بی مرشدی در راه شد
او ز غولان گمره و در چاه شد

گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول
پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

۱ اشاره بآیه که واقعه در سورهٔ والذاریات ست یؤفک عنه من افک یعنی روگردانیده شد از آسمان و قرآن کسیکه گردانیده شد از ازل ۱۲

۲ احتما پرهیز کردن ۱۲

۳ اشاره است بکلامی که یکی از [illegible] فرموده که الحمیة رأس کل دواء والمعدة بیت کل داء ۱۲

۴ هزل شوخی ۱۲

۵ جد مقابل هزل باشد ۱۲

[illegible]

غولت از راه افگند اندر گزند / از تو داهی تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چسان کرد آن بلیس بد روان
صد هزاران ساله را از راه دور / بردشان و کردشان ادبار عور
استخوانهاشان ببین موهاشان / عبرتی گیر و مران خر سوشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف / ای بسا خربنده را کرده تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن هست آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایه همرهان

وصیت کردن رسول خدا علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس وعند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
آفتاب روح نی آن فلک / کز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش گشتست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت لایقست / سبق یابی بر هر آن کو سابقست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده ش کند / زنده چه بود جان پاینده ش کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی که هست بیرون سوی در
فرق بسیارست تا بود در حساب / آن ز اهل کشف این اهل حجاب
جهد میکن تا رهی یابی برون / ورنه مانی حلقه وار اندرون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
در بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

۴ انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله یعنی ای داود ما ترا خلیفه روی زمین کردیم پس حکم کن میان مردم براستی و درستی و پیروی خواهش نفس خود را مکن که از راه خدا دور میکند

۵ اشاره بآیه واقعه موسی و خضر [illegible]

کل یوم هو فی شان بخوان مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بیشک پیش از آنها میرسد آنچه از حق سوی جانها میرسد
وانچه از جانها بدلها میرسد وانچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بیحد و مر از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جمله من نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون گر دو تا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد همچو مقراض دو تا یکتا شود
آن دو انبازان گازر را ببین هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس در جو میزند وان دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند گوئیا زاستیزه ضد بر میتند
لیک آن دو ضد استیزه نما یکدل و یک کار باشند ای فتی
هر نبی و هر ولی را مسلکیست لیک تا حق میبرد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد سنگهای آسیا را آب برد

روی در کشیدن سخن از ملامت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست ورنه خود آن آب را جوی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جانرا تو بنما آن مقام کاندر او بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصهٔ بس با گشاد و با فضا وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال زان شود در وی قمرها چون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را بر کند سر آن سرفراز تا نماند دو سری و امتیاز

ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روبه بکرد گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میانه روز را یخنیی باشد شه پیروز را
وانگر خرگوش بهر شام هم شب‌چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از مرگ یاران و بلای محترز

اصلاب جمع صلب یعنی پشت ۱۲
امهات یعنی مادران ۱۲
رحم بچه‌دان ۱۲
[illegible]
جذوب یعنی کشنده ۱۲
خطوب جمع خطب یعنی امر عظیم ۱۲
طاحون آسیا [illegible]

روبه آندم بر زبان صد شکر راند
که مرا شیر از پس آن گرگ خواند

گر مرا اول بفرمودی که تو
بخش کن این را که بردی جان ازو

پس سپاس او را که ما را در جهان
کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم این سیاستهای حق
بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن گرگان پیش
همچو روبه پاس خود داریم بیش

امت مرحومه زین رو خواندمان
آن رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان
بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد
چون شنید انجام فرعونان و عاد

ور نه بنهد دیگران از حال او
عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم خدای را پس با خدای می پیچید با من

گفت نوح ای سرکشان من من نیم
من ز جان مرده بجانان میزیم

چون ز جان مردم بجانان زنده ام
نیست مرگم تا ابد پاینده ام

چون بمردم از حواسات بشر
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم این دم ز هوست
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر
سوی این روبه نشاید شد دلیر

گر ز روی صورتش می نگروی
غرش شیران ازو می نشنوی

گر نبودی نوح را از حق یدی
پس جهانی را چسان برهم زدی

صد هزاران شیر بود اندر تنی
هر دو عالم را همی دید ارزنی

او برون رفته بد از ما و منی
او چو آتش بود و عالم خرمنی

چونکه خرمن پاس عشر او نداشت
او چنان شعله بر آن خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان
بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر دراندش
فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر جسم آمدی
تا بدی کایمان و دل سالم بدی

قوتم بگسست چون اینجا رسید
چون توانم کردن این سر را پدید

لیک هم رمزی بگوییم با شما
بو که دریابید و گردید آشنا

همچو آن روبه کم اشکم کنید
پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید
ملک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست
شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست
بی نیازست او ز مغز و نغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست
از برای بندگان آن شه است

گفت الیس الله بکاف عبده
تا نگردد بنده هر سو حیله جو

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت
اینهمه دولت خنک آنکو شناخت

آنکه دولت آفرید و دو سرا
ملک و دولتها چه کار آید ورا

پیش سبحان پس نگهدارید دل
تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سر و فکر و جستجو
همچو اندر شیر خالص تار مو

آنکه او بی نقش و ساده سینه شد
نقشهای غیب را آیینه شد

سر ما را بیگمان موقن شود
زانکه مومن آینه مومن شود

مومنی او مومنی تو بیگمان
درمیان هر دو فرقی بیکران

چون زند او نقدها را بر محک
پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها
پس ببیند نقد را و قلب را

پادشاهان را چنین عادت بود
این شنیده باشی ار یادت بود

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

دست چپشان پهلوانان ایستند
زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند

مشرف و اهل قلم بر دست راست
زانکه علم ثبت و خط آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند
کاینه جانند ز آیینه بهند

حاجبان این صوفیانند ای پسر
ساده و آزاده افکنده بسر

سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر
تا پذیرد آینه دل نقش بکر

هر که او از صلب فطرت خوب زاد
آینه در پیش او باید نهاد

[illegible]

بکاف عبده الی آخره یعنی آیا نیست خداوند کفایت کننده مر بنده خود را استفهام انکاری است یعنی کافی است بنده خود را ۱۲

موقن یقین کننده ۱۲

مشرف اصل اشراف بمعنی برآمدن بر جائی و مطلع شدن مشرف چون مطلع از محاسبات ملک است [illegible] خوانند ۱۲ ۱۲

عاشق آیینه باشد روی خوب
صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام
طالب آیینه باشد والسلام
بشنو اکنون یک مثال معنوی
تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان
یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی
بر وساده آشنائی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد
گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله
ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود
بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه
گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا
نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند
نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند
پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا
قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند
گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت
یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق او محو شد
باز ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر
قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد بازگرد
تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از آنمرد و بعد از مقالات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن
هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر
ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بینوا
هم بدانسانکه خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را
ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتن تان نبود
وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری
پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری
ور نه منکر چنین دست تهی
بر در آن دوست پا چون می نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور
ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون
باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین
تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی
از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند
عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ
نخل تر آنجا نگردد شاخ شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون
کند و مانده میشوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب
ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را
پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود
در قیام و در تقلب هم رقود
میکشد شان بی تکلف در فعال
بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن
چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینی شان بدشواری درون
نیست شان خوفی ولا هم یحزنون
میرود این هر دو از مردم پدید
بیخبر زین هر دو ایشان مزید
میرود این هر دو کار از انبیا
بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر
ذات او باشد ز هر دو بیخبر
گفت یوسف هین بیاور ارمغان
او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آیینه آورده‌ام تا چون در ان نگری مرا یاد آوری

گفت من چند ارمغان جستم ترا
ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم
قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم
گر بپیش تو دل و جان آورم

[illegible]

نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که او را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینهٔ / پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تا ببینی روی خوب خود دران / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جائی که خواست / آینهٔ خوبی جمله پیشهاست
بهر آن که نیستی پالودگیست / وانچه این هستی همه آلودگیست
چونکه جامه چست و دوزنده بود / مظهر فرهنگ درزی کی شود
نا تراشیده همی باید جذوع / تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها برملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسپه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیر بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشورانی مر او را ز امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفسش را نروید علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
وان مگس اندیشها و امال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بران ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا نپنداری که صحت یافتست / پرتو مرهم در آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بروی زد آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من محل وحیم

چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همانرا وا نوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هستست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو آن ناگهش در دل بتافت / در درون خویشتن حرفی نیافت
هم ز گستاخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی از روی کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودئی / این چنین آب سیه نگشودئی
اندرون میسوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست ای عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید

۵۱ مشتغل یعنی اسباب مشغولی ۱۲
۵۲ درزی خیاط را گویند ۱۲
۵۳ جذوع جمع جذع [illegible]
۵۴ درودگر بمعنی نجار ۱۲
۵۵ [illegible]
مرا از آتش آفریدی و او را از خاک ۱۲
۵۶ نساخ نسخه نویس
۵۷ مستنیر طلب روشنی کننده ۱۲
۵۸ ینبوع چشمه ۱۲

کبر و کفر آنسان ببست این راه را / کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد / لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز همسایه منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خود بینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به خوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یکدو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / کش کشانت در تگ گور افکنند
تا که چون در گور یارانت کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / که به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی جان تن بدان
سر از آن رو مینهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خارها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز مینآید برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
مینماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مومنان کو در شماست / در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که آن روزی برآرد از تو دست

اشاره بآیه واقعه در سوره یس است که فرموده انا جعلنا فی اعناقهم اغلالا فهی الی الاذقان فهم مقمحون وجعلنا من بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون یعنی بدرستیکه کردیم در گردنهای ایشان اغلال [illegible] ایشان پس ایشان [illegible] مانند [illegible] ایشان سد و حجاب [illegible]

[illegible]

هر که او را برگ این ایمان بود
همچو برگ از بیم او لرزان بود

بر بلیس و دیو زان خندیده که
که تو خود را نیک مردم دیده

چون کند جان بازگونه پوستین
چند واویلا برآید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شدست
زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

پرده ای ستار از ما وامگیر
باش اندر امتحان ما را مجیر

قلب پهلو میزند با زر بشب
انتظار روز میدارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش
ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین
بود ز ابدال و امیر مؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

پنجه با مردان مزن ای بوالهوس
برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بیمراد گردان مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان
سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده ناوردند کس را دون او
صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال
آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
همچنین بود است پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله
تا که باشند این دو بر باقی گواه

رهزنان را در بنا با آن کشند
یکدو تن را سوی ز ایشان کشند

تا ببینند اهل ده گیرند پند
رویت ایشان و نشان همچو بند

این دو دزد آویخت بر دار بلند
ورنه اندر شهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم بسوی شهر برد
کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش
الله الله پا منه زاندازه بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت
در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصه عاد و ثمود از بهر چیست
تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه
شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش
جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل هوشمند
عقل جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی
باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل
زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

خون ایشان خلق را باشد روا
زانکه انسان را نبیند ایشان سزا

عزت وحشی بدان ساقط شدست
کو مر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشد ای نادره
چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح
چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود
هیچ معذورش نمیدارد ودود

پس چه وحشی شد از آن دم آدمی
کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را خون شد مباح
همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل
زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل
کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در زهره فتن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر
از بطر خوردند زهر آلوده تیر

اعتمادشان بود بر قدس خویش
چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شیر صد چاره کند
شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت
شیر خواهد گاو را ناچار کشت

باد صرصر کو درختان میکند
با گیاه پست احسان میکند

بر ضعیفی گیاه این باد تند
رحم کرد ای دل تو از قوت ملند

تیشه را ز انبهی شاخ درخت
کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را
جز که بر نیشه نکوبد نیش را

شعله را ز انبهی هیزم چه غم
کی رمد قصاب از انبوهی غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون
چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردشش کز است از عقل منیر

[illegible]

گردش این قالب همچون سپر هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس از که باشد جز بجان ای پر هوس
گاه جیمش میکند که حی و دال گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش میبرد گاهی یسار گه گلستان میکند گاهیش خار
همچنین این آب را یزدان پاک کرد بر فرعون بحر سهمناک
همچنین این باد را یزدان ما کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مومنان کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین بحر معنیهاست رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان همچو خاشاکی بران بحر روان
رقصها و رقص خاشاک اندر آب هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران جانب هاروت ماروت ای جوان

بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان میشدی روشن بایشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندی بخشم لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دیدان زشت مرد رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویشتن بین چون از کسی جرمی بدید آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را ننگرد در خویش نفس کبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران رسته اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما مر شما را پیش نپذیرد سما
عصمتی که شما را در تن است آن ز عکس عصمت و حفظ منست
این ز من بینید نز خود هین ببین تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول دید در خود حکمت و نور وصول
خویش را هم لحن مرغان خدا میشمر آن هر صفیر چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی تو چه دانی کو چه گوید با گلی

بعیادت رفتن کر بخانه همسایه بیمار و رنجیدن بیمار

ور بدانی باشد آن هم از گمان چون ز لب جنبان گمانهای گران
آن کری را گفت افزون مایه‌ای که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود من قیاسی گیرم آن را از خرد
چون بگویم چونی ای محنت کشم او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صح نوشت باد آن از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد عکس آن واقع شد ای آزاده مرد
گوییا رنجور را خاطر ز کر اندکی رنجیده بود ای پسر
کر درآمد پیش رنجور و نشست بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر شد از آن رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکرست این عدو ما بدست کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت گفتم او را تا که گردد غمخورت

۵۱ مستتر پنهان شده ۱۲

کر برون آمد بگفت او شادمان
شکر که کردم مراعات این زمان
خود گمانش از کری معکوس بود
این زیان محض را پنداشت سود
گفت رنجور این عدوی جان ماست
ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط
تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی که خورده باشد آش بد
می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ است آنرا قی مکن
تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او
کاین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است
این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار
تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند
تا برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی
بس کدر کانرا تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست
که نکویی کرد وان خود بد بدست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام
حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست
در دل رنجور خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم
انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا
صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها
آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا
با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین
صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون
اندر آن وحیی که شد از حد برون
خواجه پندارد که طاعت میکند
بیخبر از معصیت جان میکند
این قیاس حس ایشان را بترک کن
کز قیاس تو شود در پشت کمن
گوش حس تو بحرف ار در خورست
دان که گوش غیب گیر تو کرست
اول آنکس کاین قیاسکها نمود
پیش انوار خدا ابلیس بود

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

گفت نار از خاک بی‌شک بهتر است
من ز نار و او ز خاک اکدر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد
زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است
که بانسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست
وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان
پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه
زادهٔ آتش توی ای روسیاه
این قیاسات تحری روز ابر
یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو
این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب
از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق
ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی
مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را
که نباشد زان خبر غفال را
منطق الطیری بصوت آموختی
صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست
تو بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی از آن آواز مرغ
برده ظنی که منم انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد
نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بظنی یا بعکسی هم شما
در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون
از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید
بر منی و خویش‌بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین
سرنگون افتید از قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید
بد کجا آید ز ما نعم العبید

[illegible]

خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همیگفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می تنیم / بر زمین آییم و شادروان نهیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین
بشنو الفاظ حکیم پرده / سر همانجا نه که باده خورده

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد او سو بسو در هر رهی / در گل و میخنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لهو و لعبست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
این جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله شان گشته سواره بر نیی / کاین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
یعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تمار الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر خدا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / آنگهان افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده / یا ز کاف و لام گل گل چیده
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو / در ریاضت آینهٔ بیزنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا / میرساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

خارخار وسوسه ۱۲
تتق سراپرده ۱۲
شادروان [illegible]
ضال گم شده ۱۲
اشاره به آیه واقعه در سوره [illegible]
دنیا کر بازیچه و کار بیهوده ۱۲
مهان خوار و بی مقدار ۱۲
اشاره به آیه واقعه در سورهٔ معارج تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف [illegible]
[illegible]

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شما خود کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند خدمتها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت تنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزانه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیانرا راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / میربود آن عقل را و فهم را
بعد ازان آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / نی ز تکرار کتاب و نی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک ز آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بیحد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه این صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بیعدد
تا ابد نو نو صور کاید برو / می نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بیدرنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند / بر و بحر آشنائی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند / میکنند آن قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان پر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق اند / چه نشان بل عین دیدار حقند

پرسیدن پیغمبر صلعم مر زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی از خواب و جواب او که اصبحت مؤمنا حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبداً مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شگفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که ازانسو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یکساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا میشناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

[illegible]

۶۶ افتقاد گم شدن است ۱۲
۶۷ اشاره بآیه واقعه در سورهٔ آل عمران است یوم تبیض وجوه و تسود وجوه فاما الذین اسودت وجوههم اکفرتم بعد ایمانکم فذوقوا العذاب بما کنتم تکفرون یعنی روز قیامت که سپید میشوند پاره روها و سیاه میشوند پاره روها پس آنان که سیاه شد روی ایشان گفته شود که آیا کافر شدید بعد از ایمان پس بچشید عذاب را بعلت کفر خود ۱۲

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید این جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماید اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل میبرد آن نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه / هندوئی یا ترک پیش سر گروه
در رحم پیدا نگردد هندو ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ

جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را می شناسم

این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
جمله را چون روز رستاخیز بین / فاش می بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پردها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم روز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کآب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکسان که تشنه گردش میدوند / یک بیک را وانمایم تا کیند
می بساید دوششان بر دوش من / نعرهاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / درکشیده یک بیک را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از حنین و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد / عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بل فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آئین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطهٔ / مهر گردد منخسف از سقطهٔ
لب ببند و غور دریائی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر

ل اشاره بحدیث شریف مرویست از نبوده الشقی شقی فی بطن امه والسعید سعید فی بطن امه ۱۲
ﻫ پوست بکسر ۱۲
ﻫ بیض جمع ابیض ۱۲
ﻫ سود جمع اسود ۱۲
ﻫ اشاره بآیهٔ واقعه در سوره والتین ست و لقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم یعنی تحقیق که خلق کردیم انسان را در بهترین ترکیب ۱۲
ﻫ خسف گرفتن ماه ۱۲
[illegible]
افتادن ۱۲

همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل   هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست   این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان   همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان   هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار   ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد   ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند   ور بخواهد حبس جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایژه   بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان   میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل شد مبتلا   همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا درآید زو برقص   یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب   با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است   او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود   ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه در خوردنی   ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب   طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است   که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون مأسور او   پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر   آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری   بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو   خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد ازان عالم بگیرد اسم تو   دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد   پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد ازان یا حسرة شد للعباد   بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری   از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان خواجه‌تاشان لقمان را که میوه‌های خوب رو

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن   در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ   تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل   پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را   خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن   خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان آن سبب   در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا   بندهٔ خاین نباشد مرتضی
امتحان را کار فرما ای کیا   شربت رانش بده بهر نما
امتحان کن جمله ما را ای کریم   سیرمان درده تو از آب حمیم
بعد ازان ما را بصحرای کلان   تو سواره ما پیاده بر دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را   صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم   مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد ازان میراندشان در دشتها   میدویدندی میان کشتها
قی درافتادندشان از عنا   آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف   می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو تاند این نمود   پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها   بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت   جملة الاستار مما افظعت
نار ازان آمد عذاب کافران   که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند   پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ   مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است   زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر   محو او باش و صفات او پذیر
نور خواهی مستعد نور شو   دور خواهی خویش بین و دور شو

قوله تا هر [illegible] یعنی روزیکه آزموده شود نهانیها پس نیست از برای او قوتی و نه یاری کننده ۱۲

اشاره به آیهٔ واقعه در سورهٔ محمد کمن هو خالد فی النار و سقوا ماء حمیما فقطع امعاءهم یعنی آیا کسیکه او جاوید باشد در آتش و نوشانیده شود آب گرم پس پاره پاره شود روده‌های ایشان ۱۲

ور بهی خواهی ازین شحنه حرب / سر مکش از دوست اسجد واقترب
سرکشان را بین سراسر در عذاب / سر بنه والله اعلم بالصواب

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید

حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب آنحضرت

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه
هین مران درکش عنان مستور به / هرکس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همیخواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا

بر لب جو برده ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی گیر ما

حکایت

گر ویست این از چه فردست و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / رفت اندیشه و گمانش یکسری
وهم آن کاهست کو پوشیده است / این گمان خود از پی نادیده است
بد خیال غائب اندر سینه زفت / چونکه شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نور بی باریدنیست / هم زمین تار بی بالیدنیست
گرچه هست اظهار کردن هم کمال / میرهاند جانها را از خیال
یؤمنون بالغیب میباید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
لیک یک در صد بود یا من الغیب / نیک دان و بگذر از تزویر و ریب
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری میکنند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بنده بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غائب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غائب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله والملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را
پس ملائک را چو ما ها بازوان / جلوه گر خورشید بر آسمان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک بود در نور قدر
زاجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع

شحنه زندان ۱۲ [illegible]
ویران ۱۲ [illegible]
اشاره بآیه واقع در سورهٔ اقرأ است لا تطعه واسجد واقترب ۱۲
فاضح رسوا کننده ۱۲
اشاره بآیه واقع در سورهٔ بقره است الذین یؤمنون بالغیب ویقیمون الصلوة [illegible] ۱۲
[illegible]

همچو پرهای عقول انسیان
که بسی فرقست شان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد
آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش نور خور چون بر نتافت
اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاش تر ازین مکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور
که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل
که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود
که بود بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید بابر و خاک و فی
من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد
وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس
نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری
که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم
تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین
سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا
بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه
حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو
تا دهم پندش که رسوائی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را
چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت
جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت
همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نه نشان
نه کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما
محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون
موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح وقت بار شد
انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند
پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم افراشت خور
هر تنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها
حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا
نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته
فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود
در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه میپیچی چرا نادیدهٔ
در عدم زاول نه سر پیچیدهٔ
در عدم افشرده بودی پای خویش
که مرا که برکند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را
چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال
که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است
کارکن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب
زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همیلرزی ز بیم
مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی
هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است
گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن
دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک ممات
صدگمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صدگمان گردد نود
شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود
آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن
با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد
خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند
ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست
همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او
خصم فرزندان آبست و عدو
بعد ازان این نار نار شهوتست
کاندرو اصل گناه و زلتست

نار بیرونی به آبی بفسرد
نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد به آب
زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین
نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا
نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو
وا رهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد خود زیان
کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدائی را بخورد
گر خورد زهری نگویش که بمرد
خود کند رنجور را رنجور تر
وانکه معمورست از وی معمور تر
گر طبیبت گوید ای رنجور زار
از عسل پرهیز کن هین هوشدار
گرچه البش گر کنی از جهل ای سقیم
که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
گویدت در دل حکیم نکته دان
کج قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت میفزود و همچو نار
هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانهات ویران شود
قالب زنده از و بیجان شود
در تن از ناریست هستان همچو تو
نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون فروزد در وجود
هیزمان تن بود صد گونه سود
شهوت ناری براندن کم نشد
آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی
کی نمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد
زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد با آتش روی خوب
کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر رض

آتشی افتاد در عهد عمر
همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها
تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت
آب میترسید از آن و می شگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند
بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب
میرسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب
کآتش ما می نمیرد هیچ ز آب
گفت این آتش ز آیات خداست
شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید
بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده ایم
ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
گفت نان بر رسم و عادت داده اید
از برای حق دری نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه
تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین
همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد
کاغه پندارد که او خود کار کرد
از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان منزه از دغل

خدو انداختن خصم بر روی امیر المومنین علی رض و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

در غزا بر پهلوانی دست یافت
زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی
افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر روی که ماه
سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی
کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
از نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی
از چه افگندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من
تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست
تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید
در دل و جان شعلهٔ آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان
که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی
در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی به تیه
کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد
پخته و شیرین کند مردم چو شهد

لانه آشیانه ۱۲
لهب زبانه آتش ۱۲
بوش کر و فر ۱۲
خدو و خیو هر دو بمعنی آب دهان است ۱۲

ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین و بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یکروز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز / بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زان کداروئی و حرص آن نشان / منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام / هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست واداد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیدهٔ / شمهٔ واگو از آنچه دیدهٔ
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیهای رابحه
صد هزاران میچشاند روح را / که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بردوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و چشم هر سه تیز / در تو آمیزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شبروان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره خود منظریست / تا گشاده کی بود کانجا دریست
تا نه بگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جوئی ز درویش دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا نه بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می بینی بگو

سوال کردن آن کافر از آنحضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن همچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
آن دگر انجم بجز نقشی نیافت / اینچنین تا آفتابش بر نتافت

٥١ رجا امید ۱۲
٥٢ بقل تره ۱۲
٥٣ قثا خیار ۱۲
٥٤ [illegible]
٥٥ ذهول فراموشی ۱۲
٥٦ [illegible]
٥٧ [illegible]
٥٨ [illegible]

از کدامین ره تعلق یافت او   در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست   آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو   وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را   وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را   وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته   با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه   ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار   بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست   اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن علی که سبب شمشیر افگندن چه بود در آنحال

گفت من تیغ از پی حق میزنم   بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا   فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم وان زننده آفتاب   ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم   غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال   زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب   حاجبم من نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا   باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد   کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست   زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز   برد او را که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد خلم   برد او را که نبود از اهل حلم
کوهم و هستی من بنیاد اوست   ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من   نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام   خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست   خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب   روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا   تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب الله آید نام من   تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من   تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس   جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست   نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام   آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار   ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا   ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست   بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول   عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو   که گواهی بندگان نرزد بجو
در شریعت مر گواهی بنده را   نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه   شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق   از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد و حر   وین زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص   جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست   وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من   در خور قعرش نمی‌یابم رسن
چون گناه اوست اینجا این کنم   که ورا از قعر چه بیرون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود   خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از بستگیست   غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست   خون شو این وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست   عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر   زانکه شد از کون او حر ابن حر

کالیوه شیدا و دیوانه و سرگشته ١٢
اشاره بآن آیه است که در بارهٔ حضرت ابراهیم فرموده [illegible]
[illegible]

چونکه برم خشم کی بندد مرا / نیست آنجا جز صفات خود مرا
اندر آ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من تو با تو من خوشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی
پس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعون شان / میکشید و گشت دولت عون شان
گر نبودی سحرشان آن جحود / کی کشیدی شان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرحوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چسان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی همش / آنچه اندر وهم ناید همش
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر صلعم بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی ع که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همیگوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همیگویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همیگویم برو جف القلم / زین قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت او را اگر خود بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی دان خرد فروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضد ها ضد ها آید پدید / در سویدا روشنائی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

۵۱ اوراق جمع ورق که برگ باشد ۱۲

۵۲ جحود بمعنی انکار ۱۲

۵۳ عصاة جمع عاصی ۱۲

۵۴ وشات جمع واشی بمعنی سخن چین ست ۱۲

۵۵ جف القلم بما هو کائن [illegible]
[illegible] از زبان پیغمبر
[illegible] ۱۲

۵۶ در سوره البقره این آیه واقعست ما ننسخ من آیة او ننسها الخ سبق ذکر یافت ۱۲

چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزاید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن باین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کابرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شوی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آنرا بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هرچه او بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو جست بساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص از بر جنات / تا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هرکه چشمش را گشود / کان کشنده سخره تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن بجان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان
تا که آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت و ز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

بانگ برزد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کنم / کوه را از بیخ و از بن برکنم
پرده صد آدم آندم بردرم / صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یارب این جرات ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم این سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم والغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان الصفا
ای خدای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

۱ اشاره بآیه واقعه در سوره آل عمران است و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتیهم الله من فضله یعنی مپندار کسانی را که در راه خدا کشته شدند مردگان بل زندگانند نزد پروردگار خود روزی می یابند و شادانند بآنچه بایشان میرسد از فضل او

۲ جنات جمع جنایت یعنی گناهها

۳ اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است و لکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب یعنی شما را در قصاص کردن زندگی باشد ای صاحبان دانش

۴ زیافت [illegible]

۵ [illegible]

[illegible]

چو مصنوعیم و صانع نیستیم
جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم
گر نخواهی ما همه اهرمنیم
زان زاهرمن رهیدستیم ما
که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست
بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست
آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد
هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل
ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش
وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیرالمؤمنین علی و مسامحت و اغماض او با خونی ورکابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم
روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست
مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال
برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی
ظاهرش ابتر نهان پایندگی
از رحم زادن جنین را رفتن است
در جهان او را ز نو بشکفتن است
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است
حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست
نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود
تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست
تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست
بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما
ان فی قتلی حیوتی دائما
ان فی موتی حیوتی یا فتی
کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون
لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر
سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد چاکرم
چون شنید این سر رسید گشت خم

افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین علی که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان

باز آمد کی علی زودم بکش
تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز
تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره خونی شود
خنجر اندر کف بقصد تو بود
یک سر مو از تو نتواند برید
چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم
خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی
بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من
مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند
حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم
تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامهٔ
تا نویسد او بهر کس نامهٔ
تا امیری را دهد جان دگر
تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان
فکرت پنهانیت گردد عیان

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مکه و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون که فرموده الدنیا جیفة وطلابها کلاب

هین گمان بد مبر ای ذو لباب
با خود آ والله اعلم بالصواب
جهد پیغمبر بفتح مکه هم
کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان
چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان
پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک رهش
صد چو یوسف او فتاده در چهش
خویشتن آراسته از بهر او
خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق
که اندرو هم ره نیابد آل حق

[illegible]

ای جوان چند مفارقت کنم
وطن خود را [illegible]
[illegible]

لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مغز نهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان وی ضمیری بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
زانگبینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / وانکه میراث بلیس ست آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنان که آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی آنقدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جزیه بپذرفتند و بیهوده شداد / همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندرا در گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زودتر در نه قدم / زین چه بی بن سوی باغ ارم
هم نبردش گفت از بهر خدا / شرح کن این را و بپذیرم بلا

گفتن امیرالمؤمنین ع با قرین خود که سبب ناکشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را تو بامر حق شکن / بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده / بل زبانهٔ هر ترازو بوده
تو تبار و اصل خویشم بوده / تو فروغ شمع کیشم بوده
من غلام آن چراغ شمع خو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / کو چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرفراز زمن

ف ۱ اشاره به حدیث نبوی ست لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا با خدای خود وقتیست که نمی گنجد با من درآن وقت هیچ فرشته مقرب و هیچ پیغمبر مرسل ۱۲

ف ۲ اشاره به آیه واقعه در سوره جمعه است قل یا ایها الذین

[illegible]

ف ۳ خدو آب دهان ۱۲

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او عارفانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را وا خرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

خاتمة دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ کانچنان وَرد مربّی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آلود و خشک و گوشت‌بُر زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود می‌آید سخن آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت وختمت

فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فوائد آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمهٔ از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فائده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که ویرا جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسپد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بی حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و ترزق من تشاء بغیر حساب گشته اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته اند که صفات حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمام است یحبونه کدام است الحمد لله حق حمده و الصلوة علی محمد و آله

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دفتر دوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد
مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو
خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
بازگردانید ز اوج آسمان

چون بمعراج حقایق رفته بود
بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل بازگشت
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

مثنوی که صیقل ارواح بود
بازگشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود
سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

بلبلی زینجا برفت و بازگشت
بهر صید این معانی بازگشت

ساعد شه مسکن این باز باد
تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوتست
ورنه اینجا شربت اندر شربتست

این دهان بربند تا بینی عیان
چشم بند آن جهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی
وی جهان تو بر مثال برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون
شیر صافی پهلوی جوهای خون

چون درو گامی زنی بی احتیاط
شیر تو خون میشود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس
شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته میگریخت
بهر نانی چند آب چشم ریخت

گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود
لیک آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیدهٔ نور قدیم
موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آن حالت بکردی مشورت
در پشیمانی نگفتی معذرت

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد
مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس چون با نفس دیگر یار شد
عقل جزوی عاطل و بیکار شد

گر ز تنهائی تو نومیدی شوی
زیر ظل یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدائی را تو زود
چون چنان کردی خدا یار تو بود

آنکه در خلوت نظر بردوختست
آخر آنرا هم ز یار آموختست

خلوت از اغیار باید نی ز یار
پوستین بهر دی آمد نی بهار

عقل با عقل دگر دوتا شود
نور افزون گشت ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود
ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

یار چشم تست ای مرد شکار
از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن
چشم را از خس ره آوردی مکن

چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
روی او ز آلودگی ایمن بود

سنه ۶۶۲
روز استفتاح پانزدهم ماه رجب است بجهت گشودن درهای آسمان یا درهای کعبه این نام بر روز نهاده‌اند
۱۲

یار آیینه ست جان را در حزن
بر رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت
دم فرو بردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت
از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت
از هوای خوش ز سر تا پا شگفت
در خزان چون دید او یار خلاف
در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است
چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف
به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود
خواب شان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است
وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند
بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است
غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی
تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست
مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست
روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری
بعد ازان هر جا روی نیکوفری
بعد ازان هر جا روی مشرق شود
شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان
حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار
ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس
آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندران بازار کاهل محشرند
حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد
حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب
دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت
وآفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی
گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار
روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور
هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می کند
گه موحد را صور رهزنی
که ترا گوید ز مستی بوالحسن
یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند
از پی تنزیه جانان می کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال
دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حسند اهل اعتزال
خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست
گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست
اهل بینش چشم حس خوش پیست
هر که از حس خدا دید آیتی
در بر حق داشت بهتر طاعتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را
پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا
جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی
کی به حس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت
باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست
که همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک
نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش هم نقاش را
فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من
صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید
در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت
خاک بر وی کو ز خاکت می شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو
ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم
در خور آنیم یا نادر خورم
او جمیلست و یحب للجمال
کی جوان نو گزیند پیر زال

حزن اندوه ۱۲
انوار جمع نور است
[illegible]
دقیانوس نام پادشاهی [illegible]
اصحاب کهف [illegible]
غیبت [illegible]
یقظه بیداری است ۱۲
[illegible]
تنزیه پاک گردانیدن ۱۲
اعتزال نام طریقه ایست که معتزله بدان طریق اند واشاعره مخالف ایشان اند ۱۲
در حدیث نبوی است که ان الله جمیل و یحب الجمال یعنی خدا نیکوست و نیکوئی را دوست می دارد ۱۲

طیبات از بهر که للطیبین
خوب خوبی را کند جذب این یقین

در هران چیزی که تو ناظر شوی
میکشد با جنس سیر ای معنوی

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می کشند
باقیان را می کشند اهل رشد

ناریان مر ناریان را جاذبند
نوریان مر نوریان را طالبند

صاف را هم صافیان طالب شوند
درد را هم تیرگان جاذب بوند

زنگ را هم زنگیان باشند یار
روم را با رومیان افتاد کار

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت
نور چشم از نور روزن کی شگفت

تاسه تو جذب نور چشم بود
تا به پیوندد به نور روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا
وانکه چشم دل ببستی برگشا

ای تقاضای دو چشم دل شناس
کو همی جوید ضیای بی قیاس

چون فراق آن دو نور بی ثبات
تاسه آوردت گشادی چشمهات

پس فراق آن دو نور پایدار
تاسه می آرد مر آنرا پاس دار

او چو میخواند مرا من بنگرم
لایق جذبم و یا بد پیکرم

گر لطیفی زشت را در پی کند
تسخری باشد که او را وی کند

که ببینم نقش خود را ای عجب
تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب

نقش جان خویش میجستم بسی
هیچ می ننمود نقشم از کسی

گفتم آخر آینه از بهر چیست
تا ببیند هر کسی کو چیست کیست

آینه آهن برای لونهاست
آینه سیمای جان سنگین بهاست

آینه جان نیست الا روی یار
روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینه کلی بجو
رو به دریا کار بر ناید ز جو

زین طلب بنده بکوی تو رسید
درد مریم را بخرما بن کشید

دیده تو چون دلم را دیده شد
صد دل نادیده غرق دیده شد

آینه کلی ترا دیدم ابد
دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم
در دو چشمش راه روشن یافتم

گفت وهمم کان خیال تست هان
ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد
که منم تو تو منی در اتحاد

اندرین چشم منیر بی زوال
از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود
گر ببینی آن خیالی دان و رد

آنکه سرمه نیستی در میکشد
باده از تصویر شیطان میچشد

چشم او خانه خیالست و عدم
نیستها را هست بیند لاجرم

چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال
خانه هستیست نی خانه خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
در خیالت گوهری باشد چو یشم

یشم را آنگه شناسی از گهر
کز خیال خود کنی کلی عبر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس
تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

ماه روزه گشت در عهد عمر
بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال
آن یکی گفت ای عمر اینک هلال

چون عمر بر آسمان مه را ندید
گفت کاین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را
چون نمی بینم هلال پاک را

گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
آنگهان تو بر نگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید
گفت ای شه نیست مه شد ناپدید

گفت آری موی ابرو شد کمان
سوی تو افگند تیری از گمان

چون یکی مو کژ شد از ابروی او
شکل ماه نو نمود آن موی او

موی کژ چون پرده گردون شود
چون همه اجزات کژ شد چون بود

چون یکی مو کژ شد او را راه زد
تا بدعوی لاف دید ماه زد

راست کن اجزات را از راستان
سر مکش از راست رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان همسنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

سله چشم چون بستی ترا جان کندنی ست ٭ چشم را از نور روزن صبر نیست ٭ سله آینه کلی ترا دیدم ز دود ٭ دیدم اندر آینه نقش تو بود ٭ سله تا یکی مو باشد از هستی تو ٭ در خیالت کم شود هستی تو ٭

رو اشدآء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی آن گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را آن سیه دل مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیمخواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع از آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی / رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن مار دزد را و کشتن او

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آنرا غنیمت میشمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد خود را زار زار
مارگیرش دید و پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می نشنود یزدان پاک
مصلحت ست و مصلحت را انداو / کان دعا را باز میگیرد او
وان دعا گوینده شاکی میشود / میبرد ظن بد و آن بد بود
می نداند کو بلای خویش خواست / وز کرم حق آن بدو نادر داست

التماس کردن همراه عیسی عم از و زنده کردن استخوانها

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گوری عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لائق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کردست او / مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار اگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتماد / کو ندارد میوه مانند بید
صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او

یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد ازان خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل و گام و طواف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه / سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست

[illegible]

له اعتماد اعتقاد
یا مال را اعتماد شده ۱۲

له قنق بترکی مهمان ۱۲

له اشاره بآیه واقعه در سوره زمر ست حتی اذا جاءوها و فتحت ابوابها یعنی تا وقتیکه بیایند جانب بهشت کشاده شود درهای بهشت بر ایشان ۱۲

با تو دیوارست و با ایشان درست
با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان
پیر اندر خشت بیند پیش از آن

پیر ایشانند کاین عالم نبود
جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند
پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته اند
پیشتر از بحر درها سفته اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق
جان شان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند
بر ملایک خفیه خنبک[1] میزدند

مطلع بر نقش هر که هست شد
پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده اند
پیشتر از دانها نان دیده اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند
بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست
ورنه خود نسبت بدوران رویتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود
چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را
دیده پیش از کان صحیح و زیف[2] را

پیشتر از خلقت انگورها
خورده میها و نموده شورها
در تموز[3] گرم می بینند دی
در شعاع شمس می بینند فی[4]

در دل انگور می را دیده اند
در فنای محض شی را دیده اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش
آفتاب از جودشان زربفت پوش

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار
هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان
در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها
در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری خود یکیست
آنکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود
نفس واحد[5] روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره[6]
مفترق هرگز نگردد نور او

روح انسانی کنفس واحدست
روح حیوانی سفال جامدست
عقل جزو از رمز این آگاه نیست
واقف این سر بجز الله نیست

عقل را خود با چنین سودا چکار
کر مادرزاد با سرنا چکار
یکزمان بگذار ای همره ملال
تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او
هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم
نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم
تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست
تا بگویم آنچه فرض گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند
جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر
مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق
اندران سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال
سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز
همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویزست ای پسر
گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق
بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را
لیک هین از که جدا کن دانه را

التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید
چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان
از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو
راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست
از قدیم این کارها کار منست

گفت تر کن آن جوش را از نخست
کان خرک پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها
از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرونه پیش پیش
داروی منبل[7] بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار
جنس تو مهمانم آید صد هزار

[1] خنبک بروزن کوکبای دست با اصول ۱۲

[2] زیف زر مغشوش باشد ۱۲

[3] تموز نام ماهی از ماهها تابستان ۱۲

[4] فی یعنی سایه ۱۲

[5] اشاره بآیه واقعه در سورهٔ انعام است هو الذی انشأکم من نفس واحدة یعنی او آنچنانست که ایجاد کرد شمارا از یک نفس ۱۲

[6] اشاره بحدیث ان الله [illegible] [illegible] [illegible]

خال

[7] منبل گیاهیست بجهت زخمها بکار برند ۱۲

جمله راضی رفته اند از پیش ما
هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم
گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن
گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک
ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دم افسار را کوته ببند
تا ز غلطیدن نیفتد او ز بند
گفت لاحول ای پدر چندین منال
بهر خر چندین مرو اندر جوال
گفت بر پشتش فگن جل زود تر
زانکه شب سرماست آن کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو
استخوان در شیر نبود تو مجو
من ز تو استاترم در فن خود
میهمان آید مرا از نیک و بد
لائق هر میهمان خدمت کنم
من ز خدمت چون گل و چون سوسنم
خادم این گفت و میان بربست چست
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد
رفت خادم جانب اوباش چند
کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شب دراز
خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
پارها از پشت و رانش می ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو
گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه
فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران خفته اند
رفته اند و جمله درها بسته اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک
نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین
او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند
ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
که همی خواهند او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست
این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست
بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست
هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه آن خر چنان
که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ
کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف
گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر گویان کای اله
جو رها کردم کم از یک مشت کاه
باز با جان میگفت ای شیوخ
رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر
آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو
مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز
نالها میکرد از شب تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد
زود پالان جست بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد
کرد با خر آنچه با سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش
کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمه صوفی رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان
رو در افتادن گرفت آن خر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند
جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت
وان دگر در زیر گامش جست لخت
وان دگر در نعل او می جست سنگ
وان دگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست
دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد
جز بدین شیوه نداند راه برد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود
شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیک شان کم جو امان

قال النبی صلعم الحزم
سوء الظن یعنی حزم
و دور اندیشی گمانی
ست ۱۲

خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / سر در آید همچو آن خر از خباط
عشوهای یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو در زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و بر جان او / گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی ان گوشدار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه‌ای / مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افگنند
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
تو هائی جو ز ناجنسان جدا / صحبت ناجنس گورست و لحد
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از همدیگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد با همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این / تا جدا گردد ز ایشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانها را بر طبق
مؤمن و کافر مسلمان و جهود / پیش از ایشان جمله یکسان مینمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان / چون جهان شب بود و ما چون شبروان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابگان / عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایهاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه اینهم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست

ف۱ تلبیس اشتباه کاری ۱۲
ف۲ ریو مکر و فریب ۱۲
ف۳ پول لغت ترکیست
ف۴ خباط کلام زدن با لغزش
ف۵ من کلام امیرالمؤمنین علی [illegible]
یعنی [illegible]
ف۶ اشارت بایه [illegible] سوره بقره است کان الناس
[illegible]
این اشعار اشعار [illegible] ۱۲

از خلیلی لا احب الآفلین
پس فنا چون حسب رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل
کی فنا خواهد ازین رب جلیل
یازو اللیل ست ستاری او
وین تن خاکی زنگاری او
آفلش چون برآمد از فلک
باشب تن گفت من ما و حک
وصل پیدا گشت از عین بلا
زان حلاوت شد عبارت ماقلی
هر عبادت خود نشان آلتیست
حال چون هست عبادت آلتیست
آلت زرگر بدست کفش گر
همچو دانه کشت کرد و زیر در
والت اسکاف پیش برزگر
پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور
بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا
شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود
در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد
سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست
جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست
در عدد شکستشان یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین
متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند
آن دو سه گویان یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او
گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنکه راست بی نقصان شود
گو ز دست زخم شه نقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش
دارو دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور
می نپاید میرود تا اصل نور
وان فسون و بود دلهای کژ
میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری
چون تو نا اهلی شود از تو بری
گرچه بنویسی نشانش میکنی
ورچه می لافی بیانش میکنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز
بندها را بگسلد وز تو گریز
ورنخوانی و نه بیند سوز تو
علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نا اوستا
همچو باز شه بخانه روستا
علم آن بازست کو از شه گریخت
سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت

یافتن شاه باز خویش را درخانه کمپیر و مبتلا شدن

تا که تتماجی پزد اولاد را
دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد
ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بساز
پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند
سوی مادر آکه تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد
شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست
که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار
غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر
خیره بگریزد بخانه کنده پیر
کنده پیر جاهل این دنیا دنیست
هر که مائل شد بدو خوار و غبیست
هست دنیا جاهل و جاهل پرست
عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باز
آن رسد با او که با آن شاه باز
باز میمالید پر بر دست شاه
بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم
گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند
زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما
زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی
تو لوای جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد
زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا
ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

[illegible]

باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی گژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ور چه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم
ور ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق خریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصا / زد بران فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گرد حق شمشیر او
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بیخبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یارب این چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت اینجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برار
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر / وان دو پستان میخلد از بهر در
کنت کنزاً رحمةً مخفیّةً / فابتعثت امّةً مهدیّة
هر کرامانی که میجوئی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگوئی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین ازان برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریهاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دائما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می کنند دائم ندا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زان رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می ستد میداد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل

۱ بندق گلولهٔ گلین ۱۲
۲ خریق پردهٔ درنده ۱۲
۳ [illegible]
۴ مجان مفت ۱۲
۵ لبن شیر ۱۲
۶ تقا پرهیزگاری ۱۲
۷ شقا رنج و هلاکت ۱۲

چونکه عمر شیخ در آخر رسید　　در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع　　شیخ در خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش　　درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر　　نیست حق را چار صد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد　　لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر　　که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند　　یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر　　تا خرد آن جمله حلوا از پسر
گفت او را گو تر و حلوا بچند　　گفت کودک نیم دینارست و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو　　نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ　　تو ببین اسرار سر اندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال　　نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند　　خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد　　گفت دینارم بده ای پر خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم　　وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین　　ناله و گریه بر آورد و حنین
ناله میکرد و فغان هایهای　　کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی　　بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو　　سگدلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر　　گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت　　تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر بر استا روم دست تهی　　او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود　　رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری　　از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگران کودک گریست　　شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف　　درکشیده روی چون مه در لحاف
اجل خوش با ازل خوش شادکام　　فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند　　از ترش روئی خلقش چه گزند
نکه جان بوسه دهد بر چشم او　　کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک　　از سگان و عوعو ایشان چه باک
نگ وظیفه خود بجا می آورد　　مه وظیفه خود برخ می گسترد
کارک خود میگذارد هر کسی　　آب نگذارد صفا بهر خسی
س خسانه میرود بر روی آب　　آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیمشب　　ژاژ میخاید ز کینه بولهب
ن مسیحا مرده زنده میکند　　وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه　　خاصه ماهی کو بود خاص اله
ی خورد شه بر لب جو تا سحر　　در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند　　همت شیخ آن سخا را کرد بند
کسی ندهد بکودک هیچ چیز　　قوت پیران از ان بیش ست نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی　　یک طبق بر سر ز پیش حاتمی
احب مالی و حالی پیش پیر　　هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چار صد دینار بر گوشه طبق　　نیم دینار دگر اندر ورق
دم آمد شیخ را اکرام کرد　　وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق پوش از طبق برداشت او　　خلق دیدند آن کرامت را ازو
وافغان از همه برخاست زود　　کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز　　ای خداوند خداوندان راز
نستیم ما را عفو کن　　بس پراگنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم　　لاجرم قندیلها را بشکنیم
چو کران ناشنیده یک خطاب　　هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو　　گشت از انکار خضری زرد رو

۵۱ اند کنایه از عدد بسیار است از سه تا نه بمعنی چند ۱۲

۵۲ غریمان یعنی طلبکاران ۱۲

۵۳ نک مخفف اینک ۱۲

۵۴ طبل خوار پرخوار و اکول ۱۲

۵۵ سماک نام ستاره ایست ۱۲

۵۶ ژاژ خائی بیهوده گوئی ۱۲

۵۷ چغز وزغ ۱۲

۵۸ توزیع بمعنی قسمت کردن

باچنان چشمی که بالا میشتافت
نور چشمش آسمانرا میشکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا
از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آنهمه گفت و قال
من بحل کردم شما را آن حلال
سر آن این بود کز حق خواستم
لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار اگرچه اندکست
لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش
بحر بخشایش نمی آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست
کام خود موقوف زاری دان نخست
کام تو موقوف زاری دل است
بی تضرع[1] کامیابی مشکلست
گر همیخواهی که مشکل حل شود
خار محرومی بگل مبدل شود
گر همیخواهی که آن خلعت رسد
پس بگریان طفل دیده بر جسد
زاهدی را گفت یاری در عمل
کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
چشم بیند یا نه بیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست
ور وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو
اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست
چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست
نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک پیکار تن پر استخوان
بردل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان
ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت
کام فرعونی مخواه از موسیت
بردل خود کم نه اندیشه معاش
عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را
یا مثال کشتیی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی
خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای عیسی ۴

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق
جز که استیزه نمیداند طریق
می نگیرد پند را از ابلهی
بحل می پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان
از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد
صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه
پنجه برزد کرد نقشش را تباه
کله اش برکند مغزش ریخت زود
همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش
خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی
گفت زانرو که تو زو آشوفتی[2]
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد
گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه
ناموجه کرد تحصیل وجوه
جمع کرده مال و رفته سوی گور
دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان
سخره و بیکار ازما وا رهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست
آنچنان بنما بما آنرا که هست[3]
گفت آن شیر ای مسیحا آن شکار
بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان
خود چکارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف
همچو خر در جو بمیزد[4] از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر
او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری
میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن
ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه
کو عدو[5] جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن
مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه بر استخوان چون عاشقی
دیوچه وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست
ز امتحانها جز که رسوائیش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه
این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه
کرده بر دیگران نوحه گری
مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود
زانکه شمع از گریه روشن تر شود

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری که کور نشوی

---

[1] اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ اعراف ست ادعوا ربکم تضرعا وخفیة یعنی بخوانید پروردگار خود را بطریق انکسار و تضرع و ترس ١٢

[2] آشوفتن آشفته شدن ١٢

[3] اللهم ارنا الاشیاء کما هی یعنی آنچنان بنما بما آنرا که هست ١٢

[4] میزیدن بول کردن ١٢

[5] کما ورد فی الحدیث اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در تو واقع ست ١٢

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین
زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند
غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند
رو بآب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست
که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم
گوشت پاره‌اش دان که او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر
آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود و لیک
از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی میخورد
آب ازو بر آب خواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار
زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نائی ناله زاری کند
لیک بیکاری خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث
جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک
لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست
کاین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود
وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین
بار بر گاوست بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب
نوحه گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک
در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان
متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان
بی طمع پیش آی و الله را بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش
پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه
همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش
ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری
تو بنام حق بشیزی میبری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو ست

روستائی گاو در آخر ببست
شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو
گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی
زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم
کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور
نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل
لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی
پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای
لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی
بی نشان بی جائی چون لطف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را
تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید
مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش
نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط
چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر
کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند
بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه
خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند
لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه
کامشبان لوت و سماعست و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم جان داریم ما
دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازان میکاشتند
کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز
خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند
نرد خدمتهاش خوش میباختند

حنین ناله و زاری کردن

آن یکی پاشش همی مالید و دست   وان یکی پرسید ازش جای نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او   وان یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون میدید میلانشان بوی   کز طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد   خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن   ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند   گه بسجده صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار   زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق   سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند   باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران   مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد   زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر   کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین   خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع   روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند   گرد از رخت مسافر می فشاند
رخت از حجره برون آورد او   تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می شتافت   رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است   زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست   گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده ام   من ترا بر خر موکل کرده ام
بحث با توجیه کن حجت میار   وانچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو   باز ده آنچه که بسپردم بتو
گفت پیغمبر که دستت آنچه برد   بایدش در عاقبت واپس سپرد
ورنه از سرکشی راضی بدین   نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان   حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان   اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده   پیش صد سگ گربهٔ پژمرده
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند   قاصد جان من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا   که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که بود من واخرم   ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند   این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم   این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب   پیش آمد اینچنین ظلم مهیب
گفت والله آمدم من بارها   تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر   از همه گویندگان با ذوق تر
باز میگشتم که او خود واقفست   زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله میگفتند خوش   مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد   که دو صد لعنت برین تقلید باد
خاصه تقلید چنین بیحاصلان   کابرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی   وین دلم زان عکس ذوقی میشدی
عکس چندان باید از یاران خوش   که شوی از بحر بی عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان   چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر   از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم عقل و سمع را   بر دران تو پرده های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع   عقل او بربست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع بر ریش زد   ماند در خسران و کارش شد تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع   مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی   در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال   راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی میگفت با قوم از صفا   من نخواهم مزد پیغام از شما

[illegible]

من دلیلم حق شمارا مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار مر دلال را / مزد باید داد تا گوید ثنا
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد منا / کی بود شبه شبه در عدنا
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او بی نور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از و در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا چابک برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کزدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کزدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان فرج آن تازگی پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت شد / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
سایه اصلست فرع اما کجا / سایه با خورشید پا دارد بجا
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدرست و ششدره ماتست مات
این سخن را نیست حد زندانیان / مضطرند از دست آن خیره قلتبان

شکایت کردن اهل زندان نزد وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفته کلو
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلای و سلام

[illegible]

خلقکم فمنکم کافر و منکم مؤمن یعنی خدا آنچنان خدا است که خلق کرد شما را پس بعضی از شما کافر و بعضی مؤمن ۱۲

ف
اشاره بآیهٔ [illegible] سورهٔ التغابن است
کلوا مما رزقکم الله ۱۲

پیش او هیچست لوت شصت کس
کر کند خود را اگر گوییش بس

زینچنین قحط سه ساله داد داد
ظل مولانا ابد پاینده باد

کو ز زندان تا رود این گاومیش
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک
گفت با قاضی شکایت یک بیک

خواند او را قاضی از زندان به پیش
پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه
که نمودند از شکایت آن رمه

گفت قاضی خیز زین زندان برو
سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست
همچو کافر جنتم زندان تست

گر ز زندانم برانی تو ز رد
خود بمیرم من ز درویشی و کد

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام
رب انظرنی الی یوم القیام

کاندرین زندان دنیا من خوشم
تا که دشمن زادگان را میکشم

هر که او را قوت ایمانی بود
وز برای زاد ره نانی بود

می ستانم گه بمکر و گه به ریو
تا برارند از پشیمانی غریو

گه بدرویشی کنم تهدیدشان
گه بزلف و خال بندم دیدشان

قوت ایمانی درین زندان کمست
وانچه هست از قصد این سگ در خمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی
قوت ذوق آید برو یکبارگی

استعیذ الله من شیطانه
قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگست و در هزاران میرود
هر که در وی رفت او آن میشود

هر که سردت کرد میدان کو دروست
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال
تا کشاند آن خیالت در وبال

از خیالات تو می آید بلا
چون خیالت فاسد آمد جابجا

گه خیال فرجه و گاهی دکان
گه خیال علم و گاهی خان و مان

گه خیال کسب و سوداگری
گه خیال تاجری و داوری

گه خیال نقره و فرزند و زن
گه خیال بوالفضول و بوالحزن

گه خیال کاله و گاهی قماش
گه خیال مفرش و گاهی فراش

گه خیال آسیا و باغ و راغ
گه خیال میخ و باغ و لیغ و لاغ

گه خیال آشتی و جنگها
گه خیال نامها و ننگها

هین برون کن از سر این تخییلها
هین بروب از دل چنین تبدیلها

هان بگو لا حولها اندر زمان
از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمه قصه مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وا نما
گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون
میگریزند از تو میگریند خون

وز تو میخواهند تا هم وارهند
زین غرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند ما
هم بر ادبار و بر افلاسش گوا

هر کرا پرسید قاضی حال او
گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش
گرد شهر این مفلس است و بس قلاش

کو بکو او را منادیها کنید
طبل افلاسش بهر جا بر زنید

هیچکس نسیه بنفروشد بدو
قرض ندهد هیچکس او را تسو

هر که دعوی آردش اینجا بفن
هیچ زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست
نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود
تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما
هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا و مفلس است و بدسخن
هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری
مفلس است او صرفه از وی کی بری

حاضر آوردند چون فتنه فروخت
اشتر کردی که هیزم میفروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد
هم موکل را بدانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت
تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شترش بنشست آن قحط گران
صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو بسو و کو بکو می تاختند
تا همه شهرش عیان بشناختند

لوت خوردنی ۱۲ ۳۰
مرده ریگ مال میراثی ۱۲ ۳۵
کد مشقت و عسرت باشد ۱۲
۴۰ اشاره بآیه واقع در سوره حجرست رب فانظرنی الی یوم یبعثون [illegible]
[illegible]
۴۵ اشاره بآیه واقع در سوره بقره است الشیطان یعدکم الفقر ویامرکم بالفحشاء والله یعدکم مغفرة منه وفضلا
[illegible]
۵۰
۵۵
۶۰
۶۵
[illegible]

پیش هر حمام و هر بازارگه   کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان   ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته   کاینهمه تخم جفاها کاشته
بینوائی بدادائی بی وفا   نان ربائی ز گدائی بی حیا
مفلسست او ندارد هیچ چیز   قرض تا ندهد کسی او را بشیز
ظاهر و باطن ندارد حبهٔ   مفلسی قلبی دغائی دبهٔ
هان دهان با او حریفی کم کنید   چونکه گاو آرد گره محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده را   من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او و گلویش بس فراخ   با شعار نو دثار شال شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را   عاریه ست او تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم   حلهای عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی جامهٔ پوشیده است   دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانگه از شتر آمد بزیر   کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه   جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس   هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه   رفت و تو نشنیدهٔ این واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام   پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان   مفلسست و مفلسست این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر   بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا   در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم   از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش   از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه هستی تو کنون غافل از آن   وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید   از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو   بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره است و هیچت چاره نی   تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره جو در لامکان   هین بنه چون چشم کشته سوی جان
اینجهان از بی جهت پیدا شدست   که ز بی جائی جهان را جا شدست
بازگرد از هست سوی نیستی   گر تو از جان طالب مولیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم   جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست   جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار   دست گیر و جرم ما را در گذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق   که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو   ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن   مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی   گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست   اینچنین اکسیرها ز اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی   ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم   با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهائی دادهٔ   زین غم و شادی جدائی دادهٔ
بردهٔ از خویش و پیوند و سرشت   کردهٔ در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد میکند   وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان   یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی   عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن   خواه عشق اینجهان خواه آنجهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشتهٔ   چون برون شد جان چرایش هشتهٔ
صورتش بر جاست این سیری ز چیست   عاشقا وابین که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است   عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند   کی وفا صورت دگرگون میکند

پرتو خورشید بر دیوار تافت
تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
واطلب اصلی که تابد او مقیم
ایکه تو هم عاشقی بر اصل خویش
خویش از صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو
عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زراندودست خوبی در بشر
ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد
کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال
اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان
دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست
دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم او ساقی و مست
هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس
بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت
بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا
بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند
مر ترا بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست
بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران[۲] معدنند
خر نبینند و بپالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست
چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا
کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نیاید ای عمو
خود به پشتش کی نهد پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست
جان تو سرمایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
خر برهنه نه که راکب شد رسول
النبی[۳] قد رکب معروریا
والنبی قیل سافر ماشیا
بلکه آن شه بس پیاده رفته است
بار این و آن بسی پذرفته است
شد خر نفس تو بر میخیش بند
چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او بردنیست
خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر[۴] وزر غیری بر نداشت
هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر
خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان
من همان خواهم چرا جویم دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست
کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست
پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر[۵]
که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق
منع کرد و گفت هست این از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در بوک و مگر
از جهان عافیت ناخورده بر
ور نمی یابی تو نقصان اگر
این سخن بشنو که دریابی مگر

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب
دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی
پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر
در میانه داشتی حجره دگر
در رسیدی میهمانی زی ترا
هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا
خانهٔ تو بودی ای معمور ما
گفت آری پهلوی یاران خوشست
لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند
وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام
لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین
بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو
نزد دانا خویشتن را کن گرو
این محک باید میان جان خویش
ور نداری ره مرو تنها بپیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا
آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان
سوی من آیید نک نام و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان
تا کند آن خواجه را از آفلان

۱ن [illegible] سورهٔ یس ست و من نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون یعنی هر کس را [illegible] خلقت او [illegible]
۲ن [illegible]
۳ن [illegible] آنحضرت [illegible]
۴ن [illegible]
۵ن [illegible]

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر
عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو
مال خواهم جاه خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها
منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق وا شناس
رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ
دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها
گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریائی شوی
آفتاب چرخ پیمائی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان
تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید
خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست
آنکه بیرون است از وی غافلست
پس در آ در کارگه یعنی عدم
تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست
پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود
لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر
تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله مند
زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه
تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون
کرد بر گردن هزاران ظلم و خون
آنهمه خون کرد و موسی زاده شد
وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

۵۱ احتیال حیله گری ۱۲

اندرون خانه اش موسی معاف
وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد
بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کاین عدو و آن حسود و دشمنست
خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او
او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین
بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت
هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری
یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو
او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
هیچکس کشتست مادر ای عنود
می نگوئی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست
کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش
غرق خون در خاک گور آغشتمش
گفت آنکس را بکش ای محتشم
گفت پس هر روزه خلقی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق
نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت
که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی
هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما
از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود
پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای تو طالب کار صواب
بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده اند آن منکران
زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند
دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب
او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد
رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب
مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران
از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد اند خلق
چشم خود را کور و کژ کردند خلق

۵۲ فرد اکمل کاملین در عهد خود یگانه ۱۲

چون غلام هندوی کو کین کشد
از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می افتد از بام سرا
تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب　　ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند　　راه عقل و جان خود را خود زدند
کازری گر خشم گیرد ز آفتاب　　ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو نکو بنگر کرا دارد زیان　　عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو　　تو مشو هم زشت و هم زشت خو
ور بود کفشت مرو در سنگلاخ　　ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم　　میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیب دیگر است　　بلکه از جمله کمیها بدتر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری　　خویشتن افگند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود　　خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت　　وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد　　ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو　　هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق　　تا پدید آید حسدها در قلق
درگذر از فضل و از چستی و فن　　کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود　　حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی　　زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول　　پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایم است　　تا قیامت آزمایش دایم است
هر کرا خوی نکو باشد برست　　هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست　　خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو　　هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او　　آن ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست　　نور را در مرتبت ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق　　پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام　　صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش　　چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر　　تاب نارد روشنائی بیشتر
روشنیی کو حیات اول است　　رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود　　چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زر است　　کی صلاح آبی و سیب تر است
سیب و آبی خامیی دارد خفیف　　نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست　　کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش　　زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه　　در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب　　پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه　　همچو پا را در روش پاتابه
یا مکانی در میان تا آن هوا　　میشود سوزان و می آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است　　شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس فقیر آنست کو خود وارهد　　آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن　　میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو　　دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است　　پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است　　با دل صاحبدلی کو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام　　لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکوئی ما بدی　　اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود　　مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید　　با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب　　از لب شکر چه زاید شکر آب

سه
ادیب آموزگار ۱۲

که
فلق شکاف ۱۲

ه
[illegible]

آدمی مخفیست در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید
سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست
گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا در آن گنجست و ماری بر کران
زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان
کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی اندر باطنش دریاستی
جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی
حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما
ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی
هم سوال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه
چون سوالست این نظر در اشتباه
راست کردی چشم را در ماهتاب
تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت را کژ مبین نیکو نگر
هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل
چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات
در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین
این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود
ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال آن پرسیدن و باز گفتن او آنچه درویست

این غلامک را چو دید اهل ذکا
آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست
جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه
بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او
جستجویی کرد هم از کار او
گفت با این شکل و این گنده دهان
دور بنشین لیک آنسوتر مران
تا علاج این دهان تو کنیم
تو مریض و ما طبیب پرفنیم
که تو ز اهل نامه و رقعه بدی
نی جلیس و یار هم بقعه بدی
بهر کیکی نو گلیمی سوختن
نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو
تا ببینم صورت عقلت نکو
آن دگر را پس فرستاد او بکار
سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت تو چه زیرکی
صد غلامی در حقیقت نی یکی
باز قابل تر بدی زان یار خود
نزد ما آ که تو به زان یار بد
آن نه‌ای که خواجه تاش تو نمود
از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین
حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو
راست‌تر من کس ندیدستم ازو
راستی و نیکوئی و حیا
حلم و دینداری و احسان و سخا
راستگوئی در نهادش خلقتیست
هرچه گوید من نگویم تهمتیست
گر نگویم آن نکو اندیش را
متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها
من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافل‌اند این خلق از خود ای پدر
لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن
من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش
نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او
نور خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد نور او باقی بود
زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت تو هم عیبهای او بگو
آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی
کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش
گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی
عیب او صدق و صفا و همدمی

۵۱ از حضرت امیر المومنین منقولست که فرمود المرء مخبوء تحت لسانه یعنی آدمی پنهانست در زیر زبان خود ۱۲

۵۲ فرقان فرق شدن و ممتاز گردیدن و نام کلام الله مجید ۱۲

۵۳ ناقد شناسنده ۱۲

۵۴ شمن بت پرست ۱۲

کمترین عیبش جوانمردی و داد
آن جوانمردی که جانها هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید
چه جوانمردی بود کان را ندید
ور پذیری کی بجان بخلش بدی
هر یکجان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود
کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین
داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می آیدش
هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیده است
پس عوض دیدن ضد ترسیده است
بخل نادیدن بود اعواض را
شاد دارد دید در خواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل
زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آید نی ز دست
دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خودبین نیست او
هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست
با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار
مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا
شرمساری آیدت در ماجرا

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم
مالک الملک و برحمن رحیم
آن خدائی که فرستاد انبیا
نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل
آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت
وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت
تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید
پس خلیفه اش کرده آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار شد
در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت
بیحذر در شعلهای نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد
پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد
آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع
دیو گشتش بنده فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر
چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مهرو چو دید آن آفتاب
شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد
ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرشحش آن یافت
هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چونکه زکریا ز عشقش دم زدی
کرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس جرعهٔ زان جام یافت
در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او
سر بطشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا
چشم را درباخت از مهر لقا
شکر کرد ایوب صبا بر هفت سال
در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس مست از عشق آن دم زدند
آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت
بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم
قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد
با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد
حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت
نور فائض بود و ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد در فشان
گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند
عرش را درین و قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرد و نثار
وان سر افکنده بر آتش مست وار
چون جنید از جند او دید آن مدد
خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید
نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس
شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد
گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف
گشت او خورشید رای تیز طرف

سله
خواض
غواص فرو رونده در آب ۱۲

سله
اشاره
بآیهٔ دانی هدایه است
یکاد سنا برقه یذهب
بالابصار یعنی نزدیک است
تابش برق او نور از
چشمها زائل کند ۱۲

سله
ارتقا بالا رفتن ۱۲

سله
[illegible] ۱۲

سله
کرخ نام جائی است
در بغداد ۱۲

[illegible]

شد فضیل از رهزنی رو پیر راه
چون بلحظه لطف شد ملحوظ شاه
بشر حافی را بشر شد ادب
سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد
مصر جان از همچو شکر خانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او
بر سر سروران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان نهان
سرفرازانند زانسوی جهان
نام شان از رشک حق پنهان بماند
هر گدائی نام شان را بر نخواند
رحمت و رضوان حق در شهرمان
باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور و حق نورانیان
کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش
نیست لایق نام تو میجویمش
حق این آنی که این آن از وست
مغزها نسبت بدو باشد پوست
که صفات خواجه تاش و یار من
هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم
باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن جوهر بگو
چند گوئی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای
از نمک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود
نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند
هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد
پر و بالت هست تا جان بر پرد
نور دل از جان بود ای یار غار
مستعار آنرا مدان ای مستعار
آن زمان کین جان حیوانی نماند
جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسن نی کردنست
بل حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری
این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را
چونکه لا یبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را
لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد
شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله
دارو مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا
جوهر فرزند حاصل شد زما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض
جوهر کره بزاییدن عرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض
گشت جوهر میوه‌اش اینک عرض
هم عرضدان کیمیا بردن بکار
جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها
زین عرض جوهر همی آید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام
دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش
سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست
گر تو فرمائی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست
هر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لون دگر
حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش
لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست
صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض
جنبش جفتی و جفتی با عرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها
در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش
بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض اندیشه‌ها
آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای
جز خیال و جز عرض اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان ای عرض
در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل
نسبت عالم چنان دان از ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود
در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی
اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست
آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز این افلاک بود
اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

[illegible]
اول الفکر
آخر العمل از مطالب کلیه

نقل اعراضست این بحث و مقال
نقل اعراضست این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا
اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور
وین صور هم از چه زاید از فکر
اینجهان یک فکرتست از عقل کل
عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان
عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند
آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد
آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر
این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد
این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد
تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر
کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این
نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی
چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما
در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش کار
لیک از عامه نه از خاصان آن
گر بدامی افکنم من یک امیر
از امیران خفیه دارم نه وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار
در صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام
ماه را بر من نپوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست
چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان
آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا کند
بر جهان نهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست
تا بدی یا نیکی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن
شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود
چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش
بر تو بیکاری بود چون جان کنش
اینجهان و آنجهان زاید ابد
هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب
تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل لیک
دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید
تا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست
لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام
سوی خویشش خواند آن شاه همام
پس سوی کاری فرستاد آن دگر
تا ازین دیگر شود او با خبر

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

گفت صحاک نعیم دائم
بس لطیفی و ظریف و خوبرو
ماهرویی جعدمویی مشکبو
نیکخویی نیکگویی نیکخو
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم
بعد ازان گفت ای چو ماه اندر ظلم
شاد گشتی هر که رویت دیدیی
دیدنت ملک جهان ارزیدیی
ای دریغا گر نبودی در تو آن
که همیگوید برای تو فلان
گفت اول وصف دورویی‌ات کرد
کاشکارا تو دوایی خفیه درد
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه
کز برای من بگفت آن دین تباه
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت
تا که موج هجو او از حد گذشت
خبث یارش را چو از شه گوش کرد
در زمان دریای خشمش جوش کرد
چون دمادم کرد هجوش چون جرس
دست بر لب زد شهنشاهش که بس
کو ز اول دم که با من یار بود
همچو سگ در قحط سرگین خوار بود
پس نشین ای گنده جان از دور تو
تا امیر او باشد و مامور تو
گفت دانستم ترا از وی بدان
از تو جان گنده است و ز یار دهان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا
همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
بهر این گفتند اکابر در جهان
راحة الانسان فی حفظ اللسان
ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چون بود خلقش نکو در پاش میر
پس بدان که صورت خوب و نکو
با خصال بد نیرزد یک تسو

۵۷ انشاء [illegible] واقعه در سورهٔ دهر است هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا یعنی تحقیق که آمد بر انسان وقتی از روزگار که نبود چیزی یاد کرده شده

۵۸ غمام ابر

طلق بمعنی درد زه

در رنگی گرد کلاوه رشته [illegible]
چون ضمیر [illegible]

کلابه کلاوه [illegible]

[illegible] بمعنی [illegible]

همام بمعنی بزرگ

[illegible] از حضرت امیر علی مرویست که مرد زیر زبان خود پنهانست [illegible]
راحة الانسان فی حفظ اللسان یعنی آرام انسان در نگاه داشتن زبانست

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آب جو
چند باشی عاشق صورت بگوی / طالب معنی شو و معنی بجوی
صورتش ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن دُرّ ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و جسم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خُرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و بُرد
خلق عالم چون رمه ست و حق شبان / میدواند جمله را روز و شبان
پس چو می بینی که از اندیشهٔ / قائم است اندر جهان هر پیشهٔ
خانها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
مینماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و تن سترگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و برق و رعد داری از بیم
ور جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی خبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهرهٔ / آدمی خو نیستی خر کرهٔ
جهل محضی وز خرد بیگانهٔ / بو نداری وز خرد دیوانهٔ
سایه را تو شخص می بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
نکته ز غیبت یک نمودار است / کز لطافت چون هوا ای دل گشت
تا بجسمی در نمی پیچد کثیف / آگهی نبود بصر را زان لطیف
باز افزونست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آید یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بران بندهٔ خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود از جملهٔ حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف راست گوی احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها باد است باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام و دامی می نهد / جان تو نی زان جهد نی زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

سله
اشاره بآیهٔ واقعه در سورة القارعه است وتکون الجبال کالعهن المنفوش یعنی روز قیامت میگردد کوهها چون پنبهٔ زده شده ۱۲

گر بفعل وزد و کار او بپیچ
هر چه آن بی کار حق هیچست هیچ
[۱] پیش از آنکه روز دین پیدا شود
نزد مالک دزد دین رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش
ماند روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند
تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس
کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من و ببین
در نبی [۲] والله خیر الماکرین
ور تو گوئی فائده هستی چه بود
در سوالت فائده هست ای عنود
گر ندارد این سوالت فائده
چه شنوم این را عبث بی عائده
ور سوالت فائده دارد یقین
پس جهان بیفائده نبود ببین
گر سوالت را بسی فائدهاست
پس جهان بیفائده آخر چراست
ور جهان از یکجهت بیفائده ست
از جهتهای دگر پر فائده ست
فائده تو گر مرا فائده نیست
مر ترا چون فائده‌ست از وی مایست
فائده تو گر مرا نبود مفید
چون ترا شد فائده گیر ای مرید
ور منم زان فائده چرا بن حر
مر ترا چون فائده‌ست از این مبر
حسن یوسف عالمی را فائده
گرچه بر اخوان عبث بد زائده
لحن داودی چنان محبوب بود
لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون
لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مومن شهیدی زندگی
بر منافق مردنست و [۳] ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی
که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فائده چه در شکر
هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست
پس نصیحت کردن او را [۴] رائضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست
گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است
روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل
که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک
کو غذای [۵] والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست
خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش
مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان [۶] یرزقون فرمود حق
آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذائی میخورد
دل ز هر علمی صفائی میبرد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست
چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری
وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها
میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی
دلخوشی و بیغمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما
می بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما
چون بر آید از تفرج کام ما
سرخ روئی از قران خون بود
خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود
وان ز خورشیدست و از وی میرسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل
شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق
چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم
بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتیست
امر را طاق و طرم ماهیتیست
از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک
گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم
کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون
آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او
نه بر آمد نه فرو شد ذات او

۱ دزد دین روز قیامت و دین یعنی جزاست ۱۲
۲ اشاره بآیه واقعه در سوره آل عمران است که مکروا و مکر الله و الله خیر الماکرین یعنی حیله میکنند ایشان و حیله کرد خدا جزای حیله ایشان بایشان رسانید و خدا بهترین مکافات کنندگان از حیله است ۱۲
۳ ژندگی یعنی آنکه نزد بعضی کهنه جامه پاره پاره کهنه باشد و چیز بزرگ و عظیم و مهیب را گویند ۱۲
۴ رایض [illegible]
۵ [illegible] السماء ذات الحبک [illegible]
۶ اشاره بآیه [illegible]

وپراگنده ۱۲۵

ماکه واپس مانده ذرات ویم
در دو عالم آفتاب بی فیئیم
بازگرد شمس میگردم عجب
هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع
هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید
از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب
صبر دارم من و یا ماهی آب
ور شوم نومید نومیدی من
عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد
عین هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند
گر براق و تازیان یا خود خرند
لیک اسپ کور کورانه چرد
می نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها ازین دریا ندید
هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد
تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور
ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست
کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو
راست میگردی گه و گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم
ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود
داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریایی تیز فعل
دارو ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند
ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن ای قمر
ای نهال میوه دار افشان ثمر
جمله کوران را دوا کن جز حسود
کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم
جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب
کور میگردد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کوریست آه
اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او
کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که آید نزد شاه
باز کورست آنکه او گم کرد راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

راه را گم کرد و در ویران فتاد
باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا
لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد
در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سر جغدانش بر سر میزنند
پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها
باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب
اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم بجغد
صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم
سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من
نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست
ورنه ما را ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت میکند
تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر
بر کند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت پرست
والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس
دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه
تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی
مشنوش گر عقل دارید اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر
هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن
هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر
اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند زو ابلهیست
مرغک لاغر چه در خورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او
مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند
بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا
دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز
صد هزاران خرمن از سرهای باز

[illegible] ۱۲
حبل: ریسمان ۱۲
عذب: آب گوارا ۱۲
[illegible] ۱۲
[illegible] ۱۲
[illegible] ۱۲

پاسبان من عنایات ویست
هر کجا که من روم شه پیرویست
ور دل سلطان خیال من مقیم
بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش
میپرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی میپرم
پردهای آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم
انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما
چغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد
صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با چغدها دمساز کرد
از دم من چغدها را باز کرد
ای خنک چغدی که در پرواز من
فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید
گرچه چغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب
هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا
گر چو نی نالد نباشد بینوا
مالک الملکم نیم من طبل خوار
طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی
حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو
لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام
طبع را جنس است آخر بدوام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما
مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد
پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او
هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو ز بهر این نشان
تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من
نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد
قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است
هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه ست جفت
نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر
عقل چون شمعی درون مغز سر
رائحه در انف و منطق در لسان
لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی کیفست و چون
عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد
عقل ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب
حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نی که بر خشک و ترست
آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان
از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری
این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم
من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست
حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند
چونکه لبیکش ز یا رب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید
لیک سر تا پا می توانی چشید
یک مثل آور دست تا پی بری
ور چنین لبیک پنهان خوری

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند
بر سر دیوار تشنه دردمند
تشنه مستسقی زار و نزار
عاشقی مستی غریبی بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود
از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او
بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب
بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ
مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از سماع بانگ آب آن ممتحن
گشت خشت انداز از انجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا
فائده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فائده است
من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فائدهٔ اول سماع بانگ آب
کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
مرده را زین زندگی تحویل شد

انفطار شگافته شدن ۱۲

طبل باز
طبلکی ست که چون باز
دور گردد از نظر غایب
شود میزنند تا بصدای
آن باز آید ۱۲

اشارۀ بآیۀ
واقعه در سورۀ والفجر است
یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة یعنی ای جان
آرام یافته و ساکن شده
برگرد بسوی پروردگار
خود راضی و رضا کرده شده
۱۲

[illegible] ۱۲

[illegible] ۱۲

یا چو بانگ رعد ایام بهار
باغ میابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات
یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن
میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود
کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف
میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام
سوی عاصی میرسد بی انتقام
یا سوی مس سیه را کیمیا
میرسد پیغام کای ابله بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام
یا فرستد ویس رامی را پیام
فایده دیگر که هر خشتی کزین
بر کنم آیم سوی ماء معین
گر کمی خشت دیوار بلند
پست تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود
فصل او درمان وصلی میبود
سجده آمد کندن خشت لزب
موجب قربی که و اسجد و اقترب
تا که این دیوار عالی گردنست
مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات
تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر
زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
او کلوخ زفت تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق
نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش
مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود
صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز تر
میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان
سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور سقفش بس بلند
معتدل ارکان بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا
قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر
سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد
گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ویران و سست
هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع
او ز خویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده
چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دو تا گشته دل سست و طپان
تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست
غم قوی و دل تنک تن نا درست
خانه ویران کار بی سامان شده
دل پر افغان همچو نی انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور
نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ
جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته بساز
بیخهای خوی بد محکم شده
قوت بر کندن آن کم شده

حکایت

همچو آن شخص درشت خوش سخن
در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامتگر شدند
پس بگفتندش بکن او نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی
پای خلق از زخم او پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار
پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث
یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن
گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد
شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ
پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا
گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگوئی که فردا این بدان
که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود
وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و بر خاستن
خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز تر
خارکن هر روز زار و خشک تر

۱ [illegible] ۱۲
۲ [illegible] ۱۲
۳ [illegible] ۱۲
۴ [illegible] ۱۲
۵ [illegible]
۶ [illegible] ۱۲
۷ [illegible] ۱۲
۸ [illegible] ۱۲
۹ تشنج هم کشیدن پوست اعضا ۱۲
۱۰ مغژ یعنی [illegible] ۱۲

۱۱
یعنی
روزگارها ای عم
درمیان ماست تعجیل مکن
گفت تعجیل کن و سهل انگاری
و معطلی در قرض ما مکن
۱۲

او جوان تر میشود تو پیرتر
زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت
بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل بد نادم شدی
بر سر راه ندامت آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان
که ز خلق زشت تو هست آن نشان
غافلی باری ز زخم خود نه
تو عذاب خویش و هم بیگانه
یا تبر بردار و مردانه بزن
تو علی وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین
هین طریق دیگرانرا برگزین
یا به گلبن وصل کن این خار را
وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا
وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست
کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم
که بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود
هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست
زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل
کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همیخواهی تو دفع شر نار
آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست
آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو ازو
زانکه تو از آتشی او ز آب جو
ز آب هم آتش ز آن گریزان میشود
کاتشش از آب ویران میشود
حس تو و فکر تو از آتش است
حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش جهد
چکچک از آتش برآید خوش جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد
تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا
پست نکند عدل و احسان ترا
یک شرار از وی هزاران گلستان
از یکی نی نام ماندی نی نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد
لاله و نسرین و سیسنبر دهد
ما بپهنا میرویم از راه راست
باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود
که خرت لنگست و منزل دور دور
بار تو باشد گران در راه چاه
کج مرو رو راست اندر شاهراه
سال شصت آمد که در کشتیت کشد
راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه غافل بود در دریا رسید
شد خلاص آن دام از آتش رهید
چونکه بیگه گشت آن وقت گذشت
مرده گرد و رو سوی دریا ز دشت
ورنه در تابه شوی بریان بسی
اینچنین هرگز کند بر خود کسی
حال آن سه ماهی آن جویبار
گفته شد اینجا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب
واستعن بالله ثم اجهد تصب
سال بیگه گشت و وقت کشت
جز سیه رویی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد
بایدش برکند و بر آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد
آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود
پر افشانی بکن از راه جود
اینقدر تخمیکه ماندستت بکار
تا در آخر بینی او را برگ و بار
تا نمردست این چراغ با گهر
هین فتیله اش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت
تا بکلی نگذرد ایام کشت

در معنی فی التاخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست
کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا
بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا
برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه
وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست
از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کاین رسن آویختند
فضل و رحمت را بهم آمیختند

ف۵ فانتبه الخ ای بیدار شو و عبرت گیر و برپا بایست و یاری از خدا طلب و جهد و سعی تا کامیاب شوی ۱۲

ف۶ درخت تن [illegible]

السخاء شجرة من اشجار الجنة اغصانها متدلیات فی الدنیا فمن اخذ بغصن منها قاده ذلک الغصن الی الجنة یعنی سخاوت درختیست از درختهای بهشت و شاخهای او فرو هشته در دنیا هر که بگیرد یکی از آن شاخها را بکشد آن غصن او را بسوی بهشت ۱۲

ف۵ عروة الوثقی یعنی بند محکم چنانچه در آیة الکرسی در سورهٔ بقره واقعست فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی ۱۲

ف۱ [illegible]

ف۲ [illegible]

ف۳ [illegible]

ف۴ [illegible]

در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه
تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید
عالمی بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده
وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند
کژنمائی پرده سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد
باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر
بادبین چشمی بود نوع دگر
اینکه بر کارست بیکارست و پوست
وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسپ داند اسپ را کو هست یار
هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپست و نور حق سوار
بی سواره اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد
ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود
چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا
هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود
وانگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم راه
شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست
حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود
معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری
نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست
نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو
جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران
هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم
چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست
چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
اینجهان چون خس بدست باد غیب
عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بحرش میبرد گاهیش بر
گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط گزار
اسپ جولان و ناپیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست
گه بلندش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار
گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان
جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست
نیست پرتابی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق
چشم خود بشکن تو مشکن تیر را
چشم خشمت خون نماید شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون
وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست
گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو
میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام
تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست
آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلصست
مرغ را نگرفته است و مقنصست
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست
در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد
هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو
رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی
چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود
دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او
دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق
با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام
مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر موش حاکی انگشتری است
باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه آن زرگرست
سلسله هر حلقه اندر دیگرست

[illegible]

شیر نعره کرد و ما رمیت اذ رمیت
و لکن الله رمی یعنی تو تیر
نمی اندازی چون می اندازی
بلکه خدای افگننده ۱۲
حرون سرکش ۱۲
نفاط آتشباز ۱۲
زندیق بی مذهب و بی دین
معرب از زند است ۱۲
مخلص بالفتح رها شده ۱۲
مقنص بدام افتاده ۱۲
باکوره میوه نارس ۱۲
برهان محقق سید برهان الدین
محقق است

این صدا در کوه دلها بانگ کیست
گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست آن حکیم اوستاد
بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کاوا مثنا می کند
هست که کاواز صدتا می کند
میزهاند کوه ازان آواز و قال
صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون زکه آن لطف بیرون میشود
آبها در چشمها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود
که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود
نی بدن از سبزپوشان میشود

نی صدای بانگ مشتاقی درو
نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند
اینچنین که را بکلی بر کنند

بو که بر اجزای او تابد مهی
بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند
پس قیامت این کرم کی میکند

این قیامت زان قیامت کی کمست
آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید آن مرهم از زخم ایمنست
هر بدی کاین حسن دید او محسنست

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف
وای گلروی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود
زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد
تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد
آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست رنگ خم هو
پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون دران خم افتد و گوییش قم
از طرب گوید منم خم لاتلم

آن منم خم خود انا الحق گفتنست
رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست
ز آتشی میلافد و خامش وشست

چون بسرخی گشت همچون زر کان
پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن
آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه
روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک
رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب ببند
ریش تشبیه و مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو ازان
بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر
لیک می نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد
خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم میرود رانم درو
چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست
حلقه گرچه کژ بود نی بر درست

ای تن آلوده بگرد حوض گرد
پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد
او ز طهر خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی پایان بود
پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضیست لیکن در کمین
سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد
ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب
گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود
بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود
الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد
تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر
هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان
در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ
بیشتر میغژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان
لیک نشکیبند عالی همتان

شاه چون شیرینتر از شکر بود
جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گو سلامت مر ترا
وی سلامت جو رها کن تو مرا

مثنا دوگانه ۱۲

خریف خزان ۱۲

اشاره بآیه در سورهٔ بقره است صبغة الله و من احسن من الله صبغة یعنی بگیرید رنگ خدا را که مراد او ایمان است که رنگ او از رنگ خدا بهتر باشد در بارهٔ نصاری است که اطفال خود را

اجتبا بمعنی برگزیدن

بط مرغ آبی ۱۲

طهر بمعنی پاکی ۱۲

غژیدن حرکت کردن اطفال

جان من کوره‌ست و با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کوره باشد کور نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی در بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس جنون باشد فنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان بالمراد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دید این شاهان ز عامه خوف جان / کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
حکم چون بر دست رندان اوفتاد / لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد
یک سواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جملهٔ ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان را بود کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خائن بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار آدمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بران تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود در سینها از سینها / از ره پنهان صلاح و کینها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام

[illegible] در شکست کرد جنون ۱۲
فنون با جنون [illegible] یعنی [illegible]
اشاره بآیه واقعه در سورهٔ آل [illegible] یقتلون الانبیاء [illegible]
[illegible]
اشاره بآیه واقعه در سوره [illegible]

لبق مرد چرب‌زبان ۱۲ اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یوسف است وجاءوا اباهم عشاء یبکون قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب یعنی برادران یوسف شامگاه آمدند نزد پدر گریان گفتند ای پدر ما رفتیم به تیراندازی و شکار و یوسف را بر سر متاع و اسباب [illegible]

دفتر دوم

رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس
یا شبان شد یا شکاری یا حرس

در سگ اصحاب خویی زان وفود
رفت تا جویای حق گشته بود

هر زمان در سینه نوعی سر کند
گاه دیو و گه ملک گه دام و دد

زان عجب بیشه که هر شیر آگه است
تا بدام سینه‌ها پنهان ره است

دزدیی کن از درون مرجان جان
ای کم از سگ از درون عارفان

چونکه دزدی باری آن در لطیف
چونکه حامل میشوی باری شریف

چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد
بند بر پا دست بر سر ز افتقاد

دوستان از هر طرف بنهاده رو
بهر پرسش سوی زندان نزد او

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست بقصد چنین کرده

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند
سوی زندان و در آن رایی زدند

کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست
کو درین دین قبله و آیتیست

دور دور از عقل چون دریای او
تا جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او
کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد
او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن‌پرست
قاصدا رفتست و دیوانه شدست

که ببندم اسیفتی و ساز گاو
بر سر و پشتم بزن این را مکاو

تا ز زخم لخت یابم من حیات
چون قتیل از گاو موسی ای ثقات

تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم
همچو کشته گاو موسی کش شوم

زنده شد کشته ز زخم دم گاو
همچو مس از کیمیا شد زر ساو

کشته برجست و بگفت اسرار را
وانمود آن زمرهٔ خونخوار را

گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند
تخم این آشوب ایشان کشته‌اند

چونکه کشته گردد این جسم گران
زنده گردد هستی اسرار دان

جان او بیند بهشت و نار را
باز داند جملهٔ اسرار را

وانماید خونیان دیو را
وانماید دام خدعهٔ دیو را

گاو کشتن هست از شرط طریق
تا شود از زخم دمش جان مفیق

گاو نفس خویش را زوتر بکش
تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان ❊

این سخن را منقطع و پایان مجو
حال ذوالنون با مریدان باز گو

چون رسیدند آن نفر نزدیک او
بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان
بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونکه ماهی دریای عقل و فنون
این چه بهتانست بر عقلت جنون

دود گلخن کی رسد در آفتاب
چون شود عنقا شکسته از غراب

وامگیر از ما بیان کن این سخن
ما محبانیم با ما این مکن

مر محبان را نشاید دور کرد
یا به روپوش و دغل مهجور کرد

راز را اندر میان نه با محب
ایکه بحر علم و عقلی منتجب

راز را اندر میان آور شها
رو مکن در ابر پنهانی مها

ما محب صادق و دلخسته‌ایم
در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم

راز را از دوستان پنهان مکن
در میان نه راز و قصد جان مکن

چونکه ذوالنون این سخن از ایشان شنید
جز طریق امتحان مخلص ندید

فحش آغازید و دشنام از گزاف
گفت او دیوانگانه زی و قاف

برجهید و سنگ پران کرد و چوب
جملگان بگریختند از بیم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر
گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان
دوستان را رنج باشد همچو جان

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست
رنج مغز و دوستی او را چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی
در بلا و محنت و آفت کشی

دوست همچون زر بلا چون آتش است
زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود
روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه‌اش میداشتی در کار پیش
بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود
بنده بود و از هوا آزاده بود

س پاسبان ۱۲
[illegible] اصحاب کهف
[illegible] ۱۲
[illegible] زر ساو زر خالص ۱۲
ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة قالوا اتتخذنا هزوا [illegible]
[illegible]

گفت شاهی شیخ را اندر سخن
چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا
که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر
وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلت است
گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است
بر مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن اندازد که مخزن عار اوست
هستی اندازد که هستی را عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش
در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
در جهان بازگونه زین بسیست
در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد
نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است
در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد
نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول
تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل
نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب
در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال
پیش شان مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز
که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو
سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود
بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم
موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکل خواجهٔ
بندگی بر ظاهرش دیباجهٔ
چون رود خواجه بجای ناشناس
بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام
مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود
تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین
من بگیرم کفش چون بنده کمین
تو درشتی کن مرا دشنام ده
مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم
تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده اند
تا گمان آید که ایشان بنده اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی
کارها را کرده اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن
خویشتن بنمود خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افگندگی
ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان
تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان بر احوال نهان
بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر
از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست
لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا
کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی
این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود
تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند
تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند
او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد
از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی
می درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهترست
تا ز تو چیزی برد کان کهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد
کشتی عمرش بغرقاب اوفتد
هر چه نازلتر بدریا افگنند
دست اندر کالهٔ بهتر زنند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب
ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوش دار
تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری کنی
حرص و غفلت را برد دیو دنی
خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت
بنده بود و داد را و با او عشق باخت

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

بازغ [illegible] روشن

[illegible]

مفازه محل رستگاری و بیابان
تفاؤل نام صحرای مهلک
را نهاده اند ۱۲

گره مخفف گروه ۱۲

غول جبر کردن میل کردن ۱۲

کاو دنی [illegible]

جواسیس القلوب
یعنی بینندهٔ [illegible] از پاکان
و اهل معرفت که جاسوس [illegible]

[illegible]

توقیر بزرگ داشتن ۱۲

[illegible]

نگهداشتن
و حفظ کردن
است ۱۲

هر طعامی کاوریدندی بوی کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بیدل و بی اشتها این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان لیک غائب بود لقمان این میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیش نشست خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم تا رسید آن شمشها تا هفدهم
ماند شمشی گفت این را من خورم تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنان خوش میخورد کز ذوق او طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه و حجتی که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزایم از انعام تو رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود وز محبت سرکه‌ها مل میشود
از محبت دار تختی میشود وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود بی محبت موم آهن میشود
از محبت حزن شادی میشود وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجه دانشست کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول هست در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق بی پاینده است آن چو لاشرقی و لاغربی نیست
برق را خو یخطف الابصار دان نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد مشتری مات زحل شد نحس شد

سله سور آب نیم خورده ۱۲
سله سکین کارد ۱۲
سله برین برش ۱۲
سله شمش نیز برشهای خربزه ... ۱۲
سله بطیخ خربزه
سله سقم بیماری ۱۲
سله چنانچه در سوره فتح واقع است لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج یعنی بر کور و لنگ و مریض در ترک جهاد جرمی و حرجی نیست ۱۲
سله اشاره بآیه که در سوره بقره است یکاد البرق یخطف ابصارهم یعنی نزدیکست که برباید بینش ایشانرا

هم درین نحسی بگردان این نظر
در کسی که نحس دولت در نگر
آن نظر که بنگرد این جزر و مد
او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همیگرداند حالی بحال
ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که از عسری نبینی خوفها
کی ز یسری باز یابی لطفها
تا که خوفت زاید از ذات الشمال
لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره
عاجز آمد از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام
یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این نه آنی آن نه آن تراست
کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور
بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور
تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین
بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد
جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

تتمه قصه حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

قصه شاه و امیران و حسد
بر غلام خاص سلطان ابد
دور ماند از جر جرار[1] کلام
باز باید گشت و کرد آنرا تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت
چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود
وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت
چون ببیند شان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر
گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر[2] بنور الله شد
از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین ببست از بهر حق
چشم آخر بین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند
تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند
در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند
بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود
بیخ او در عصمت الله بود
شاه از اسرار شان آگه شده
همچو بوبکر ربابی[3] تن زده
در تماشای دل بدگوهران
میزدی خنبک[4] بر آن کوزه گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند
تا که شه را در فقاعی[5] افگنند
پادشاهی بس عظیم و بیکران
در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند
آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش
همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان
پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده
پرده‌های جهل را خارق[6] بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم
پرده بندد پیش آن حکیم
پرده میخندد برو با صد دهان
هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را
ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل
همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان
بی منت آبی نمیگیرد روان
پس دل من کارگاه بخت تست
چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه
نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو
دل گواهی میدهد زین فکر تو
لیک در رویت نمالد[7] از کرم
هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت
او همی‌خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی[8] را خداعی شد جزا
کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
در بدی با تو ورا خنده رضا
صد هزاران گل شگفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل
آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم بهار و هم نهار
در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
چون ندانی تو خزان را از بهار
چون بدانی رمز خنده در شمار
صد هزاران بلبل و قمری نوا
افگنند اندر جهان بینوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه
می ببینی چون ندانی خشم شاه

[1] [illegible]
[2] [illegible]
[3] [illegible]
[4] خنبک یعنی دست بر دست زدن ۱۲
[5] در فقاع افگندن یعنی بیهوش نمودن ۱۲
[6] خارق پاره کننده ۱۲
[7] در روی مالیدن یعنی چیزی را بروی کسی آوردن ۱۲
[8] خداع مکر و فریب ۱۲

آفتاب شاه در برج عتاب
میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد[۱] را ورقها جان ماست
آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری[۲] نویسد سرخ و سبز
تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار
چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی بشنو تو قصه
تا بیابی از معانی حصه
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد
که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان
از سلیمان چند حرفی با بیان

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت هدهد

خواند او آن نکتهای با شمول[۳]
در حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید
حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر
چون ندیدند ازوی انشق القمر
خاک زن بر دیدهٔ حس بین خویش
دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند
بت پرستش خواند و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید
زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او
او نمی بیند ز گنجی جز تسو[۴]
ذره زان آفتاب آرد پیام
آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره کز بحر وحدت شد سفیر[۵]
هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کفی خاکی شود چالاک او
پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق
پیش خاکش سر نهد املاک[۶] حق
السما[۷] انشقت آخر از چه بود
از یکی چشمی که ناگه بر گشود
خاک از دردی نشیند زیر آب
خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست
جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را
ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشاء
او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند
تیرگی و دردی و ثقلی[۸] کند
ور زمین و آب را علوی کند
راه گردون را بپا مطوی[۹] کند
نیست کس را زهره تا گوید چون
بس جگرها کاندرین گشتست خون
پس یقین شد که تعز[۱۰] من تشاء
خاکیی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو
زیر هفتم خاک با ابلیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها
ای بلیس آتشی رو تا ثری[۱۱]
چار طبع و علت اولی نیم
در تصرف دائما من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم
نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت
این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو
گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم
چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه
هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک
چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه
یوغ[۱۲] بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی در آیهٔ ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب
ماؤکم غورا[۱۳] ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم
چشمها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر
جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفیی منطقیی مستهان
میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه او از بلند
گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر
آب آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد
زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی
با تبر نوری بیار ار صادقی
روز برجست و دو چشمش کور دید
نور فائض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی
نور رفته از کرم ظاهر شدی

---

[۱] عطارد اینجا معبر بیان حال مقصود است ۱۲
[۲] منشور یعنی فرمان سلطان ۱۲
[۳] شمول یعنی فراگرفتن ۱۲
[۴] تسو وزن یکی است ۱۲
[۵] سفیر پیک و سفیر کننده
[۶] املاک جمع ملک یعنی فرشته ۱۲
[۷] اشاره است بآیه اذا السماء انشقت و اذنت لربها و حقت یعنی روزی که آسمان شگافته شود و فرمان برد از خدا و فرمان برداری کند و سزاوار گردد است بفرمان برداری ۱۲
[۸] ثقل یعنی ته نشین دردی ۱۲
[۹] مطوی [illegible] ۱۲
[۱۰] [illegible]
[۱۱] [illegible]
[۱۲] [illegible]
[۱۳] [illegible] یعنی ۔ بیت ۔ در رونده کیست که آب گوارا بیارد مر شما را ۱۲

لیک استغفار هم در دست نیست
ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود
راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل
گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد
مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت
چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا
بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزه مقوقس از رسول
سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دعا
خاک قابل را کند سنگ و حصی
هر دلی را سجده هم دستور نیست
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشتی آن مکن جرم و گناه
که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را
شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را
واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر
تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال
کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن
کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا
کی درختی برفشاند میوه را
کی شکوفه آستین پر نثار
برفشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند
کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان
لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر
کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حلها
من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست
که بهر ساعت دو صد جانش فدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه
چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست
دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد
چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است
همچو دلالان شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا
کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان
که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار
یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو
یک نشانی که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس
چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت
که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن این نیک و بدت
این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو
که سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت
این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر
این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه
که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز
وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد
همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی آنچه داری زکات
چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو
سر فدی کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود
چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار
خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها
آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه شب آن خواب دیدی روز شد
از امید آن لبت پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست
کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای
گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا
چون کسی کو گم کند گوساله را

[illegible]
جواب ابر [illegible]
[illegible] الحکمة ضالة المؤمن
یعنی حکمت [illegible]
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ آل عمران است وآیتک
الا تکلم الناس ثلثة ایام الا رمزا
یعنی خدا [illegible] وعده
مولودی که یحیی نام [illegible]
[illegible]

خواجه خیرست این دوا دو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت فوت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت مسکین مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارش سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درو کین شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی می‌رسید / شخص را جانی بجانی می‌رسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تا آن آفتاب / آتشی ناید بیکبار ز تاب
از کواکب در سپهر بیکران / در دمی نی نور ماند نی نشان
آنچه پروا و بدان مشغول شو / وز دگر گفتارها معزول شو
جنبش اختر نیاید جز عقیم / بر ندارد جز که آن لطف رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دیدها را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لائق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجایی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه‌ات را من دوام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین / خمرها جغراتهای نازنین
سازم و آرم بپیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن طعام
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره‌سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

۵۱ اشاره بحدیث من طلب شیئاً وجدّ وجد [illegible]
۵۲ [illegible]
۵۳ اشاره بآیه [illegible] یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکراً کثیراً [illegible]
یعنی ای ایمانداران [illegible]
۵۴ [illegible]
۵۵ [illegible]

چارق و پاتابه لائق مر تراست
آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست
جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همیدانی که یزدان داورست
ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بیخرد چون دشمنیست
حق تعالی زانچنین خدمت غنیست
با که میگوئی تو این با عم و خال
جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست
چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌ست این گفتگو
آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد
من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست
در حق آن بنده این هم بیهده‌ست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق
دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه
گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست
گرچه خوشخوی و حلیم و مومنست
فاطمه مدحست در حق زنان
مرد را گوئی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما آسایش است
در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لائق است
والد و مولود را او خالقست
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست
هرچه مولودست او زینسوی جوست
آنکه از کون و فسادست و مهین
حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمدن از حق تعالی بعتاب موسی ع بجهت شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا
بنده ما را چرا کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی
نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق
ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم
هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم
در حق او مدح و در حق تو ذم
در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار
در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد
در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه
از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح
سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود
گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست
بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو
گر شود پرخون شهیدان را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست
این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست
چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو
جامه چاکان را چه فرمائی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست
عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد ازان در سر موسی حق نهفت
رازهائی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند
دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود
چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازان گر شرح گویم ابلهیست
زانکه شرح این ورای آگهیست

[illegible]
یا معاذ ما خلق الله شیئا علی
وجه الارض احب من العتاق
ولا خلق شیئا علی وجه الارض
ابغض من الطلاق یعنی ای
معاذ خدا بسوی زمین خلق
[illegible]

گر بگویم عقلها را بر کند
ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر
تا قیامت باشد آن پس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان
گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید
در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند
گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود
هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب
یک قدم چون پیل رفته بر اریب
گاه چون موجی برافرازان علم
گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود
همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گه دوان
گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید
گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو
هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان
ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا
بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی ازان بگذشته‌ام
من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام
صد هزاران ساله زانسو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت
گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد
آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست
اینچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه ایست
نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد
در خور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس
همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست
لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند
کین نبودست آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست
چون نماز مستحاضه رخصتست
در نماز او بیالودست خون
ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی میرود
این پلیدی جهل قائمتر بود
کان بغیر آب لطف کردگار
کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی
معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا
مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر
تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما
در عوض بر روید ازو غنچها
پس چو کافر دید کو در داد و جود
کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست
جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب
حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی
همچو خاکی دانهٔ می چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود
زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو
در سفر سودی نه بیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز
روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا
در مزیدست و حیات و در نما
چون که گردانید سر سوی زمین
در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود
در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین
آفلی حق لا احب الآفلین

سوال موسی از حق تعالی در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز
ایکه یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل
چون ملائک اعتراضی کرد دل
کز چه مقصودست نقشی ساختن
وندران تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن
مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را
جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست
لیک مقصودم عیان و رؤیتست

۵۱ [illegible] ۱۲
۵۲ شیب پایین ۱۲
۵۳ اریب بوزن [illegible] یعنی کج ۱۲
۵۴ صولجان چوگان ۱۲
۵۵ گنبدی چرخ زدن ۱۲
۵۶ ناسوت عالم خلق ۱۲
۵۷ لاهوت عالم الله ۱۲
۵۸ غطا پرده [illegible] ۱۲
۵۹ کما قال النبی علیه السلام لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت ۱۲
۶۰ ذهاب رفتن ۱۲
۶۱ اشاره بآیه قوله تعالی در سوره عم است یوم ینظر المرء ما قدمت یداه و یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا یعنی روزیکه می‌بیند مردم آنچه کسب کرده و عمل کرده بدست خود و کافر میگوید کاشکی من خاک بودمی و موجود نشدمی ۱۲

آن یقین میگویدم خاموش کن
حرص رویت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش
کاینچنین نوشی همی اندر پیش

عرضه کردی نور آدم را عیان
بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست
میوه‌ها گویند سر برگ چیست

سر خون و نطفه حسن آدمیست
سابق هر بیشی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف
آنگهی بروی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشک مستهان
بر نویسد بروی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت
که مر آنرا دفتری خواهند ساخت

چون اساس خانهٔ نو افگنند
اولین بنیاد را بر میکنند
گل بر آرند اول از قعر زمین
تا بآخر بر کشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار
که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را
مینوازد نیش خون آشام را

میدود حمال زین بار گران
میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین
اینچنین ست اجتهاد کاربین

چون گرانیها اساس راحتست
تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا
حفت النیران من شهواتنا

تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست
سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست
آن جزای لقمه‌ها و شهوتیست

هر که در قصری قرین دولتیست
آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد
دانکه اندر کسب کردن صبر کرد

آنکه بیرون از طبایع جان اوست
منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار
تو که در حسی سبب را گوش دار

بی سبب بیند نه از آب و گیا
چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل
این سبب همچون چراغست و فتیل

شب چراغت را فتیلی نو بتاب
پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان
سقف گردون را ز کهگل پاک دان

وه که چون دلدار ما غمسوز شد
خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را
جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای
لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت
طالع خر نیست ای تو خر صفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت
پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار
تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود
زانکه خربنده ز خر واپس بود

ز اخر و متن مرادش نفس تست
کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست
فکرش این که چون علف آرد بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت
در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف
از سوار زفت گردد خر نحیف

در ضعیفی عقل تو ای خر بها
این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل
هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج
که نبود اندر جهان بی رنج گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود
چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی اینقوم غمر
چون شب و روزی مددبخشای عمر
چونی از صفراییان بی هنر
چه هنر زاید ز صفرا درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق
با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین
دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر
تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آید ز ما
ریگ اندر چشم چه فزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز
که بیاید از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب
از تو جمله اهد قومی بد خطاب

۱۵

بیرون آمدن از اهل نار
در حالیکه سوخته باشند
و انگشت شده ایشان را
در کوثر و آب حیات اندازند و
دوباره بروید چنانکه تخم از
زمین بروید ۱۲ منه
اشاره بحدیث است که حضرت
رسالت پناه صلعم فرموده الخمر
جماع الاثم والنساء حبائل
الشیطان وحب الدنیا راس
کل خطیئة و همچنین
[illegible]

کان عودی در تو گر آتش زنند   این جهان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود   تو نه آن روحی کاسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور   باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا   ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود   از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در میان   جاهل آرد معرفت را بر زبان
گفت پیغمبر عداوت از خرد   بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست   دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار   در دهان خفته‌ای میرفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت   تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد   چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون برجهید   یکسوار ترک با دبوس دید
بیمحابا ترک دبوسی گران   چونکه از وی کوفت او شد زو دوان
برد او را زخم آن دبوس سخت   زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته   گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر او را در خورد داد   کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا   قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز   تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید   ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم   ملحدان جائز ندارند این ستم
میچکد خون از دهانم با سخن   ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو   اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد   میدوید و باز بر رو می‌فتاد
زو بر آمد خوردها زشت و نکو   مار با آن خورده بیرون جست از او
چون بدید از خود برون آن مار را   سجده آورد آن نکو کردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت   چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی   یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم   مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آن را که بیند روی تو   یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران   من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری   صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نز پی سود و زیان میجویدش   لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا   چند گفتم ترهات بیهوده را
ای خداوند و شهنشاه و امیر   من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی   گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال   گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی   خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست   خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار   آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن   زهره تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار   ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی گوید اگر گویم براست   شرح آن دشمن که در جان شماست
زهرهای پردلان بر هم درد   نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز   نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود   همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندر او نی حیله ماند نی روش   پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم   دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود   مرغ پر برکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود   دست ما را دست خود فرمود احد

۵۲ این شعر را در نسخ متعدده ثبت ندیدم ولی در کتاب گلستان از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی نیز ثبت است شعر دیگر را برو ملحق نموده‌اند دشمن دانا نیازارد ترا گر بیازارد ترا نادان دوست ۱۲

۵۳ [illegible]

۵۴ اشاره بآیه واقعه در سوره فتح است که ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم یعنی بدرستیکه آنانیکه با تو بیعت کردند ای محمد با تحقیق بیعت کردند دست خدا بالای دستهای ایشان است ۱۲

پس مرا دست دراز آمد یقین
برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر
مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب
ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا من گفتمی این ماجرا
آندم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی
نی ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحشت و خر میراندم
رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نیست
ترک تو گفتن مرا مقدور نیست
هر زمان میگفتم از درد درون
اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده ها میکرد آن رسته ز رنج
کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف
قوت شکرت ندارد ای حریف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا
آن لب و چانه ندارم آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود
زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال
اینحکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

اژدهایی خرس را در میکشید
شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد
آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان
آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند
همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش
گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد
در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب
تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو
وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آید تا بسر
بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع
بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش
تا بگوشت آید آن بانگ خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب
تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام
تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپو
تا برون آیند صد گون خوبرو
کندهٔ تن را ز پای جان بکن
تا کند جولان بپای این چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن
بخت نو دریاب از چرخ کهن
ور نمی تانی بکعبه لطف پر
عرضه کن بیچارگی بر چاره گر
زاری و گریه قوی سرمایه است
رحمت کلی قویتر دایه است
دایه و مادر بهانه جو بود
تا که کی آن طفل گریان میشود
طفل حاجات شما را آفرید
تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش
تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر
در غم مایند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده
اندرین پستی چه بر چفسیده
ترس و نومیدیت دان آواز غول
میکشد گوش تو تا قعر سفول
آن ندایی دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا بالا کشید
هر ندایی که ترا حرص آورد
بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان
این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر
سنگ و آهن فایق آمد بر شجر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست
گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف
جای دور از صدر باشد مستخف ۵
سنگ و آهن زین جهت که سابقند
در عمل هنگام فوقی لایقند

[illegible]

هر کجا پستی است آب آنجا رود ٭ هر کجا مشکل جواب آنجا رود

بگو بخوانید خدا را یا رحمن را
هرچه بخوانید پس از برای اوست
اسمای نیکوست ۱۲

۱۳ این آیه در سوره والذاریات واقع است و فی السماء رزقکم و ما توعدون یعنی رزق شما و آنچه وعده کرده شده اید در آسمان است ۱۲

۵ مستخف سبک کرده شده ۱۲

وان شرر از روی مقصودی خویش / زآهن و سنگ است زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر کاندر زمان واپس‌تر است / در صفت از سنگ و آهن برتر است
ور زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است / در هنر از شاخ او فایق‌تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها گردیم باز / زانکه طولی دارد اضمار و مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را او بدین حیلت ببست / تا که آن خرس از بلاک تن برست
اژدها را هست قوت حیله نیست / لیک فوق حیلهٔ تو حیلتیست
ماکران بسیار لیکن بازبین / در بنی والله خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته‌سان سوی او
ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاری مسکین چو زر و نیست این / چونکه کوری سر کشد از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا آن سنگدل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم ای اهل زمان
از تعجب مردمان گفتند لیک / این دو کوری را بیان کن نیک نیک
زانکه یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری کدام است وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود / مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / اینچنین ناگنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت این راز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد با وی برحمت یکدله
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری زشتی سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / ز او دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمیگردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود / نالهٔ تو نبود این ناخوش بود
وانکه با یوسف تو گرگی کرده / یا ز خون بیگناهی خورده
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

این آیه در سورهٔ آل عمران است و مکروا و مکر الله والله خیر الماکرین یعنی یهودان مکر کنند و خدا جزای مکر ایشان دهد و خدا جل و علا بهترین مکرکنندگان ۱۲

[illegible]

اشاره است به آیه قال اخسئوا فیها ولا تکلمون یعنی حق تعالی اهل نار را در جمیع ایشان فرماید دور شوید در آتش و با من سخن مگوئید ۱۲

باز گرد از گرگی ای دیوانه‌ای

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر آن اعتماد کرده بود

نصرت از حق میطلب نعم النصیر

خرس هم از اژدها چون وا رهید
وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
شد ملازم از پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی
خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها
گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست
او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این
ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است
این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را
خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود
گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف
ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای
با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف
نور حقست این نه دعوی نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده
هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت
بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش
بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم
لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو
گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه مقبلی
در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او
خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست
یا طمع دارد گدایی و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین
که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مصحب یار من
کاینچنین جد میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش
یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود
او مگر مر خرس را همجنس بود
بدگمان و ابله و نااهل بود
وز شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و خودرای و بدبخت ابد
گمره و مغرور و کور و خوار و رد
خرس را بگزید بر صاحب کمال
روسیه حاصل تبه فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد
خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسیٰ گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

گفت موسی با یکی اهل خیال
کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم
با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من
صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی
طعنه بر پیغمبریم میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان
تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من اژدها
آب خون شد بر عدوی نابکار
شد عصا مار و کفم شد آفتاب
آفتاب از عکس نورم شد شهاب
این دو صد چندین و چندین گرم و سرد
از توای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادویی
سجده کردی که خدای من توی
وان توهمهات را سیلاب برد
زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او
چون نهادی سر چنان ای زشت‌خو
چون خیالت نامد از تزویر او
وز فساد سحر احمق گیر او
سامریی خود که باشد ای سگان
که خدایی بر تراشد در جهان
در خدائی گاو چون یکدل شدی
وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو میشاید خدایی را بلاف
در رسولی ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری
گشت عقلت صید سحر سامری

ع حارس نگهبان ۱۲

ع [illegible] ۱۲
تونی گلخن‌تاب و گرو بستن شرط ۱۲

ع بیکار شده ۱۲

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال
اینت جهل وافر و عین ضلال
شه[١] بران عقل و گزینش که تراست
چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زین بانگ کرد آخر چه گفت
کاحمقانرا اینهمه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده از من بسی
لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلانرا چه رباید باطلی
عاطلانرا چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود
گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد
جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود
چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو
دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو
گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد
دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت
زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید
چند بنمودیم و او آنرا ندید
آینه دل صاف باید تا درو
واشناسی صورت زشت از نکو
آن مسلمان ترک آن ابله گرفت

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

زیر لب لاحول گویان ره گرفت
گفت چون از جد و پندم و جدال
در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد
امر اعرض[٢] عنهم پیوسته شد
چون دوایت میفزاید درد پس
قصه با طالب بگو بر خوان عبس[٣]
چونکه اعمی طالب حق آمدست
بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران
تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک
مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش
بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک
زانکه الناس[٥] علی دین الملوک
زین سبب از تو ضریر مهتدی
رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ
تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میگیردم در وقت تنگ
این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر
بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس[٤] معادن هین بیار
معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس
بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود
سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشندل آمد در مبند
پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند
تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند
حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم
آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست
آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل
که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود
آن دلیل ناگلابی می‌بود
گر شود قلبی خریدار محک
در محکی اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان
شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غربیل وار
تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس
تا نمایم این نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان
وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای
خر خریداری و درخور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد
من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد
بلکه از آیینهٔ من روفت گرد
گفت جالینوس با اصحاب خود

تعلق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون
این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو
گفت در من کرد یک دیوانه رو

[١] شه کلمه‌ایست که در مقام [illegible] و کنایت از چیزی گویند ١٢

[٢] اشاره بآیه واقعه در سوره الم سجده فاعرض عنهم وانتظر انهم منتظرون یعنی اعراض کن ای محمد ازیشان و منتظر باش نصرت ما را که ایشان نیز منتظر نصرت خود اند ١٢

[٣] اشاره بسوره عبس و تولی آن جا [illegible] نموده و در بعضی روایات نقل شده که حضرت رسالت پناه [illegible]

[illegible]

ساعتی در روی من خوش بنگرید
چشمکم زد آستینم بر درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو
کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی
کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک
در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود
صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغیکه با مرغ دیگر هم جنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم در تکی
در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود
با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود
وین یکی کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان
وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت
وین یکی در گلخنی در لعنت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل
وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرو شده از آب و نان
وین دگر در جفا خواهی نهان
بلبلان را جای میزیبد چمن
مر جعل را در چمین خوشتر وطن
باز بان معنوی گل با جعل
این همیگوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بیگمان
هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش
میزند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی
این گمان آید که از کان منی
گر درآمیزد ز نقصان منست
زانکه پندارند کو زان منست
گر درآمیزد بمن آن هرزناک
موش و دریا با نشد ماهی و خاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آنرا برید
در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل
که ملائک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس
ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست
هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک
هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد بازگرد
تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تتمه قصهٔ آن مرد مغرور بر وفای خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس
وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان
آن مگس پس باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز
بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین
کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف
گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن
بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ
تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند
گر خورد سوگند او بدتر کند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد ازان
که کنی بندش بزنجیر گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد
حاکم آنرا بردرد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو
احفظوا ایمانکم با او مگو
هر که او گوید نبد مادر دروغ
در نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با که میکند
تن کند چون تار و گرد او تند

جحود انکار کردن

اوفوا بالعقود در سوره مائده
یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود یعنی ای کسانیکه ایمان آوردید
احفظوا ایمانکم
در سوره مائده است

از صحابه خواجهٔ بیمار شد / واندران بیماری او چون تار شد

رفتن رسولخدا صلعم بعیادت صحابی رنجور و فائدهٔ آن

مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فائده است / فائدهٔ آن باز با تو عائد است
فائدهٔ اول که آن شخص علیل / بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون ترا چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صله یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد هم این احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فوائد هست غیر این و لیک / از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکش ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی نه کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یکزمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی یوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست / لیک جمع اند و جماعت قوتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسوئی افگنم / چونکه تنها شد سبالش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی میخوریم / ما بپر و بال تو می پریم
واین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفی است
کیست آن صوفی شکمخوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفتهٔ بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشانرا فریفت / آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی کو از ستیز / اندر آید باغ مردم بی تمیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وینچنین ضربت جزای هر دنیست

۵۱ عائد برگردنده ۱۲
۵۲ عنود عناد کننده ۱۲
۵۳ صله پیوستگی ۱۲
۵۴ عتیب یعنی عتاب ۱۲
۵۵ [illegible] ۱۲
۵۶ یوفی چنانکه در بعضے حواشی مسطورست لا یفی زبان دهنده گو و نسبت هم منسوب بیوفی نوشته اند که کلمه لقریع است و در بعضے از نسخ هر یکی شوخی بدی لایوفیی نوشته اند ۱۲
۵۷ پنبه کردن [illegible] ۱۲
۵۸ [illegible] ۱۲

رفت بر من بر شما هم رفتنی ست
اینچنین غصه شما را خوردنیست
اینجهان کوهست و گفت و گوی تو
از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق
که ز بهر چاشت پختستم رقاق
بر در خانه بگو قیماز را
تا بیارد آن قاق و قاره را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین
تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد
مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید
عقل ناقص و آنگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی
بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان
این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها
همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول
حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان
کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن فقیه
در پیش رفت آن ستمگار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند
دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو
تو به پیغمبر بچه مانی بگو
با شریف آن کرد آن دون از سجی
که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول
چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب
با فقیه او گفت با چشم پر آب
پایدار اکنون که گشتی فرد و کم
چون دهل شو زخم میخور در شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم
از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض
احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست
کاندر آیی و نگویی امر هست
بو حنیفه داد این فتوی ترا
شافعی گفتست اینت ای ناسزا
اینچنین رخصت بخواندی ای وسیط
یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بر وی برگشاد
دست او کین دلش را داد داد
گفت حقستت بزن دستت رسید
این سزای آنکه از یاران برید
من سزا دارم بر این صد چنین
تا چرا ببریدم از یاران بکین
گوش کردم آنهمه افسون تو
بر زنم بر سر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و شکست
کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هر که تنها ماند از یاران خود
اینچنین آید مر او را جمله بد

رجعت بقصه مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است
وین صله از صد محبت حامله است
چون عیادت رفت پیغمبر بدید
آن صحابی را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا
در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست
کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب
تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بخسپ اندر پناه مقبلی
بو که آزادت کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو
ور حضر باشد ازین غافل مشو
فاخته‌سان روز و شب کوکو کو
گنج پنهانی ز درویشی مجو
در بدر میگرد و میرو کو بکو
جستجو کن جستجو کن جستجو
تا توانی ز اولیا رو بر متاب
جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید
از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست
مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست
کو بر ارکان بصیرت متکی است
گفت حق اندر سفر هر جا روی
باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان
در تبع آید تو آنرا فرع دان

[illegible]

رقاق نان نازک ۱۲

قیماز نام غلام ۱۲

وسیط و محیط هر دو نام کتاب فقه است ۱۲

متکی تکیه کننده ۱۲

هر که کارد قصد گندم باشدش
کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی
مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود
چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود
در تبع عرش و ملائک هم نمود
سید الاعمال بالنیات گفت
نیت خیرت بسی گلها شگفت
نیت مومن بود به از عمل
اینچنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید
پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را
امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق
گفت تا نور اندر آید از طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز
تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت
نیت آن را کن که آن می‌بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی
تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال
بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب
همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب
چون گشاید آن نبیند این عجب
پس عجب در خواب روشن می‌شود
دل درون خواب روزن می‌شود
وانکه بیدارست و بیند خواب خوش
عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت
مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست می‌پرسید حال
یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید
رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه
گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست
نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار
وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد
دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی
صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است
که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست
خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت
واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای
گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست
تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر
تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار
گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزیدا کعبه را دریافتی
صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت
همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید
منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر صلعم که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده

چون پیمبر دید آن بیمار را
خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید
گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد
کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت
از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب
ای مبارک درد و بیداری شب
تا مرا در پیری از لطف و کرم
حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب
بر جهم هر نیمشب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش
دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد
دوزخ از تهدید ایشان خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در روست
مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد
صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستیست
کان بلندیها همه در پستیست
آن بهاران مضمرست اندر خزان
در بهارست آن خزان مگریز از آن

۵۱ در حدیث نبوی صلعم است که انما الاعمال بالنیات [illegible]
[illegible] نیت مومن [illegible]
[illegible] عمل منافق از نیت او [illegible] ۱۲
۵۲ [illegible]
۵۳ [illegible]
۵۴ [illegible]
۵۵ [illegible]

هره غم باش و با وحشت بساز
میطلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست
مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران
این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود
تا پشیمانی در آخر کم بود
حیلها کردند بسیار انبیا
تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند
خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم
انبیا گفتند با عقل امام
گفت اگر کودک درآید یا زنی
کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت
تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر
زانکه زن جزوست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی
هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت
نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال
هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیزه او
رو بر یاری بگیر آمیزه او
عقل قوت گیرد از عقل دگر
پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها
کو برد از سحر خود تمییزها
وعدها بدهد ترا تازه بدست
کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعدهای سرد را
جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده
از پی نفرین دل آزرده
این قضا را هم قضا داند علاج
عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه
آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو
شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لاتخف دادت خدا
تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه
صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت در وی دم فسون
ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی
دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو
تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود
مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بیخطر
ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی
احمدا ورنه تو بد دل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا
آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو
تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود
که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر
وای اگر گربه‌اش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور
تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری حربه
زان نماید شیر نر چون گربه
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ
واندر آردشان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده
آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی مینماید تا تو زود
پف کنی او را برانی از وجود
هان که آن که کوهها برکنده است
زو جهان گریان و او در خنده است
مینماید تا بکعب این آب جو
صد چو عوج بن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشک
مینماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور
تا درو راند از سر مستی و زور
چون درآمد در تگ دریا فتاد
زانکه چشمش ز اصل نابینا فتاد
دیده بینا از لقای حق شود
حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول
راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان
تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیز تو اندر قصد ما
نیش زهر آلوده در فصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم
بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا
کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی
پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست
تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید
کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت
تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا
انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است
عنکبوتی نی که در وی عابث است

۵۱ عابث بازی کننده ۱۲

پشه کی داند که این باغ از کی است
کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال
کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش
عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها
چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری
تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد
مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست
عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز
زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده
سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را
بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه بنکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل
قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز بایست گفت
تات میکردم بیک مستوره جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم
قحبه گشتند و زغم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت
تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی
زین سپس جویم جنون را مغرسی

۵۲ مغرس محل کشت ۱۲

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی
مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما
نیست عاقل جز که آن مجنون نما

بحیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

بر نیی گشته سواره نک فلان
میدواند در میان کودکان
گوی میبازد بروزان و شبان
در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره
آسمان قدرست و اختر باره
فر او کروبیان را جان شدست
او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری
سر منه گوساله را چون سامری
چون عجبی آشکارا با تو گفت
صد هزاران عیب اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش بود
واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
مرد را ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیده یقین
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست
هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند
هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت
چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور
هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود
گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را
کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کور گدا
حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم
در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بیم بانگ سگ
اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار
دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم
کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت ای اسد
از چو من لاغر شکاری چه رسد

گور میگیرند یارانت بدشت
گور میگیری تو در کوچه بگشت
گور میجویند یارانت به صید
گور میجوئی تو در کوچه پلید
آن سگ عالم شکار گور کرد
وین سگ بی مایه قصد گور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال
میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف
سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست
ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است
بلکه از جهلست و از پرخشمیست
نیست خود بی چشم تر کور از زمین
این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت
خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی
فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار باشرر
بیخبر با ما و با حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر
بیخبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان
کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات
کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق ماند او یتیم
انس حق را قلب میباید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای
میکند آن کور عمیا ناله‌ای
تا نگوید دزد او را کان منم
کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را
چون ندارد نور چشم آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
تا بگوید که چه برد آن ز مرد
اولا دزدیده کحل دیده‌ات
چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دلست
پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کو ز دل با جان و با سمع و بصر
می نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
که جماد آمد خلائق پیش او
باز میگردیم سوی راز جو
تا شود هم مشورت با راز گو
مشورت جوینده آمد نزد او
کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست
باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان
همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب او

محتسب در نیمشب جائی رسید
در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو
گفت ازان خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت از انکه خورده‌ام گفت آن خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن
گفت آن کاندر سبو مخفی است آن
دور میشد این سؤال و این جواب
ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن
مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی
گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست
هوی هوی میکشان از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز
معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی
خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی
همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رائی و تدبیری بدی
همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بدی
هم نذورات همه روزه بدی

دوم بار سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب که آخر یک نفس
ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هان زوتر بگو
کاسپ من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش
از چه میپرسی بیانش کن فاش
او مجال راز دل گفتن ندید
زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی
کیست لائق از برای چون منی

ش زحف [illegible] ۱۲
ش خسف بزمین فرو بردن ۱۲
ش رجف جنبیدن زمین ۱۲
ش دعی دعوی کننده [illegible] ۱۲
ش ابلعی [illegible] ۱۲
[illegible]

ش اشاره به آیه وافی المعنی در سوره احزاب است انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها در قرآن نیز مذکور شد ۱۲
ش دور باصطلاح حکماء اهل منطق آنست که چیزی موقوف بر چیزی باشد و آن چیز برین اول محتاج باشد ۱۲
ش لاغ مسخرگی و شوخی ۱۲

گفت سه گونه زنند اندر جهان
آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست
وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان
این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد
که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان
بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این
این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص
کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی هست تو بیوه بود
وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود
مهر و کلی خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد
سم اسپ توسنم بر تو رسد
ها هویی کرد شیخ و باز راند
کودکانرا باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا
یک سوالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زو تو چه بود
که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب
این چه شید است این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان
آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رائی میزنند
تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگویم مرا گویند نی
نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی
با وجود تو حرامست و خبیث
که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم
لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض
این بهائی نیست بهر هر عرض
کان قندم نیستان شکرم
هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن
کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانش نه بهر روشنیست
همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص
نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
چونکه نورش راند از در گشت سرد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود
هم دران ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد پر خرد
برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک
نا امید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بیجان بود
عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث این علم زفت
چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست و مرا
میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذو الجلال
خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو
زانکه گل خوارست دایم زرد رو
دل مخور تا دایما باشی جوان
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل
تا شوی شادان و خندان همچو گل
دل نباشد آنکه مطلوب گلست
این سخن را روی بر صاحبدلست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست
لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر
پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت
که گشاید جز تو ای سلطان بخت
این چنین قفل گران را ای ودود
که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر
چون توئی از ما بما نزدیکتر
ما چنین نزدیکیی دوریم دور
در چنین تاریکیی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست
ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان جز و ده فهم و عقل
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

در حدیث است که النساء ثلث فواحدة لک وواحدة علیک وواحدة لک وعلیک واما التی لک فالمرأة البکر فتقبلها و لک واما التی علیک فالمرأة ذات ولد تاکل مالک وتبکی علی الزوج الاول واما التی لک وعلیک فالمرأة الثیبة التی لها فان کنت لها خیرا من الاول فهی لک والا فهی علیک مضمون این بیت تفسیر این حدیث است ۱۲

[illegible]

از دو پاره پیه آن نور روان
موج نورش میزند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو
میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخیکه نامش گوشهاست
تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست
باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل سرچشمهٔ خوشی است آن
زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور گو با مصطفی
زانکه لطف حق ندارد منتها
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو
نعمت تازه بود ز احسان او
عجز تو از شکر شکر آمد تمام
فهم کن یاب قدم الکلام

نصیحت کردن رسول بیمار را و دعا آموزیدن او را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعائی کرده‌ٔ
از جهالت زهربائی خورده‌ٔ
یاد آور چه دعا می گفته‌ٔ
چون ز مکر نفس می آشفته‌ٔ
گفت یادم نیست الا همتی
دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی
پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کده
پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست
روشنی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول
آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می آمدم
همچو غرقه دست و پائی میزدم
پر گنه باب گشایش میزند
غرقه دست اندر حشایش میزند
از تو تهدیدی و وعیدی میرسید
مجرمان را از عذابات شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود
بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز
نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یار من
اینچنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن
آه میکردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار
چاه بابل را نمودند اختیار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند
گربزند و عاقل و ساحر وشند
نیک کردند و بجای خویش بود
سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آنجهان
سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی میکند
بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آنجهانی وارهد
بر خود این رنج عبادت می نهد
من همیگفتم که یا رب آن عذاب
هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم
در چنین درخواست حلقه میزدم
اینچنین رنجوریی پیدام شد
جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود
بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو
ای خجسته وی مبارک بوی تو
میشدم از دست من یکبارگی
کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن
بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم
که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان که من
از سر جلدی نلافم این سخن
این جهان تیه است و تو موسی و ما
از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر
همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می پیموده‌اند
آخر اندر گام اول بوده‌اند

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

راز میگفتند پیدا و نهان
جمله مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی
تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما
کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی
در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی
اندرین منزل لهب بر ما زدی
چونکه دو دل شد موسی اندر کار ما
گاه خصم ماست گاهی یار ما

[illegible]

زهربا یعنی آشی که در آن زهر بود ۱۲

گربز محتال و مکار ۱۲

تیه بیابان ۱۲

لهب شعله ۱۲

خشمش آن آتش بهر زند در رحمت ما
حلم او رد میکند تیر بلا
ورنه موسی کی روا دارد که من
پیش تو نام آورم از هیچ تن
مدح حاضر وحشتست از بهر این
نام موسی میبرم قاصد چنین
کی بود که حلم گردد خشم تیز
نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون
عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما
رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوائی خویش
امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان
کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال
در کژی ما بیحدیم و در ضلال

۵۱ نکس سرنگون شدن ۱۲

بیحدی خویش بگمار ای کریم
بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند
مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو
تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست
که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم
ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا
تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت
رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد
بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه
لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید
پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران
باد سوی کشت او کردش روان
چشم بندی بود لعنت دیو را
تا زیان خصم دید آن ریو را

۵۲ لمس سودن ۱۲

خود زیان جان او شد ریو او
گوئی آدم بود دیو دیو او
لعنت آن باشد که کژبینش کند
حاسد و خودبین و پر کینش کند
تا بداند که هر آنکو بد کند
بیگمان باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس
مات بروی گردد و نقصان و نکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را
مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون
درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه
طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است
این نصیحتها مثال قابله است
قابله چه کند چو زن را درد نیست
درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بیدرد باشد رهزنیست
زانکه بیدردی انا الحق گفتنیست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است
وین انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین
وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را
سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را
در جهاد و ترک گفتن لمس را

۵۳ اشاره بآیه واقعه در سوره والضحی که میفرماید ما ودعک ربک و ما قلی یعنی خدا ترا نه واگذاشته است ای محمد و نه دشمنی با تو کرده ۱۲

آنچنانکه نیش کژدم برکنی
تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار
تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد مار را جز ظل پیر
دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست
در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان
هر چه دارد جان بود از جان جان
دستگیرنده ویست و بردبار
دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ
دیر گیر و سخت گیرش خواندهٔ
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش
یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا
از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گوئی این بدیها از ویست
لیک آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم
من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی نومن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها
نقشهای صاف و نقشی بیصفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
نقش ابلیسان و عفریتان زشت

هر دو گونه نقش استادی اوست
زشتی او نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود
منکر استادیش رسوا شود
ور نتاند زشت کردن ناقص است
زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند
بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دانکه طوعا ساجد است
زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست
لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت میکند
لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود
عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه
میکند معموری از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین
قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها
پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذوالمنن
حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد
خوب را و زشت را چون خار و درد
اوست بر هر پادشاهی پادشا
کارساز یفعل الله ما یشا

دعا و توبه آموختن رسول الله صلعم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
این بگوی و سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن
آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف
مقصد ما باش هم تو ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک
نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر بر آن یابد گذار
ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی
پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر
کان فلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را
آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا
نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی
سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد
ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد
وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش
بهر ما کشتید تا شد نوش نیش
نفس ناری را چو باغی ساختند
اندرو تخم وفا انداختند
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو
خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید
در جحیم نفس آب آورده اید
دوزخ ما نیز در حق شما
سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر
لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم
پیش اوصاف بقا ما فانیم
ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم
مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط و فرمان او سر مینهیم
جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست
چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند
صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند
شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند
وز بلاها مر ترا چون گلشن اند
در میان جان ترا جا میکنند
تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر
در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند
تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای
بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست
با مخالف اینهمه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش
غیبها بین گشته عین از پرتوش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد
از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
میستانی مینهی چون زن به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان
بهتر آید از ثنای گمرهان

خوب را در غایت خوبی کند   زشت را در غایت زشتی کند
[illegible]

۵۱
راه دشوار است۱۲

۵۲
مهین خوار ۱۲

۵۳
[illegible]
ربنا آتنا فی الدنیا حسنة
و فی الآخرة حسنة و قنا
عذاب النار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

صفع شاهان خور مخور شهد خسان
تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسد
در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا
دان که او بگریخت از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش
آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی
خویش را بی‌خویش آراستی
هر که از استا گریزد در جهان
او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن
چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی
چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت
اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب
تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان
پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند
شکل صحبت کن مساسی می‌کند
آن مساس طفل چه بود بازیی
با جماع رستمی و غازیی
کودکان سازند در بازی دکان
سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه
کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب
باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانهٔ گور تنها مانده
با فغان وا حسرتا برخوانده
کسب دین عشقست و جذب اندرون
قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس
چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف
حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز گاه شد

در خبر آمد که آن معاویه
خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بد
کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد
چشم چون بکشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود
کیست کاین گستاخی و جرأت نمود
گرد گشت و طلب کرد آن زمان
تا بیابد زان نهان گشته نشان
دید پس در او یکی را دید کو
در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست
گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد
راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید
سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
مصطفی چون در وقت را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا
که بخیری رهنما باشی مرا
دزد پنهان ره کند در مسکنم
گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور نمایم دزد را
دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق
از چه بر گشتی چنین ای من شفیق

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم
راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم
ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود
مهر اول کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم
عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند
عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار
آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست
از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم
در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت مینهاد
چشمه‌های لطف بر ما میگشاد
وقت طفلی ام که بودم شیرجو
گاهواره‌ام که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او
که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود
کی توان او را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم
بسته کی گردند درهای کرم

۵۱
صفع بمعنی سیلی ۱۲

۵۲
مساس بسودن ۱۲

در خبر آمد که خال مومنان
بود اندر قصر خفته یک زمان

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است
قهر بر وی چون غباری بر غش است
از برای لطف عالم را بساخت
ذرها را آفتاب او نواخت ۞
فرقت از قهرش اگر آبستن است
بهر قدر وصل او دانستن است
میدهد جان را فراقش گوشمال
تا بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند
تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم
وز برهنه من قبائی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است
چشم من بر روی خوبش مانده است
کز چنان روئی چنین قهر ای عجب
هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کو حادثست
زانکه حادث حادثی را باعثست
لطف سابق را نظاره میکنم
وانچه او حادث دو پاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود
این حسد از عشق خیزد نز جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین
که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی
همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود
گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بر من باختم
خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او
مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن ای سره
هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وارهد
خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است
اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفرست اگر ایمان او
دستباف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس با او

گفت امیر او را که اینها راستست
لیک بخش تو از اینها کاستست
صد هزاران چون مرا تو ره زدی
حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو بسوزم چاره نیست
کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند
اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو
من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر
بانگ مرغانست اما مرغ گیر
صد هزاران مرغ را او ره زدست
مرغ غره کاشنائی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر
از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند
دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان
در فکندی در عذاب اندهان
از تو بود این سنگسار قوم لوط
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته
ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون زکی فیلسوف
کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده
بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را
مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت
سوخته جانها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلقان قطره
تو چو کوهی وین سلیمان ذره
کی رهد از مکر تو ای مختصم
غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق
بس سپاه و جمع از تو مفترق
بس مسلمان کز تو دین در باخته
سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
بس چو بلعم از تو نومید آمده
بس چو برصیصا ز تو کافر شده
گفت ابلیسش گشا این عقده را
من محکم قلب را و نقد را

باز جواب ابلیس مر معاویه را در اخفای مکر

امتحان شیر و کلبم کرد حق
امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام
صیرفیم قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمائی میکنم
مر بدان را پیشوائی می کنم
نیکوان را پیشوا و ناصحم
شاخهای خشک را بر می کنم

فیلسوف دانشمند
۱۲
[illegible]
سلیمان
[illegible]

این علفها می‌نهم از بهر چیست
تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی
هست در گرگی و آهوی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بنه
تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست
ور گیا جوید یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر
زاد ازین هر دو جهان خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست
ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر
ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند
لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند
دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم
داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم
زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را
کاین سیه‌رو مینماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود
جرم آنرا نه که آیینه زدود
او مرا غماز کرد و راست گو
تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست
ز اهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم درختی میوه‌دار
تربیتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
میبرم من میشناسم پشک و مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی
مر مرا چه میبری سر بیخطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو
بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم
تو چرا بی جرم میبری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی
کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشته‌ای
اندر آب زندگی آغشته‌ای
تخم تو بد بوده است و اصل تو
با درخت خوش نپاید وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند
آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا بیدار کردم بهر دین
خوی اصل من همینست همین

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنة

گفت امیر ای راهزن حجت مگو
مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی تو من غریب و تاجرم
هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری
تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن
ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو
ای خدا فریاد ما را زین عدو

نالیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

گر یکی فصل دگر در من دمد
برد خواهد از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله
رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس
کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی چون علم الاسما بگست
بانگ چون برق این سگ بی تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک
چون سمک در شست او شد از سما
نوحهٔ انا ظلمنا میزدی
نیست دستان و فسونش را حدی
اندران هر حدیث او شرست
صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس
در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو
بر چیم بیدار کردی راست گو
زانکه حجت بر نیاید با سنی
هین غرض را در میان نه بی فنی

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان
نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد
چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود
تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون
هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و از چه قطع نفس
کز تو از شرش بماند بیکسی
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم
رو بنال از شر این نفس لئیم

گرگ چون از آهو زاید کودکی
در گرگی و آهوی دارد شکی

۵ اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است وعلم آدم الاسماء کلها یعنی آموخت خدا آدم را اسمای اشیا را کل آنها را و بگ از القاب است اینجا بطریق تکریم و تعظیم میگوید ۱۲

۶ اشاره بآیه واقعه در سوره اعراف ۱۶ که آدم در مقام توبه گفته ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین ۱۲

تو خوری حلوا ترا دمل شود
تب بگیرد طبع تو منحل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را
چون نبینی از خود این تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی
که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را
دام باشد این ندانی زو رها
زان ندانی کت ز دانش دور کرد
میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم
نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین
من ز بد بیزارم از حرص و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف
مر مرا کی چار ضد شد مکتنف
من بدی کردم پشیمانم هنوز
انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی میزدم با درد و سوز
تا مگر کاین دم مهم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است
متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت
خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت
داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من
مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را
ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است
قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب
باز الصدق طمانین طرب
دل نیارامد ز گفتار دروغ
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست
راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان
کو نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم
طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود
از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد
غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس
می‌پرد تمییز از اهل هوس
خلق مست آرزو بند و هوا
زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد
گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌ای
بشنو آنرا تا گشاید بسته‌ای

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او

قاضیی بنشاندند و میگریست
گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست
وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بیدلی
در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند
قاضیی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان
چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی
جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان
وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد
علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند
علم را علت ز دلها بر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای
چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام
لقمهای شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ
راست را داند حقیقت از دروغ
ای سگ ملعون جواب من بگو
راست پیش آور دروغی را مجو

باقرار آوردن معاویه ابلیس لعین را

تو چرا بیدار کردی مر مرا
دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری
همچو خمری عقل و دانش میبری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو
راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او
صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری
در مخنث می‌نجویم لشکری
همچو گبران می‌نجویم از بتی
کو بود حق یا ز حق او آیتی

[illegible]

قال حفظت من رسول الله صلعم دع ما یریبک الی ما لا یریبک فان الصدق طمانینة والکذب ریبة یعنی واگذار چیزی که بشک اندازد ترا و بگیر آن چیزی را که بشک نیندازد ترا که راستی آرامش است و دروغ شک و شبهه ۱۲

چنانکه حضرت رسالت پناه صلعم فرمود القاضی جاهل بین العالمین یعنی قاضی نادان است میان دو دانا ۱۲

من ز سرگین می نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد / کار ناکرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان می نجویم کوست غیر / که مرا بیدار گرداند به خیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه رض

گفت بسیار آن بلیس از غدر و مکر / میر ازو نشنید و کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و درد از آن آمد برون / آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و بگرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع باز گشت / باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول

تتمه اقرار ابلیس با معاویه رض مکر و فریب خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف آن فغان آن نیاز / درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکر است و کین

تصدیق کردن معاویه رض ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو اینست ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را ز انگبین
رو مگس میگیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتیم گرداب بود
تو درین خیرم از آن میخواندی / تا ز خیر بهترم میراندی
این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید

گریختن دزد از دست صاحبخانه به آواز شخص دیگر

تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این گشت اندیشه ناک / گفت با خود گشته گیر این هم چاک
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند / کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست

۱ بن دندان کنایه از رغبت کردن و اطاعت فرمان بردار است ۱۲

۲ غبین اینجا بمعنی غبن است ۱۲

۳ شفی شفاست باماله شفی شده ۱۲

۴ عزازیل نام شیطان ۱۲

گفت اینک بین نشان پای دزد / اینطرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی وزین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان / تو رهانیدی مرا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
وانکه زاول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده / جبر را از جهل پیش آورده
گر مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

اینچنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژبازیی می باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
ساعتی آنجایگه تشریف ده / تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جانفروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بیدل و جان در زبان / همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بیوفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود / از دو سه سست مخنث میشود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود / وانچه مقصودست پنهان میشود
چاپلوسی و فسونها خواندند / نزل دستان سعی می حضرت راندند
آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
مینمودی مکر ایشان را باو / یک بیک زانسان که اندر شیر مو

[illegible]

برایات در سوره توبه
که فرموده والذین اتخذوا
مسجداً ضراراً وکفراً وتفریقاً بین
المؤمنین وارصاداً لمن حارب الله
ورسوله من قبل ولیحلفن ان اردنا
الا الحسنی والله یشهد انهم لکاذبون
لا تقم فیه ابدا لمسجد اسس علی التقوی
من اول یوم احق ان تقوم فیه فیه
رجال یحبون ان یتطهروا والله
یحب المطهرین افمن اسس
بنیانه علی تقوی من الله و
رضوان خیر

سوی را نادیده میکرد آن لطیف / شیر ایشان باس میگفت آن ظریف
صد هزاران مکر و موی و دمه / چشم خوابانید آمد زان همه
راست میفرمود آن بحر کرم / من شما را از شما مشفق ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعله بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
چون بران شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده اند / جمله مقلوبست آنچه آورده اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغل می باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعده ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر آور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشان چند از سرشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتی است / زانکه سوگندان کژان را سنتی است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگند دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست
اندرینجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما زان صدق و ذکر یاربست
گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوشم همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
بلکه صریح آواز حق می آیدم / همچو صاف از درد می پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می شنید / با کلام انوار می آمد پدید
چون ز نور وحی وا میماندند / باز نو سوگندها میخواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح
تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

کاینچنین پیران با شیب و وقار / میکندشان آن پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش تجسس از دل نرفت / مهر بد از طبع بیجا دل نرفت
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مومن را چه ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایشانم جدا

ط شاباش شاد باش تهنیت که دعا و تحسین باشد ۱۲
ط مقلوب بناه و معکوس ۱۲
ط غزا جنگ ست در دین غزاها برای غزوه و جنگ بوده ۱۲
ط اشاره بآیه واقعه در سوره مجادله است اتخذوا ایمانهم جنة فصدوا عن سبیل الله فلهم عذاب مهین یعنی گردانیده اند قسمهای خود را سپر خود پس باز میدارند خلق را از راه حق [illegible]
[illegible]

گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی مغزتر / صادقانرا یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بکر آن قوم سست / از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند و حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و سزد نازشان
شرع بی تقلید می پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست
اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده / از کفت بگریخته در پرده
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو از میانه گم شده
میدوی اینسو و آنسو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده در زمین در راه خوف / تو پی اشتر روان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی / ریشخندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدم میرفت این طرف / اشتری سرخی بسوی این علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید زگر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
ای دل این اسرار را در گوش کن / قسم تو گر هست این خوش نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی می کند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند اینهمه / نی بباطل گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقد روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیّس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
بس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود چیزی دیگر که دران نهانست

بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

۵۱ مسجد قبا مسجدیست در نواحی مدینه ۱۲

۵۲ چنانکه در سورهٔ فیل اشعار بحال اصحاب فیل میدهد ۱۲

[illegible]

۵۳ جای بستن اسپ ۱۲

۵۴ ضاله گم شده ۱۲

۵۵ موقن صاحب یقین ۱۲

۵۶ کیّس زیرک و دانا ۱۲

۵۷ غبطه [illegible] ۱۲

۵۸ خسر بمعنی زیان ۱۲

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باشد در پسند
تا بپالائیم صافان را ز درد * / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح داده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه براویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چار میخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما مینهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیختست / بهر این نیک و بد آمیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک میبایدش بگزیده / در حقایق امتحانها دیده
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش
خود بر تو این حکایت روشنست / کز غرض اینحکایت گفتنست

شرح فائده حکایت شتر جوینده

اشتری گم کرده ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانی میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هرچه واگوئی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت روان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگوئی راست گفتی ای امین / آن نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گوئی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راست گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
آن کسی را کو نه صاحب اشترست / واندرین جست شتر بهر مرست
زین نشان راست نفزاید یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا این میدود آن میدود / از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان

اشاره بآیه در سورهٔ ملک است فارجع البصر هل تری من فطور ثم ارجع البصر کرتین ینقلب الیک البصر خاسئا و هو حسیر یعنی برگردان نظر خود را آیا می بینی در آسمان از نقص و شکاف پس بازگردان نظر خود را دوباره باز گردد نظر تو بسوی تو خوار و درمانده ۱۲ غش: آلودگی ۱۲ غل: کدورت ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره است و لنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس [illegible]

[illegible]

بدرستیکه ما برگردانیده ایم او را بسوی تو و گردانیده ایم او را از پیغمبران ۱۲

اندران صحرا که آن اشتر شتافت
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش
بی طمع شد ز اشتر یاران خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید
اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت
می نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد
چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی
تا باکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
در طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من
در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میسیدزدمی وصف شتر
جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش
مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر
هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق
پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود
مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا
جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم
سخره و بیگار می پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست
هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانهٔ شد زیر دست
چون در آمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست
تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان
زان پیمبر گفت قد کل اللسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره ایست
آفتاب از آفتابش ذره ایست

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرارست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود
خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند
مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
دانها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست
آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد
آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت
زد در آن ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست
وانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود
نی مماتش چون ممات او بود
کور او هرگز چو کور او مدان
خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار
تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجدکنان تسخر زدی
چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن چار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر

چار هندو در یکی مسجد شدند
بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد زان یکی لفظی بجست
کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز
هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو
چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من
در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه
عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی دید آن بر خود خرید
زانکه نیمی او ز عیبستان بدست
وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست
مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست
چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش
بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای
پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست
گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او
گشت معروفی بعکس ای وای او

۱ه
فسوسی
یعنی از اهل بازی و
لاغ ۱۲

۲ه
هزل
بازیچه جد ضد
آن ۱۲

۳ه
دق سرکوب
۱۲

۴ه
در حدیث است از
پیغمبر که من عرف الله
کل لسانه یعنی هر که
خدا را شناخت زبان
او خاموش ماند
۱۲

[illegible]

۵ه
علیا جمع علیان نیکان
۱۲

تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو
پاک شو از خوف پس از من گو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن
بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او
در چهی افتاد تا شد بند تو
تو نیفتادی که باشی پند او
زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان در خون مردی تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند
بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند
در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند
گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو میکنید
از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم
چونکه من درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بدین یارت زند
تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست
گفت قاصد کرده است او زر است
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم
در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان
تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما
آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون
در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود
عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشانرا که تا ترسیم ازو
ور خود این برعکس کردی وای تو
هر که زایشان گفت از عیب و گناه
وز دل چون سنگ وز جان سیاه

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

وز سبکداری و فرمانهای او
وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون
چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان نفور از گفتهای ناصحان
وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی
با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن
وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گوئی گداست
ور نگوئی زرق و مکرست و دغاست
گر در آمیزد تو گوئی طامعست
ور نگوئی وز تکبر مولعست
گر تحمل کرد گوئی حاجتست
ور غیور آمد تو گوئی کربتست
یا منافق وار عذر آری که من
مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست
نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار
تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت
خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال
از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال
غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدایت چاره است و از قوت نی
چاره است از دین و از طاغوت نی
ایکه صبرت نیست از دنیای دون
صبر چون داری ز نعم الماهدون
ایکه صبرت نیست از ناز و نعیم
صبر چون داری ز الله کریم
ایکه صبرت نیست از فرزند و زن
صبر چون داری ز حی ذوالمنن
ایکه میگوئی خدا بخشد ترا
آن فریب غول میدان بر ترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار
گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست
تا ندانم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا
گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او
بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور
که خورد یک لقمه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل
گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد
روزگاری برد و روزش دیر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خرف
عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام
آن هم از دستان آن نفس است هم
وانچه میگوید غفورست و رحیم
نیست جز آن حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهی است
چون غفورست و رحیم این ترس چیست

مطابق این حدیث است که السعید من اتعظ من غیره یعنی سعادتمند کسی است که از غیر خود پند گیرد ۱۲

غزان طائفه از ترکان که در زمان سلطان سنجر خروج کردند و سنجر را گرفته در قفس محبوس ساختند ۱۲

در حدیث نبوی است نحن الآخرون السابقون ۱۲

عارض اظهار کننده ۱۲

مولع حریص ۱۲

[illegible]

طاغوت بت و دیو و شیطان ۱۲

[illegible]

حکایت گفتن پیری پیش طبیب از رنجوری خود و جواب او

گفت پیری مر طبیبی را که من   در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ   گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم   گفت پشتم درد می آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار   گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست   گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت آری انقطاع دم بود   چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی   گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند   گفت از پیریست کنجت در نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا   گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم   گفت کز پیریست ای مرد علیم
گفت ای احمق برین بر دوختی   از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد   که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی   بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت   این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف   خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زان هی کند   تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست   در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی   خود چه چیزست آن ولی آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد   چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین   چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور همیدانند بعث و رستخیز   چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو میخندد مبین او را چنان   صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست   هر چه اندیشی تو آن بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست   وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست   گر همیدانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند   در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران   نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو اندرون اولیاست   سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند   جسم دیدند آنچه می پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان   چون نمی ترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان خوی تست   نایدت تا هر بار دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست   چون تو زایشانی کجا خواهی برست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر مینالید و سخن جحی

کودکی در پیش تابوت پدر   زار مینالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجایت میبرند   تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر   نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان   نی دران بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور نی سقف و نه بام   نی دران بهر ضیائی هیچ جام
نی دران از بهر مهمان آب چاه   نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود   چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ   کاندران نی روی میماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد   وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند   والله این را خانهٔ ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو   گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک   خانهٔ ماراست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام   نی درش معمور و نی سقف و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان   لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا   از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود   بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تاب نور آفتاب   نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا   آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ   دل نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما   زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد   مخلصش نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون   حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست   چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان   بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست   هر که دید آن بحر را آن ماهیست
این جهان دریا و تن ماهی و روح   یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید   ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند   تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان   چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید   گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست   صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج   صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول[2] صراط آن سو بهشت   هست با هر خوب یک لالای[3] زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست   زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل   خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر   مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او نی ذکر او   سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس   کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس   گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست   کان علمها لقمهٔ نان راهیست
این سخنها را نگو در باب تو   ور نمیدانی شنو ز ناب تو

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

کنگ[5] زفتی کودکی را یافت فرد   زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من   که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا   همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی اینچنین   از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو باد   که بر آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد   بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی   گفت خوکی به ازین خیکی تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل   عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یکسواری با سلاح و بس مهیب   میشد اندر بیشه بر اسپی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید   پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد   من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من   که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش   بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را آن سلاح بکشت   بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان   رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر   هر که بی سر بود ازین شه سر برد
آن سلاحت حیله و مکر تواست   هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل   ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن   ترک فن گو میطلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم   خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا   یا الهی غیر ما علمتنا[6]

[1] اشاره به آیهٔ واقعه در سورهٔ الصافات است فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون یعنی اگر نبود یونس از تسبیح کنندگان هر آینه میماند در دل نون که ماهی است تا روز قیامت ۱۲

[2] پول یعنی از پل است ۱۲

[3] لالا خادم و چاکر ۱۲

[4] زفت بمعنی جسیم ۱۲

[5] کنگ بکسر اول و سکون ثانی مرد سطبر و امرد زفت ۱۲

[6] اشاره به آیه [illegible] قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا [illegible]

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول
درمیان عقل و جهل بوالفضول

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت آن دانشمند

یک عرابی بار کرده اشتری
دو جوال زفت از گندم پری
وان جوال دیگرش از ریگ پر
هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال
یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت
واندران پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال
چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست
در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل حر
اینچنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد
که بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
شمهٔ از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این دو نیستم از عامه‌ام
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان
گفت ما را کو دکان و کو مکان
نی ز قوت و نی ز رخوت و نی قماش
نی مطاع و نیست مطبخ نیست آتش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای زر عالم با توست
عقل و دانش را گهر تو بر توست
گنجها بنهاده باشی در مکان
نیست عاقلتر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم
هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم
تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من
نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آنسو رو من این سو میروم
ور ترا ره پیش من واپس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
به بود زین حیلهای مرده ریگ
احمقی ام بس مبارک احمقیست
که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع آید وز خیال
حکمتی نی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک
حکمت دینی برد فوق فلک
روبهان زیرک آخر زمان
بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته
فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود
باز داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی
راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود
نی به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی
همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست شرعش را زوال
گشته دور از ملک اعلی الکمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست
کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان
یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود
شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او
گشته دیگر گون ز خلوت خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف
برگزید از فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را
میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند
چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش
شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان
نیست مخفی بر وی اسرار جهان

ع بالفتح بسیار [illegible] ۱۲

۲ه شاباش
معنی تحسین مخفف
شاد باش ۱۲

۳ه حر بمعنی آزاد ۱۲

۴ه لغوب مانده شده ۱۲

[illegible]

۵ه مرده ریگ
صاحب مرده است ۱۲

۶ه ایثار عطا کردن ۱۲

ع [illegible] ۱۲

دل نگهدارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآورد از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / باطنی جوی و بظاهر بر مه ایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت هر یک قوت باقی شود / مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند / مابقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زانسو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند

فاطن فهم ۱۲ ۱ فطنت زیرکی ۱۲ ۳ اشاره بآیه واقعه در سوره یوسف است اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی [illegible] ۴ عظات جمع عظة است یعنی وعظ ۱۲ ۵ اشاره [illegible] [illegible]

بنده درگاه ۱۲۱

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دائما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بیحد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیو و نه پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود مینماید خلق را
کوری و لنگی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه بی چشمش چه پیدا آب جو
میتواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم اندر خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زبان در کل شی شکر خدا / او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طائرست / جسم جوی و روح آب سائرست
ور روانی روی آب جوی فکر / نیست بی خاشاک خوب و ناخوشی
او روانست و تو گوئی واقفست / او دوانست و تو گوئی عاکفست
گر نبودی سیر آب از جا بجا / چیست بر روی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / کش تواند قطرهٔ از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو میترس ازان
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

باسمائهم الخ یعنی خداوند
تعالی فرمود یا آدم که آگاهی
ده ایشان را باسمای ایشان
پس چون آگاه کرد ایشان را [illegible]
[illegible]
ایشان گفت آیا نگفتم من
میدانم غیب آسمان و
زمین را [illegible]
[illegible] ۱۲

وکر آشیان ۱۲

عاکف لازم و مقیم ۱۲

وا ملاذا زان ببینی چشم و چراغ
از دلیل و از نشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال
گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفلی نو پدر تی تی کند
گر چه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو
گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن
از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند
لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را
آن بکفر و گمرهی آگنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز
هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند
خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا
تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدست و اندازه بدان
شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر چه محدودست لاست
کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست
زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت
چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست
پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ
کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون
هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر
از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک
کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل
باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان
جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری
امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار
که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها
شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی
زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن گر دلقش شوند
سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید
ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست
شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید
ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب
گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی
در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی
بر ملائک ترکتازی می‌کنی
بد چه میگویی تو خیر محض را
هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان
شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد
کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل
شیخ که بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت فزا
شیخ که بود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتشی پر دود و سوز
شیخ آب کوثرست اندر تموز
دائم آتش را بترسانند ز آب
آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی
در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو
هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی
رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان
بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد
غیبها از رشک ایشان غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش
در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد
آب رحمت را چه بندی از حسد
گر تو دوری دور می‌جنبان تو دم
حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز
دم بدم جنبد برای عزم خیز

۱ تی تی بزبان کودکان سخن گفتن ۱۲

۲ آزمون امتحان ۱۲

۳ کلمهٔ نفرین و توبیخ ۱۲

۴ رفع بلندی ۱۲

۵ خفض یعنی پستی ۱۲

۶ [illegible]

جای را هموار کن بهر فراش / داند او کو نیست آن جا معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زان وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کزان دل بر کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست تو چون گفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می بگویند اندران گفتار نیست / از برون جوید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ گفتار ای پسر / رفت تا زان او بسوی آبخور
این همیگویند و بندش می نهند / او همیگوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن گفتار کو
تا که بر بندند و ببریدنش کنند / غافل آن گفتار ازین نشنوند
آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب

دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه نمیگیرد و جواب شعیب ع

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازان بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / پس بنالد زار و گوید کای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور معنی زو نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکتها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشانی آنکه می گیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یکذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یکذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکتها بر وی بخواند / از تفکر همچون خر در گل بماند
آن خبیثی از شیوخ میلائید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

تتمهٔ قصهٔ طعنه زن شیخ و جواب مرید

که منم بد حال زشتست او گواه / خمر خوارست و بدو کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

۱
وحل گل و لای ۱۲

۳
مقلوب واژون ۱۲

۴
تیه بیابان ۱۲

۵
شست معنی ... ۱۲

۶
لائیدن گفتن سخنان بیهوده ۱۲

در که او نیست خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخ اعیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمیگفتی که در جام شراب / دیو میمیزد شتاب اندر شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو می نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره / این سخن را کی شنید او غره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ دوربین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکسته نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر تو پی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج انجمن بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عائشه پیغمبر را علیه السلام را که تو بی مصلی چونست که همه جا نماز میگزاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی / میرود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگزاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای کاز
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده گاه را الطاف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم گر تو از ایشان جان بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو در آ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

۵۱ غر زیر و غفلت و گول ۱۲
۵۲ سپند یعنی بول کردن
۵۳ فلیو یعنی ابله و بیهوده ۱۲
۵۴ مخمصه گرسنگی و تشنگی
۵۵ عقار یعنی شراب ۱۲
۵۶ حدث یعنی نجاست ۱۲
۵۷ [illegible]
۵۸ مستعمل [illegible] ۱۲
۵۹ [illegible]
۶۰ [illegible] ۱۲
۶۱ [illegible]

گفت مور تست مارا اژدهاست
که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر
تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن
با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا
بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین
برجه و بر کردبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا
بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه
تا رسی از چاه روزی تا بجاه
تو رعیت باش چون سلطان نه
تک مران چون مرد کشتیبان نه
چون نه کامل دکان تنها مگیر
دست خوش میباش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت ناید بنده باش
هین بهوش طلب آتش زنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش
چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگوئی شکل استفسار گو
با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست
راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشته محکم خوی بد
خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او
وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خو با بت کنند
مانعان راه بتان را دشمن اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری
دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود
تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را
کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار
که بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم
هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی
کینها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند
خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش در او
کی فروزد از خلاف آتش در او
چون نباشد خوی بد محکم شده
کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا می کند
در دل او خویش را جا می کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار
مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا
ورنه اینک گشته مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش
تو ز صاحبدل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم
تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو
جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
که چو روز و شب جهانند از جهان

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

عیب کم گو بندهٔ الله را
متهم کم کن بدزدی شاه را
ورنباشی هیچ هیچ از هیچیان
پس برو هر دیو باشی مستهان
بود درویشی درون کشتی
ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود
جمله را جستند او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم
کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی چرمدان گم شدست
جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب بر غلامت این خسان
تهمتی کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة
یا معاذی عند کل شهوة
یا مجیبی عند کل دعوة
یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن
سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف
در دهان هر یکی دری شگرف
هر یکی دری خراج ملکتی
کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست
مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت کاین کشتی شما را حق مرا
تا نباشد با شما دزد گدا

یعنی ای فریادرس من نزد
هر اندوه و غمی و ای پناه من
در نزد هر هوا و هوسی و ای
اجابت کنندهٔ من در هر خواندن
مرا و ای پناه من در هر محنت
۱۲

اگر او باشد خسارت زین فراق من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد نی مهارم را به عیاری دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل به تعظیم شهان که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی آمد میزنش کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان میبود نی قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو من ز صد یک گویم و آنهم چو مو

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما تو ازین صوفی بخواه ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد پیش آن فقیر که بهر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی درگذر چند گویی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیارگویی دور شو ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای تو بمعنی رفته بگسسته‌ای
رو بر آنها که همجفت تواند عاشقان تشنهٔ گفت تواند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نه‌ای خشک جنبان میشوی چون نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان آن خوابناکان فزود ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است جامهٔ عریان تجلی زیور است
یا ز عریانان بیکسو باز رو یا چو ایشان فارغ و بیجامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیران شیخ را احوال گفت عذر را با آن غرامت کرد جفت
هر سؤال شیخ را داد او جواب چون جوابات خضر خوب و صواب

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

آن جوابات سؤالات کلیم کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل افزون ز یاد از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است او اسیر حرص مانند بط است
هر کرا او اشتها ده نان بود شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو به ده رکعت نماز آیی ملول من به پانصد در نیایم در نحول

محض خیال

اوسطها یعنی بهترین کارها میانه آنهاست

حرکات بیفائده کنند

۱۲

آن یکی تا کعبه حافی میرود / وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان دهد / وان یکی جان کند تا یک نان دهد
آن وسط در با نهایت میرود / که مر آنرا اول و آخر بود
اول و آخر ببباید تا در آن / در تصور گنجد او وسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود آنرا میانه منصرف
اول و آخر نشان کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
اینهمه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر او را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لاینام القلب عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشها بگذشته‌ام / خارج از اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / چونکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسپانم دو پر من از سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی نزد ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد و پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد گو بخور او را حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد / کاین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه بر صدق آن یار عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همیدانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش

[illegible]
و لو کان ما فی الارض من شجر اقلام والبحر یمده من بعده سبعه ابحر ما نفدت کلمات الله
[illegible]

من همم آن آنچه گفتم خواب در
با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن
معجزه نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی
جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضاله مؤمن بود
آن ز هر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط
چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب
در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعویست رو
از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این
جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد
که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار
تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است
روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند
جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان
از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب
از زبان حق شنود انی قریب

سله اشاره بآیهٔ واقعهٔ سورهٔ بقره ست اذا سالک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع یعنی هرگاه سوال کنند ترا بندگان من از من پس بدرستیکه من نزدیکم و اجابت کننده ام دعوت خواننده خودرا ۱۲

سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بود از و
بود با مریم نشسته رو برو
مادر یحیی بمریم در نهفت
پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست
کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر افتادم با تو من
کرد سجده حمل من ای ذو الفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد
کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم
سجدهٔ دیدم ز طفلم در شکم

اشکال آوردن نادانان برین قصه و جواب ایشان

ابلهان گویند این افسانه را
خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش
بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد
از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون
تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزائید آنگهانش بر کنار
برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا
گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند آنکه اهل خاطرست
غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر
مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را
چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نی برون نی در درون
از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانه‌ها بشنیدهٔ
همچو شین بر نقش آن چسپیدهٔ
تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان
چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر
فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون
شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست
ورنه کی با زاغ لکلک را مریست

سله کلیله و دمنه نام دو شغال است که از ایشان حکایات نقل کنند ۱۲

ای برادر قصه چون پیمانه ایست
معنی اندر وی بسان دانه ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار
گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو
بشنو و معنی گزین ز افسانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست
هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخست
گفت خانه اش از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت
فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب
گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمر را جرمش چه بد کان زید خام
بیگنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود
گندمش بستان که پیمانه ست رد

عمرو زید از بهر اعرابست و ساز
گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت من نی آن ندانم عمرو را
زید چون زد بیگنا و بیخطا
گفت او ناچار و لاغی برگشود
عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد
چونکه از حد برد حدش می‌سزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان
کژ نماید راست در پیش کژان

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگویی احولی را مه یکیست
گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است
راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ
للخبیثات الخبیثون زد فروغ
هر که او جفت دروغست ای پسر
راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخان را بود دست فراخ
چشم کوران را عثار سنگلاخ ۵۱ عثار لغزش ۱۲
هر کرا دندان صدقی رسته شد
از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ او خورد هرگز نمیرد

گفت دانایی برای داستان
که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد
نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی
بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب
سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو
گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند
کاین بجوید جز مگر مجنون بند ۵۲ صفع سیلی و قفا ۱۲
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح
بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف
کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر
وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
میستودندش بتسخر کای بزرگ
در فلانجا بد درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز
بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر
می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها
میفرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب
عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد
جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن پیش شاه
اشک میبارید و میبرید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم
اندران منزل که آیس شد ندیم ۵۳ آیس ناامید ۱۲
گفت من نومید پیش او روم
ز آستانه او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من
چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پرآب
اشک میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست
ناامیدم وقت لطف این ساعتست ۵۴ [illegible] ۱۲
گفت وا گو کز چه نومیدیستت
چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار
از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات
میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان
جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
این درخت علم باشد ای علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بیخبر
زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
تو بصورت رفته گم گشته‌ای
زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد گاه آفتاب
گاه بحرش نام شد گاهی سحاب ۵۵ تسخر ریشخند ۱۲
آن یکی کش صد هزار آثار خاست
کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار
آن یکی را نام باشد بیشمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر
در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو
در حق آن دیگری لطف و نکو

در حق دیگر بود او عیب و خال
در حق دیگر کسی هم خیال
صد هزاران نام و آن یک آدمی
صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است
همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چسپی برین نام درخت
تا بمانی تلخکام و شوربخت
صورت ظاهر چه جوئی ای جوان
رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و هیات بود چون قشر و پوست
معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات
تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گم شوی در ذات آسائی ز خود
چشم تو یکرنگ بیند نیک و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو
تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت کردن چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدگر را نمی‌دانستند

چار کس را داد مردی یک درم
هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب
جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم
هم بیا کاین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا
من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گوزم
من نمیخواهم عنب خواهم اُزم
آنکه رومی بود گفت این قیل را
ترک کن خواهیم من استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند
که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی
پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان
گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم
آرزوی جمله‌تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل
این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد
چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق
گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا
تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان مینماید یک نمط
در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
ور سخنتان در توافق موتفقه است
در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر
گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم داری ز آتش آن
چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست
طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر
چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما
کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد
تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز
گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان
اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی
هین سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود
وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان
نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما
که دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر
تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی
از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند
کز صفاشان بیغش و بیغل کند
مشفقان گردند همچون والده
مسلمون را گفت نفس واحده

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوة والسلام

نفس واحد از رسول حق شدند
ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحاد خالی از شرک و دوی
باشد از توحید لی ما و توی

عنب بعربی انگور ۱۲
ازم بترکی انگور ۱۲
استافیل برومی انگور ۱۲
انصتوا یعنی خاموش شوید ۱۲

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بوند / چون فشردی شیره واحد شوند
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کو آن نه بیند کور به / در دو دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظائر گویم اینجا و مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مشرق و مغرب گذر / وز رفیق همنشینش بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / بر گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین‌فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
زاختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بیگنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابدشان رو نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند / در تعلق راه علیین زند
منطق الطیر آن خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدی مر سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطرب است / از برون مشرقست و مغرب است

اوس و خزرج نام دو طائفه از اهل مدینه که از انصار بوده‌اند ۱۲

نظائر جمع نظیر ۱۲

مولع حریص ۱۲

اشاره بآیه قوله در سورهٔ ق است و کم اهلکنا قبلهم من قرن هم اشد منهم بطشا فنقبوا فی البلاد هل من محیص

هر یکی آهنگش بر کرسی تا ثریست
وز ثری تا عرش در کر و فرست

مرغ کو بی این سلیمان میرود
عاشق ظلمت چو خفاشی بود

با سلیمان خو کن ای خفاش رد
تا که در ظلمت نمانی تا ابد

یک گزی ره که بدان سو میروی
همچو گز قطب مساحت میشوی

وانک لنگ و لوک آنسو میجهی
از همه لنگی و لوکی میرهی

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات
کرد زیر پر چو دایه تربیت

قصهٔ بطبچگان که مرغ خانگی بپرورد شان

مادر تو بط آن دریا بدست
دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست

میل دریا که ترا دل اندرست
آن طبیعت جانت را از مادرست

میل خشکی مر ترا چون دایه است
دایه را بگذار کو بد رایه است

دایه را بگذار بر خشک و بران
اندر آ در بحر معنی چون بطان

گر ترا دایه بترساند ز آب
تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای
نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای

تو ز کرمنا بنی آدم شهی
هم بخشکی هم بدریا پا نهی

که حملناهم علی البحر بجان
از حملناهم علی البر پیش ران

مر ملائک را سوی بر راه نیست
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو بتن حیوان بجانی از ملک
تا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا بظاهر مثلکم باشد بشر
با دل یوحی الی دیده‌ور

قالب خاکی فتاده بر زمین
روح او گردان بران چرخ برین

ما همه مرغابیانیم ای غلام
بحر میداند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
در سلیمان تا ابد داریم سیر

با سلیمان پای در دریا بنه
تا چو داود آب سازد صد زره

آن سلیمان پیش جمله حاضرست
لیک غفلت چشم بند و ساحرست

تا ز جهل و خوابناکی و فضول
او بپیش ما و ما از وی ملول

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد
چون نداند کو کشاند ابر سعد

چشم او ماندست در جوی روان
بیخبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سو افلاک راند
از مسبب لاجرم محجوب ماند

آنکه بیند او مسبب را عیان
کی نهد دل بر سببهای جهان

از مسبب یابد او در یک صباح
از نجات و از فلاح و از نجاح

ثری خاک ۱۲

انچه در صد سال هستی جوینده   ده یکی زان گنج حاصل ناورید

حیرت حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه بر ریگ گرم نشست

زاهدی بد در میان بادیه   در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد   دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج   از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش   وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ   ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست   یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حلهاست   یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تا زه روی اندر نماز   با خضوع و با خشوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز   ماند ایستاده با افکار و راز
پس بماندند آن جماعت با نیاز   تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر   زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو   جامه اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست   دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد   یا گهی باشد اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین   تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرار ما   تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان   که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم   تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان   فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش   زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت   در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها   حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجایب در بیابان و نمود   ابر چون مشکی دهن اکنون گشود
یک جماعت زان عجایب کارها   می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد   زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام   ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد مجلد ثانی از کتاب مستطاب مثنوی مولوی معنوی

۵۱
اشاره بآیه و [illegible] سوره
والذاریات ست فی
[illegible]
یعنی از آسمان [illegible]
شما مقرر است ببین
با نچه وعده کرده شده اید

۵۲
گو گودال

دیباجۂ مجلد ثالث از مجلدات مثنوی

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

اَلْحِكَمُ جُنُوْدُ اللهِ فِي الْاَرْضِ يُقَوِّيْ بِهَا اَرْوَاحَ
الْمُرِيْدِيْنَ يُنَزِّهُ عِلْمَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الْجَهْلِ وَعَدْلَهُمْ
عَنْ شَائِبَةِ الظُّلْمِ وَجُوْدَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الرِّيَاءِ
وَحِلْمَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ السَّفَهِ وَيُقَرِّبُ اِلَيْهِمْ مَا بَعُدَ
عَنْهُمْ مِنْ فَهْمِ الْاٰخِرَةِ وَيُيَسِّرُ لَهُمْ مَا عَسُرَ عَلَيْهِمْ مِنَ
الطَّاعَةِ وَالْاِجْتِهَادِ وَهِيَ مِنْ بَيِّنَاتِ الْاَنْبِيَاءِ
عَلَيْهِمُ السَّلَامُ وَدَلَائِلِهِمْ تُخْبِرُ عَنْ اَسْرَارِ اللهِ
وَسُلْطَانِهِ الْمَخْصُوْصِ بِالْعَارِفِيْنَ وَاِدَارَتِهِ
الْفَلَكَ النُّوْرَانِيَّ الرَّحْمَانِيَّ بِالدُّرِّيِّ الْحَاكِمِ عَلَى الْفَلَكِ
الدُّخَانِيِّ الْكُرِّيِّ كَمَا اَنَّ الْعَقْلَ حَاكِمٌ عَلَى الصُّوْرَةِ التُّرَابِيَّةِ
وَحَوَاسِّهَا الظَّاهِرَةِ وَالْبَاطِنَةِ فَدَوَرَانُ ذٰلِكَ الْفَلَكِ
الرُّوْحَانِيِّ حَاكِمٌ عَلَى الْفَلَكِ الدُّخَانِيِّ وَالشُّهُبِ الزَّاهِرَةِ
وَالسُّرُجِ الْمُنِيْرَةِ وَالرِّيَاحِ الْمُنْشِئَةِ وَالْاَرَاضِيِّ الْمُدْحِيَّةِ
وَالْمِيَاهِ الْمُطَّرِدَةِ نَفَعَ اللهُ بِهَا عِبَادَهُ وَزَادَهُمْ فِيْهَا فَهْمًا
وَاِنَّمَا يَفْهَمُ كُلُّ قَارِئٍ عَلٰى قَدْرِ وِدَادِهِ وَيَنْسُكُ
النَّاسِكُ عَلٰى قَدْرِ قُوَّةِ اجْتِهَادِهِ وَيُفْتِي الْمُفْتِيْ مَبْلَغَ رَأْيِهِ
وَيَتَصَدَّقُ الْمُتَصَدِّقُ بِقَدْرِ مَقْدُرَتِهِ وَيَجُوْدُ الْبَاذِلُ بِقَدْرِ
مَوْجُوْدِهِ وَيَقْتَنِي الْمَجُوْدُ عَلَيْهِ مَا عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ وَلٰكِنْ مُفْتَقِدُ
الْمَاءِ فِي الْمَفَازَةِ لَا يُقَصِّرُ بِهِ عَنْ طَلَبِهِ مَعْرِفَتُهُ مَا فِي
الْبِحَارِ وَيَجِدُّ فِيْ طَلَبِ مَاءِ هٰذِهِ الْحَيٰوةِ قَبْلَ اَنْ يَقْطَعَهُ
الْمَعَاشُ بِالْاِشْتِغَالِ عَنْهُ وَيَعُوْقَهُ الْعِلَّةُ وَالْحَاجَةُ
وَتَحُوْلَ الْاَغْرَاضُ بَيْنَهُ وَبَيْنَ مَا يَتَسَرَّعُ اِلَيْهِ وَلَنْ
يُدْرِكَ الْعِلْمَ مُؤْثِرُ هَوَاهُ وَلَا رَاكِنٌ اِلٰى دَعَةٍ فَهٰذَا

١ جنود بفتحتین لشکرہا و این جمع جند است ۱۲

٢ [illegible] ۱۲

٣ [illegible] بمعنی [illegible] ۱۲

٦ شہب بضمتین یعنی کواکب روشن ۱۲

٣ سرج بضمتین [illegible] یعنی [illegible] ۱۲

٤ [illegible] ۱۲

٥ باذل بمعنی بخشندہ و سخی ۱۲

٤ [illegible] بمعنی [illegible] ۱۲

وَلَا مُنْصَرِفٌ عَنْ طَلَبِهٖ وَلَا خَائِفٌ عَنْ نَفْسِهٖ وَلَا مُهْتَمٌّ
لِمَعِيْشَتِهِ الْجَلِيْلَةِ اِلَّا اَنْ يَعُوْذَ بِاللّٰهِ وَيُؤْثِرَ دِيْنَهٗ عَلٰى دُنْيَاهُ
وَيَاْخُذَ مِنْ كَنْزِ الْحِكْمَةِ الْاَمْوَالَ الْعَظِيْمَةَ الَّتِىْ لَا
تَكْسُدُ وَلَا تُوْرَثُ مِيْرَاثُ الْاَمْوَالِ وَالْاَنْوَارِ
الْجَلِيَّةِ وَالْجَوَاهِرِ الْكَرِيْمَةِ وَالضِّيَاعِ الثَّمِيْنَةِ
شَاكِرًا لِفَضْلِهٖ مُعَظِّمًا لِقَدْرِهٖ مُجَلِّلًا لِخَطَرِهٖ وَ
يَسْتَعِيْذَ بِاللّٰهِ مِنْ خَسَاسَةِ الْحُظُوْظِ وَمِنْ جَهْلٍ
يَسْتَكْثِرُ الْقَلِيْلَ مِمَّا يَرٰى فِىْ نَفْسِهٖ وَيَسْتَقِلُّ الْكَثِيْرَ
الْعَظِيْمَ مِنْ غَيْرِهٖ وَيُعْجِبُ بِنَفْسِهٖ بِمَا لَمْ يَاْذَنْ لَهُ
الْحَقُّ وَعَلَى الْعَالِمِ الطَّالِبِ اَنْ يَتَعَلَّمَ مَا لَمْ يَعْلَمْ وَ
اَنْ يُعَلِّمَ مَا قَدْ عَلِمَ وَيُرْفِقَ بِذَوِى الضَّعْفِ فِى الذِّهْنِ
وَلَا يُعْجَبُ مِنْ بَلَادَةِ اَهْلِ الْبَلَادَةِ وَلَا يُعَنِّفُ عَلٰى
كَلِيْلِ الْفَهْمِ كَذٰلِكَ كُنْتُمْ مِنْ قَبْلُ فَمَنَّ اللّٰهُ عَلَيْكُمْ
سُبْحَانَهٗ وَتَعَالٰى عَنْ اَقَاوِيْلِ الْمُلْحِدِيْنَ وَشِرْكِ
الْمُشْرِكِيْنَ وَتَنْقِيْصِ النَّاقِصِيْنَ وَتَشْبِيْهِ الْمُشَبِّهِيْنَ
وَسُوْءِ اَوْهَامِ الْمُتَفَكِّرِيْنَ وَكَيْفِيَّاتِ الْمُتَوَهِّمِيْنَ وَ
لَهُ الْحَمْدُ وَالْمَجْدُ عَلٰى تَلْفِيْقِ الْكِتَابِ الْمَثْنَوِىِّ الْاِلٰهِىِّ
الرَّبَّانِىِّ وَهُوَ الْمُوَفِّقُ وَالْمُفَضِّلُ وَلَهُ الطَّوْلُ وَ
الْمَنُّ لَا سِيَّمَا عَلٰى عِبَادِهِ الْعَارِفِيْنَ عَلٰى رَغْمِ عِبَادِهٖ
وَحِزْبٍ يُرِيْدُوْنَ اَنْ يُطْفِئُوْا نُوْرَ اللّٰهِ بِاَفْوَاهِهِمْ
وَاللّٰهُ مُتِمُّ نُوْرِهٖ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُوْنَ اِنَّا نَحْنُ
نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَاِنَّا لَهٗ لَحَافِظُوْنَ فَمَنْ بَدَّلَهٗ بَعْدَ
مَا سَمِعَهٗ فَاِنَّمَا اِثْمُهٗ عَلَى الَّذِيْنَ يُبَدِّلُوْنَهٗ اِنَّ اللّٰهَ
سَمِيْعٌ عَلِيْمٌ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِيْنَ وَالصَّلٰوةُ عَلٰى
سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَّاٰلِهٖ وَصَحْبِهٖ اَجْمَعِيْنَ بِرَحْمَتِكَ يَا اَرْحَمَ الرّٰحِمِيْنَ

ع افواه جمع فوه بمعنی دهن ۱۲ غیاث

ه خساست بفتح اول ناکس و زبون شدن ۱۲

ع۲ اثم بکسر اول و سکون دوم بمعنی گناه ۱۲ غیاث

ع بلادت بالفتح کند ذهنی ۱۲ از غیاث

ه کلیل بفتح کند و سست و مانده شده و خیره و گنگ ۱۲ منتخب

ع رغم بفتح اول و سکون دوم بمعنی [illegible] ۱۲

ع [illegible] بمعنی [illegible] ۱۲

ع سمیع بکسر اول و عین مهمله بمعنی شنونده و [illegible] ۱۲

دفتر سوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را
در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق میزهد
نه ز عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود
نه ز فتیله پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دائم بود
نه ز طناب و استنی قائم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود
بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق
هم ز حق دان نه ز طعام و از طبق
جسمشانرا هم ز نور اسرشته‌اند
تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل
بر تو آتش شد گلستان چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام
ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است
وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت در جهان منبسط
وصف وحدت اکنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق
سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو
حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت
تا که می نوشید و می را برنتافت
صار دکا منه وانشق الجبل
هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس
حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را
حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی
از دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس
تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال
کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا
تا خورد آب و بروید صد گیا
باز حیوان را ببخشد حلق و لب
تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت
گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر
چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز
گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او
دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد
زانکه گندم بی غذایی کی زهد
نیست شرح این سخن را منتهی
پاره گفتم بدان زان پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان
باقیان را مقبل و مقبول دان

اعذار جمع عذر [illegible]

این جهان و ساکنانش منتشر
وان جهان و سالکانش مستمر

این جهان و عاشقانش منقطع
اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد
آب حیوانی که ماند تا ابد

باقیات الصالحات آمد کریم
رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزارانند یک تن بیش نیست
چون خیالات عدد اندیش نیست

آکل و ماکول را حلقست و نای
غالب و مغلوب را عقلست و رای

حلق بخشید او عصای عدل را
خورد او چندان عصا و حبل را

واندرو افزون نشد زان جمله اکل
زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا هم حلق داد
تا بخورد او هر خیالی که بزاد

پس معانی را چو اعیان حلقهاست
رازق حلق معانی هم خداست

پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست
که بجذب مایه او را حلق نیست

حلق جان از فکر تن خالی شود
آنگهی روزیش اجلالی شود

حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر
یافت او بی هضم معده رزق بکر

شرط تبدیل مزاج آمد بدان
کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گلخوار شد
زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت
رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

دایه‌ای کو طفل شیرآموز را
تا بنعمت خوش کند پدفوز را

گر ببندد راه یک پستان برو
برگشاید راه صد بستان برو

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف
از هزاران نعمت و خوان و رغیف

پس حیات ماست موقوف فطام
اندک اندک جهد کن تم الکلام

چون جنین بد آدمی خون بد غذا
از نجس مؤمن برد پاکی کذا

چون جنین بد آدمی خونخوار بود
بود او را بود از خون تار و پود

از فطام خون غذااش شیر شد
وز فطام شیر لقمه‌گیر شد

وز فطام لقمه لقمانی شود
طالب مطلوب پنهانی شود

گر جنین را کس بگفتی در رحم
هست بیرون عالمی بس منتظم

یک زمین خرمی با عرض و طول
اندرو بس نعمت و چندین اکول

کوهها و بحرها و دشتها
بوستانها باغها و کشتها

آسمان بس بلند و پرضیا
آفتاب و ماهتاب و صد سها

از شمال و از جنوب و از دبور
باغها دارد عروسیها و سور

در صفت ناید عجایبهای آن
تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان

خون خوری در چارمیخ تنگنا
در میان حبس و انجاس و عنا

او بحکم حال خود منکر بدی
زین رسالت معرض و کافر شدی

کاین محالست و فریبست و غرور
زانکه وهم کور از معنی دورست

جنس چیزی چون ندید ادراک او
نشنود ادراک منکرناک او

همچنانکه خلق عام اندر جهان
زان جهان ابدال میگویندشان

کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ
هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زیشان نرفت
کاین طمع آمد حجابی ژرف و زفت

گوش را بندد طمع از استماع
چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون
کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث این جهان محجوب کرد
خون تن را ابر وشش محجوب کرد

زین همه انواع نعمت ماند فرد
غیر خون او می نداند چاشت خورد

بر تو هم طمع خوشی این جهان
شد حجاب آن خوشی جاودان

طمع ذوق این حیات پر غرور
از حیات سرمدیت کرد دور

پس طمع کورت کند نیکو بدان
بر تو پوشاند یقین را بیگمان

حق ترا باطل نماید از طمع
در تو صد کوری فزاید از طمع

از طمع بیزار شو چون راستان
تا نهی پا بر سر آن آستان

کاندران در چون درآئی وارهی
از غم و شادی قدم بیرون نهی

چشم جانت روشن و حق بین شود
بی ظلام کفر نور دین شود

پند پیران را پذیرا شو بجان
تا رهی از خوف مانی در امان

بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن
تا بیابی در نهایت نور جان

آن شنیدی تو که در هندوستان
دید دانایی گروهی دوستان

قصهٔ دانایی که در بیابان ببعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

گرسنه مانده شده بی برگ و عور
میرسیدند از سفر وز راه دور
مهر دانائیش جوشید و بگفت
خوش سلامی‌شان و چون گل برشکفت
گفت دانم کز تجوّع وز خلا
جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل
تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید
پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان
صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین
لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه
می بگردد در حنین و آه آه
دود آتش آید از خرطوم او
الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر
غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان
کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا
در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم
لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من
گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند
صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوب هنر
موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد
نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد
جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان
دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر
در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران اولیای حق پرست
خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود
خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد
تو نبینی خون شدن کی ره برد
طرفه کوری دوربین تیزچشم
لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس
رقص بی مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند ز حرص خود بشر
رقص را و خالی ز خیر و بز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی
پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند
رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند
چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند
بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها با شاخها
کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان
برگها با شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن
گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ
تا ببینی شهر جان با فروغ
هین و هان بر بند از هزل ای عمو
جز حدیث وحی و چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن
کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی
رحمت حق مرضع ست و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران
سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند
گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش
تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری
غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویا بین ناتان خدا
کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی گیر
باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدید امکان زان مهان
نی توان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را
راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان
بر سر هر ژاژخا و هرزه‌شان

گر ز عزرائیل را بینند اثر
گر نه بینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی
زان جهان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم
چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی‌بینند کس از یاران او
در جواب آیند یاران کای عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال
چه خیالست این که هست این ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون
از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد
پیش ما رو سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست
چشم دشمن بسته زان چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
چشم او روشن که چون خونریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او
از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را
کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را
بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است
روز و شب مانند دینار اشمر است
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف
تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای
اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض
تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش
جز بکاری که بود در دین سرش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد
نی بسنگ است و نه بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی
در منی آن کنی دفن این منی
خاک او کردی و مدفون غمش
تا دست یابد مددها از دمش
گور خانه قبه‌ها و کنگره
نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را
هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکر است آن جان او
کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار
وز درون اندیشه‌هایش زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن
چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگانست

گفت ناصح بشنوید این پند من
تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید
در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح
جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم
تا رهانم من شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند
طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت
گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای
پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست
پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد
که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن
بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه
آن گرسنه پاسبان آن رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید
اول آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار
هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت
مر ورا نازرد آن شه پیل رفت
مر لب هر خفته را بویی کرد
بوی می‌آمد وی را زان خفته مرد
گر کباب پیل زاده خورده بود
بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه
بر درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف
تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه مکر
تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین
زانکه مال از زور آید در یمین
مادران فیل بچه کین کشند
فیل بچه خواره را کیفر کشند
فیل بچه میخوری ای پاره خوار
هم برآرد خصم فیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را
پیل داند بوی خصم خویش را

آنکه یابد بوی رحمن از یمن
چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور
چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما
بوی نیک و بد بر آید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام
میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود
تا ببوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام
از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند
بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن
آن دل کژ می‌نماید از زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا
چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست
آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو
آن چنان معنی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگانست

آن بلال صدق در بانگ نماز
حی را هی خواند از روی نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست
این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار
یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح
لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت
یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال
بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان
وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا
رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا
وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من میجو پناه
با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان
گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه
از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا
در شب و در روزها آرد دعا
یا دهان خویشتن را پاک کن
روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید
رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها
شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون در آید نام پاک اندر دهان
نی پلیدی ماند و نی آن دهان
آن یکی الله میگفتی شبی
تا که شیرین گردد از ذکرش لبی

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

گفت شیطانش خمش ای سخت روی
چند گویی آخر ای بسیار گو
این همه الله را گفتی از عتو
خود یکی الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت
چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر
دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای
چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب
زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن
که برو با او بگو ای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست
این نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام
نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو
جذب ما بود و گشاد آن پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست
زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست
زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند
تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال
تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر
تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان
حق ندادش درد و رنج و اندهان

اخسئوا
اشاره بآیه واقعه در سوره مومنون است
قال اخسئوا فیها و
لا تکلمون که خطاب
حق سبحانه تعالی
باهل جهنم فرموده
است
۱۲

زانکه درد و رنج یار آمد بهان
شد نصیب وی ستایش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان
تا بخوانی تو خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست
خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را
یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین
کای خدا ای مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست
زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست
بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار
عارفانه آب رحمت بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست
لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر
بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر حزمی کس نجست
حزم را خود صبر باشد پا و دست
حزم کن از خورد کاین زرین گیاست
حزم کردن زور و نور اولیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد
کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا
کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق
من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوز است نی ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا
چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربی دارد و نه نوش او
سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی
خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام
یا سقیم و خسته‌ام این دخمه‌ام
یا سرم درد است درد سر ببر
یا مرا خوانده‌ست آن خالو پسر
زانکه یک لوتی دهد با نیشها
که بکارد در تو نوش نیشها
زر اگر پنجاه یا شصت دهد
ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پرحیل
جوز پوسیده‌ست گفتار دغل
ز قرع آن عقل و مغزت را برد
صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات
گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست
وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند
تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان
که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این
می‌کند آواز و فریاد و انین
مرغ پندارد که جنس اوست او
جمع آید بر درد شان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق
تا نگردد گیج ازان دانه ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین
حزم را بگذار و محکم کن تو دین
زانکه بی حزمی شقاوت آید بدهر
دین رود از دست در دو شهر دهر
بشنو این افسانه را و شرح این
تا شوی خازن برام فی حفظه

فریفتن روستائی شهری را و دعوت کردن او را بلابه و الحاح

ای برادر بود اندر ما مضی
شهریی با روستائی آشنا
روستائی چون سوی شهر آمدی
خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی
بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوائج را که بودش آن زمان
راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو
هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار
کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر
تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار
در ده ما باش سه ماه و چهار
در بهاران خطهٔ ده خوش بود
کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی خواجه او را دفع حال
تا در آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی
عزم خواهی کرد آمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان
از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید
از مهمات آن طرف خواهم دوید

زغرغ [illegible] آواز سگ [illegible] در اصل چیز خوردن از دهن [illegible]

گفت هستند آن عیالم منتظر
بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی
تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خو
خرج او کردی گشودی بال و پر
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
خوان نهادش بامدادان و شبان
از تجمل باز گفت او خواجه را
چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان
تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم
گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد
کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سالی به هر سالی چنین
لابها و وعدهای شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر
ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کردهٔ
رنجها در کار او بس بردهٔ
او همی خواهد که بعضی حق آن
وا گذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان
که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه
اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود
ترسم از وحشت که او فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع
همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار
زو عمارتها و دخل بیشمار
حزم آن باشد که ظن بد بری
تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته است آن رسول
هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ
هر قدم دامیست کم رو اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو
چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین
دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار
دنبه کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین
استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی
استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور
چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا
ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را
چون نداری دیده می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست
بی عصا کش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد
تا که پای از سنگ از چه وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط
می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای فلان ز دودی جسته در ناری شده
لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا
یا بخواندی و ندیدی جز صدا

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست
سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش
چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاشتند آن بدرگان
در وفا کمتر بدند از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در
چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود
گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار
کفر داند کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب
آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزلست
حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش
حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات
چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی
از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص
گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ
می‌دوی بهر ثریدی مرده ریگ

پیش پیش آنجا دوان که جان بشود　کار نا امید آنجا به شود
صومعهٔ عیسی ست خوان اهل دل　هان هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق　از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح　تا بدم ایشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش　چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار　شسته بر در با امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا　حاجت و مقصود جمله شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا　سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای　که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان　از دعای او شدندی پا دوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم　تندرست و شادمان و محتشم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان　از دم میمون آن صاحبقران
آزمودی تو بسی آفات خویش　یافتی صحت ازین یاران کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد　چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند　تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو　یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد　چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن　همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد　میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد و از سگ کم مباش　با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح اند　که دل اندر خانهٔ اول ببند
از در اول که خوردی استخوان　سخت گیر و حق گزار آن را بمان
میگزندش کز ادب آنجا برو　وز مقام اولین مفلح شود
میگزندش کای سگ طاغی برو　با ولی النعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش　پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش　بیوفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار　رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بیوفایی چون سگان را عار بود　بیوفایی چون روا داری تو خود
حق تعالی فخر آورد از وفا　گفت من اوفی بعهد غیرنا
بیوفایی دان وفا با رد حق　بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو با نار نار　جای گل گل باش جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم　کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او　داد در حملت ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا　متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته است　تا که مادر بر تو مهر انداخته است
پس حق حق سابق از مادر بود　هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر　با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوندا قدیم احسان تو　آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن　زانکه حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح　با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان　دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود　موج او مر اوج که را میربود
حفظ کردم من نکردم ردتان　در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم　کارگاه خویش چون ضایع کنم
چون فدای بیوفایان میشوی　از گمان بد بدان سو میروی
من ز سهو و بیوفاییها بری　سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو　میشوی در پیش همچون خود دو تو
بس گرفتی یار و همراهان زفت　گر ترا گویم کو گویی که رفت

حاجت این جملگان باشد روا
پس دعا کردی و گفتی ای خدا
جمله صحت یافته گشته روان
از دم جانبخش عیسی در زمان
شد روا آن حاجت جمله علیل

یار نیکت رفت بر چرخ برین
یار فسقت ماند در قعر زمین
تو بمانی در میانه همچنان
بی مدد چون آتشی در کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر
کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود
نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان
چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا
مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال
تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش
بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن
هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود
اینکه دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش
تا نگیری این اشارتها بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد
قبضها بعد از اجل زنجیر شد
لفظ من اعرض هنا عن ذکرنا
عیشة ضنکا و نحشر بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد
قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست
قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند
باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم
گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شدست و چارمیخ
قبض بیخست و برآید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار
قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخش بد بود زودش بکن
تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن
زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده
چون برآید میوه با اصحاب ده
بازگرد و قصهٔ اهل سبا
بازگو تا بازگویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام
کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال
که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوئی
من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوئی را دور کن
من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا
شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ
نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست
آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا
فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا
لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره
کلما نال الهدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی
اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر سو کش نهی
در خلد وز زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن
دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا
که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند
از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند
تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان
از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا
تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزد گرد
آن غبارت استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار
ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد
دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را
با چنین دانش چرا او کرد چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند
می بدانند و بهر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را
می بدانند ترک می گویند چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد
با مناجات خدا انباز گرد

جو بکی و بگی شنگان سخن را گویند ۱۲

[illegible]

گفته‌اند ... دور کن میان قوم و ... و پریشانی ... خوشی ما را بستان ۱۲

[illegible]

ور نگشتستند آن گروه از گرگ گرگ
گرگ محنت بعد گرگ آید سترگ

بر دریده آن گوسفندان از شتم
که ز چوپانان برستیم از ستم

چند چوپانشان بخواند و نامدند
خاک غم در چشم چوپان میزدند

که برو ما خود ز تو چوپان‌تریم
چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمهٔ گرگیم و آن یار نی
هیزم ناریم و آن عار نی

حمیتی بد جاهلیت در دماغ
بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه
در چه افتادند و میگفتند آه

پوستین یوسفان بشکافتند
آنچه میکردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حق جوی تو
چون اسیری بسته اندر کوی تو

جبرئیلی را بر استون بسته‌ای
پر و بالش را بصد جا خسته‌ای

پیش او گوساله بریان آوری
که کشی او را که کهدان آوری

که بخور اینست ما را لوت و پوت
نیست او را جز لقاء الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا
میکند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن
گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو واخواهم از هر بیخبر
داد که دهد جز خدای دادگر

او همی گوید که صبرم شد فنا
در فراق روی تو یا ربنا

احمدم وامانده در دست یهود
صالحم افتاده در حبس ثمود

ای سعادت بخش جان انبیا
یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را تاب نیست
این فراق اندر خور اصحاب نیست

کافران گویند در وقت عذاب
هر یکی یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو خود زان سوست
چون بود بی تو کسی کان توست

حق همی گوید که آری ای نزه
لیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح نزدیکست خامش دم مزن
کاندر آید وقت بیرون آمدن

تا بلاشان میرسد کم کن خروش
من همی کوشم پی تو تو مکوش

کوشش من به که کوششهای تو
داروی تلخم به از حلوای تو

هین تحمل کن برو خاموش باش
کمترک جنبان زبان و گوش باش

حیلت و مکر و دغابازیش و آن
هرچه از یارت جدا اندازد آن

شد جدا این بار کرد ای باکرد
روستائی خواجه این خانه برد

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه
وان بگو که خواجه چون آمد بده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

روستائی در تملق شیوه کرد
تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد
تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم ازینجا کودکانش دم زدند
نرتع نلعب بشادی میزدند

همچو یوسف کش ز تقدیر عجیب
نرتع نلعب ببرد از ظل اب

آن نه بازی بلکه جانبازیست آن
حیله و مکر و دغابازیست آن

هرچه از یارت جدا اندازد آن
مشنو آنرا کان زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر
بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

این شنو که چند یزدان زجر کرد
گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ
جمعه را کردند باطل بی درنگ

تا نباید دیگران ارزان خرند
زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز
با دو سه درویش ثابت پر نیاز

گفت طبل و لهو و بازرگانیی
چونتان ببرید ز ربانیی

قد فضضتم نحو قمح هائما
ثم خلیتم نبیا قائما

بهر گندم تخم باطل کاشتید
وان رسول حق را بگذاشتید

صحبت او خیر من لهوست و مال
بین کرا بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما را این یقین
که منم رزاق و خیر الرازقین

آنکه گندم را ز خود روزی دهد
کی توکلهات را ضایع نهد

از پی گندم جدا گشتی از آن
که فرستادست گندم زاسمان

باز گوید بط را از آب خیز
تا ببینی دشتها را قند ریز

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

بط عاقل گویدش کای باز دور
آب ما را حصن امن است و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب
هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گوید برو رو باز گرد
از سر ما دست دار ای پاک مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا
ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا
من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم
چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید
بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم
گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است
ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد
من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص
میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده
تا برابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم
زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت
حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ
با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان
چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین
نی مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش از خورشید میبارد بر او
او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران بر او
شهرها را میکند ویران بر او
او شده تسلیم او ایوب وار
که اسیرم هر چه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش
چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب
خاک باشی جست از وی مرتاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم
گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر
تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در شود
زانکه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاک شد
بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین
بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک
زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر
گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد
بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم
باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون
ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان
غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد
روستائی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد
زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود
گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر
عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون
دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه بود
بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت
خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا
هیچ حیله ندهدت از وی رها
قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای
پس چرا در حیله جوئی مانده‌ای

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را اقتطاف کنند

حیله میکردند کژدم نیش چند
که برند از روزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند مکر
روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان
تا نباید که خدا دریابد آن
با گل اندایندہ میسگالید گل
دستکاری میکند پنهان ز دل
گفت ألا یعلم هواک من خلق
ان فی نجواک صدقا ام ملق

یعنی ابلیس [illegible] در صورت سکون و سلامت ۱۲

[illegible]

معنی آیا نمیداند [illegible] آفریده است [illegible] در صورت [illegible] ۱۲

لیک فضل من یمین قد غدا
من یعاین این شواه غدا
اینما تذهب اوصعدا
قد تولاه و احصی عددا

خفیه میکردند اسرار از خدا
آن سگان جاهل از جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را
کو سوی ده چون شد و دید او جزا

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن
استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا
در ره ده چون شد از شهر او جدا

آن زکاتی دان که غمگین را دهی
گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل
فاقهٔ جان شریف از آب و گل

خانهٔ پر دود دارد پرفنی
مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود
دود تلخ از خانهٔ او کم شود

غمگساری کن تو با ما ای روی
گر بسوی رب اعلا میروی
این تردد حبس و زندانی بود
کو نه بگذارد که جان سوی رود

این بدانسو وان بدینسو میکشد
هر کسی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است
ای خنک آن را که پایش مطلق است

بی تردد میرود بر راه راست
ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف
تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور میروی
ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف
چون شنیدی تو خطاب لا تخف

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق
نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست
غصه آنکس راکش اینجا طوف نیست

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

روان شدن خواجه بسوی ده بمهمانی

اهل و فرزندان سفر را ساختند
رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده
که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است
یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است
بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیره ده زمستان دراز
از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند
در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی تربحوا
عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین
ان ربی لا یحب الفرحین

افرحوا هونا بما آتاکم
کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی
او بهار است و دگرها ماه دی

هرچه غیر اوست استدراج تست
گرچه تخت و ملک تست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست
اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجست و رنج تو چو کان
لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند
جمله با خر گور هم تک میشوند

ای خران کور این سو دامهاست
در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران شد لیکن کمان
گشت پنهان از دو چشم مردمان

تیرها پران کمان پنهان ز غیب
بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد
زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل ای دوستان
حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان
چشمه‌ها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و سر یا ساریه
فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند
عقل را بی نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی ده بهر
این نمیداند که روزی ده بهر
قول پیغمبر شنو ای مجتبی
گور عقل آمد وطن در روستا

هر که روزی باشد اندر روستا
تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با وی بود
از حشیش ده جز اینها چه درود

وانکه ماهی باشد اندر روستا
روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده
دست در تقلید و حجت در زده

سله
اصغا
میل دادن گوش را
بشنیدن کلامی
[illegible]
۱۲

پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر می‌ستان / گر بدانسو نیست ره اینسو بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کی است / بعد از آن لذت که معنی وی است
اول خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا برخواندند
کز سفرها بنده کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیذق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذاری ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / آن بمهر خانه‌شینی میرود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن درودگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
وین مکن مونس خسی از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / از زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند / پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند
از زر اندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتست / زیر زینت مایهٔ بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می شتابیدند مغروران به ده
همچنین جنبان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه میدرید
هر کسی کز سوی ده می‌رسید / گوییا روح روان می‌پرورید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای

قصه نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را مینواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

بمعنی گندم

خانه‌شین مخفف خانه‌نشین یعنی بامید خاتون خود می‌بود ۱۲

درودگر بمعنی درودگرست که نجار باشد ۱۲

هم سر و پایش همی بوسید و ناف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد / مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیبدان از غیبدان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
آنکه شیران مر سگانش را غلام / گفتن امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجه سلیم / کو بده میشد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ده دیگر گزید
قرب ماهی ده بده میتاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندرین ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریزی چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بینوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا و التی
روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش نگشایند پوز
آنچنان رو که همه رزق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن را چو دیدی خوش بخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
والهم روز و شب اندر صنع هو / هیچگونه نیستم پروای تو

مقصود در اینجا

شیفته و فریفته

اللتیا و التی

یعنی بعد از چنین و چنان

از خودی خود ندارم هم خبر   نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست   در دل و جانم بجز الله نیست
گفت امیدم با قیامت شد نسیه   تا ببادر رشد ریغم من آسیه
شرح میکردش که من آنم که تو   لوتها خوردی ز خوان من دو تو
نی فلان روزت خریدم آن متاع   کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من   نی رسیدت بیکران احسان من
سر مهر ما شنیدستند خلق   شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات   نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت   کآسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان   حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در   گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم   ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دید این پنج روز   جان مسکینم درین سرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار   در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش   جانش خوگر بود با مهر و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است   این یقین دان کز خلاف عادت است
گفت ای خورشید مهرت در زوال   گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای   تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه است آن باغبان   هست آنجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ   تا زند چون آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست   ورنه جای دیگری فرمای چست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده   وان کمان و تیر در کفم بنه
من نخسپم حارسی رز کنم   گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل   آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال   رفت آنجا جای تنگ بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار   از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان کای خدا   این سزای ما سزای ما سزا
این سزای ما که شد یار خسان   یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام   ترک گوید خدمت خاص کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان   بهتر از عام و ز رز و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشندل شوی   به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل   تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح   روستایی کیست گیج و بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل   بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف   زان سپس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت این دل تا چه گرد   بعد از آن سودی ندارد آه سرد
آن کمان و تیر اندر دست او   گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر   گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده   اندر آن ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود   از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند   روستایی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان کنان تا نیم شب   جان شان از ناف می‌آمد بلب
ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای   سر بر آورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست   زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست   روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکرهٔ منست   گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست   شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی   می شناسم همچنان کآبی ز می
کشته خرکره‌ام را در ریاض   که مبادت بسط هرگز ز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست   شخصها در شب ز ناظر محجبست

شب مخلط بنماید و مبدل بسی
دید صاحب شب نبد اندر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف
این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشن است
می‌شناسم باد خرکره من ست
در میان بیست باران باد را
می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد با شگفت
روستایی را گریبانش گرفت
کابلهٔ طرار شید آورده
بنگ و افیون هر دو با هم خورده
در سه تاریکی شناسی باد خر
چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آن‌ها داند نیم شب گوساله را
چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی
خاک در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست
در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست
این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر
در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید
شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
همچو طفل است او معاف و معتفیست
مستی کاید ز بوی شاه فرد
صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا
اسپ ساقط گشت و شد بی‌دست و پا
بار که ننهد در جهان خرکره را
درس که دهد پارسی بومره را
بار بر گیرد چون آمد عرج
گفت حق لیس علی الاعرج حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر
من معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی
های و هوی عاشقان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان
امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خرکره چنین رسوات کرد
هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را
اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحان است ای پدر
هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان
پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی
افکند در پیش او شه اطلسی
گر ببرد این را به اطلاق فراخ
ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی
هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر
چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست می هشیار گردد از دبور
مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راست باشد نی دروغ
دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید
رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز
چون کنی پنهان بشیدای مکر ساز
خویش را منصور حلاجی کنی
آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که بنشناسم عمر از بولهب
باد خرکره شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند
خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر
تو حریف رهزنانی که مخور
باز پر از شید سوی عقل تاز
کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی
عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز
دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده
خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه
عاشق بیخویشتم و بهلول ده
تو تو هم مسکینی از قرب حق
که طبق گرد ورنه جو از طبق
آن نمی‌بینی که قرب اولیا
صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود
موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام
قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر
می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را
که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب
آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربتی شاخ طری
که ثمار پخته از وی می‌بری

شاخ خشک از قربت آن آفتاب
غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد
که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می می‌خورند
عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر
گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال جام هیچ
همچو مستان حقائق بر مپیچ
میفتی این سو و آن سو مست‌وار
ای تو این سو نیستت آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن
گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله زین سوئی از آن سو گپ مزن
چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او
شاید از مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی
ور دمی در خیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردد ز باد
اینچنین فربه تن غافل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا
کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده
که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته
وآفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست
که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کردهٔ
این تکبر از کجا آوردهٔ
یک شغالی پیش او شد کای فلان
شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا بمنبر برجهی
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بکوشیدی ندیدی گرمیی
پس ز شید آوردهٔ بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست
باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند
که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت مردی مستهان
هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من
لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید
رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست
وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین
که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد
کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا
یک کریمی رحم افگندی بما
ور نمودی عیب کم خوردی جفا
هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گفتی و کج کم باختی
یک طبیبی دارو ما ساختی
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم
ینفعن الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسپ ای محتلم
آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگوئی عیب خود باری خمش
از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن
زانکه گربه برد دنبه بی‌سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان
هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش
امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین
یفتنون فی کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پسر
هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و ازان خوار و سیاه آمد

ز امتحانات قضا ایمن مباش
هان ز رسوائی بترس ای خواجه‌تاش
بلعم باعور و ابلیس لعین
ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا
کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوائی آمد حالشان
هم شنیده باشی از احوالشان

کانچه پنهان میکند پیدا ش کن
سوخت ما را ای خدا رسوا ش کن
او بدعوی میل دولت میکند
معده اش نفرین سبلت میکند
لاف وا داد و کرمها میکند
شاخ رحمت را ز بن بر میکند
جمله اجزای تنش خصم ویند
گر بهاری لافد ایشان در دیند
این شکم خصم سبال او شده
دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام
تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم
سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم
چون مرا خوانی اجابتها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن
وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول
عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد
گربه آمد پوست دنبه را ببرد

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن کمپلوان

از پی دنبه دویدند او گریخت
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد
آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
سیاه آن لاف گرم و شوخ و شنگ
چون شنید این قصه گشت از غم چو چنگ
منفعل شد در میان انجمن
سر فرو برد و خجل شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت
رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند
تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام
بی تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشهٔ خود کن مدام
تا شوی در هر دو عالم نیکنام
آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
بر بناگوش ملامتگر بکفت

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

بنگر آخر در من و در رنگ من
یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته ام صد رنگ و خوش
مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته ام
لوح شرح کبریائی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال
کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع
همچو پروانه بگرد اگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت ای
گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان
جلوه ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا
پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان
کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعون مرصع کرده ریش
برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد
در خم مالی و جاهی در فتاد

دعوی کردن فرعون الوهیت او تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی نزد شغالان می نمود

هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد
سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق
از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست
وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
هان ای فرعون ناموسی مکن
تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی
عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند
پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت
سرنگون افتادی از بالائیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب
نقش شیری رفت پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش
پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان
نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر
هیچ بهره ز طاوسی مبر

[illegible]

[illegible]

زانکه طاوسان کنندت امتحان
خوار و بی رونق بمانی در جهان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق
یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول
وا شناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را میخری
امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بران کوزه چرا
تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می بود
بانگ چاوش است پیشش میرود
بانگ می آید که تعریفش کند
همچو مصدر فعل تصریفش کند

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق

چون حدیث امتحانی رو نمود
یادم آمد قصهٔ هاروت زود
پیش ازین زان گفته بودم اندکی
خود چگوییم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در ان تحقیقها
تاکنون وا ماندم از تعویقها
گوش دل را یک نفس مشغول دار
تا بگوییم با تو از اسرار یار
حملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل
گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را
ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله
وز عجایبهای استدراج شاه
اینچنین مستی است ز استدراج حق
تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود
خوان انعامش چها دانی گشود
مست بودند و رهیده از کمند
های هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود
صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر
کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان بپیش او یکیست
چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

آن بز کوهی بران کوه بلند
بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان
بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر بر اندازد نظر
ماده بز بیند بران کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان
بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا
که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش
تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان
در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته
خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه
انتظار آن قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین
ورنه چالاکست چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود
دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر
مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان
پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند
او بشهوت التفاتی کم کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور
خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از بادهای آسمان
بر کند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را
وز جلالت روحهای پاک را
که ببویی دل بران می بسته‌اند
خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند دور
همچو کفاری نهفته در قبور

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین

نا امید از هر دو عالم گشته‌اند
خارهای بی نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ
بر زمین باران بدادی همچو میغ
گستریدی دران بیداد جا
عدل و انصاف عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست
پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا
هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان
می نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی
بسکه تیغ قهر لاشی کرد شی

۵۱ با وعده آمیز [illegible]

۵۲ [illegible]

۵۳ [illegible]

منت حق که بندگان یار عون / بر زمین آهسته می‌رانند چون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بمهل و فکر هر تدبیر کار
این قضا بگشاد لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مگر آنها که از خود رسته‌اند
ز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / زار زاری کم گرچه صد حزن بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه او می‌دوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر بود و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره‌زن می‌زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای آن دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار / که منادیها کنند از شهریار
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه می‌خواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی‌نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی آن مجرم شود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / آنچه حریص است آدمی فیما منع
شد منادی در محلتها روان / بانگ می‌زد کو بکو شادی‌کنان
کای اسیران هین هلی این گیر و دید / کز شهنشه دیدن و جود است امید

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیله منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

چون شنید آن مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان / راه میدان برگرفتند آن زمان
حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا روند آنجا ببینند روی او / تا چه خاصیت دهد دیدار او
از غرض غافل بدند و بی‌خبر / ز طمع رفتند بیرون سر بسر

حکایت در تمثیل

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان / گفت می‌جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه می‌جویم بکف
هر کجا بد مصری جمع آمدند / در بر آن میر یک یک می‌شدند
هر که می‌آمد بگفتا نیست این / هین برو ای خواجه در آن گوشه شین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدان حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردند ای نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشتخو / در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان روان
چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه‌رو
کرد دلداری و بخششها او / هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان

عون نصرت [illegible]

یاسه بکاف فارسی [illegible] حکم [illegible]

[illegible]

مغل [illegible]

[illegible]

[illegible]

شه شبانگه باز آمد شادمان
کامشبان حملست دور از زنان

از تفریق بنی اسرائیل از زنان شان در شب حمل

خازنش عمران هم اندر خدمتش
هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو
هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو
هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان
لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند
آنکه خوف جان فرعون آن کند
امین از عمران بد و افعال او
لیک آن خود بد جزای حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود
اینچنین تقدیر چون جا دو شود

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او

شه برفت و او بر آن درگاه خفت
نیمشب آمد بپیشش جفت او
زن برو افتاد و بوسید آن لبش
برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش
بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی
گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد
برنیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد
پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی
آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات
حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس
این مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون ترسید او
هست شد اینم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت با ان

باز گرد و هیچ از اینها دم مزن
تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این
چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرها
می رسید از خلق و میشد بر هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان
پا برهنه کاین چه غلغلهاست هان

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

از سوی میدان چه بانگست و غریو
کز نهیبش میرمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد
قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند
رقص می آرند و کفها میزنند
گفت باشد کاین بود اما ولیک
وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد
از غم و اندوه تلخم پر کرد
زهرهٔ عمران مسکین آب تا
باز گوید جفتش لا جفت را
پیش می آمد پس میرفت شه
جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا
سخت از جا برده است این نعرها
چون زن عمران بعمران در خزید
تا که شد استاره موسی پدید
هر پیمبر که درآید در رحم
نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد این استاره اش
کوری فرعون و مکر و چاره اش
روز شد گفتش که ای عمران برو
واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت
این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک
همچو اصحاب عزا پوشیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان
بد گرفته در فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان
خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال
بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر
کرد ما را دست تقدیرش اسیر
اینهمه کردیم و دولت تیره شد
دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان
کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما
ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق
دست بر سر می زد که الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش
رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

۱۵
منتجم ظاهر شونده ۱۲

خویشتن را اعجمی کرد و براند
گفتهای بس خشن درهم فشاند
هوششان از ترس و غمگین باخته
سبزه های بازگونه باخته
گفتشان شاه مرا بفریفتید
از خیانت وز طمع بشکفتید
سوی میدان شاه را بگریختند
آبروی شاه ما را ریختند
دست بر سینه زدند اندر زمان
شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زینها تلف شد کار خام
شد بر فرعون و برخواندش تمام
چون شنید از غصه ویش شد سیاه
خواندشان از خشم آن بی تباه
گفت ایشان را که هین ای خاینان
من بر آویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم
مالها با دشمنان درباختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان
دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام
این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می‌برید
مملکتها را مسلم می‌خورید
از برای آنکه در روزی چنین
فهم کردارید و باشیدم معین
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم
طبل خوارانید و مکارید و شوم
من شما را بر درم آتش زنم
بینی و گوش و لبانتان برکنم
من شما را هیزم آتش کنم
عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو
گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم
وهم حیران زانچه ما ها کرده‌ایم
وقت شد از ما و حملش شد پدید
لطفها اش هست و رحم اندر مزید
لیک استغفار این فوت ولاد
ما نگهداریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما
تا نگردد فوت و بجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش
ای غلام رای تو افکار و هش
تا بنه مه می‌شمرد او روز روز
تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد
سرنگون آید ز خود خود را خورد
چون مکان بر لامکان حمله برد
خون خود ریزد در بلا [illegible] خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند
شوره گردد سبز مرگی بر زند
نقش با نقاشش پنجه می‌زند
سبلتان و ریش خود بر می‌کند

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نوزائیده بودند سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت
سوی میدان و منادی کرد سخت
بار دیگر شد منادی سوی شهر
کای زنان گرد هم بیایید بهر
ای زنان با طفلگان میدان روید
تا ز بخششهای شه شادان شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید
خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امروز اقبال شماست
تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد
کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییده است هین
گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلگان بیرون شدند
شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر
سوی میدان غافل از دستان قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند
هرچه بود از نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط
تا نزاید خصم و افزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتش انداز که من او را نگاه دارم

چون زن عمران که موسی زاده بود
دامن اندر چید زان آشوب و دود
بعد آن مستان که آن سگ با زنان
کرد دیگر بین چه آورد آن زمان
آن زنان قابله در خانه‌ها
بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست
نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست
کودکی دارد ولیکن پرفنیست
چون عوانان آمدند آن طفل را
در تنور انداخت از امر خدا
امر آمد سوی زن از دادگر
که ز اصل آن خلیلست این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود   تا نگهدارمش از بهر بار ودود
عصمت یا نار کونی باردا   لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر   بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود   هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
پس عوانان بی مراد آن سو شدند   باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا بر داشتند   پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف   نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز گشتند آن عوانان جابگان   تا بجویند آن پسر را آن زمان

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن   روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتمید   من ترا با او رسانم رو سفید
مادرش انداختش اندر رود نیل   کار را بگذاشت بانعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش   جمله می پیچید اندر دست و پاش
صد هزاران طفل میکشت او برون   موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون میکشت هر جا بد جنین   از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود   مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک از او فرعون تر آمد پدید   هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها   این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا   تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی قعر و کران   جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلها و چارها گر اژدهاست   پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد   محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست   لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ آن جمله احوال تو است   تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی احوال تست   خود نگفتم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت   ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین   دور می اندازدت سخت این قرین
این جراحتها همه ز نفس تست   لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست
آتشت را هیزم فرعون نیست   زانکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست   ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها بسته و پیچیده ببغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو   تا بری زین راز سرپوشیده بو
مارگیری رفت اندر کوهسار   تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود   آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست   که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب   سوی او میغیژ و او را می طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه   بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش   جستن یوسف کنید از حد بیش
هر کسی خود را درین جستن بجد   هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا   همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید   روی جانان را بجان جویان شوید
پرس پرسان مرد کانی جان نهید   گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید   سوی آن سر کاشنا آن سر برید
هر کجا لطفی ببینی از کسی   سوی اصل لطف ره یابی عسی
اینهمه جو بار دریاییست ژرف   جزو را بگذار بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبی است   برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر مهر جاست   از جفای خلق امید وفاست
جنگهای خلق بهر آشتی است   دام راحت دایما بی راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود   هر گله از شکر آگه میکند

له یعنی به پیشه نگهداری که در حضرت ابراهیم شد و بحکایت یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم نار برد و گلستان شد [illegible]
[illegible]

بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
چون عصا در دست موسی گشت مار / جمله عالم را بدین سان میشمار
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار میجست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مارگیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
صدهزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیران اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه / میکشیدش از پی دانگانه
کاژدهایی مرده آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش و لیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده‌ست و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون زنده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سوئید وزان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود / جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جملهٔ ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها بربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ تاویلها
دعوی دیدن خیال عار بود / بلکه مر بیننده را دیدار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه هر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن میشود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس که ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صدهزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
حلقه گرد او چو زر گرد عریش / همچنان کو بسته تا آن سر کشش
منتظر ایشان و او هم منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صدهزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

[illegible]
اعجمی گنگ [illegible]
زیرا که سخن درست نتواند [illegible]
خام ریش [illegible]
احمق و نادان [illegible]

چون همی حراقه جنبانید او
می‌گشادند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود
زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ اتفاق و انتظار
وز هیاهوی و فغان بیشمار
در غلو خلق و مکث و طمطراق
تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد
رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت
اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار
گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند
جملگان از جنبشش بگریختند
می‌شکست آن بندها با بانگ بلند
هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد
از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک شد
که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش
رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
سهل باشد خونخوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست
استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او
که به امر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند
راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است این اژدها از دست فقر
پشه‌ای گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق
هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات
لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات
رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند
وان خفاش مرده‌ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال
مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید
در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز
بیست چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا
بسته داری در وقار و در وفا
هر کسی را این تمنا کی رسد
موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او
در هزیمت کشته شد از رای او
ور طمع هم خویش را بر باد داد
گفته شد والله اعلم بالسداد

بیان پاسخها و تهدیدها و سوالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام ست

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق
در هزیمت کشته شد مرد و زن ز زرق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد
از خلافت مرد و زن را نیست بد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم
در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا
یا بجز من بشنوی کردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی
در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی
خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند
عاقبت در شهر ما رسوا شدند
گفت با امر حقم اشراک نیست
گر بریزد خونم امرش باک نیست

جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را در تهدیدی که با او نمود

راضیم من شاکرم من ای حریف
اینطرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ورنه خدا
از سیه‌رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش
ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق
هان و هان بربند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت

۱ حراقه آلت بازی را گویند ۱۲
۲ مکث درنگ کردن و قرار گرفتن بجای نشست ۱۲
۳ چاقاچاق یعنی طراق طراق ۱۲
۴ حجاج یعنی حجاج بطریق ادا [illegible] ۱۲
۵ [illegible]
۶ [illegible]
۷ [illegible]
۸ [illegible]

گفت فرعونش ورق در دست ماست
دفتر و دیوان و حکم این دم مراست
مر مرا بخریده اند اهل جهان
کز همه عاقلتری تو ای فلان

خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

موسیا خود را خریدی هین برو
خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را
تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی تا دو روز
مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی این مرا دستور نیست
بنده ام امهال تو مامور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست
بنده فرمانم ندانم کار نیست
ور زنم با تو ستیزه تا زنده ام
من چکاره نصرتم من بنده ام
منتظر هستم تا در رسد حکم خدا
او کند هر خصم را از خصمی جدا
گفت نی نی مهلتم باید نهاد
عشوه ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان
مهلتش ده متسع مهراس ازان
این چهل روزش بده مهلت بطوع
تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته ام
تیز رو گو پیش و بگرفته ام
حیله هاشان را همه برهم زنم
وانچه افزایند من بر کم زنم
آب آرند من آتش کنم
نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم
آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دل دراز
گو سپه گردآر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا
من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد اژدها اندر عقب
چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم
سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در می کشید
خرد می خایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج
که هزیمت میشد از وی روم و زنج
کفک می انداخت چون اشتر ز کام
قطره بر هر که زد میشد جذام
زغزغ دندان او دل می شکست
جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی
شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب
پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نبیند این سپاه
عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا
خیره ام در چشم بندی خدا
من ز ایشان خیره ایشان هم ز من
از بهار خار ایشان بی سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق
سنگ شد آبش به پیش آن فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش
هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود
چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما
تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
تا نخسپد فکرتش بسته ست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را
خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر
او بصورت پس بمعنی پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود
که گله واگردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین
اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ
فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج
از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق
زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سر است
زانکه هر فرعی به اصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد
تا لدن علم لدنی می برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد
کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش
وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف
بر شجر سابق بود میوه لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود
اول است او زانکه او مقصود بود

چون ملائک گوی لا علم لنا
تا بگیرد دست تو علمتنا
گر در این مکتب ندانی تو هجی
همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد
گم نه والله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کان معروف نیست
از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج
زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا و لیک
بکسلد آن شکال را استور نیک
دست عشقش آتشی اشکال سوز
هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی
کاین سوال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شهرهیست
تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا
ای که معنی چه میجوئی صدا
هم ازو جو که وقت درد تو
میشوی در ذکر یا ربی دو تو
وقت مرگ و درد آن سو مینمی
چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته الله گو
چونکه محنت رفت گوئی راه کو
درزمان درد و غم یادش کنی
چون شدی خوش باز بر غفلت تنی
این از آن آمد که حق را بیگمان
هر که بشناسد بود دائم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجیب
گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون
عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر
رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بخارا آی و گر یابی درون
ساکنان درش لا یفعلون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم افسانه گردم در حنین
تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار
وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق
حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست
ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به تست
هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر
بام زیر زید و بر عمر آن زبر
نسبت زیر و زبر شد پیش و پس
سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثال است این سخن
قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند
بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد باز گرد
سوی فرعون و منیع تا چه کرد

فرستادن فرعون بمدائن در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند
اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بلفظ شور و ندبای
هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بسیاران دون
رای پیش آورد و کردش رهنمون
کای شه صاحب نظر چون غم فزود
ساحران اجمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما
هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر
جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان
در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار
کرد پران سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر
سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار
در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب
او بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده
دست از حسرت برخها برزده
صد هزاران همچنین در جادوی
بوده استاد و نبوده چون رهی
چون بدیشان آمد این پیغام شاه
کز شما شاه است اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند
بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا
که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده را پیش شما
شاه از آن بس سال فرموده ستا
چاره سازید اندر دفعشان
گنجها بخشد عوض شه بیکران

آن دو ساحر را چو این پیغام داد
ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت
سر به زانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست
حل مشکل را دو زانو جادوست

رفتن آن دو ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا
گور بابا کو تو ما را رهنما
بردشان بر گور او بنمود راه
پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا ما
شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند
آبرویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری
جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای
گرچه در صورت به خاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر
ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
خویش را بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید
در شب تاریک خورشیدی رسید
از ضلال آییم در راه رشد
راندگانیم و کرم ما را کشد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من
نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست
لیک راز از پیش چشمم دور نیست
یک نشانی وانمایم با شما
تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا می‌روید
از مقام خوابشان آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم
آن عصا گیرید و بگذارید بیم
گر بدزدید آن عصاشان ساحرست
چارهٔ ساحر شما را حاضرست
ور نتوانید هان کان ایزدیست
او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب
سرنگون آید ز حق در گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب
بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری
سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود
چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست
گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حقست و راست
جادویی خواندن آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطعست
گر بمیرد نیز حقش رافعست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق
گر بمیری تو نمیرد آن سبق

تشبیه کردن قرآن مجید به عصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن به خواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

من کتاب و معجزت را رافعم
بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم
طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو
تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم
نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو
در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌گویند
چون نماز آرند پنهان می‌شوند
خفیه می‌گویند نامت را کنون
خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین
دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را
کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه
دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما
تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی
صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا
کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای
چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای

[illegible]
این بیت غلط کاتب
[illegible]
یعنی من با تو در دو عالم
[illegible]

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک
چون عصا آگه بود آن گفت پاک
قاصدان ابر عصایت دست نی
تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان
بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند
قوس نورت تیر دوزش میکند

بقیه حکایت موسی علیه السلام

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت
او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد
کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت
تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند
طالب موسی و خانه‌اش شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود
موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادشان مردم عیان
کش بنخلستان بجویید این زمان
آمدند آن هر دو تا خرمابنان
خفته بود او لیک بیدار جهان
بهر بازیش بسته بود او چشم سر
عرش و فرشش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل
خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر
گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش
طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسپ خوش
نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من
لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته گیر
جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی
در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته‌ست او دراز
بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود
کز پسش باید شدن آنگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز
اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان برخود بلرزید آن عصا
کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد
هر دو آن بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب
غلط غلطان منهزم اندر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان
زانکه میدیدند حد ساحران
پس ازین رو علم سحر آموختن
نیست ممنوع و حرام و ممتهن
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید
کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان
سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم مارا کی رسد
امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم مارا عذر خواه
ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند
پیش موسی ساجد دوتو شدند
درگذر از ما که ما کردیم بد
ای ترا الطاف و فضل بیعدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام
گشت بر دوزخ تن و جان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار
اعجمی سازید خود را از اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا
درنبرد آیید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون
جمع آرید از برون و از درون

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که اینکار را دفع بر ما نویس

پس زمین را بوسه دادند و شدند
انتظار وقت فرصت میبدند
تا بفرعون آمدند آن ساحران
داد ایشان تشریفهای بیکران
وعدهاشان کرد و هم پیشین بداد
بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آنشان گفت هان ای سابقان
گر فزون آیید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندین عطا
که بدرد پرده جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه
غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان
کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست
کاین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک
نور موسی نقد تست ای یار نیک

۵۱ تفت یعنی شتاب و تعجیل ۱۲

۵۲ پیکار یعنی جنگ و جدل و زفت بمعنی بزرگی و ستبری ۱۲

۵۳ وسن بمعنی پینکی که در حالت ابتدای خواب گرفتن پیدا شود ۱۲

۵۴ [illegible]

۵۵ [illegible]

موسی و فرعون در هستی تست
باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج
نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این فتیله دیگرست
لیک نورش نیست دیگر زان سرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی
زانکه در شیشه است اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وا رهی
از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاه است ای مغز وجود
اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی
اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود
اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد
گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک بجزوی که رسید
فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف
آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس
نیست کف را بر همهٔ او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر
کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب
کف همی‌بینی و دریا نی عجب

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم
تیره‌چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته بخواب
آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو می‌راندش
روح را روحیست کو می‌خواندش

موسی و عیسی کجا بد کآفتاب
کشت موجودات را می‌داد آب

آدم و حوا کجا بود آن زمان
که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقص است و ابترست
آن سخن که نیست ناقص آن سرست

گر بگویم زان بلغزد پای تو
ور نگویم هیچ ازان ای وای تو

ور بگویم در مثال صورتی
بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته پایی چون گیا اندر زمین
سر بجنبانی ببادی بی‌یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی
یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گلست
این حیاتت را روش بس مشکلست

چون حیات از حق بگیری ای روی
پس غنی گردی ز گل صحرا روی

شیرخواره چون ز دایه بسکلد
لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد

بستهٔ شیر زمینی چون حبوب
جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر
ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را
تا ببینی بی‌حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی
بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی

آنچنان کز نیست در هست آمدی
هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند
لیک رمزی با تو بر خواهیم خواند

هوش را بگذار آنگه هوش دار
گوش را بربند آنگه گوش دار

نی نگویم زانکه تو خامی هنوز
در بهاری و ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام
ما برو چون میوه‌های نیم‌خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را
زانکه در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان
سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون ازان اقبال شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی ملک جهان

سخت‌گیری و تعصب خامیست
تا جنینی کار خون‌آشامیست

چیز دیگر ماند اما گفتنش
با تو روح القدس گوید نی منش

نی تو گویی هم بگوش خویشتن
بی من و بی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی
تو ز پیش خود به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان
با تو اندر خواب گفتست آن نهان

ح [illegible]

ح [illegible]

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
بلکه گردونی و دریای عمیق

آن توی زفتت کان نهصد توست
قلزمست و غرقه گاه صد توست

خود چه جای حد بیداریست و خواب
دم مزن والله اعلم بالصواب

دم مزن تا بشنوی ان مه لقا
الصلا ای پاکبازان الصلا

دم مزن تا بشنوی سر اجلال
از زبان بی‌زبان که قم تعال

دم مزن تا بشنوی از دم زنان
آنچه ناید در بیان و در زبان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب
آنچه ناید در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح
آشنا بگذار در کشتی نوح

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

همچو کنعان کاشنا میکرد او
که نخواهم کشتی نوح عدو

هین بیا در کشتی بابا نشین
تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم
من بجز شمع تو شمعی افروختم

هین مکن کاین موج طوفان بلاست
دست و پای آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع کش
جز که شمع حق همی پاید خمش

گفت نی رفتم بران کوه بلند
عاصمست آن که مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان
جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت من کی پند تو بشنوده‌ام
که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا
من بریم از تو در هر دو سرا

هین مکن بابا که روز ناز نیست
مر خدا را خویشی و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم نازکیست
اندرین درگاه گیرا ناز کیست

لم یلد لم یولدست او از قدم
نه پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید
ناز بابایان کجا خواهد شنید

نیستم مولود پیرا کم بناز
نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی
ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته‌ای
باز میگویی بجهل آشفته‌ای

چند ازینها گفته‌ای با هر کسی
تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت
خاصه اکنون که شدم دانا و زفت

گفت بابا چه زیان دارد اگر
بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین میگفت او پند لطیف
همچنین میگفت او دفع عنیف

نی پدر از نصح کنعان سیر شد
نی دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز
بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

نوح گفت ای پادشاه بردبار
مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مر مرا تو بارها
که بیابد اهلت از طوفان رها

دل نهادم بر امیدت ای سلیم
پس چرا بربود سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود
خود ندیدی تو سپیدی او کبود

چونکه دندان ترا کرم اوفتاد
نیست دندان برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار ازو
گرچه بود آن تو شو بیزار ازو

گفت بیزارم ز غیر ذات تو
غیر نبود آنکه او شد مات تو

تو همی دانی که چونم با تو من
بیست چندانم که با باران چمن

زنده از تو شاد از تو عائلی
مغتذی بی واسطه بی حائلی

متصل نی منفصل نی ای کمال
بلکه بیچون و چگونه و اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات
زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات

تو نگنجی در کنار فکرتی
نی بمعلولی قرین چون علتی

پیش ازین طوفان و بعد این مرا
تو مخاطب بوده در ماجرا

با تو میگفتم نه با ایشان سخن
ای سخن بخش نو و آن کهن

نی که عاشق روز و شب گوید سخن
گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی در اطلال کرده ظاهرا
او کرا میگوید آن مدحت کرا

شکر طوفان را کنون بگماشتی
واسطهٔ اطلال را برداشتی

زانکه اطلال لئیم و بد بدند
نی ندائی نی صدائی میزنند
من چنان اطلال خواهم در خطاب
کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو
عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را
تا مثنی بشنود نام ترا
آنکه پست مثال سنگلاخ
موش را شاید نه ما را در مناخ
من نگویم او نگوید یار من
بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی
نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را
حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم
لیک از احوال آو آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا
هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم
حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم
او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی خفیست
خود شناسد آنکه در رویت صفیست

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

دی سوالی کرد سائل مر مرا
زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر
این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا
مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق
گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان
پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست
هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان
تا شکالت حل شود اندر زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست
نی از آن رو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست
حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم
هر دو یک کی باشد آخر حلم و خلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست
بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او
هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من بساز
تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من میرود
نقش خدمت نقش دیگر میشود
آن یکی مرد دو مو آمد شتاب
پیش یک آئینه دار مستطاب

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

گفت از ریشم سفیدی کن جدا
که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد
که تو بگزین چون مرا کاری فتاد
این سوال و این جوابست ای گزین
که سر اینها ندارد مرد دین
این یکی زد سیلیی مر زید را
حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سوالی میکنم
پس جوابم گوی وآنگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق
یک سوالی دارم اینجا در وفاق
این سوالی تو همی پرسیم بگو
حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست من بودست یا
از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم
که درین فکر و تامل بیستم
تو که بیدردی همی اندیش این
نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر
خواه در مسجد برو خواهی به دیر
غفلت و بیدردیت فکر آورد
در خیالات نکته بکر آورد
جز غم دین نیست صاحب درد را
می شناسد مرد را و گرد را
حکم حق را به سر و رو می کشد
حفظ فکر خویش یکسو می نهد
در صحابه کم بدی حافظ کسی
گرچه شوقی بود جانشان را بسی

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

مثنی
[illegible]

بخاری ختم زد
عنبر الجوهری

مغز علم افزود کم شد پوستش
زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش درآکند و رسید
پوستها شد بس رقیق و واکفید

قشر جوز و فستق و بادام هم
مغز چون آکندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو ضد طالبی است
وحی و برق نور سوزان نبی است

چون تجلی کرد اوصاف قدیم
پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود
جل فینا از صحابه می‌شنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف
نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب
خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز
جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز
باز در وقت تحیر هست نیاز

چون عصا معشوق عمیان میشود
کور خود صندوق قرآن میشود
گفت کوران خود صنادیقند پر
از حدیث و مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن به است
زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار
به ز صندوقی که پر موش است و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح
شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان
سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر
سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینه روشن که شد صاف و جلی
جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول
جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند
نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا
زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گریه و افغان و حزن و درد و ریش
خواری و بیزاری از اهل و خویش

دوری و رنجوری از هجران دوست
ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست

همچنان میخواند با معشوق خود
تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست
گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه خوان
نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک
من نمی‌یابم نصیب خویش نیک

آنچه میدیدم ز تو پارینه سال
نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام
دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی
راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو
من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی
حالت اندر دست نبود ای فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من
جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی
عشق بر نقد است بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود
مبتدا و منتهایت او بود

چون بیابیش نباشی منتظر
هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال
بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند
چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او
منتظر بنشسته باشد حال جو

کیمیای حال باشد دست او
دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
خار و نشتر نرگس و نسرین شود

او بود سلطان حال اندر روش
نی چو تو محروم از حال و کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست
گه گهی افزون و گاهی در کمیست

لیک صافی فارغست از وقت و حال
صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف فکر و رای او
زنده از نفخ مسیح آسای او

آکندن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عاشق حالی نه عاشق بر منی   بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یکدم کم دمی کامل بود   نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این   نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است   یک زمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی   نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت   وقت را همچون پدر بگرفته سخت
لیک صافی غرق عشق ذو الجلال   ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولد است   لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای   ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش   بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر این را که حقیری یا ضعیف   بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب   آب می‌جو دائما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد   کو بآخر بر سر منبع رود
خشکی لب هست پیغامی ز آب   که بمات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری مبارک جنبشی است   این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست   این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح   می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب   نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر   یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی   وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست   منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای   نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بیابد نادرست   ور بیاستاد از طلب هم تا قصر
هر که چیزی جست بی‌شک یافت او   چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون بخواهی در طلب پا ای پسر   یافتی وصلت میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی‌طلب   تا بیابی هر چه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود   چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو ای خواجه باب   میطلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود نبی علیه السلام شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق حلال مینمود بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی   نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا   ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی   زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی‌مراد   بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی   روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود   خفتم اندر سایهٔ این بود و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر   روزیی بنهاده‌ای نوعی دگر
هر کرا پایی است جوید روزیی   هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین   ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو   ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش   آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی‌تعب   که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا   روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او   بر طمع خامی و بر بیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش   یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب   هر کزاین نادر نشد وز پیشه عجب
هر کرا او پیشه‌ای داد و طلب   از ره کسب و تعب یا رنج و تب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها   ادخلوا الابواب من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون   هست داود نبی ذو فنون
هست فرمانش روان و از وحش و طیر   در همه روی زمین از هست سیر

با چنان عزی و نازی کاندروست
که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بی عدد
موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون
کی بدست آواز همچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست
آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان
سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش
هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندان مر او را معجزات
نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او
کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش
می نیاید با همه پیروزیش
اینچنین مخذول واپس مانده
خانه کنده دون گردون رانده
اینچنین مدبر همی خواهد که او
گنج یابد تا رود پایش فرو
زاحمقی خواهد که بی تحصیل زود
بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گیجی بیاید در جهان
که برآید بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر زر بگیر
که رسیدت روزی آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده
زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس
کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف در شهر شهیر
کو زانبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا
او ازین خواهش نمی آمد جدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال
کرد اجابت مستعان ذو الجلال
اگر گران و گر شتابنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود

در دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعا زیراکه دعا کننده عین خواستست از حقتعالی و الحاح خواهنده رهاست ازانچه میخواهد آنرا ازوی

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان درخانه اش گاوی دوید
شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندران خانه بجست
مرد برجست و قوائمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان
بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب
تا اهابش بر کند در دم شتاب
ای تقاضا گر درون همچون جنین
چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل کردان ره نما توفیق ده
یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی
زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر
زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده هر چیز را
ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر
گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد
وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی
بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر
نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم
چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص
هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر
جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم
بیخبر از حال او و ز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر
جنگشان افگند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند
جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی
خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده
یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی
کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی میبرند
سوی لانه خود بیک پر می پرند
علم را دو پر گمان را یک پرست
ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

[illegible]

ع ابتهال
زاری کردن

[illegible]

ع مناص
گریزگاه

مرغ یک پر زود افتد سرنگون
باز بر پرد دو گامی یا فزون

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است

میفتد میخیزد آن مرغ گمان
با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود
شد دو پر آن مرغ و پرها واگشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم
نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر میپرد چون جبرئیل
بیگمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی
بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان
جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی
کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان
او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت
گویدش با گمرهی یاری و جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال
مطمئن و موقن و بی احتیال
کودکان مکتبی از اوستاد
رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار
تا معلم درفتد در اضطرار

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

چون نمی‌آید ورا رنجوریی
که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی کار
هست او چون کوه خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد
که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین
تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو
خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود
کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین
در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر
متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی
باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق
که نگرداند سخن یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را
تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه
عقل او در پیش میرفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر
که میان شاهدان اندر صور

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علمست

زین قبل فرمود احمد در مقال
در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود
بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال
که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند
تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی
که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار
عاجز آید کارشان در اضطرار
بردمید اندیشه زان طفل خرد
پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست
تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود
یا که لنگی راهوار اندر رود

در وهم افگندن کودکان استاد را بعلت

روز گشت و آمدند آن کودکان
بر همین فکرت بمکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر
تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را
سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن
کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام
خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا
تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد
اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین
اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت
ماند اندر حال خود بس در شگفت

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد
زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک
آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر
اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن
زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود
آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی
گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلکه می افتی ز لرز دل بوهم
ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

گفت استا سخت سست از وهم و بیم
برجهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست
من بدین حالم نپرسید او نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من
قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوه خود مست گشت
بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی برگشاد
کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی
که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین
از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق
می نه بینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
وهم و ظن لاش بی معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج
می نه بینی در تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه
تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ات
دائما در بغض و کینی و عنت
جامه خواب مرا رو گستران
تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد
کای عدو زوتر ترا این می سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز
گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا
ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی
آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض
ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند
فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند
بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خواب افگند و استاد اوفتاد
آه آه و ناله ازوی می بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان
درس میخواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم
بد بنائی بود و ما بد بانییم
این دگر اندیشه باید نمود
تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افگندن استاد را که او را از قرآن خواندن ما صداع آید و درد سر افزاید

گفت آن کودک که ای قوم پلید
درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان
بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ
ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید
درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم
دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها
همچو مرغان در هوای دانه‌ها

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سوال مادران از ایشان

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیلست اکنون و شما
میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست
این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

منهتک پرده دریده ۱۲
حنین [illegible]
غر قحبه و غرزن ۱۲
لاش [illegible]
گرم بکاف تازی غم و اندوه ۱۲
عنت [illegible]
یعنی قول پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم قبول کردنش فرض است اگر تمارض کنید نزد ما بیمار شوید ۱۲
سقیم [illegible]
دوغ [illegible] ۱۲

ما صباح آییم پیش اوستا — تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید — بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندان را

تا بداد آن آمدند آن مادران — خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف — سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او — جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر — جان تو ما را نبود از این خبر
گفت من هم بیخبر بودم از آن — آگهم کردند این مادر غران
من بدم غافل بشغل قال و قیل — بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی — او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر — جمله از مشغولی خود بی خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش — روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب — که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار — بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر — خون از او بسیار رفته بی خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزهٔ پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لباس — رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشترست — غیر ظاهر دست و پایی دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف — آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن — پس مترس از جسم جان بیرون شدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار — مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون — تا ببینی هفت چرخ او را زبون
یک حکایت گویمت گر بشنوی — در حقیقت بر حقیقت بگروی

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

گر با همه چو بی منی بی همه — ور بی همه چو با منی با همه

بود درویشی بکهساری مقیم — خلوت او را بود همخواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول — بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر — سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری — عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند — میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود — خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما — پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین — نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند — جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین — تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد بپیش زرگری — که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست — گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان — گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده — خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم — تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش — دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان — دستت از ضعفست لرزان بیگمان
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد — دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار — تا بجویم زر خود را از غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری — گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام — جای دیگر رو از اینجا والسلام

۵۱ سجاف پرده است ۱۲

۵۲ غران بفتح زن فاحشه و قحبه را گویند ۱۲

۵۳ سمر مثل و افسانه ۱۲

۵۴ حراب بمعنی ازرماه و جنگ ۱۲ [illegible]

۵۵ [illegible] منتعش [illegible] ۱۲

۵۶ جری لائق و سزاوار ۱۲

هر که اول بین بود اعمی بود
هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار
اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است
پادشاهی بنده و درویشی است
عاقبت بینان بوند اهل رشاد
در نگر والله اعلم بالسداد
این سخن پایان ندارد ار درازگوی
قصهٔ آن مرد زاهد باز گوی
لیک تمام اکنون حدیث شیخ فرد
کاندران کهسار بودش خواب و خورد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا آن را بخورم مگر آنکه باد از درخت افگنده باشد

اندران که بود اشجار و ثمار
سیب و امرود و انار بیشمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها
غیر آن چیزی نخوردی او بجا
گفت آن درویش یا رب با تو من
عهد کردم که نچینم در زمن
خود نچینم میوه را در کل حین
نیز غیری را نگویم که بچین
جز از آن میوه که باد اندازدش
من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا
تا درآمد امتحانات خدا
زین سبب فرمود استثنا کنید
گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست منست
اختیار جملگان پست منست
هر زمان دل را دهم میل دگر
هر زمان بر دل نهم داغ جگر
کل اصباح لنا شأن جدید
کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پر است
در بیابانی اسیر صرصر است
باد پر را هر طرف راند گزاف
گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر آمد این چنان
کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رائی بود
آن نه از وی لیک از جائی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل
عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکمست و قدر
چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب
کو نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند با وتد
گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

تشبیه بند و دام قضا که بصورت پنهانست و باثر پیداست

چشم باز و گوش باز و دام پیش
سوی دامی می‌پرد با پر خویش
بنگر اندر دلق و دست افتاده
سر برهنه در بلا افتاده
در هوای نابکاری سوخته
اقمشه و املاک خود بفروخته
زار گشته در میان قوم خویش
مرهمش نایاب و دل ریش از بیش
خان و مان از فتنه شد بدنام و خوار
کام دشمن می‌رود ادبار وار
زاهدی بین بگو بیدای کیست
همچنین سیب ار از سجر خدا
کاندرین بازار زشت افتاده‌ام
مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
هستی تا بود که من زین وا رهم
زین گل تیره بود که بر جهم
این عجب می‌خواهد او از عام و خاص
کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست و بازو پای باز و بند نی
نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جوئی خلاص
وز کدامین قید می‌خواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی
کان نبیند آن بجز ذات صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است
بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند
حفره گر هم خشت زندان بر کند
این عجب این بند پنهان گران
عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد
بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب
تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید
که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند
کاین ز بی‌هوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دوتو
گشته و نالان شده او پیش او
که دعائی همتی تا وارهم
تا ازین بند نهان بیرون جهم

ن در حدیث دیگر آمده ای شریف
مست دل مانند گنجشک ضعیف
که قراری نبود گنجشک بر یک مکان
می جهد دائم ازینجا تا بدان

آنکه داند این علامتها بدید
چون نداند اوشقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال
که نداند کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر
از مجاعت شد زبون بی تن اسیر

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت او را

پنج روز آن باد امرودی نریخت
ز آتش جوعش صبوری می‌گسیخت
بر سر شاخ امرودی چند دید
باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد
طبع را بر خوردن او چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا
کرد زاهد را ز نذرش بیوفا
چونکه از امرودبن میوه شکست
گشت اندر عهد و نذر خویش سست
هم در آندم گوشمال حق رسید
چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان هستند دائم در خطر
امتحانها هست در راه ای پسر
یا مکن نذری که نتوانی وفا
بر خطر منشین و بیرون جه بلا
بازگشتم سوی قصه کان فقیر
عهد چون بشکست دم شد ای امیر
غیرت حق گوشمالش داد زود
زانکه فرمودست اوفوا بالعهود

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

اتفاقاً دزد چندی تاختند
واندران کهسار منزل ساختند
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش
بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود
مردم شحنه در افتادند زود
هم بدانجا پای چپ و دست راست
جمله ببریدند و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط
پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین
بانگ برزد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا
دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت
پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه
که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مرمرا زین کار زشت
ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را
میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او
پس یمینم برد داد ستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست
تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست
باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال
تو ندانستی ترا نبود وبال
آنکه او دانست او فرمانرواست
با خدا سامان پیچیدن کراست
ای بسا مرغان ز معده در مغص
بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه جو
که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دوردست
گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده
شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو
از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی بحج رفته بشوق
وقت باز آمد شده او یار فسق
بلکه در هاروت و ماروت این شراب
از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز
دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب
دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب
آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین
گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست
مرد زاهد را در شکوی ببست
اینچنین باشد چو یکدر بسته شد
صد در دیگر برو اشکسته شد
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق
کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

در عریش او را یکی زایر بیافت
کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش
در عریشم آمدی سر کرده پیش
هین چرا کردی شتاب اندر سباق
گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا
لیک مخفی دار این ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی
نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قوم دگر از روزنش
مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار
من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند
که درین غم بر تو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او در طریق
که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند
ور ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار
که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان
رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش
خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان داده است
واین چراغ از بهر این بنهاده است
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن
ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق از سر و پای تو رفت
دفع وهم از سر رسیدت نیک زفت

۵۱ علم خواب ۱۲

سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

ساحران آنکه فرعون لعین
کرد تهدید و سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف
پس در آویزم ندارمتان معاف
او چنان پنداشت کایشان همان
وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس
از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند
بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند
چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان
خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند
از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان محوست اندر ظن مایست
گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز
هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب خود را دو نیم
تندرستی چون بخیزی بی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن
نیست باکی از دو صد پاره شدن

۵۲ صد پاره شدن ۱۲

این جهان را که بصورت قائمست
گفت پیغمبر که حلم نائمست
از ره تقلید تو کردی قبول
سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کاین خواب نیست
سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب بیداریست کز دل ای عضد
که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام
بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند
چون بخواهد باز خود قائم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه
با هزاران ترس می آید براه
مرد بینا دید عرض چاه را
پس بداند او مغاک و چاه را

۵۳ عثار لغزش ۱۲

پا و زانوش نلرزد هر دمی
روترش کی دارد او از هر غمی
نیز فرعونا که ما آن نیستیم
که بهر بانگی ز غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدرد دوزنده هست
ورده خود ما را برهنه تن بهست
بی لباس این خواب را اندر کنار
خوش بگیرم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن ای مریج
نیست ای فرعون بی الهام هیچ

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الا بنادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر ای خوش رفیق
در فراز و شیب و در راه عمیق
تو نیایی در سر و خوش میروی
من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی
خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست
تا بدانم من که چون بایست زیست
گفت از چشم تو چشم من یقین
بی گمان روشنترست و دوربین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم
زین سبب رو نیفتم حاضرم
خوش برآیم بر سر کوه بلند
آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالائی راه
دیده ام را وا نماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم
از عثار و اوفتادن وا رهم

ن گفت چشم من ز تو روشنتر است
بعد از آن هم از بلندی ناظر است

تو نه بینی پیش خود یکدسته گام
دانه بینی و نه بینی رنج دام
لیستوی الاعمی لدیکم والبصیر
فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در رحم حق جان دهد
جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند
تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جسته‌ها
حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد
چون نماند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود
بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی تو ز خواب
هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد
باز آید چونکه فرماید که عُد

۱ عُد یعنی باز گرد ۱۲

اجتماع خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله و درهم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

همچنین عزیرا درنگر اندر خرت
که بپوسیده‌ست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را
آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد
پاره‌ها را اجتماعی میدهد
درنگر در صنعت پاره‌زنی
کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز
آنچنان دوزد که پیدا نیست درز

۲ خرز سوزن دوزی ۱۲

چشم بگشا حشر را پیدا ببین
تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام
تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی
از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب
گرچه میگردد پریشان و خراب
بود شیخی رهنمائی پیش ازین
آسمانی شمع بر روی زمین

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

چون پیمبر در میان امتان
در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش
چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او
سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو
نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمیگریی نمی‌زاری چرا
یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون
پس چه امیدست‌مان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا
که نه بگذاری تو ما را در فنا
چون بیاراید بهر حشر تخت
خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار
ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان
که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز
کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان
تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد
وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند
از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود
گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت
من نیم وازر خدایم برفراشت

۳ وازر بار برپشت دارنده ۱۲

آنکه بی وزرست شیخست ای جوان
در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی موسپید
معنی این مو بدان تا امید
هست آن موی سیه هستی او
تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست
گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر
نیست آن مو موی ریش و موی سر
مهد در عیسی برآرد صد نفیر
که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر
شیخ نبود کهل باشد ای پسر
در یکی موی سیه کان وصف ماست
نیست بر وی شیخ و مقبول خدا
چون بود مویش سپید ار با خودست
او نه پیرست نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست
او نه از عرش خدا آفاقیست

۴ وزر بار برپشت ۱۲

ما همه امیدواران توایم
ریزه چین خوان احسان توایم
لیک با این جمله چون بی شفقتی
بهر فرزندان چرا بی رافتی

بانگ خود و دل نسوزد مر ترا

باز گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

بازگو ای شیخ ما را ماجرا

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت است گرچه جان جمله کافرنعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بکل پیوسته شد رحمت کل را تو هادی بین بره
تا که جزو دست وند اندر راه بحر هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم ره کی برد سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود نه عیان و وحی تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه فرزند خویش چونکه فصاد اجل شان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده هاست دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
شیخ دانا زین عتابش گرم شد دیدنش یکباره بی آزرم شد
رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان در حی اند غایب و پنهان ز چشم دل کی اند
من چو بینمشان معین پیش خویش از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون‌اند از دور زمان با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

هم ز گردون برگشاید بابها

دید در ایام آن شیخ فقیر مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجیست ای برادر صبر کن تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر سوی کشف هر سر رهبر است صبر تلخ آمد برو شکرست
رفت لقمان سوی داود صفا

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید

دید کو میکرد ز آهن حلقها

همام بزرگوار است ۱۲

ودود دوست ۱۲

رحمت جزوی بود مر عام را رحمت کلی بود همام را

رحمت جزوش قرین گشته بکل رحمت دریا بود هادی سبل

غدیر گودال است ۱۲

یم دریا ۱۲

عناق دست بگردن درآوردن ۱۲

ضریر نابینا ۱۲

که داود علیه السلام حلقه‌ها از آهن راست میکرد از سوال با این نیت که صبر از سوال موجب فرج و راحت است

جمله را با همدگر در می‌فکند   ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود   در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کاین چه شاید بود وا پرسم ازو   که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولی‌ترست   صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود   مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود   سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان   شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او   پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی   در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست   که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان   آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید   کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن آن

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان   کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن را شنید   جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواند درست   گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت چون در چشمهایت نیست نور   چون همی‌بینی همی‌خوانی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای   دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند   که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا   این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان   بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده   در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان   که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار   ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا   که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن بایدت   یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا   تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من   وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار   آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد   در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض   هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد   در میان ماتمی سوری دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد   کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت   چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد   راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی‌چشمت ببخشد دیدنی   اینچنین کوریست چشم روشنی
بی‌چراغی چون دهد او روشنی   گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

قصهٔ اولیا که راضی‌اند باحکام قضاے الهی و لابه نکنند که این حکم بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان   که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند   که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا   که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام   جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص   کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود   که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش شود   آب حیوان گردد ار آتش بود

۵۱ زراد یعنی زره بافی ۱۲

۵۲ استعارت است بایه عوالی هذه الآیة الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات وتواصوا بالحق وتواصوا بالصبر ۱۲

۵۳ اصبع انگشت است ۱۲

۵۴ مستند تکیه کرده شده ۱۲

۵۵ اعتیاض عوض بدل کردن ۱۲

زهر در حلقومشان شکر بود   سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد   از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا   کای اله ما بگردان این قضا

سوال کردن بهلول از یک صاحبدل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را   چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان   بر مراد او رود کار جهان
سیل جوها بر مراد او روند   اختران زانسان که او خواهد شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او   بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت   هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او   ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در دهان   بی رضا و امر او فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ   بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ   در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین   در فر و سیمای تو پیداست این
آن و صد چندانی ای صادق و لیک   شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول   چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام   که ازان هم بهره یابد جان عام
ناطق کامل چو خوان پاشی بود   بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا   هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست   خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام   که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت   بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو   تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست   جنبش و آرام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای   پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش   شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام   بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار   می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد   حکم او را بندهٔ خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب   بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود   نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست   زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج   بهر یزدان میمرد نی از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او   نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود   نی ز بیم آنکه در آتش شود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او   نی ز ریاضت نی ز جست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا   همچو حلوای شکر او را قضا
بنده کش خوی و خلقت این بود   نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا   که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او   بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا   چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر   در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نز رحم خود   میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوختست   که چراغ عشق حق افروختست
دوزخ اوصاف او عشقست و او   سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت   جز دقوقی کو درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای   عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین میشد چو مه بر آسمان   شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی   کم دو روز اندر دهی انداختی

مستند: یعنی چیزی که با آن پشت داده شود ۱۲

نزع یعنی کندن است و اینجا معنی نزع جان مقصود است

[illegible]

طروق: راه رونده سالک ۱۲

دیباجه عارض رخساره ۱۲

گفت در یک خانه باشم گر دو روز
عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذرها انا
انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان
کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز
چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوئی
منفرد از مرد و زن نی از دوئی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب
خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر
بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان
چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید
جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد
عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نه پیوندد بکل بار دگر
مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند
عضو نوبریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود
این نه آن کل ست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال
چیز ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

مر علی را بر مثالی شیر خواند
شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران
جانب قصهٔ دقوقی باز ران
آنکه در تقوی امام خلق بود
گوی تقوی از فرشته میربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد
هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام
طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی
که دمی با بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه
کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم
بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان
بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین
این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجوئی دگر
چون خدا با تست چه جوئی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز
تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام
طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست
طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود
وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود
در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست
وان دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان
که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست
بی‌نهایت حضرتست این بارگاه
صدر را بگذار صدر تست راه

طلب کردن موسی علیه السلام خضر را با کمال نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم
بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری
طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای
در پی نیکوئی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا
چند گردی چند جوئی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین
آسمانا چند پیمائی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید
آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع البحرین من
تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا
ذاک او امضی و اسری حقبا
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان
عشق جانان کم مدان از عشق نان
سالها پرم بپر و بالها
سالها چه بود هزاران سالها
این سخن پایان ندارد ای عمو
داستان آن دقوقی بازگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

آن دقوقی رحمة الله علیه
گفت سافرت مدی فی خافقیه

۲۱ یعنی نعوذ می‌کنم از فریفته شدن بمسکن و موطن پس حرکت کن ای نفس و سفر کن بجهت غنا یافتن ۱۲

۲ [illegible]

۳ یعنی بیشتر است ۱۲

۴ افتضاح [illegible]

۵ یعنی سبب گردانم خضر را وسیلهٔ کار خود یا آنکه میروم و سیر میکنم سالهای دراز بسیار حقب ۱۲

۶ [illegible]

سالها رفتم سفر از عشق ماه	بی خبر از راه و حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ	گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین	زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز	دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تن است	رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل	نی بگامی بود و منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر	جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نبیند جان من	لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون	میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار	تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره	آفتابی درج اندر ذره
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام	بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان	اندران ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن	بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت	موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروختست	وین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود	پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیدها	بندشان میکرد یهدی من یشا
باز میدیدم که میشد هفت یک	نور او بشکافتی جیب فلک

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز آن یکبار دیگر هفت شد	مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها	که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن	سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش	سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک	زانکه لا احصی ثنا ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها	تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم مدهوش و بیخویش و خراب	تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین	اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم	در روش گوئی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد	نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد	از صلابت نورها را میسترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب	کاینچنین چون شد چگونه هست آب

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم	تا چه حالست اینکه میگردد سرم
باز هر یک مرد شد شکل درخت	چشم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ	برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده	سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین	زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی تر	عقل از آن اشکالها زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی عیان	همچو آب از میوه جستی نور آن

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجبتر که بریشان میگذشت	صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان میباختند	از گلیمی سایبان میساختند
سایهٔ آنرا نمیدیدند هیچ	صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیدها	که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی	لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوها	پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق	درهم افتاده بیغما خشک حلق

سله
عنان
السماء مصابیح
آسمان و آنچه بنظر
در آید از آن
۱۲

گفت هر برگ و شکوفهٔ آن غصون
دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می آمد سوی هر در درخت
سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می آمد ز غیرت بر شجر
چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کاینسو روید
تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کاین مسکین مست
از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز
وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست
خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل
یک قدم زین سو نمی آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق
گشته منکر زینچنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده
دیو بر من غالب و چیره شده
چشم میمالم بهر لحظه که من
خواب می بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم
میوه هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران
که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار
ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت
میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار
این خلائق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم
دست در شاخ خیالی در زدم
هین بخوان حتی اذا استیأس الرسل
تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب
این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا
ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا
ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخور و میده بدان کش روزیست
هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست
چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان
که بنزد باغ و اشجار است هان
چشم میمالیم اینجا باغ نیست
یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا
چون بود بیهوده و هزل این چنا
من همی گویم چو ایشان ای عجب
اینچنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب
در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیز رو هین خمش
چند گویی چند چون قحط است گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت بنظر او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت
باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی
من چه سان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز
صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام
دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود
از درختان بس شگفتم می نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان
گفت و النجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان
این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز
می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد
جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان
تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه
کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام
ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند
پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود
یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز
چون بپوشیدست اینها بر تو نیز
پردلی کو در تحیر با خداست
کی شود پوشیده از چپ و راست
گفتم از سوی حقائق بشکفند
چون به اسم و حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی
آن ز استغراق دان نز جاهلی

بعد ازان گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت بید انگوری خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تفت دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس از یک طویله گر رود / در طویلهٔ دیگری اندر شود
در زمان آخرچیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / بر گشادست چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه بر گزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون شود
جز بآب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بوش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی قدم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ارنی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی از قضا

رایض پیش کشنده اسپ ۱۲

فرق نجاست بد گوید ۱۲

غضوا ابصارکم بپوشید چشمهای را ۱۲

خانهٔ خود را شناسد خود دعا
تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کتمان مدیح از نامحل
حق نهاده است این حکایات و مثل

حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف
کز دو دیده کور دو قطره کفاف

گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل
لیک بپذیرد خدا جهد المقل

مرغ و ماهی داند آن ابهام را
که ستودم مجمل این خوش نام را

تا برو آه حسودان کم وزد
تا خیالش را بدندان کم گزد

خود خیالش را کجا یابد حسود
در وثاق موش طوطی کی غنود

آن خیال او بود از احتیال
موی ابروی ویست آن نی هلال

مدح تو گویم برون از پنج و هفت
بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم غیبی

در تحیات و سلام الصالحین
مدح جمله انبیا آمد عجین

مدحها شد جملگی آمیخته
کوزه‌ها در یک لگن در ریخته

زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست
کیشها زین روی جز یک کیش نیست

زانکه هر مدحی بنور حق رود
بر صور و اشخاص عاریت بود

مدحها جز مستحق را کی کنند
لیک بر پنداشت گمره میشوند

همچو نوری تافته بر حائطی
حائط آن انوار را چون رابطی

لاجرم چون سایه سوی اصل راند
ضال مه گم کرد و ز استایش بماند

یا ز چاهی عکس ماهی وانمود
سر بچه در کرد و آنرا می‌ستود

در حقیقت مادح ماهست او
گرچه جهل او بعکسش کرد رو

مدح او مه راست نی آن عکس را
کفر شد آن چون غلط شد ماجرا

کز شقاوت گشت گمره آن دلیر
مه ببالا بود و آن پنداشت زیر

زین بتان خلقان پریشان میشوند
شهوتی رانده پشیمان میشوند

زانکه شهوت با خیالی رانده اند
وز حقیقت دورتر وا مانده اند

با خیالی میل تو چون پر بود
تا بدان پر بر حقیقت بر شود

چون براندی شهوتی پرت بریخت
لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت

پر نگهدار و چنین شهوت مران
تا پر میلت برد سوی جنان

خلق پندارند عشرت میکنند
بر خیالی پر خود بر میکنند

وامدار شرح این نکته شدم
مهلتم ده معسرم زان تن زدم

بازگردم زانکه قصه شد دراز
وقت تنگ و خلق موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز
قوم همچون اطلس آمد او طراز

اقتدا کردند آن شاهان قطار
در پی آن مقتدای نامدار

چونکه با تکبیرها مقرون شدند
همچو قربان از جهان بیرون شدند

معنی تکبیر اینست ای امیم
کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر میکنی
همچنین در ذبح نفس کشتنی

گوی الله اکبر و این شوم را
سر ببر تا وا رهد جان از عنا

تن چو اسمعیل جان همچون خلیل
کرد جان تکبیر بر جسم نبیل

گشت کشته تن ز شهوتها و آز
شد به بسم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده
در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشک ریز
بر مثال راست خیز رستخیز

حق همی گوید چه آوردی مرا
اندرین مهلت که دادم من ترا

عمر خود را در چه پایان برده
قوت و قوت در چه فانی کرده

گوهر دیده کجا فرسوده
پنج حس را در کجا پالوده

گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش
خرج کردی تو خریدی تو ز فرش

دست و پا دادمت چون بیل و کلند
من ببخشیدم ز خود آن کی شدند

همچنین پیغامهای دردناک
صد هزاران آید از یزدان پاک

در قیام این گفتها دارد رجوع
وز خجالت شد دوتا اندر رکوع

قوت استادن از خجلت نماند
در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان میرسد بردار سر
از رکوع و پاسخ حق برشمر

سر برآرد از رکوع آن شرمسار
باز اندر رو فتد آن خام کار

[illegible]

معسر تنگدست

طراز نقش جامه [illegible]

کلند [illegible] کلنگ [illegible]

باز فرمان آیدش بردار سر
از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگرّه شرمسار
اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو
که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش
که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران
حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود
دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود وانه سود
شافعی خواهد که آرد عذر زود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا علیهم السلام استعانت و شفاعت خواستن

رو بدست راست آرد در سلام
سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم
سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت
چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی‌هنگامیی ای بدبخت رو
ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ
در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار
ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار
نی از این سو نی از آن سو چاره شد
جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید گردد آن دغا
پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا
اول و آخر توی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین
تا بدانی کاین بخواهد شد یقین

شنیدن دقوقی در نماز فغان اهل کشتی را در غرق شدن

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز
سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز
اندر آن ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام
اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی
در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست
موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته
نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند
کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان
عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ
روی‌شان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده است این بندگی
وان زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام
دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی
همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست
حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه
بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت تیزبین
بانگ زد کای سگ‌پرستان لعین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص
که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر
دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک
این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی
قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت
عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر
عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد وآخر آن
عاقل و جاهل ببیند در عیان
ور نبینی واقعهٔ غیب ای عنود
حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان
دم‌بدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید
مرد را بدرید و در بیشه کشید
او چه اندیشید در آن بردن ببین
تو همان اندیش ای استاد دین

تصورات مرد حازم

[illegible]

قعده
قعده از قعود است
که نشستن باشد ۱۱

خپ
خپ امر است
از خپیدن که بمعنی [illegible]
[illegible] شدن
است ۱۱

عنود
بمعنی ستیزه کننده
۱۲

می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی ازان فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی دویده در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید

دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی اهل او

گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده / جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا
اشک می‌رفت از دو چشمش و از دعا / بیخود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگر است / آن دعا زو نیست گفت داور است
آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / می‌رهاند جان ما را از کمین
از ضلالت روبهان بر دم نهند / رقص گیرند و ز شادی بر جهند
روبها پا را نگهدار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران گردد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون ببستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان را بکش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاایت خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی بپست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کاین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده

ﻪ۱ غرار فریب خوردن و مغرور شدن ۱۲

ﻪ۲ گو گودال است ۱۲

ﻪ۳ زهی کلمهٔ تحسین است در مصراع اول ۱۲

آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من در آ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای او را می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زانها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌شکند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز به اندازه ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم ز اختیار
هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت آن سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر / مو نمی‌گنجد درینجا ای فقیر
چون رهیدند آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی
ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی
که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

هر یکی با یکدگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین / مر مرا هم می‌نماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آندم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کاین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو نگویی مرد حق را در نظر / کی درآید با خدا ذکر بشر

خواندن این جنس اینجا ابلهان   که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام   که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین   گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند   چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو   هین مبر امید و ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است   هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته   کو و کو می‌گو به جان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب   که دعا را بست حق در استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتدال   آن دعایش میرود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعای او

تا دم آمد آن حکایت کان فقیر   روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال   بی شکال و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او   لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوئیمش کجا خواهد گریخت   چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین   ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا   ابله طرار انصاف اندرا
گفت من روزی ز حق میخواستم   قبله را از لابه می آراستم
سالها بود است کار من دعا   تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم   روزی من بود کشتش میخواستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب   روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت   چند مشتی زد بر ریش ناشکفت

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی   که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا   عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگوئی دعا چه بود مخند   بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام   اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب   سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آئید هین ای مسلمین   ژاژ بشنید و فشار این لعین
ای دغا تا چند خائی ژاژ را   حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا   چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین   یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر   محتشم گشته بدندی هر امیر
روز و شب اندر دعا و اندر ثنا   لابه گویان که تو ده مال ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین   ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا   جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راست گو   وین فروشنده دعاها ظلم جو
این دعا کی باشد از اسباب ملک   کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا   یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو   گاو را تو باز ده یا حبس رو
او بسوی آسمان میکرد رو   واقعهٔ ما را که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی   صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا   همچو یوسف دیده‌ام من خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران   پیش او سجده‌کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست   در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم   از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش   که چو شمعی میفروزیدش ز پیش
چون در افگندند یوسف را بچاه   بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان   تا بمالی این جفا بر رویشان

سطر ۱
اشاره
بآیهٔ ادعونی استجب
لکم است یعنی بخوانید
مرا تا استجابت نمایم
دعای شمارا
۱۲

[illegible]

سطر ۳
همی گویان او را
گویند ۱۲

سطر ۵
بادم درست ۱۲

سطر ۳
ژاژ قول بیهوده
ویاوه و ژاژ خا بیهوده
گفتن یا از بیهوده
گوی است
۱۲

قائل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قائل از اثر
تو قوی در احتمی و سندی / در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش میرسید / او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر میشود / خار ریحان سنگ گوهر میشود
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد / گلشکر آنرا گوارش میدهد
گلشکر آنرا که نبود دستند / اندرو از انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مستی جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو / مینماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین / می‌نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو / ور شتاب است الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / بس بلیسانه قیاس است ای خدا
مر عصا کو را نکی میکرده‌ام / جز بخالق کامدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد تحمل / من ز تو کی گشته‌ام دشوار ال
آن یکی کورم ز کوران بشمرید / او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشق است این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینائی ز کورانم مدار / دایرم هم برگرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
مرد الطف تو هم خوانی ازو / آن چه عامی بخیدم بازی نبود
نی ز اندر خلق آمد رهبرا / زانکه میدانست گفتار ورا
حق نهانست و که داند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بهر کس قصه گو / رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید چون آری غلط می‌افکنی / لاف عشق و لاف قربت میزنی
با که این گویی چو ابله امرد / روی سوی آسمان کفت کرد
غلغلی در شهر افتاد ازین / آن مسلمان بیخود رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همیدانی و شبهای دراز / که همی خوانم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میخواهند ازین احسان ما / چون فرستادی بکردم من خطا

شنیدن حضرت داود سخن خصمان او در ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چیست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا اندر سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم بپرس پیدا و هم پنهان ز خلق / که چه میگفت این گدا ژنده دلق
بعد ازین جمله دعا و این فغان / گاو اندر خانه دیدم ناگهان

سندی بود اعتقادی ۱۲

بسته نیست ۱۲

مستوی سستی ۱۲

استعاره
یعنی وصیم
۱۲

چشم من تاریک شد بی بهر قوت
شادی آن که قبول آمد دعات
کشتم آنرا تا دهم در شکر آن
که دعای من شنید آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو
حجتی شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی
بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی
ریع را چون می‌ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو
تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست
ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو
رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شاه تو همین میگوییم
که همی گویند اصحاب ستم

تضرع کردن آن شخص از داوری داود علیه السلام

پس ز دل آهی برآورد و بگفت
ای خدای هر کجا طاقی جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز
در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم
اندر افگندی برازی مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های
تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو
مهلتم ده این دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز
پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات
معنی قرة عینی فی الصلاة
روزن جانم گشاده است از صفا
می‌رسد بی واسطه نامه خدا
نامه و باران و نور از روزنم
می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست
اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه هر بیشه کم زن بیا
تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب
عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم
پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق
می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا
بهر تعلیم است ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان
حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگر نه ریختم
گرد از دریای راز انگیختم
همچنین داود میگفت این نمط
خودپرستان گشته عقل خلق را ز خط
[illegible]
[illegible]

رفتن داود علیه السلام در خلوت و [illegible] آن اسرار

با خود آمد گفت را کوتاه کرد
لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب
سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام
گشت واقف بر جزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود
راز پنهانی که جدا نی فزود
روز دیگر جمله خلقان آمدند
پیش داود پیمبر صف زدند
همچنین این ماجراها باز رفت
زود زود آن مدعی تشنیع رفت
زد به گاو و هر سرا [illegible]
از قضای خویشتن [illegible]
این چنین ظلمی صریح آسان روا
میرود در عهد تو ای پیغمبر بلا
گاو کشته خورده بی‌بهره‌ام
در جواب [illegible]
که چه چندین سال بودم در جفا
من طلب کردم ز حق [illegible]
ای هوا حق چنین شد در رو
ملکست من بر گاو چون داد آن خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بحل
این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان
رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت واویلا چه حکمست این چه داد
از پی من شرع تو خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت چنان
که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت
این تعدی می سنگ و کوه شکافت
این چنین تشنیع میزد بر ملا
کالعلا اینکار ظلمست ای ملا

همچنین ظلم و جفا بر من مکن
یا نبی الله مگو زین سان سخن

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را بدو ببخش

بعد از آن داود گفتش ای عنود
جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت
تا نگردد ظاهر از وی ستمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید
که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یک دمی دیگر بدین تشنیع راند
باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیده انکار صدر و پیشگاه
ای دریغ از چون تو خر خاشاک کاه
رو که فرزندان تو با جفت تو
بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست
میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند
کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی
که بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد
کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است اندرون
خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند
تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان
که نگیرد صید از همسایگان
از کمین سگساران بود [illegible]
عامه مظلوم کش ظالم پرست
روی بر داود کردند آن فریق
کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش
قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام تا راز را آشکارا کند بر خلق

گفت ای یاران زمان آن رسید
کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم
تا از آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت
شاخهاش انبه و بسیار و چفت
سخت اشخ خیمه گاه و میخ او
بوی خون می آیدم از بیخ او
خون شده است اندر بن آن خوش درخت
خواجه را کشته است این منحوس بخت
مال او برداشتست این قلتبان
وین غلام اوست ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر
طفل بود او و ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن
آخر از ناشکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید
نی نوروز و نه موسمهای عید
بینوایان را بیک لقمه نجست
یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین
میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه
ورنه میپوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند
پرده خود را بخود میبردرند
ظلم مستور است در اسرار جان
می نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها
گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همین جا دست و پایت در گزند
بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر
که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو
میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا
که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام
خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همان کس که موکل میکند
تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر
هم تواند آفریدن بهر نشر
ای بدو دست آمده در ظلم و کین
گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند
بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار
که ببینیدم منم اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم
من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس
بهر گاوی کرد چندین التباس
او از و صد گاو برد و صد شتر
نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد
یا ربی نامد از و روزی بدرد

۵۱ اشتر اینجا مقصود بهیمیت ۱۲

۵۲ جفت یعنی حمیده ۱۲

۵۳ اشتر یعنی [illegible] ۱۲

مکاینجا خصم مرا خوش شو مکن
گر منش گردم زبان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است
عاقله جانم تو بودی از الست
سنگ میگردد باستغفار در
این بود انصاف نفس بیحیا

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت
گفت دستش را پس ببندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم
تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته
تو غلامی خواجه زین رو گشته
خواجه را کشتی و بردی مال او
کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است
با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زائید ماده یا که نر
ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست
شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار
هم برینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک
از خیالی که بدیدی سهمناک
با سرش آن کارد در زیر زمین
باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر
کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند چون بشکافتند
در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان
هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داد گشته عذر خواه
زانکه بد ظن گشته بودند و تباه
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه
داد خود بستان تو از این روسیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند
چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسپد درفتد در هر دلی
میل جست و جوی کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین
سر بر آرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت
همچنانکه جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجستها
خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او
معجز داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند
سر بسجده بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم
وانچه پیغمبر نموده بشنوده‌ایم
وز تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم
[illegible] دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر
کز برای غزو طالوتم بگیر
تو بسنگ و با فلاخن آمدی
صد هزاران خصم را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد
هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد
چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور
با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد
از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر از همه کان دائم است
زندگی بخشی که سرمد قائم است
جان جمله معجزات است این خود
که ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد
هر یکی از نو خدا را بنده شد

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن

نفس خود را کش جهانی زنده کن
خواجه را کشته است او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین
خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو
بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق
روزیی بی رنج و نعمت بر طبق
روزیی بی رنج او موقوف چیست
آنکه بکشد گاو را کاصل بد است
نفس گوید چونکه کشتی گاو من
زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بینوا
نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزیی بی رنج میدانی که چیست
قوت ارواح است و ارزاق نبیست

وانگهی سوی درخت آورد رو
گفت زین حالت چه میدانی بگو
وز زبان از شاخ و برگ آن درخت
آمد از صنع خدا آواز سخت
کای رسول حق همی گفتی تو راست
صانع عالم برین گفتت گواست
خواجه را این سگ بدینجا در بکشت
از غلامی و شقاوت بود شر

[illegible]

لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ور نه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم / کز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان

مثال

جمله قرآنست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و آن سفید از قدر یافت / ز آن شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زری همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفته سابقان یاری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حسیب / کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج و کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است / نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند کام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب این گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن از سوی درون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر جو
عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او در خانهٔ عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب

[illegible] ۱۲

[illegible] تابان ۱۲

[illegible]

[illegible]

باش تا شیران سوی بیشه روند   وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر   او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود   جز مگر دانا که شه‌بخت بود
گو مبدل گشت جنس تن نماند   هر کرا حق در مقام خود نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین   یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند   هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر   مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غویست   هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست   گر یقین دعوی کند او در شکیست
آنچنان کس گر ذکی مطلق است   چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر   سوی او مشتاب ای جان یا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فرا از کوه
و شخصی در پی او رفتن و سوال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت   شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر   در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت   کز شتاب خود جواب او نگفت
یکدو میدان در پی عیسی براند   پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست   که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که این سو میگریزی ای کریم   نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو   میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی   که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی   که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای   برجهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو   نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
بردمی بر وی سبک تا جان شود   در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک   هر چه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان   که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق   مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او   که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من   بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف   خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی   بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود   صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت   ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق   سود کرد اینجا نبود او را سبق
آن همان رنجست این رنجی چرا   او نشد او را و این را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست   رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد   احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است   چاره بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت   صحبت احمق بسی خونها که ریخت
بر سر آرد زخم رنج احمقی   رحم نبود چاره جویی آن شقی
اندک اندک آب را دزدد هوا   وین چنین دزدد هم احمق از شما
آن گریز عیسوی نز بیم بود   آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را   چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان
و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا   کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان   در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند   درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها   گنج میجو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و توبتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بیشمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
آن دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یکجو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک گروهی میرسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / وز هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک و ز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
پس طلب کردند دیگی یافتند / بی سر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش بنهادند آن ثنا / مرغ ذبه را بدیگ اندر زفن
آتشش کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد سخته تن پخته‌تر
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ تنه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبری و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بیجا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
الضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید گفت شرح این بیان
ای پسر هر مختصر افسانه نیست / آشنا را روی دیدگانه نیست

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یکذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور میترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که بود او بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان بود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برگشاید گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآورند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن کشان
چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم
جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک
خود روا یا ناروائی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته
ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این
که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک
بنگر اندر اصل خود کو هست نیک
از اصولینت اصول خویش به
که بدانی اصل خود ای مرد مه

قصه خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا
می رمیدندی ز اصحاب لقا
دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ
از چپ و از راست از بهر فراغ
بسکه می افتاد از پری ثمار
تنگ میشد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را میگرفت
از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان
پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی
پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده
بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن تاب از پری زر
بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا
تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ
بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی
آتش سوزنده‌شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را
بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم
که زیادت میشدی آن یوما فیوم
مانع آمد از سخنهای مهم
انبیا بردند امر فاستقم

آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا

که بلا نعمت فزون شد شکر گو
مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد
ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند
کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده
پا ببخشد شکر خواهد قعده
شکر نعمت نعمتت افزون کند
صد هزاران گل ز خاری بشکند

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفته شکر ما را برد غول
ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمت چه سیر شد جان ما ازین
شکر چه گوییم برگو بیش ازین
پیش ما این نعمت آمد محنتی
شکر محنت کس نگفته است ای فتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا
که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمیخواهیم نعمتها و باغ
ما نمیخواهیم اسباب فراغ

جواب گفتن انبیا مر قوم را

انبیا گفتند در دل علتیست
که از آن در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود
طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش عیش تو آمد ای مصر
جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی
گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو
شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم
پیش تو او بس ستوده‌ست و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست
زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود
که شکر با آن حدث باید نبود
هر خوشی کاید بتو ناخوش بود
آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت
مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذائی که زو دل زنده شد
چون بیاید در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد
چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / گر بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر که بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زو شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برارد شاخ نو / بشگفد صد خوشه از کهنه ز نو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وآنچنان فعلی ز ره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وآنچنان قولی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از نیک و بد / پیش تو بنهیم و بنماییم جد
گر تو خواهی این کنی ور خواهی آن / زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده می چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بدان / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کاین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتنش / کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده / که صباحست و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت بگرد دریابد / زین شقاوت وی دمی اول بتر
ور نمانی در چنین کوری ابد / آینه پنهان نشد از زود زد
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

۱ ولا دوستی و یگانگی ۱۲
۲ نفیر یعنی نفرت ۱۲
۳ خو خوردن و کردن ۱۲
۴ فانفلق از انفلاق است که شکافته شدن باشد ۱۲
۵ علیم آگاه کننده ۱۲
[illegible]

دفتر سوم

قوم گفتند اینهمه زرقست و مکر
که خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او
آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما
پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا
ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت وین چه پیوندی بود
تا که در عقل و دماغی در رود
تا کجا این گفت بیهوده کجا
این چه زرقست چه پیوست و وفا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان
می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر
گندنا را اینچنین سیم از گزر
این بدان ماند که خرگوشی بگفت
من رسول ماهم و با ماه جفت

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده

کز رمه پیلان بران چشمه زلال
جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور
حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال
سوی پیلان در شب غره هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل
تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست
بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید
چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم
گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگوئید و روید
تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه
مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل
تا درون چشمه یابی آن دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید
شاه پیل آمد ز چشمه میچشید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب
مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب
چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان باز گشتند آن رمه
بعد از آن نامد یکی زیشان آنجا
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه
کاضطراب ماه آرد مان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشانرا و مثل آوردن ایشانرا

انبیا گفتند آوه پند جان
سخت تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان
گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را
چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه بزرگی جست خواهیم از شما
که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در
خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور کبود
آفتابی اندرو ذره نمود
کادمی کو بود بی مثل و ندید
دیده ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهاران دی نمود
زانطرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه
پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت
پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقان را اینچنین حرمان چراست
می نسازد گمرهان را راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست
وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد
لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق
چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشه مرده هما را شد شریک
چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیده شماست
پشه زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش
دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی نه نعمتی
نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار
لایق اند و در خورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی
در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر
در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها وابدانها
شد مناسب وصفها با جانها

۴۶ [illegible]

۵۲ آوه [illegible] افسوس

۵۳ [illegible]

۵۵ انباز شریک

وصف هر جانی مناسب باشدش
بیگمان جانیکه حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کرده است او
پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت
شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیدهٔ دل هست بین الاصبعین
چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر اندر میان
کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی
که میان اصبعان کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است
فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست
عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست
زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود
قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند
تا ازل را با حیل آمیختند
کی رسدتان این مثالها ساختن
سوی آن درگاه پاک انداختن

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کارخانهٔ الهی که نامتناهی ست

آن مثل آوردن آن حضرتست
که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل
تا بزلفی یا برخ آری مثل
موسی آنرا که عصا دیده نبود
اژدها بد سر او لب برگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب
تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل
چون شود موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند
تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین
تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول
تا که پشه مغز سر خورد و عقل و دل
اینمثال اندیشه شد قوم عاد
کاستخوانشان خرد و مرد آمد بباد
این مثال آورد شداد لئیم
تا که شد محروم از هر دو نعیم
اینمثال آورد فرعون از غلط
تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دون
تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
اینمثالات ای عزیز زاغ و بوم دان
که ز ایشان پست شد صد خاندان
نوح اندر بادیه کشتی بساخت
صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

مثل زدن قوم نوح باستهزا در کشتی ساختن او

در بیابانی که چاه و آب نیست
میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز
وان یکی میگفت پرش هم بساز
آن یکی میگفت بناش گر نشست
وان یکی میگفت تیشش کم ز سست
آن یکی میگفت پالانش کجاست
وان یکی میگفت پیشش چرا کنست
وان یکی میگفت کاین کشتی شکست
وان یکی میگفت این خر هم بکست
آن یکی میگفت چه چون میخ خورد
ور نه بارت کی بمنزل میبرد
آن یکی میگفت بیکاری مگر
یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر
او همیگفت این بفرمان خداست
این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید
در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود
طقطق آهسته اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر
گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه میکنی
تو که گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل
گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را
نعرهٔ یا حسرتا واویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل
آنزمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغست و کژ و برساخته
سر آن کژرا تو هم نشناخته
در غلط افتاده ای نیم خام
پخته شو در آتش او والسلام
سر آن خرگوش دان دیو فضول
که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد
ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

۱ جل جمع جلیل ۱۲

۲ حبوب جمع حبه بمعنی دانه ۱۲

۳ خرد و مرد [illegible] ریزه ریزه [illegible] ۱۲

۴ [illegible]

۵ فرتوت پیر [illegible] و از کار مانده ۱۲

۶ جرس [illegible] بمعنی درای [illegible] باشد

بازگونه کرده معنیش را
کفر گفتی مستعد شو ویش را
اضطرابا گفتی در زلال
که بترسانید پیلان را شغال

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب
خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه باشد آخر ای کوران خام
با مهی کش شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک
چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد
چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار
چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار
چه خریف و صیف و چه دی یا بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او
همچو گوی اندر خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب
اینچه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان
سرنگون کرده ست ای بدگوهران
کوه بر خود میشکافد صد شکاف
آفتابی چون خراشی از سکاف
خشم مردان خشک گرداند سحاب
خشم مردان کرد عالم را خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط
در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران
کوفتند آن پیلگان را استخوان
ضعف مرغان را ببین و تیر او
پیل را بدرید و نندید او رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح
یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت
ذره ذره آبشان بر هم بیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود
وانکه صرصر عادیان را می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا
که بدندی پیل‌کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم
زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
میروند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید
جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک
چشمتان را واگشاید مرگ نیک
گرد عالم پر بود خورشید و نور
چون روی در ظلمتی مانند گور
بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم
بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ
چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او
چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و کُه رسید
گوش آن سنگین‌دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد
هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا
صدقوا روحا سماها است سبا
صدقوهم هم شموس طالعة
یوقظوکم من مخازی القارعة
صدقوهم هم بدور زاهرة
قبل ان یلقوکم بالساهرة
صدقوهم هم مصابیح الدجی
اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم
لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل
هندوی آن ترک باش از جان و دل
زین گواهیهای شاهان نشنوید
بنگرید اندر آسمانها بگروید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

یا سجال اولیاتان بنگرید
یا سوی آخر بحزمی بر پرید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط
از دو آن گیری که دور است از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز
نیست آب و هست ریگ پای‌سوز
آن دگر گوید دروغست این بران
که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب
تا رهی از ترس و باشی در صواب
گر بود در راه آب این را بریز
ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه‌زادگان دادی کنید
حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید
سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد
از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد
تا بکشتی درفگندش روی زرد

[illegible]

اینچنین گرد است با آن پهلوان
سست سستش شکر بیدی گران
ما درو بابای یاران حسود
تاج و پیر سجب لالی ربود
گردشان آنرا به پنبه زار و خوار
سالها گر بیست دم زار زار
کز ز اشک چشم او در رو نبشت
که چرا اندر جریده لاست ثبت
دانها می‌گیر طراریش را
که چنان سر در کند زیر شیار
الحذر ای گل پرستان از شرش
تیغ لا حول زنید اندر سرش
که همی بیند شما را از کمین
که شما او را نمی‌بینید هین
وانما صیاد و ریزد دانها
دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر
تا نه بندد دام بر تو بال و پر
چون که دیدی دانه بگریزی تمام
ورنه چون خود همی افتادی بدام
شاد مرغی کو بترک دانه گفت
ور ریاض قدس بهر گل بشگفت
هم بدان قانع شد از دام رست
ز هیچ دامی پر و بالش بر نه بست
باز مرغی فوق دیواری نشست
دیده سوی دانه و دامی ببست

وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

یک نظر او سوی صحرا میکند
یکنظر حرصش بدانه می‌کشید
این نظر با آن نظر چالیش کرد
ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت دانه خورد و اندر دام گشت
سالهایش گشت و بخورد و گاه را
باز مرغی کان تردد را گذاشت
زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پرد بال او بخ بخ له
تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست
در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش
تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم
اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای
حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد
توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا
نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم
آید آن جفتش روانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر
چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی
جفت می‌آید پی او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدید
خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
بازت آن تواب بگشود آن گره
گفت هین بگریز و آن سو پا منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید
جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی
در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ
سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او
روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا
گفت از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم
خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصت داد او از امتحان
ز همچنان سستی که بودی همچنان
چون رها کردت فراموش کردیش
جان خود دست و پیش کردیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش
زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کاین قدر تن که منم
خانه از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ
بهر سرما خانه سازم از سنگ
چون که تابستان بیاید از گشاد
استخوانها هم کند در پوست شاد
زفت گردد و پا کشد در سایه‌ای
کاهلی سیری غری خود رایی
گوید او چون زفت بیند خویش را
در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه ساز ای عمو
گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان جمع حرص تو در وقت درد
در هم آید خرد گردد در نورد
گوئی از توبه بسازم خانه
در زمستان باشدت کانها

ع حام کبوتر

ع عاجلش
بجنگ و نزاع ۱۲

ع بعضی غلبه
در بیاده و بیکاران
احمق و کاهلان از غوره
۱۲

چون بشد رنج و شدت آن حرص رفت   همچو سگ سعی دای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود   شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست   زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه   صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر   تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق   تا رود از تو شکم‌خواری و دق
نعمت وهاب را شکری کنید   تا [illegible] نفع در کارش کنید
شکر جذب نعمت اوفر کند   کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقه جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود   آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق   کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر   این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو   کهنه را صد بار گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر   آب را گویی عسل شو یا که شیر
نار را گویی که نور محض شو   پشه را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که زر پاک شو   یا که اکسیری شو و چالاک شو
هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند   آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک و هم افلاکیان   خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا   آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید   کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرده‌ست هر یک را رهی   کی کهی گردد بجهدت تو کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید   وصفهایی که نتان زان سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی   که کهی مبغوض میگیرد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است   مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجزست   خاک را گویی که گل شو جایزست
رنجها داده‌ست کان را چاره نیست   آن بمثل لنگی و فطس و عمی است
رنجها داده‌ست کان را چاره هست   آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف   نیست این درد و دواها از گزاف
بلک اغلب رنجها را چاره هست   چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما   نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتند زین افسون و پند   سخت‌تر میگشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی   آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر   گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا   تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بدست   فضل و رحمتهای باری بی‌حدست
از چنین محسن نشاید ناامید   دست در فتراک این رحمت زنید

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

ای بسا کارا که اول صعب گشت   بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست   از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید   قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست   کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی   نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما   گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما گروه بی‌ریا   میرسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست   با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست   زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم   تا ز بعد راه هر جا بیستیم

دق ع [illegible]
نصوح ع [illegible]
فطس ع [illegible]
نتان مخفف نتوان است
سده ع [illegible]
فتراک ع [illegible]
ریا ع [illegible]

دل فرو بسته و ملول آنکس بود
کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است
در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست
پیری و پژمردگی را راه نیست
دائما تر و جوانیم و لطیف
تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست
که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست
خود دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
پیششان یکروز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم
که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال
کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست
مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد
کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن
همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت
هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر هان ای مهان
اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم
ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
هین بگوئید از نجوم سعد راه
زانکه در ظلمت در آید قعر چاه
هر که ما را گشت سیر و بازرست
از عذاب او رود در جنت نشست
وانکه نشنید از شقاوت پند ما
در عذاب جاودان شد مبتلا

تکرار کردن قوم اعتراض تطیّر بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید
نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها
در غم افگندید ما را و عنا
ذوق و جمعیت که بود و الفتان
شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما
مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست
هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست
هر کجا مسخ نکالی موحشیست
در مثال قصه و فال شماست
در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد
از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر
اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد
که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی
فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا
میرهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان
کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور
که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی
پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ
آنچنان کاری مکن اندر بسیج
زانکه نیکو نیست در امر خوران
تا نگردی نادم و خاسر در آن
صد ره ار بینی دروغ اختری
یک دو باره راست آید میخری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف
صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان
میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران
حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال
که زیان ماست قال شوم فال
ایکه نصح ناصحان را نشنوی
فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود
او ز بامی بیندت آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن
گوید او خوش باش خود رفت این سخن
چون زند افعی دهانت گرد
تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بد نفعیان
چون نه بد دیدی بیان و فغان
یا ز بالای تو سنگی میزدی
تا مرا از جهد بنمودی آن بدی
او بگوید نی که می آزرده
تو نگویی ای که شادم کرده
گفت من کردم جوانمردی و پند
تا رهانم من ترا زین خشک بند

[illegible]

از لئیمی حق آن نشناختی
بانیه ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی
بد کند با تو چو نیکوئی کنی
نفس از این صبر کن سختیش
که لئیم است و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد
هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا
بنده گردد مر ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا
باز در دوزخ نداشان ربنا
کان لئیمان در جفا صافی شوند
چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان در ینجهان تا معبد متکبران گردد که ائتیا طوعاً او کرهاً

مسجد طاعات شان خود دوزخ است
پای بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعهٔ دزد لئیم
کاندر آن ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر
شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست
لیک از و مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن و الانس این بخوان
جز عبادت نیست مقصود از جهان
گر چه مقصود از کتاب آن فن بود
گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک از و مقصود این بالش نبود
علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را
برگزیدی بر ظفر ادبار را
گر چه مقصود از بشر علم و هدیست
لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته
معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند
مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید
دوزخ آنها را و اینها را مزید

بیان آنکه حقتعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت المقدس جهة رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند کما ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة الی آخره

ساخت موسی قدس در باب صغیر
تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز
دوزخ آن باب صغیر است و نیاز
اینچنانکه حق ز لحم و استخوان
از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند
چونکه سجدهٔ کبریا را دشمن اند
ساخت سرگین دانگی محرابشان
نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند
نیشکر نی لیک در خور نیند
آن سگان را این خسان خاضع شوند
شیر را عارست کو را بنگرند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو
موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود
خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلی است ورد آن مهان
رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف
بلکه آن آهوتگان مشک ناف
روبه پیش و یک لیس ای کاسه لیس
قش خداوند و ولی نعمت بود
بس کن ار شرحی بگویم دور رو
خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل آن آمد که بد کن ای کریم
با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم النفس چون احسان کنند
چون لئیم آن نفس کفران کنند
زین سبب کاهل نعمت شاکرند
اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا
هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم
شکر میروید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید
چرخ میزد جامه ها را میدرید
بانگ میزد نک نوای بینوا
قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد
هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های هوئی میزدند
تا که چندین مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست
سفرهٔ آویخته از نان تهیست

گفت روزی نقش بی‌معنیستی / بیخبر از خویش و عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی از میدان برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان
باد بر عادیان گرز و تبر / لیک بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر مار
بر سمندر باشد آتش خان و مان / لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا[۱] بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حقتعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / وآنچه او از بوی او اندر کشید
وآنچه در روی بود اندر رخ بدید / خاص او دید آن باخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند / وان بکینش از پی او چه میکند
سفره او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوب است پر کو مشتهیست[۲]
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بوئید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی[۳] جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حق است روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ آن شده / یک خیالی زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده / وان خیالی عالمی بر هم زده
آن خدائی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال / کز کدامین کنج جان آید خیال
خبر بگر آن دل که دارد عون حق / کو ز او نیست گروه کون حق
گر بدیدی مطلعش از احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد[۴] و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست / نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزاری جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق آن ز چیست / وین عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین بیا اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که بایسته نشست / گویدش نی نی نتانم قوت نیست
یک مثل آمد درین معنی بگفت / تو که یابی زین بیان سر نهفت
اندرین معنی بگویم قصه / گوش بگشا تا بری زان حصه

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انسی تمام در نماز و مناجات

---

[۱] بلوا بمعنی بلیه است ۱۲
[۲] مشتهی بمعنی بارغبت ۱۲
[۳] نخاسی برده فروش ۱۲
[۴] مرصاد قرارگاه ۱۲

در زمانی بود امیری از کرام
بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر
بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر
تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو
برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا
آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز
گفت ای میر من ای بنده نواز
تو بدین دکان زمانی صبر کن
تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست
منتظر از باده و پندار مست
میر از بهر دل آن بنده جان
کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نائی برون
گفت می نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی
نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم
تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند
کیست وا میدارد اینجاکت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون
بسته است او هم مرا اندر درون
آنکه نگذارد ترا کائی درون
می نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی
او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون
خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست
حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا
دست در تسلیم زن اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها
این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش
یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند
بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی
بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا
فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین
محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیاس الرسل الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند
میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی
در دمیدن در قفس هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است
تیزی دندان ز سوز معده است
عقل اول راند بر عقل دوم
ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم میدان خر میران حقیر
چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی
جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را
بر توکل می کنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی
غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگوئی تا ندانم من کیم
من نخواهم تاخت بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام
کشف گردان کز کدامین فرقه ام
من نخواهم رفت این ره با گمان
بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو
زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان
در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار
نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها
کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب
جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امیدست و بوک
گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود
بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چون میروی
خوف حرمان هست تو چونی قوی

[illegible]

۱۲

خون نشیند حریصان ازل در کسب بست   چون نگردد دست اندر تجربه
گوئی ار چه خون حریصان هست پیش   دست اندر کاهلی آنخوف بیش
هست کوشش را امیدم بیشتر   دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان   دامنت بگیرد آنخوف زمان
یا ندیدی کاهل این بازار را   در چه سودند انبیا و اولیا
زین کسان رفتن چه کاشان سود بود   اندرین بازار چه بستند سود
آتش آنرا رام چون خلخال شد   بحر آنرا رام چون حمال شد
از دم آن مرده زنده شده   ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن آنرا رام چون موم شد   باد آنرا بنده و محکوم شد
شد ورا در دفع دشمن چوب یار   عنکبوتی شد مر اینرا پرده دار

معنی حدیث ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند   شهره خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس   بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم   نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا   کو ترا میخواند آنسو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست   هر طرف که بنگری اعلام اوست
گر کریمی گویدت آتش درآ   اندر آ زود و مگو سوزد مرا
گو ز آتش نرگس و نسرین کند   وز میان آتش غنچها سر بر زند
در حقیقت آتش از هیبت بپاست   کار ز دستارخوان انبیاست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمده ست   که بمهمانی او شخصی شده ست
او حکایت کرد کز بعد طعام   دید انس دستارخوانرا زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه   اندر افگن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فگند   آنزمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند   انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور   پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز   چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان   بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب   با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد   جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد   خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه   تو نگوئی حال خود با این همه
چون فگندی زود این از گفت وی   گیرم او برده است در اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی   چون فگندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم از کریمان امید   از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم   در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتقید   نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان   ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن   کم نباید صدق مرد از چند زن
آن دل مردی که از زن کم بود   آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و بارکشهای ایشان قریب بهلاک بودند

اندران وادی گروهی از عرب   خشک شد از قحط باران شان قرب
در میان آن بیابان مانده   کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون   مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید کانجا کاروانی بس بزرگ   بر تف ریگ و ره صعب سترگ
اشترانشان را زبان آویخته   خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید   چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد   سوی میر خود بزودی میبرد

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مُر
سوی کهبان آمدند آن طالبان / بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ء میشد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو
سید و سرور محمد نور جان / مهتر و بهتر شفیع مذنبان
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیده‌ست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیده‌ست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همیگردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ٔ / در سبب از جهل بر چفسیده‌ٔ
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربناها میکنی
رب همیگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چه میخواهی مرا
از سر آن بینم جمله احسان و وفا / وز قصور بدعهدی و نسیان خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیده‌ٔ / لیک معذوری همین را دیده‌ٔ
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده‌ٔ روپوش مشک خرد را / غرق کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزهٔ رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / میدمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
آن نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی رسید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
از پی مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو به ده واگوی حال
او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه میرز د غصه‌اش بیشه بود / کان غلامش دیر آمد نعره زد
خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند

دیدن خواجه غلام خود را سفید رو و ناشناختنش و با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

راویهٔ ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

تشنیع
ملامت و سرزنش
است ۱۲

آن یکی بدریست می‌گوید و او / منیر خبر نور رفته از رکش نور
یا مگر او را بکشت این بدگهر / اشترش آورد اینجا از قدر
کو غلامم یا مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
چون بیاید پیش گفتش کیستی / از زمین زادی و یا تو کیستی
کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت گر گشتم تو چون آدمم / چون بپای خود در ریگی آن آدمم
گفت نی نی ور نگیرد ماست / راست باید گفت سر آن نعت
کو غلام من بگفت اینک منم / کرده دست فضل یزدان محتشم
دیده‌ام صدری بدری گشته‌ام / صاحب فضلی و قدری گشته‌ام
هی چه می‌گویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا کنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک با عقل از یک گوهرند / در پی هم همچو دنبال شترند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بوده ز بین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کسست / های و هویی که بر آوردم بسست
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ
این نیاز مریمی بوده است و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

در بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید همه به حاجتها و حاجت آفرید بلکه خود را محتاج چیزی بکر باید کردن تا بدهد که امّن یجیب المضطر اذا دعاه

هر چه رویید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی کاین سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر که جو باشد بیابد عاقبت / مایه در دست اصل همت
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او میکشیش
گوش گیری آب آری کشتی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفل شیرخوار نزد رسول خدا

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد زامتحان

۱ شبدیز اسب سیاه پرویز و اینجا کنایه از شب است ۱۲

۲ مناصر یاری کنندگان ۱۲

۳ مشرح بیان کننده ۱۲

۴ کیا بزرگ و سرور ۱۲

پیش پیغمبر در آمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار

ناطق شدن طفل بمعجزهٔ رسول خدا علیه السلام

گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خموش / کیست افگند این شهادت در گوش
این کی آموخت ای طفل صغیر / کز زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / بر علوم میرساند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز / عبد عزی پیش این یکمشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه داد این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به برین بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند / جامد و نامیش صد مرد تن زند
آنکسی را که معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق بود
آنکسی کش حق خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود
اندرین بودند کاواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو بشست او زان آب سرد
هر دو پا بشست و موزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و ازان ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
موزه بربودی و من در هم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبد الله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین / پهلوی جنسی که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش میکنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان وردی شاتکم
لیک هر چه آن رفت شد غمگین مشو / زانکه گر شد کهنه آید با نو

۹ حنوط خوشبوئی که بکار مردگان کنند

۱۰ مرد [illegible]

۱۱ حارس نگاهبان

۱۳ [illegible] تصوف گفته یافتن فرح و خوشنودی در دل وقت آمدن بدحالی و اندوه

[illegible]

گر بلا آید ترا انده مبر   ور زیان بینی غم او را مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ   وان زیان منع زیانهای سترگ
راحت جان آن عطای جان ثبات مال   مالح این جمیع آمد بیان شد وبال

استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهایم را

گفت موسی را یکی مرد جوان   که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد   عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه   در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را درد دگر   باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس   کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب   نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد   گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت   هر که چیزی یافت از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد   لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق تویی   یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم   سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود   ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما   رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد   دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار   عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر زین رو فخر آمد جاودان   که بتقوی ماند دستش جاودان
زان غنا و زان غنی مردود شد   که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان   از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول   که بدان خو کردهٔست آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را   گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا می‌کند

بعد ازان وحی آمد از حضرت که رو   هر چه میگوید بلطف خود شنو
گفت یزدان تو بده بایست او   برگشا در اختیاران دست او
اختیار آمد عبادت را نمک   ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب   کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند   نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن   تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار   نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار   کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مومن خورد بگزیده نبات   تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید   هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات   اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی   ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند   متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل   هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین   وقت قدرت را نگهدار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار   در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر   که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس   دیو دادستت برای مکر درس
هین برو درد سر خود کم طلب   کاین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر درست   نطق مرغ خانگی کاهل پرست

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت موسی هین تو دانی رو رسید   نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان   ایستاد او منتظر بر آستان

نحل زنبور عسل را گویند ۱۲

ریق آب دهان

[illegible]

[illegible]

خادمه سفره بیفشاند ز نقاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم تو دانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / تو توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن / میربائی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که عوض بدهد خدا زین به دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس باخبر / که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا اشترش گردد سقط / مر سگان را باشد این نعمت فقط
زود اشتر را فروشید آن حریص / یافت از غم و ز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گوئی دروغ ای بی فروغ / دوغی ای اهل دوغی و دروغ
گفت او بفروخت اشتر را شتاب / لیک فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانبا / بر سگ و خواهنده ریزد اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

تخجیل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغ ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بنا هنگام سهوا زلت رود / در اذان آن مقتل ما میشود
گفت نا هنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / از خروس حی جان آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشته اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیده لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسپ و اشتر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل

ل۱ بیات شب مانده
ل۲ حبوب دانه‌ها
ل۳ سقط از پا افتاده [illegible]
[illegible]
ل۵ مصاب [illegible]
ل۶ ممتحن آزموده شده
ل۷ جهاز کشتی و اسباب / اشاره بکشتی نوح است
ل۸ اعجمی گنگ و زبان بسته
ل۹ حنین ناله و فریاد
ل۱۰ لالنگ طعام که / گدایان از هرجا بیارند
ل۱۱ ایثار بخشش

آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
آن ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
او غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها میتنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است / کآتش اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بدان مرد خبیث / میشنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص سوی موسی بزنهار چون خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس بسر
لیک در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شوریده و آورد طشت
شورش مرگست نی هیضه طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق میمالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو
موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پندارید قولم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود
کرد اجابت آن دعا را کردگار / رحم فرمودش بعجز و افتقار

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازیم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنیست / آن جهان انگیز کانجا روشنیست
این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

شسته یعنی نشسته
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نعم یعنی بلی

چون حقت داد این ریاضت شکر کن تو نکردی او ریاضت امر کن
این حکایت بشنو و وعظی شمر تا نگردی خسته از نقص و ضرر

حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست بحق تعالی بنالید وجواب آمدن که این عوض ریاضت تست بجای مجاهده است

آن زنی هر سالی زاییدی پسر بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر این شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت آتشی در جانها وافتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی باقیی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آنرا مست شد زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد ازان گفتند کاین نعمت وراست کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار میبایست کرد مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندران باغ او چو آمد پیش پیش دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه به است از پوستش پوست تن دان و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی یکدمی آنرا طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی بازره میشد مدام اندر وغا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش در فگندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی که لا تلقوا بایدیکم الی تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه تو نمیرفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی پرده های لاابالی میزنی
لاابالی وار با تیغ و سنان می نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو کشته گردد در شکست بر ز دست
زین نسق غمخوارگان بیخبر پند میدادند او را از غیر

جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونکه بودم من جوان مرگ میدیدم وداع اینجهان
سوی مردن کس برغبت کی رود پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است امر لا تلقوا بگیرد او بدست
آنکه مردن پیش او شد فتح باب سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان ارعوا العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست آینه صافی یقین همرنگ روست
پیش ترک آینه را خوش رنگیست پیش زنگی آینه هم زنگیست

[illegible]

ایکه می ترسی ز مرگ اندر فرار
آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ
جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست
ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته خود کشته
ور حریر و قز دری خود رشته
لیک نبود فعل همرنگ جزا
هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند بکار
کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق
وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جائی تهمتی
کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گوئی که من آزاده‌ام
بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده شکل دگر
دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرده جزا صد چوب بود
گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا
چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم
درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی
چون بیفگندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو
زان عصا چونست ای عجب این خواب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را
هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت
شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق
مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را
گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رفت ایثار زکات
گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد
جوی شیر خلد مهرتست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین
مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند
کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود
چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی
آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست
نسل تو در امر تو آیند چست
میدود در امر تو فرزند تو
که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان
هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند
کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات
پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست
آن درختی گشت ازان زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی
مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود
آنچه ازو زاید مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند
نار کز تو زاد بر مردم زند
آن سخنهائی چو مار و کژدمت
مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار
انتظار رستخیزت گشت مار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو
انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی دران روز دراز
در حساب آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر میداشتی
تخم فردا ره روم میکاشتی
چشم تو تخم سعیر دوزخست
هین بکش این دوزخت اکنون فخست
کشتن این نار نبود جز بنور
نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست
آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین
نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش
کاتش پنهان بود یکروز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس
چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد آتش بخو
می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو [illegible]
تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند
لیک ضد انند و آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند
احتیاطی کن بهم مانند اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست
هر دو معقولند لیکن فرق هست

۵۱ قز ابریشم است ۱۲

۵۲ عود چوب ۱۲

۵۳ اصحاب شکفتن بودن ۱۲

۵۴ [illegible] ۱۲

۵۵ [illegible] ۱۲

هر دو دلالان بازار ضمیر
رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت‌شناس
فرق کن سرّ دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان
لا خلابه گوی و مشتاب و مران
تا نماند در تقلب جان تو
غبن ناید بر تو و بر خوان تو

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد
همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار
شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از یزدان یقین
هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افگنی
بو کند وانگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد
هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا
تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون
صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام
تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس
از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی آدمی کز یک دعا
بی توقف بر جهاندی مرده را
خالق عیسی نتواند که او
بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست
که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دائم می‌رود
نی نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور
این تأنی بیضه دولت چون طیور
باش تا اعضای تو چون بیضها
مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه
بیضهٔ گنجشک را دوریست ره
دانی ای جاهل که ماند سین چو شین
در نوشتن لیک از نقطه ببین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز
گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر
میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند
لیک هر جانی بریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان می‌روند
آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم
نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد بازگو
از بلال و از بلال و کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال
رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب
پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست
تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت
نرگس و گلبرگ و لاله می‌شگفت
تاب رو و چشم پر انوار او
می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا
مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد روسیاه
مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا
در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌ش ندید
پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند
در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال
گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی
از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من
می‌رسد خوش از غریبی در وطن
گفت ای جان و دلم و حسرتا
گفت نی نی جان من وا دولتا
گفت آن رویت کجا بینیم ما
گفت اندر خلوت خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است
گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین
نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ
گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر
قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

۱ نخاس [illegible]
۲ لا خلابه [illegible]
۳ غبن زیان و نقصان ۱۲
۴ [illegible]
۵ [illegible]
۶ [illegible]
۷ [illegible]
۸ طیور جمع طیر است که پرنده باشد ۱۲
۹ آبی به است ۱۲
۱۰ ریع [illegible] ۱۲
۱۱ مرآت آینه ۱۲
۱۲ میغ ابر ۱۲

من چو آدم بودم اول حبس کرب
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه
شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است
مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان
چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر
ظاهرش زفت و بمعنی تنگ تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست
چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد
زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت باز رست
مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمانها بس فراخ
سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ
خنده او گریه فخرش جمله ننگ
همچو گرمابه که تفسیده بود
تنگ آیی جانت خفسیده شود
گرچه گرمابه عریضست و طویل
زان تبش تنگ آیدت جان کلیل

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب امبوت که خلاص ازین تنگیست

تا برون نایی بنگشاید دلت
پس چه سود اندر فراخی گلخنت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی
در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت
که در آن صحرا چو لاله بشکفت
او نداند که تو همچون ظالمان
از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست
که زمانی جانت از زندان برست
اولیا را خواب ملکست ای فلان
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می بینند و آنجا خواب نی
در عدم در میروند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک
کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم
نه مهه گشتم شده نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم
من درین زندان میان آتشم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش
میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز
هین رحم بگشا که گشت آن بره گبز
درد زه گر رنج آبستن شود
بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص
وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات
از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند
جز کسانی که نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانه کسان
بلمه از خانه خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو
تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جبین اهل دل
کی ببینی در خود ای از خود خجل
غفلت از تن بود چون تن روح شد
بیند آن اسرار را بی هیچ بد

بیان آنکه هرچه غفلت و کاهلی و تاریکیست همه از تنست

چون زمین برخاست از جو فلک
نی شب و نی سایه ماند ای ولک
هر کجا سایه است و شب یا سایگه
از زمین باشد نه از خورشید و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود
کی ز آتش های مستحکم بود
وهم افتد در خطا و در غلط
عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست
جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از کثرت خونها بود
روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود
باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست
لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست
از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد
پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او
علت جزوی ندارد کین او
می پرد چون آفتاب اندر افق
با عروسی صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها
بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ما چو سایه های او
می فتد از هر طرف بر پای او

کرب اندوه
مانس الفت ۱۲
مناخ فرود آمدن ۱۲
تفسیده تابیده و گرم ۱۲
خفسیده گرفته و افسرده ۱۲
غوی گمراه ۱۲
چنگلوک بروزن عنکبوت آدمی و حیوانات که دست و پای ایشان کج بوده باشد ۱۲
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهند هر که باشد نفس شناس   اندران صورت نیندیشد قیاس

تشبیه کردن نفس مطلق که بی قید بود با قیاس

چون نیاید نفس اندر صورتی   از قیاس آنجا نماید عبرتی
نفس وحی روح وافی این یقین   وان قیاس عقل جزوی تحت این

۵۱ نفس مسیح دم آشکارا ۱۲

عقل از جان گشت با ادراک و فر   روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند   زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد بر تو روح   کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک   نور خور از قرص خور دورست نیک
ان بقرصی سالکی خورشید شد   که ز نورش سوی حق افگنده شد
زانکه این نوری که اندر سافلست   نیست دائم روز و در شب آفلست
وانکه اندر قرص دل در پاس جا   غرقه آن بحر باشد دائما
نه سحابش ره زند خود نه غروب   وارهید او از فراق سینه کوب
همچنین کش اصلش آتش افلاک بود   یا مبدل گشت اگر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن   که زند بر وی شعاعی جاودان
هر زند بر خاک دائم نور خور   آنچنان سوزد که ناید در شمر
دائم اندر آب کار ماهیست   مار را با او کجا همراهیست
یک در که مارهای پرفنند   اندرین یم ماهیانی کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کنند   هم ز دریا تاسه شان سو کشند

۵۲ تاسه در اینجا بمعنی بیقراری باشد ۱۲

اندرین یم ماهیان پرفنند   مار را از سحر ماهی می کنند
که تو ماری شو قرین ماهیان   تا شوی چون ماهیان یم روان
ماهیان قعر دریای جلال   سحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان حال شد   سحر آنجا رفت و نیکو فال شد
هر آنجا رفت و شکر شد یقین   سنگ آنجا رفت و شد در ثمین
خاک زر شد سنگ گوهر ماهیی   می نبیند خیره این چشم بشر
قیامت گر بگویم زین کلام   صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

ملولان این مکرر کردنست   نزد من عمری مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود   خاک از تاب مکرر زر شود
هزاران طالبند و یک ملول   از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو   مستمع خواهند اسرافیل خو

۵۳ جریده یکه رو و تنها ۱۲

نخوتی دارند و کبری چون شهان   چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری   از رسالتشان چگونه بر خوری
ی رسانند آن امانت را بتو   تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند   کآمدند ایشان ز ایوان بلند
ی گدایانند کز هر خدمتی   از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیها ای ضمیر   صدقه سلطان بیفشان وا مگیر
سپ خود را ای رسول آسمان   در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد   اسپش اندر خندق آتش جهد

۵۴ خفاش موش کور ۱۲

رم گرداند فرس را آنچنان   که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته   همچو آتش خشک و تر را سوخته
پشیمانی بر او عیبی کند   آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم   چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که از و حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

سپ اندر بانگ و بوی شیر را   گرچه حیوانست الا نادرا
ل عدو خویش هر جانور   خود بداند از نشان آن اثر
از خفاشک نیارد بر پرید   شب برون آید چو دزدان گرم پرید
از همه محروم تر خفاش بود   که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در صفاتش زخم خورد   نی بنفرین تاندش مهجور کرد

[illegible]

آنکه آن خورشید از جسمان بود
برنه دراندر ز قهرش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش
از برای غصه قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود
ور نه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بجد خویش گیر
تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم که استیزه کنند
ابله است و ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد
چنبره حجره قمر چون بر درد
با عدو آفتاب این بد عتاب
ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش
می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدو او نه خصم خودی
چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود
یا ز درد و غصه‌ات درهم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود
که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک
رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پسر
ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار و میوه رحمتش
لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال
کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را
جز که گویی هست چون حلوا ترا

طمث جماع کردن ۱۲

طفل را نبود ز وطی آن خبر
جز که گویی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع
مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی
با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آنرا از مثال
گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست
ور نگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را
آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر
هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها
وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح
قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو داند ترا از روی وصف
گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را
همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را
پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن
که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو
حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن
پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او
دورتر از وهم و استبصار کو
چونکه او مخفی نماند از محرمان
ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو
بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال
آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود
نی که اول هم محالت مینمود
چون رهانیدت ده زندان کرم
تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا
فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت
ور نه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش تا رانی مواد
کاین سخن پایان ندارد جان من
نسبت اثبات با نفی از نخست
گر بیابیش مسکینی بر گو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست
چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است
نفی و اثباتست هر دو مثبت است
آن تو افگندی چو بر دست تو بود
تو نیفگندی که حق قوت نمود
زور آدم زاده را حدی بود
مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افگندن ز ماست
زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

یعرفون الانبیا اضدادهم   مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان   منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند   خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر   گفت لا یعرفهم غیری قدر
انهم تحت قبائی کامنون   جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را   که بدانی و ندانی نوح را
زین نسق بسیار آمد در خبر   کان بنسبت باشد ای جان معتبر

مسئله فنا و بقای درویش کامل

گفت قایل در جهان درویش نیست   ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او   نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب   نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر   بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا   کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک وقیه خل   چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی   هست آن وقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد   هستیش در هست او روپوش شد
این قیاسهای ناقصان بر کار رب   جوشش عشق است از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد   خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان   با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب   این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری   که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست   او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود   لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است   ورنه او مقتول و موتش قاتل است
فاعلی چه کو چنان مقهور شد   فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت و از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان جانان سهل باشد

در بخارا بندهٔ صدر جهان   متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت   گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق   گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند   صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود   آب زرد و گنده و تیره بود
باد جان افزا وخم گردد وبا   آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض   زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان   همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست   پیری از فرقت چنین لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار   تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس   رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گشتی در جهان   از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد   آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه   پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک   نفس را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جانفزا   جانفزایی دلربایی در خلا

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

پیش او بر رست از روی زمین   چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب   آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد   کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان   دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروید او ز گل   چون خیالی که بر آرد سر ز دل

گشت مریم بیخود و بیخویشیش او
گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب
در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بیقرار
حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش
که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید
یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزهای عقل سوز
کز او میشد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش همه
خسروان عقل بنده وشش همه
صد هزاران شاه مملوکش برق
صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند
عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا ابدوخته است
دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من برو
دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل
غیر نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود
این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست
جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ
او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه
ور گریزد او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی
وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی میپرد
وان یکی چون تیغ معبر میدرد
وان دگر چون کشتی با بادبان
واندگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری مینمایدشان ز دور
جمله حمله مینمایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند
همچو جغدان سوی هر ویران روند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز
تا که پیدا گردد آن صید ناز
چون بماند دیر گویند از ملال
صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یکساعتی
قوتی گیرند زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز
خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن
هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی
تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو
آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی از آن بسط و گشاد
خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی
سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن
که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست
صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین
تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش
غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست
چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می بیند علف
وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کان قصاب داد
بهر لحم ما ترازوئی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا
بیعوض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت به بود در مرتبت
کان گلوگیرت نگردد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد
کو خورنده لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری
در فطام او بسی حلوا خوری
ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این
آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور
زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه باغ غمست
این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق
از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی
عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر
تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج میدیدند سود
حمل را هر یک ز دیگر میربود

۱ یورتگه جای فرود آمدن
۲ دز قلعه و حصار
۳ دمگه دمزدن و دود
۴ اهتزاز جنبیدن
۵ [illegible]
۶ اعتداد [illegible]
۷ صیف تابستان
۸ محرق سوزان
۹ [illegible]
۱۰ [illegible]
۱۱ [illegible]
۱۲ [illegible]
۱۳ [illegible]

مرد حق کو مزد آن پیمانه کو
این دو گنجیست مرد و آن نشو

گنج زری که چو خسپی زیر ریگ
با تو باشد آن نماند مرده ریگ

پیش پیش آن جنازه‌ات می‌دود
مونس گور و غریبی می‌شود

بهر روز مرگ این دم مرده باش
تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش

صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد
روی چون گلنار و زلفین مراد

غم چو آیینه است پیش مجتهد
کاندر این ضد می‌نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر
رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

این دو وصف از پنجه دستت ببین
بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دائما
یا همه بسط او بود چون مبتلا

زین دو وصفش کار و مکسب منتظم
چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را علیها السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان
همچنانکه بر زمین بر ماهیان

بانگ بر وی زد نمودار کرم
که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سر مکش
از چنین خوش محرمان خود در مکش

این همی گفت و ذباله نور پاک
از لبش می‌شد پیاپی بر سماک

از وجودم می‌گریزی در عدم
در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستی
یکسواره نقش من پیش ستی

مریما بنگر که نقش مشکلم
هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست
هر کجا که می‌گریزی با توست

جز خیالی عارضی باطلی
که بود آن چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب
که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مگو لاحول عمران زاده‌ام
من ز لاحول این طرف افتاده‌ام

مر مرا اصل و غذا لاحول بود
نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من بحق
من نگارنده پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلصهات بود
تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی
شادیی را نام بنهادی غمی

اینچنین لطفی که دارد یار ما
تو گریزانی ازو ای بی‌وفا

اینچنین نخلی که قد یار ماست
چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

اینچنین مشکین که زلف میر ماست
چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست

اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود
چونکه فرعونیم برما خون شود

خون همی گوید من آبم هین مریز
یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز

تو نمی‌بینی که یار بردبار
چونکه با او ضد شدی گردد چو مار

لحم او و شحم او دیگر نشد
برقرار اوست انسان که بد

شمع مریم را بهل افروخته
که بخارا می‌رود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کن بخارا

سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز
رو سوی صدر جهان کن می‌گریز

این بخارا منبع دانش بود
پس بخاراییست هر کانش بود

پیش شیخی در بخارا اندری
تا بخواری در بخارا ننگری

جز بخواری در بخارای دلش
راه ندهد جزر و مد مشکلش

ای خنک آن را که ذلت نفسه
وای آنکس را که یردی رفسه

فرقت صدر جهان در جان او
پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همانجا وا روم
کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او
پیش آن صدر نکو اندیش او

گویم افکندم به پیشت جان خویش
زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر
به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم چند هزاران بار بیش
بی تو شیرین می نبینم کار خویش

غن لی یا منیتی لحن النشور
ابرکی یا ناقتی تم السرور

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی
اشربی یا نفس وردا قد صفا

[illegible]

عدت یا عیدی الینا مرحبا
نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع
سوی آن صدری که میرست و مطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم
هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند
جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من
پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهترست

گفت معشوقی بعاشق کای فتی
تو بغربت دیده بس شهرها
پس کدامین شهر ازانها خوشترست
گفت آن شهری که در وی دلبرست
هرکجا باشد شه ما را بساط
هست صحرا گر بود سم الخیاط
هرکجا یوسف رخی باشد چو ماه
جنتست آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا
با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو زندان نعیم
بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هرکجا تو با منی من خوشدلم
ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود
که مرا با تو سر و سودا بود
بس درازست این سخن ای طالبا
عاشق صدر جهان شد ناشکیبا

منع کردن دوستان ورا از مراجعت بخارا

گفت او را ناصحی کای بیخبر
عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را
همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه
لایق زنجیر و زندان خانه
او ز تو آهن همی خاید ز خشم
او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد
او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد
سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی
عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس
از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر
آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست
ورنه او دربند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست
بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند آنرا که هین این را بزن
زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود
گرچه تنها با عوانی میرود
گر ازو واقف بدی افغان زدی
پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک
تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور
زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال
پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند
چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن
لیک گوشت کر شد از پند کهن

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند چند
پند کم ده زانکه بس سختست بند
سختتر شد بند من از پند تو
عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد
بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من
تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست
مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی
وان دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها
از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو
پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات
ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا
اجتذب روحی و جدلی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا
لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست
عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود
این زبانها جمله حیران میشود

سم الخیاط یعنی بزرگی شهر
[illegible]

۵
یعنی مراد دوستیست
که [illegible] بیان کرده
[illegible]

بس کنم دلبر درآمد در خطاب
گوش شو والله اعلم بالصواب

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس
کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه آن عاشق بخارا میرود
نی بدرس و نی باستا میرود

عاشقانرا شد مدرس حسن دوست
دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان
میرود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و ولوله
نی زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار
مسئله دورست اما دور یار

مسئلهٔ کیسه ای پسر بس کس ترا
کو نگنجد گنج حق در کیسها

گر دم خلع و مبارا میرود
بد ببین ذکر بخارا میرود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
زانکه دارد هر غرض ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی
چون بخاری رو نهی زو فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت
چشم بر خورشید بینش میگماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه
او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد همکاسهٔ
باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ

دید بر دانش بود غالب فرا
زین همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین
وانجهانی را همی دانند دین

باز رو سوی حدیث آن جوان
کز غم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز
دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمو پیش او همچون حریر
آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان
میفتاد از خنده او چون گل ستان

در سمرقندست قند اما لبش
از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده
لیکن از من عقل و دین بربوده

بدر میجویم از آنم چون هلال
صدر میجویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید
در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز
عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی میزدند
از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود
غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده درخور این دم نه
با شکر مقرون نه گر خود نیی

رخت عقلت با تو است عاقلی
وز جنود لم تروها غافلی

این سخن پایان ندارد تیز ران
تا رود سوی بخارا آن جوان

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان
پیش معشوق خود و دار الامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر
مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز
پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا می جوید آن شه خشمگین
تا کشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در میا در خون خویش
تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد
معتمد بودی مهندس اوستاد

هم مشیرش بودی و هم محترم
گشته از تقصیر گناهی متهم

غدر کردی و ز جزا بگریختی
رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل
ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که عقلت بر عطارد دق کند
عقل و عاقل را قضا احمق کند

سخرهٔ خرگوشی که باشد شیر جو
زیرکی و عقل و چالاکیت کو

هست صد چندین فسونهای قضا
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست
از قضا بسته شود کو اژدهاست

گفت من مستسقیم آبم کشد
گرچه میدانم که هم آبم کشد

جواب عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب
گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بیاماسد مرا دست و شکم
عشق آب از من نخواهد گشت کم

[illegible]

گویم آنگه که بپرسند از بطون   کاشکی بحرم نهان بودی درون
خشک اشکم کو بود از موج آب   که بمیرم مست گرم مستطاب
من بهر جائی که بینم آب جو   رشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف شکم همچون دهل   طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین   جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین چون جنین خونخواره‌ام   تا که عاشق گشته‌ام اینکاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ   روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم   از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش   عید قربان اوست عاشق گاو میش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد   بهر عید و ذبح خود می پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای   جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای   کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا   در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر   ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم   وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم   پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر   تا برآرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو   کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم   آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون   گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان کان اتفاق امتست   کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو   همچو مستسقی حریص آب جو
مرگ او آبست و او جویای آب   میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد   کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان   صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز   آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود   محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا   زین سپس نی کم شود نی بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم   عذر آن را که از او بگریختم
همچو گوی سجده کن بر رو و سر   جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

بازجو چون عذرا اشک روان   رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او   چونکه بود او عاشق مست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا   کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را   آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید   احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست   روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست   مینماید آتش و جمله خوشیست

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

یک حکایت گوش کن ای نیک پی   مسجدی بد در کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم   که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بیخبر چون گور رفت   صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن   صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند   اندران مهمان کشان با تیغ کند
وان دگر گفتی که سحرست و طلسم   کز رصد بسته است بهر جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش   بر درش کای میهمان اینجا مباش
وان دگر گفتا که قفلی برنهید   غافلی کاید شما کم ره دهید
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت   ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

آمدن مهمان دران مسجد مهمان کش

تا یکی مهمان در آمد وقت شب   که شنیده بود آن صیت عجب

۱ مستطاب یعنی خوش ۱۲

۲ یعنی ای کریمان بکشید این گاو را که عبارت از نفس است اگر طالبید حشر ارواح را و صفای باطن ۱۲

۳ ارغنون نام سازیست از سازها ۱۲

۴ [illegible]

۵ صیت آوازه و شهرت ۱۲

از برای آزمون می آزمود
ز آنکه بس مردانه و جانباز بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای
رفته گیر از گنج زر یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم
نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا
نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف
تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین
صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب
تا نکوبد جانستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی تو حال
کاندرینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این یا بارها
دیده ایم و جمله اصحاب نهی
هر که این مسجد شبی مسکن شدش
نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی تا پانصد این را دیده ایم
نی بتقلید از کسی بشنیده ایم
گفت الدین النصیحة آن رسول
آن نصیحت در لغت ضد غلول
آن نصیحت راستی در دوستی
در غلولی خائنی سگ پوستی

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

بی خیانت این نصیحت از وداد
مینماییمت مگرد از عقل و داد
گفت او ای ناصحان من بی ندم
از جهان زندگی سیر آمدم
منبلم بی زخم ناساید تنم
عاشقم بر زخمها بر میتنم
منبلی ام زخم جو و زخم خواه
عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی که بود خود برگ جو
منبلی ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد
منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه که بر هر دکانی میزند
بل جهد از کون و بر کانی زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا
چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در
مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص
خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار
نی خورش مانده است و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند
تا بود کاین بند از پا بر کند
چون درون جانش این پیچ این بود
آن قفص را در گشائی چون بود
نی چنان مرغ قفص کز اندهان
گرد بر گردش گرفته گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن
آرزوی از قفص بیرون شدن

عشق جالینوس برین حیات بود که در همین عالم بکار آید و هنری نورزید که در آن بازار بکار آید و از عوام ممتاز باشد

او همی خواهد کزین ناخوش حصص
ده قفص باشد بگرد این قفص
آنچنانکه گفت جالینوس راد
از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان
که ز کون استری بینم جهان
گربه می بیند بگرد خود قطار
مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیده است غیر این جهان
در عدم نادیده او حشر نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم
میگریزد او پس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند
او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام
ای عجب دیگر نه بینم این مقام
یا دری بودی درین شهر وخم
تا نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی
که ز بیرون آن رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی
همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست
آن مدد از عالم بیرونی ست
آنچنانکه چار عنصر در جهان
صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست
آن ز باغ و عرصه در یافتست
جانهای انبیا بینند باغ
زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند
همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این قول افتریست
پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آید کاین بگفت
که نبودستش دلی با نور جفت

منبل کاهل و بیکاره [illegible]
[illegible] آن زمان [illegible]
[illegible] فائده خوان کرد [illegible]

مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو / چون شنید از گربگان او عرّ و تو
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنّایی گرفت / درخور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون‌شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و قوباها
گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم‌دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا می‌خواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار / کش‌کشان تا پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب آن شخص ران / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا در آن مسجد نخسپد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که بآخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کو سخت جو در ارز سخت / وقت پیچاپیچ دستاویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون در آید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آن کس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و موشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری و ز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان جمله گر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم‌جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسپ را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی میزد یتیمی را بسر / قند بود آن لیک بنمودی بجر
دید مردی آنچنانش زار زار / آمد و بگرفت و بوسش در کنار
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادرت گوید ترا مرگت تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
نماز ایشان ز غزو وا رانند / تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالا گفت حق
کز رفیق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند
غازیان بی‌مغز همچون کش شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند
پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر
به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته
به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی‌اند
نقص از آن افتاد که هم دل نی‌اند
گبر ترسان دل بود کو از گمان
می‌بزید در شک ز حال آن جهان
می‌رود در ره نداند منزلی
گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود
با ترددها و دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست
او کند از بیم آنجا وقف ایست
ور بداند ره دل با هوش او
کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان
زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند
گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار
تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسوس کند
دم زند تا از مقامت برکند

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیله خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

همچو شیطان کز وساوس [illegible]
دم دمید و گفت گرد آرید جیش
تا که ورا احمد نهیبت آریم
بیخ و بنیاد از زمینش برکنیم
چونکه شیطان در سپه شد صد یکم
خواند افسون که انی جار لکم
چون سپه گرد آمد از گفت او
کرد با ایشان بحیلت گفت‌وگو
که بیارم من قبیله خویش را
تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم
تا سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند
هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملایک دید شیطان آن همی
سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنود الم تروها صف زده
گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشید و می‌گرفت
که همی بینم سپاهی بس شگفت
که اخاف الله مالی منه عون
اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل این
دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
گفت ایندم من همی بینم حرب
گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می‌نبینی غیر این لیک ای تو
آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدیم
که بودتان فتح و نصرت دیدیم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین
وین زمان ناچیز و نامرد و مهین
تا بجوزریدیم آن دم تو و ما دیدیم
تو چو زن رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این
از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خوش چنین در دست زد
چون بگفت او شش در دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت
خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او
پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه و انداختش
پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش
مانع عقل است و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون موشها
پس بسوراخی گریزد در فنا
در دل او سوراخها دارد کنون
سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس
و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که بپوشش چون خنس قنفذ آ
چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند
که سر آن خارپشتک را بماند
می نهان گردد سر آن خارپشت
دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو دست یافت سر آرد برون
همچنین مکری شود مار زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی رهزنان را بر تو کی دستی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد تباه تا عوانان را به قهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر این دنیای سرد آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را به صنعت که کند باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند به فن نغزها را زشت گرداند به ظن
آدمی را خر نماید ساعتی آدمی سازد خری را و آیتی
کار سحر اینست کو دم میزند هر نفس قلب حقایق میکند
اینچنین ساحر درون تست و سر ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندران عالم که هست این سحرها ساحران هستند جادویی‌گشا
اندران صحرا که رست این زهر تر نیز روییدست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو گفت من سحرست و دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان من البیان سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحر آن فرق سحر ساحران تا به تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست که نهاد اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زهر نفس این کنج نه بهر کین تریاق مرشد ست و تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن سوی گنج پیر کامل نقب زن
بس درازست این هوا گذار از آن جانب مهمان مسجد باز ران

مکرر کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم مسجد ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی بهر تعصبانه مسجد او بدسالی
تا بهانه قتل بر مسجد نهند چونکه بدنامست مسجد او بهند
تهمتی بر ما منه ای سخت جان که نه ایمیم از مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز که نتان پیمود کیهان ای لکز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت ریش خود بر کنده یک یک لحیت
هین برو کوتاه کن این قال و قیل خویش و ما را در میفگن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارث کشت ببانگ دف از کشت اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم کز لاحولی ضعیف آید پیم
کودکی کو حارس کشتی بدی طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت کشت از مرغان سلامت میکند
چونکه سلطان شاه محمود کریم برگذر زد آن طرف خیمه عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر انبه و فیروز و صفدر ملک‌گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس بختیی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب میزدندی در رجوع و در طلب
اندران مزرع در آمد آن شتر کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او پخته طبلست با آنست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشته قربان لا جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بی حذر بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاز فی السلف بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله در ربح پیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان هست با او کو ندید / کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل را
این تصور وین تخیل لعبت است / تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از سن او گسستیست / که تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنی ست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنه یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بو یا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دید است و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش ببینش ای علیم / گر یقین بودی بدیدندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین / گر شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت برنمیگردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
بازهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / بر دل من گفت صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو قدش راست کرد / وانچه از روی گل نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت از نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
جز زبان او داد صد افسونگری / وانچه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزهای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییش کرد / عاشق شکر و شکرخاییش کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من بلا نفم و بلا فهم همچو آب / نیست در آتش کشی ام مضطراب
چون بدرم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که او خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر / گشت ویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سخت رو شد سنگ ثابت با رسوخ / او نترسید از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / زانبهیشان کی بترسد قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / وان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم زغمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افگنده رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بیکسی

[illegible]

چاره می جوید پی من درد تو
میشنودم دوش آه سرد تو
میتوانم هم که بی این انتظار
ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی
بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر
هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنکه از شهر و ز خویشان برخوری
کز غریبی رنج و محنتها بری
در نخود بنگر که اندر دیگ چون
میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر چه آسان یافتی آسان دهی
درد مشکلها برابر جان نهی
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان
وز بلاها رو مگردان ای جوان

تمثیل گریختن مومن و بی صبری در بلا با اضطراب بیقراری نخود بجوش تا بیرون جهد و منع کدبانو

هر زمانی می برآید وقت جوش
بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی
چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی
خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی
بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان
بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر
بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان
تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست
تا که سرمایه وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست
چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها
تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او
که بکردی غسل و بر جستی ز جو
تا نخود گوید چریدی در بهار
رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکر ساز
پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد
جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک
سر بنه انی ارانی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار
تا برم حلقت اسمعیل وار
سر برم لیک این سر آن سر نیست
کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصودم ازل تسلیم تست
ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا
تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندران بستان اگر خندیدهٔ
تو گل بستان جان و دیدهٔ
گر جدا از باغ آب و گل شدی
لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه ها
شیر بودی شیر شو در بیشه ها
از صفاتش رسته بالله نخست
در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی
پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب
میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجمها بدی
نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات
راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات
راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک
تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر
از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری
گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد
تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار
نی بتلخی و کراهت دزد وار
زان حدیث تلخ میگویم ترا
تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد
سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی
پس ز تلخیها همه بیرون روی
آنزمان شیرین شوی همچون عسل
فارغ آئی گر تو بر بندی عمل
هر که او اندر بلا صابر نشد
مقبل این درگه فاخر نشد
سگ شکاری نیست او را طوق نیست
خام ناجوشیده جز بیذوق نیست

تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر بلا واقف شد

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی   خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی   کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ   تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من   تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود   همچو پیل خواب‌بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را   پیلبان را نشنود آرد دغا
آن ستی گوید ورا که پیش ازین   من چو تو بودم ز اجزای زمین

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

چون بنوشیدم جهاد آذری   پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن   مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم   روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی   تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر   جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها   در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند   زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود   چون ترا سودای سربالا نبود
آن غریب شهر سربالاطلب   گفت میخسپم درین مسجد بشب

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد و ثبات و صدق عزم او

مسجدا گر کربلای من شوی   کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار   تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل   می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته   بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی   چون برادر پاس داری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم   من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف   آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی   تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان   پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین   پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب   سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو برقرار آمد بساز   سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات   عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد   بازگو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب   شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب گشت لوا تا تنگ شد   هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت و گو بسیار شد خامش شدم   مسئله تسلیم کردم تن زدم
ور تو گوئی موجب فتنه چه بود   بازگویم گوش کن چون غم فزود
پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسید   دود گندی آمد از اهل حسد

ذکر بداندیشیدن قاصرفهمان و طاعنان

من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد   خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی   بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال   این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور   غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه   سر برون آورد چون طعانه
کاین سخن پستست یعنی مثنوی   قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند   که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا   پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی   که بپر زد بر پر و صاحبدلی
جمله سرتاسر فسانه‌ست و فسون   کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم برآن   اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند   نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش میکنند
نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار
ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن
ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبیح و جبرئیل
ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا
ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او
ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض
ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب
ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او
ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا
ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا
خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما
ذکر ذو القرنین و خضر و انبیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم
که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی میبرد
کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو
اینچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار
گو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را بدان که ظاهریست
زیر ظاهر باطنی هم قاهریست

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهراً و بطناً و لبطنه بطناً الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطناً

زیر آن باطن یکی بطن دگر
خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم
که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم
میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او
یک سر موئی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بوند
تا ز چشم مردمان پنهان بوند

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق ست و انقطاع از دنیا

پیش خلق ایشان فراز صد کهند
گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود
کو ز صد دریا و که آنسو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت
کز پیش کرهٔ فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد شان
تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود
آدمی پنهانتر از پریان بود
نزد عاقل آن پری که مضمرست
آدمی صد بار خود پنهانترست
آدمی نزد یک عاقل چون خفیست
چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی

آدمی همچون عصای موسی است
آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر دین
قلب مومن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او
کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین افسون عیسی حرف و صوت
آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین افسونش آن لهجات پست
آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت
آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده چتر سیاه
یکقدم پا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نبینی غیر گرد
اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیدها را گرد او روشن کند
کوهها را مردی او بر کند

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه و الطیر

چون برآمد موسی از اقصای دشت
کوه طور از مقدمش رقاص گشت

روی داود از فرش تابان شده کوهها اندر پیش نالان بده
کوه با داود گشته همرهی هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای بهر من از همرهان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی مونس شده آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم کوهها را پیش آرد آن قدیم
تا که قوالی و سرنایی کنند تا به پیشت بادپیمایی کنند
تا بدانی ناله چون که را رواست بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد هر شبی در گوش حسش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو همنشینش نابرده هیچ بو
صد سوال و صد جواب اندر دلت میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها گر بنزدیک تو آرد گوش را

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی چون مثالش دیده چون نغنوی
ای سگ طاعن تو عو عو میکنی طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید ای خسیسان همین که شما بودید افسانه زمین
تا بدیدید ای که طعنه میزدید که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی جرعه بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم دل نگردانم ز هر قولی سقیم
تا بیابد در دمش از او دوا فارغ آیم من ز هر طعنی جدا
آنکه فرموده‌ست او اندر خطاب کره و مادر همی خوردند آب
میشخولیدند هر دم آن نفر بهر اسپان که هلا زین آب خور

مثل زدن در رسیدن کرهٔ اسپ از خوردن آب

آن شخولیدن بکره میرسید سر همی برداشت و از خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا میرمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره میشخولند آن گروه ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم میلرزد از جا میرود ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بوده است این کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات آبکش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان لیک داند چون سبو گردد گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت کین سبک بود و گران شد ز آب زفت
زانکه هر بادی مرا در میربود باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان لنگری دریوزه کن از عاقلان
از مددهای خرد چون بربود از خزینه در آن دریای جود

[illegible]

زین چنین امداد دل پر فن شود
بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست
تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو پر انوار عقل نیز زد
زان نصیبی هم بدو دیده رسد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان
وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم
سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر
طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند
گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاکباز شیر مرد
اندران مسجد چه بنمود و چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو
مرد غرقه گشته چون خسپد نکو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی
عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آوازی با هولی شنید
کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت اینچنین آواز سخت
میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ و اجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو که عزم دین کنی با اجتهاد
دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی
که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وابری
خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست
راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست
میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان
مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح بر بندی از علم و حکم
که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی
آن سلاح علم و دین را افکنی
سالها او را به بانگی بنده‌ای
در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را
بند کرده است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور
که روان کافران ز اهل قبور
آن شکوه بانگ آن ملعون بود
هیبت بانگ خدائی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب
مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس
عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب
کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست
بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور
قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

پرسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت
که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید
تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی مغز کوب
قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید بیدینان دهل
ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد
دیگ دولتها چگونه می‌پزد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید
گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کزین
مرد جان بد دلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من
ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا
حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم
زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر
تا بگیرد زر بروی راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه
مرد حیران شد ز نقد بی اله
بعد از آن برخاست آن شیر عتید
تا سحرگه زر برون میکشید
دفن میکرد و همی آمد بزر
با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن
کوری ترسانی واپس خزان
این ز زر ظاهر بخاطر آمده است
در دل هر کور دون زر پرست

دولت با آتش
دولت ست ۱۲

کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کشند
اندران بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر ازان زر تافتست / گوهر و تابندگی و آب یافتست
آن زری که دل ازو گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن انداخت آن پروانه خو
سوخت پر و بال او لیکن ساختش / پس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موقوف بود / نار می‌پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آیی و او در تو است / نار و خار ظن و باطل آن تو است
او درخت موسیست و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی فطام اینجا نه ناری می‌نمود / سالکان رستند آن جز نور بود
پس بدانکه شمع دین بر می‌شود / آن نه همچون دیگر آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده / وان گه وصلت دل افروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار / حاضران را نور و دوران را چو نار
حاضران از غایبان جمع اشتیاق / غایبان را نیست توفیق خبر
این سخن را نیست پایانی پدید / گو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان آن لگد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحرگه کای احد / حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را امید است نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / وانکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌رود / نی بدان که جوشش از سر برود
ایمنان را من بترسانم ز حلم / خائفان را ترس بردارم ز حلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک بر رسته اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج می‌زد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندران دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو / هست حق را بیگمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آب است این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان یکدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جفتی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد

ضرب الله مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء

برج بادی ابر سوی وی برد
تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو
همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن
همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویی ها می‌کند
بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند
چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند
پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده بنر
تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد
تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد
ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق
مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند
لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
از پی تکمیل کار و فعل خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را
پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است

خاک گوید خاک تن را باز گرد
ترک جان گو سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری
به کزان تن وا رهی و انسو پری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام
گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها
کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر
که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن
از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد
تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا
مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پای شان از همدگر چون باز کرد
مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها
هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد
مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل
جمع شان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کنده اویند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق
چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم
غربت من تلختر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان
زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیاتست و در حی
زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمتست و در علوم
میل تن در باغ و راغ و در کروم
میل جان اندر ترقی و شرف
میل تن در کسب اسباب و علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان
زین یحب و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بیحد شود
مثنوی هفتاد من کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد
هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند
وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند
میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته
عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز
کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان
تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده
رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو
شرم می‌آمد که وا جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده
سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید
یا کشش زانسو بدینجانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی
لب ببند والله اعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی زینسان سخن
توبه آرم هم زبان هم صد بار من

رضاع شیر دادن
اعتناق هم آغوشی
عجل شتاب
ارتفاق [illegible]

کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم
آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست کت آن میکشد ای معتنی
آنکه می نگذاردت که دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر
میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام
تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک سار زان نیکو پی است
کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست
بیمرادت کرد و پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست
چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت سکست
چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزائم و نقض قصدها جهت با خبر کردن آدمیست ازانکه مالک و قاهر اوست گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دلیر دارد تا او را تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا
گاه گاهی راست می آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند
بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بیمرادت داشتی
دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش
کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بیمرادیهای خویش
با خبر گشتند از مولای خویش
بیمرادی شد قلاوز بهشت
حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مراداتت همه اشکسته پاست
پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته وش این عاقلان
لیک کو خود آن شکسته بیدلان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار
عاقلان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندیند
عاشقانش شکری و قندیند
ائتیا کرها مهار عاقلان
ائتیا طوعا مهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و آنچه میگفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوق اسیر
که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر
می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خاید هر یکی از غضب
بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند
زانکه در زنجیر قهر ده من اند
میکشدشان این موکل سوی شهر
می برد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی می ستاند نی زری
نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او
عالمی را می برد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه
زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست
خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان
با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین درمانده ایم از کژرویست
یا ز اخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او
سخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت
جادوئی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم
که بکن ما را اگر ناراستیم

تفسیر آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان میگفتند که از ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش بده و این بدان میگفتند که گمان داشتند خود بر حق اند و طالب حق بیغرض اکنون محمد منصور شد

آنکه حق و راستست از ما و او
نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات
پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حقست او پیداش کن
ور نباشد حق زبون باش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود
ما همه ظلمت بدیم او نور بود
اینجواب ماست کانچه خواستید
گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش
کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکرمان هم از ادبار رست
که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار
هر کسی را غالب آرد روزگار

۵۱ [illegible]

۵۲ در حدیث آمده است که انما الجنة حفت بالمکاره یعنی بهشت پیچیده است بمکروهها و مشقتها ۱۲

۵۳ الب ارسلان بزرگ یعنی شیر جنگی دلیر ۱۲

ما هم از ایام بخت آور شدیم
بارها بردیم و مظفر آمدیم
باز بشکفتند اگرچه او شکست
چون شکست او نبود او زشت و پست
زانکه بخت نیک او را در شکست
داد صد شادی پنهان در درست
کو با شکسته بمی حالست هیچ
که نه غم بودش در آن پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبی است
لیک در اشکست مؤمن خوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی
عالمی از نفح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان کم گیر خیر
خانها بر کند گرد و سر بسیر
که کند خود مشک با سرگین قیاس
آب را با بول اطلس با پلاس

بیان آنکه بی مرادی بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حقتعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن نافه بمعنی درستی اوست

وقت واگشت حدیبیه رسول
در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان اندر حق شمع رسل
دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو
تو ز منع این ظفر غمگین مشو

کاندرین خواری بنقدت فتحهاست
نک فلان قلعه فلان قلعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت
بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعها هم گرد آن بقعه بسا
شد مسلم وز غنائم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق
بر غم و رنجند مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند
خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج
این سلاسل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه
که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار
در خزان فاقه صد همچون بهار

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

هر که با دلبر بود او همنشین
فوق گردونست نی زیر زمین

گفت پیغمبر که معراج مرا
نیست از معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او نشیب
زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه از پایین ببالا رفتن است
قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالاست و زیر
نیست را نی زود و نی دور و دیر
کارگاه صنع حق در نیستی است
غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا
مینماید هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف
همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست
فقر و خواری افتخارست و علوست
آن یکی گفت ار چنانست آن فرح
چون بجنبد پا و که مارا تبه
چونکه او مبدل شدست او شادبیش
نیست زین زندان کنون آزادوش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد
چون از این فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر
یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست
جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان
بر بد و نیکند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعنان و شماتت ایشان

این همی گفتند در زیر زبان
آن اسیران با هم اندر بحث آن

تا موکل نشنود بر ما جهد
خود سخن در گوش آن سلطان جهد
گرچه نشنید آن موکل این سخن
رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید
آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان
نشنوند آن سر لوح فیه بدان
آن محمد خفته و تکیه زده
آمده سر گرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز
آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیوران
که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از پگاه
[illegible] سعی بر رو بجو برزق از اله

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
گفت آن خنده نبودم از نبرد

۵۱ [illegible]

۵۲ حدیبیه نام موضعی است ۱۲

۵۳ [illegible] ۱۲

۵۴ عشیق یعنی عاشق ۱۲

[illegible]

مرده اند ایشان و پوسیده فنا / مرده گشتن نیست مردی پیش ما
خود کمینه شان که مه گردد دکان / چونکه من با نفس پیشم اندر مصاف
آنگهی کازاد بودید و مکین / من شما را بسته میدیدم چنین
ای بنازیده به ملک خاندان / نزد عاقل اشتری بر نردبان
نقش تن تا افتاد از بام طشت / پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست / دیده ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی آنگه چه عیب / قند میخوردید و در وی درج زهر
چون چنین قندی پر از زهر عدو / خوش شود چت حسد آید برو
با نشاط آن نخ هر سگ دید نوش / مرگ آن خفیه گرفته بر گوش
من نمیکردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرا گیرم جهان
این جهان جیفه است و مردار و رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا بر چنم مرده کسم / عیسیم آیم که تا زنده اش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک
زان همی بستم گلوهای حشم / تا مرا باشد کر و فر و حشم
زان همی برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه وار از جهل خویش / پیش آتش میکنید آهنگ خویش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتید / تخم منحوسی خود میکاشتید
یکدگر را چند جا می خواندید / سوی اژدرها فرس میراندید
قهر میکردید و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوری است

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول بد والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی برو والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود / آن بسا والی و بستاند فرو
ایکه تو بر خلق چیره گشته ای / در نبرد و غالبی آغشته ای
آن اتا صد منهزم کرد ستشان / تا ترا در حلقه جمع آرد کشان
هین عنان درکش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منهزم
چون کشانشارت باین حیله بدام / جمله مبنی بعد از آن اندر خیام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آن خبره بینای پیش / که خدا اتش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره و دادن شنوده در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان / گفت ایدیکم تمامت زان بیان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دیده او مغلوب دام کبریا
ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب / گم شد او و الله اعلم بالصواب
زان نمی خندم من از زنجیرتان / که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم من از زنجیر و غل / میکشمتان سوی سروستان و گل
العجب کز آتش بی زینهار / بسته می آریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران / می کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت میکشند
جمله در زنجیر بیم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگار وار / جز کسانی واقف از اسرار کار

[illegible]

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب می‌دود / جانش از رفتن شگفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت دررسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / واندگر را بیغرض خود خلتی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بیغرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لا سواه خائفا من بینه

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

هر دو را این جستجوها زان سرست / این گرفتاری دل زان دلبرست
آمدیم آنجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ یابد او نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که توئی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق میرسید / بسته عشق او بحبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوئیا پرید از تن مرغ جان
جان بجانان زد از خود بازرست / بر سر یک جا و بیان ست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار ناید از عبیر و از بخور / جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر زد ز مشرق قرص نور / نه ز استاره بماند و نه ز شب اثر
از در دل چونکه عشق آید درون / عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شهری بی نورد با آب و جاه / گشت آهو بیخبر افتاد در آه
همچو زور پشه پیش تندباد / فهم کن والله اعلم بالسداد

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان پی شد دادخواه

کای سلیمان معدلت میپروری بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعیفی اشکسته پری شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا دستگیری دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند دیگران بسته باصفاد و به بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم با لب بسته از او خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان نیست ما را چاره جز کردن بیان
داد ما و انصاف ما بستان ازو ای کریم عادل اکرام خو
پس سلیمان گفت ای بیاد دمی امر حق باید که از جان بشنوی

امر کردن سلیمان پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان وی

حق بمن گفتست هان ای دادور مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر هان هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست چون قلم اینجا رسیده سر شکست
باز گردم جانب صدر جهان در نوازش عاشق خود را نهان
میکشید از بیهشی اش در بیان اندک اندک از کرم صدر جهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

برگرفتش سر نهاد اندر کنار همچو خضرش میکرد اشک تر نثار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

اصفاد زنجیرها ۱۲

دهیده آواز تظلم و دهشها [illegible] مقصود تسلیست که [illegible] پیش آواز ۱۲

ای بدیده در فراقم گرم و سرد
با خود آ از بیخودی و بازگرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد
رسم مهمانش بخانه می برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد
خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست عقل و هوش را
هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش
نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول
زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست او اندرین مشکل شکار
میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را
گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود
ظلم بین کز عدلها گو میبرد
جهل او مر علمها را اوستاد
ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش
آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود آن مرده تن
جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را
تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا
وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت
ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو
رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانکه این لبها ازان دم می‌رمند
بر لب جوی نهان بر می‌دمند
گوش بیگوشی درین دم برگشا
بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت
اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا
سبز پوشد سر برآرد از قبا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امر کن
در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام
گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو
گشت اژدرهای منکر از امر هو
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد
ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم
عالمی زاد و بزاید دم بدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد
یکدو چرخی زد سجود اندر فتاد

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر

بشکفید از زردی و دلشاد شد
در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف
شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق
ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم
گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من
بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید
ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو
وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا
عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست
پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غره
حلمها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ز شست
اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود
که بسی گشتم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام
گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه
می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان
از خود و هستی جدا بودم در زیان
سادسا از شش جهت بیرون تویی
گوییا باریده بر من عنصر دو تو
سابعا از [illegible]
خون همی گرید فلک از ناله‌ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها
پی بری باشد یقین از چشم ما
گفتن من عهد بست و این بانگ [illegible]
زابر خواهم تا مبارد بر زمین
من بپایان گفتنت گریه می تنم
یا بگریم یا بگویم چون کنم

۱ اصغای گوش فرا دادن ۱۲

۲ ثالث ثلاثه قول نصارست که خدا را سه خدا دانند و خداوند ثالث آن ثلاثه خوانند ۱۲

۳ [illegible] ۱۲

۴ [illegible] ۱۲

گر بگویم قوت میگردد بکا
ور بگریم چون کنم مدح و ثنا
می فتد از دیده خون دل شها
بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف
که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد هایهای
حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند
مرد و زن خرد و کلان حیرت آمدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز
مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آندم با زمین
گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال
تا فراق او عجب تر یا وصال
چرخ بر خواند قیامت نامه را
تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگیست
واندرو هفتاد و دو دیوانگیست
سخت پنهانست و پیدا حیرتش
جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او
تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم
در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی
تا ز هستان پرده ها برداشتی
هرچه گویم ای دم هستی از آن
پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن حالست و قال
خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم
روز و شب اندر قفص در میدمم
سخت مستی بیخود و آشفته
دوش ای جان بر چه پهلو خفته
هان و هان هشدار بر ناری دمی
اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان
الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان
یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست
تو همی پوشیش او رسواترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش
کای مدمغ چونش میپوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده
همچو جان پیدائی و پوشیده
گوید او محبوس خنب است این تنم
چون می اندر بزم خنب میزنم
گویمش زان پیش که گردی گرو
تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من
یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من
گویمش واده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام
زانکه سیری نیست میخور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را
او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن
باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را
قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب
چه بگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت
شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را
که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تکلف پیش هر داننده هست
آنکه با گردنده گرداننده هست

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق شده
روز و شب بی تاب بیخود آمده
بیدل و شوریده مجنون وقت
نی امیدش بود کاهل بخت
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود
تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن
آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش
نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا
از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی
پر مرغ از لقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست
لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار
آخرش بشکست ... انتظار

گاه گفتی کاین بلاهای بی دواست / گاه گفتی کاین حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
گاه زو بادیش بگردون بری / گه خیال دلکشش همدم بدی
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوشش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشهای فکرتش بیگاه شد / شهره اسرار سما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقشها یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هرست گوید بیا / جوشش صدق و جوشش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بران گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

۴ [illegible]

۵ حقد بالکسر [illegible] کینه و غبار

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئاً وجدّ وجد صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و من یعمل مثقال ذرة خیراً یره

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخاری دور ماندیم ای پسر
کاین جوان در جستجو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هرچه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زنی آتش بجست / این بباشد ور نباشد نادر است
آنکه روزی نیستش بخت نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلانکس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این ورا گیرد که تا یکی دهد / در بهشتش او دهد بهر این کی نهد
بس کسا کز نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان ادبار کجا افتاده / گر نه محرومی و ابله‌زاده
اینجهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست کو آن روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
هین رها کن در بیابان کرم / کم ستیز اینجا بدان کاللجوج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سال ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / پس چرا افشانم این گندم ز دست
هین مکن استیزه رو و کار کن / با توکل کشت کن بشب و خرمن
هرکه استیزه کند بر وی رفت / آنچنان کو بر خبیثه زنا
وآنکه او نکند [illegible] کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
زین بیان بگذر زمانی باز ران / جانب احوال آن عاشق بران
چون [illegible] و سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب سوی باغ / یار خود را یافت با شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده / از در دوزخ بهشتم برده
بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری
هرچه آن بر تو کراهیت بود / چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفتگو / ای اخی در دفتر چارم بجو
تمت المجلد الثالث / من کتاب المثنوی المعنوی

[illegible]

سلوت بی غمی و فراخ عیشی

[illegible]

دیباچهٔ جلد چهارم کتاب مثنوی

بسم الله الرّحمن الرّحیم

الحمد لله حقّ حمده والصّلوة علی
خیر خلقه محمّد وآله وصحبه و
ذرّیّاته امّا بعد فهذا الظّعن الرّابع
الی احسن المرابع واجلّ المنافع تسرّ
قلوب العارفین بمطالعته کسرور
الرّیاض بصوب الغمام وانس العیون
بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح
وشفاء الاشباح وهو کما یشتهیه
المخلصون ویهوونه ویطلبه السّالکون
ویتمنّونه للعیون قرّة وللنّفوس
مسرّة اطیب الثّمار لمن اجتنی واجلّ
المرادات والمنی موصل العلیل الی
طبیبه وهادی المحبّ الی حبیبه وهو
بحمد الله عزّ وجلّ من اعظم المواهب
وانفس الرّغائب مجدّد عهد الالفة
مسهّل عسرة اصحاب الکلفة
یزید النّظر فیه اسفًا لمن بعد سرورًا
وشکرًا لمن سعد یتضمّن صدره
ما لم یتضمّن صدور الغانیات من
الحلل جزاء لاهل العلم والعمل
فهو کبدر طلع وجدّ رجع
زائدًا علی تامیل الآملین رائد

ترجمه
همه ستایش مر خدا راست چنانکه
سزاوار ستایش اوست و درود خاص
بر بهترین آفرینش او که محمّد است صلعم
و بر اولاد و بر یاران و بر فرزندان او
امّا بعد پس این حرکت چهارم بسوی
نیکوترین منزلها و بزرگترین فایدها
مسرور شاد میشود دلهای عارفان
بمطالعهٔ آن چون شاد شدن بوستانها
بقطرهای ابر و چون آرام گرفتن
چشمها بخواب خوش و در آن حرکت
راحت جانهاست و شفای جسمهاست
و آن حرکت چنانست که میخواهند او را
مخلصان و دوست میدارند ایشان او را
و میجویند او را راهروان و تمنّا میکنند
آنرا چشمها را خنکیست و نفسها را شادیست
خوشترین میوهاست مر کسی را که بچیند
و بزرگترین خواهشها و آرزوهاست رساننده
بیمار است بسوی طبیب وی و راه نماینده
دوست است بسوی محبوب وی
و آن حرکت

[illegible]

كَرُوْدِ الْعَامِلِيْنَ يَرْفَعُ الْعَمَلَ
بَعْدَ انْخِفَاضِهٖ وَيَبْسُطُ الرَّجَاءَ
عِنْدَ انْقِبَاضِهٖ كَشَمْسٍ اَشْرَقَتْ مِنْ
بَيْنِ غَمَامَةٍ تَفَرَّقَتْ نُوْرٌ لِاَصْحَابِنَا
وَكَنْزٌ لِاَعْقَابِنَا وَنَسْئَلُ اللّٰهَ تَعَالٰى
التَّوْفِيْقَ لِشُكْرِهٖ فَاِنَّ الشُّكْرَ
قَيْدٌ لِلْعَتِيْدِ وَصَيْدٌ لِلْمَزِيْدِ وَلَا
يَكُوْنُ اِلَّا مَا يُرِيْدُ

وَمِمَّا شَجَانِیْ اَنَّنِیْ كُنْتُ نَائِمًا
اُعَلَّلُ مِنْ بَرْدٍ بِطِيْبِ التَّنَسُّمِ
اِلٰى اَنْ دَعَتْ وَرْقَاءُ مِنْ غُصْنِ اَيْكَةٍ
تُغَرِّدُ مَبْكَاهَا بِحُسْنِ التَّرَنُّمِ
فَلَوْ قَبْلَ مَبْكَاهَا بَكَيْتُ صَبَابَةً
بِسُعْدٰى شَفَيْتُ النَّفْسَ قَبْلَ التَّنَدُّمِ
وَلٰكِنْ بَكَتْ قَبْلِیْ فَهَيَّجَ لِیَ الْبُكَا
بُكَاهَا فَقُلْتُ الْفَضْلُ لِلْمُتَقَدِّمِ

رَحِمَ اللّٰهُ الْمُتَقَدِّمِيْنَ وَالْمُتَاَخِّرِيْنَ
وَالْمُتَنَجِّزِيْنَ وَالْمُتَنَجِّزِيْنَ بِفَضْلِهٖ وَ
كَرَمِهٖ وَجَزِيْلِ اٰلَائِهٖ وَنِعَمِهٖ فَهُوَ خَيْرُ
مَسْئُوْلٍ وَاَكْرَمُ مَاْمُوْلٍ فَاللّٰهُ خَيْرٌ حَافِظًا
وَهُوَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِيْنَ وَخَيْرُ الْوَارِثِيْنَ وَ
خَيْرُ الرَّازِقِيْنَ وَصَلَّى اللّٰهُ عَلٰى مُحَمَّدٍ
وَاٰلِهٖ وَصَحْبِهِ الْاَكْرَمِيْنَ وَعَلٰى جَمِيْعِ
الْاَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِيْنَ اٰمِيْنَ يَا رَبَّ الْعَالَمِيْنَ

تمت

دفع کننده است مشقت رنج کردنها را
همچو دفع کردن عاملان بر میدارد
عمل را بعد فرو دست شدن آن عمل
و فراخ می سازد امید را نزد
بسته شدن آن امید همچو آفتابی که
روشن بر آید از میان ابری که
پراگنده شود نور است مر یاران ما را
و گنج است مر پس آیندگان ما را
و می خواهیم از خدا توفیق بر
شکر آن پس بدرستیکه شکر قیدست
مر موجود را و شکار کردن است مر
زیادتی را و نمی باشد هیچ چیز مگر
آنچه خواهد الله تعالی و از آنچه
اندوهگین ساخت مرا این ست که
بدرستیکه من بودم خواب کننده
مشغول ساخته خود را از خوب
بخوشی نفس یک تا آنکه خواند

[illegible]

دفتر چهارم از مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی
که گذشت از مه بنورت مثنوی

گردن این مثنوی را بسته
میکشی آن سو که تو دانسته

مثنوی را چون تو مبدا بوده
گر فزون گردد تواش افزوده

کان لله بوده در مامضی
تا که کان الله له آمد جزا

در لب و کفش خدا شکر تو دید
فضل کرد و لطف فرمود و مزید

گفت واسجد واقترب یزدان ما
قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما

با تو ما چون رز بتابستان خوشیم
حکم داری هین بکش تا میکشیم

حج زیارت کردن خانه بود
حج رب البیت مردانه بود

کاین حسام و این ضیا یکیست هین
تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
وان قمر را نور خواند این را نگر

بس کس اندر نور مه منهج ندید
چون برآمد آفتاب آن شد پدید

تا که قلب و نقد نیک آید پدید
تا بود از غبن و از حیله بعید

لیک بر قلاب مبغوضست آن
زانکه شد کاسد ازو نقد دکان

انبیا با دشمنان بر میتنند
پس ملایک رب سلم میزنند

دزد و قلابست خصم نور بس
زین فغان ای فریادرس

همت عالی تو ای مرتجی
میکشد این را خدا داند کجا

مثنوی پویان کشنده ناپدید
ناپدید از جاهلی کش نیست دید

تو چنین خواهی خدا خواهد چنین
میدهد حق آرزوی متقین

مثنوی از تو هزاران شکر داشت
در دعا و شکر کفها بر فراشت

زانکه شاکر را زیادت وعده است
آنچنانکه قرب مزد سجده است

گر زیادت میشود زین رو بود
نه برای بوش و های و هو بود

خوش بکش این کاروان را تا بحج
ای امیر صبر مفتاح الفرج

زان ضیا گفتم حسام الدین ترا
که تو خورشیدی و این دو وصفها

نور از آن ماه باشد وین ضیا
آن خورشید این فرو خوان از نبا

شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه
پس ضیا از نور افزون دان بجاه

آفتاب اعراض را کامل نمود
لاجرم بازارها در روز بود

تا که نورش کامل آید بر زمین
تاجران را رحمة للعالمین

پس عدو جان صرافست قلب
دشمن درویش که بود غیر کلب

کاین چراغی را که هست او نوردار
از پف و دمهای دزدان دور دار

روشنی بر دفتر چارم بریز
کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

[illegible] این آیه در سوره یونس [illegible] مضمون هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا

هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کشش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مرد انه است
آب نیلست و به قبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بُد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثّل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
آن حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغ معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر میکرد از شادی که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه می‌کوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی به لابه چاره بودش نی به مال / سیرچشم و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون در افتادند اندر جستجو / بعد از آن در بست که کابین بیار
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن درپرست / بر همان امید آتش‌پا شدست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
گر زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنان که شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را ز جود
ماتمی در جان او افتد از آن / گیردش قولنج ازین غم در زمان
صد چنین ادبارها دارد عوان / زین بلا فریاد رس ای مستعان
او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / کان یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند / مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی آمد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق آن دیگری سلطان بود
این بگوید زید صدیق سنی است / وان بگوید زید گبر کشتنی است
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / وا بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بربند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او

۵۴ کابین مهر زنان
۵۵ راجی امیدوار
۵۶ آیس ناامید

بلکه از دکن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زان ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروهست چون او شد دلیل / پیش محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان ره را داعی شدی
دست برمیداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر دمی که رو بدنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همیگوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از فضل خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طائفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و بافره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ربانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه‌ور آن اصل ضلال و کافری
گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

سوال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه صعبها چه صعب‌ترست

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان / خشم حق یاد آر و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افگندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

بازگو احوال آن خسته جگر / در میان باغ با رشک قمر
چونکه تنهاییش دید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار

سه۵۱ تسخر مسخرگی و طعن زدن ۱۲

سه۵۲ خلا خلوت ۱۲

سه۵۳ زفت و لمتر بمعنی از رگ و فربه ۱۲

سه۵۴ اشغر بضم اول و ثالث جانوریست که خار او ابلق بر بدن دارد چون قصد او کنند آن خار را پراگنده کند گویند او را چندانکه بزنند فربه‌تر شود ۱۲

سه۵۵ [illegible]

سه۵۶ [illegible]

سه۵۷ [illegible]

سه۵۸ [illegible]

گفت آخر خلوتست خلق نی
آب حاضر تشنه همچون منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد
کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بودهٔ
ابلهی وز عاقلان نشنودهٔ
باد را دیدی که می‌جنبد بدان
باد جنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش
زد بر آن باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست
بادبیزن تا نجنبانی نجنبست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد
بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست
تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کند
گاه دم را هجو و دشنامی کند
پس بدان احوال دیگر بادها
که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را حق گه بهاری میکند
در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند
باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم
مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را در تو بنهاد اساس
تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر
بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس
وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا
پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه
نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا واین دبور
کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین
فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان
کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد
نی که فلاحان همی جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها
تا بانبار رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان
جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد
گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست
باد را پس کردن زاری چه جوست
رقعه تعویذ میخواهند نیز
در شکنجه طلق زن از بهر غریز
اهل کشتی همچنان جویای باد
جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد
دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جمله شان
که بده باد ای مستقر ای حکمران
پس همه دانسته اند این را یقین
که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده است
اینکه با جنبنده جنباننده است
گر تو او را می نبینی در نظر
فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان
لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب
زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود دیده شد
آن دگر را خود همیدانی تو لد
خود ادب این بود آن دیگر فنین
زین بتر باشد که دیدیش یقین
هر چه زین کوره ترا و دیده اند
یک سقط خواهد بدین جمله چنین

قصهٔ صوفی که بخانه آمد و زن را با بیگانه دید

صوفیی آمد بسوی خانه روز
خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با حریف خویش زن
اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه
هر دو درماندند نی حیله نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان
سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مروع
از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر او کو هیچ بار
این زمان تا خانه ناید از کار
اعتمادش بود از روی قیاس
خانه تنها کرد و کوی قیاس
آن قیاسش راست نامد از قضا
گرچه ستارست هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش
زانکه تخمست و برویاند خداش
چندگاهی او بپوشاند که تا
آیدش زین پس پشیمانی حیا

در بیان آنکه حق تعالی بنده را بگناه اول رسوا نکند

۱ مروحه بادبیزن ۱۲
۲ شمال بادیست از جانب شمال
۳ صبا بادیست از مشرق
۴ دبور بادیست بخلاف صبا ۱۲
۵ انتقاد جدا کردن گندم از کاه
۶ فلاح دهقان کشت کننده ۱۲
۷ طلق درد زادن ۱۲
۸ جنبان لرزان ۱۲
۹ لد جدال کننده ۱۲
۱۰ مروع یعنی نهیب زده و ترسیده از او چرا که زن از وی نترسید ۱۲

عهد عمر آن امیر مومنان
داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار
اولین بار است جرمم زینهار
گفت امیرش حاش لله که خدا
بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل
بار گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود
آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود
سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمیداند عقل پای سست
که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا
که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان
زانکه عزرایل شد در قصد جان
آنچنان کان زن در آن حجره جفا
خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر
از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این زمان
تا که هر گوشی ننوشد این بیان
از شما پنهان کشد کینه محق
اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم
لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که میگیرندش او
غره آن گفت کاین گفتار کو
نیست سوراخ گفتاری عدو
گشته او مغرور زین گفتگو
این همیگویند و بندش می‌نهند
او بخوش آسوده کز من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود
نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز
نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف آن جای حرج
بهر محشر لا تری فیها عوج
چادر خود را برو افکند زود
مرد را زن کرد و در را برگشود

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که ان کیدکن عظیم

زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این
هرگز این آن را ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر
مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانهٔ
در نیاید زود نادانانهٔ
گفت صوفی چیستش هین خدمتی
تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست
نیک خاتونیست حق داند که کیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست
خوب و زیرک چابک و مکسبیست
خواست دختر را ببیند زیر دست
اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس
میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم
قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج
یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
کی بود همرنگ فقر و احتشام
چون شود همجنس یاقوت رخام
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
عیب باشد نزد ارباب شناس
با کبوتر باز کی شد هم نفس
کی شود همراز عنقا با مگس
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح
ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی او را پنهانی

گفت گفتم من چنین عذری باو
گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم
ما بحرص و جمع نی چون عامه‌ایم
ما ملولیم از قماش زر و سیم
فارغیم و تخمه از مال عظیم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح
در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت
وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت‌شان من هم مکرر کرده‌ام
بیجهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسختر ز کوه
که ز فقرش هیچ می‌ناید شکوه
او همی گوید مرادم عفت است
از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما
دید و می‌بیند هویدا و خفا

۵۱ مبشر مژده دهنده
۵۲ منذر ترساننده
۵۳ فجا ناگهانی
۵۴ خفا پنهانی
۵۵ محق صاحب حق
۵۶ [illegible]

خانهٔ تنگی مقام یک ستی
کو در و پنهان نماند سوزنی
نه ز ستر و پاکی و زهد و صلاح
او ز ما به داند اندر افتضاح
بر ز ما میداند او احوال ستر
در پس و پیش و سر و دنبال ستر
ز جهازی همی و عیان همچون خورست
در صلاح و ستر او واقف ترست
ظاهر او بی جهاز و خادم است
در صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست
چون بر او پیدا چو روز روشنست
این حکایت ازان گفتم که تا
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم به دعوی مستزاد
این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده
دام مکر اندر دغا بگشوده
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی
شرم داری وز خدای خویش نی

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر
که بود دیدویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع
تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم
تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم
که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم
نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دغا
کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح
یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب
یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح
چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون
پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال
که نکورویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا
کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش
دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان
تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند
که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌اند آن ظبی را
رایگان دانسته‌اند آن سبی را
تا ز غیرت تیر آمد بر جگر
که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام
که نباشد حارسی دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش میسزد
داند آن بادی که بر من میوزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم
نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان
من بدل کوریت میدیدم عیان
نفس شهوانی ز حق کرست و کور
من بدل کوریت میدیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم به هیچ
که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشان

خود چه پرسم آنکه او باشد به بن
که تو چونی چون بود او مرگ بن
شهوت دنیا مثال گلخنست
که ازو حمام تقوی روشنست
لیک قسم متقی زین تون صفاست
زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین کشان
بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران
ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تونست او چون خادمست
مر ورا که صابرست و حازمست
هر که در حمام شد سیمای او
هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار
از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر
بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن
از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب
بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتشست اندر جهان
باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست
گرچه چون سرگین فروغ آتشست
آفتابی کو دم از آتش زند
چرک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین خورده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در بیان تو نیاید این خطاست
گر تو پیشش سلسله کشیدی شتاب / من کشیدم مست سلسله بیکرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید
گر بتون انبار خواهی بود تو / زین بیان هرگز نبینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید / تا گهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و برجا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می براند / وز گلاب آن دگر بر وی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش میکرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بو از دهانش می‌ستد
تا که می خوردست یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو افتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همیدانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محملست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کردست عادت سال و مه / بوی عطرش لاجرم دارد تباه
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را زین مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آندم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنید / عقل را دارو بافیون میکنید
کند شرک و کفر ایشان سجدست / هین که دباغ اوفتاده بیخودست

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث او را کشید / مغز زشتش بوی ناخوش را شنید
ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود

۵ گربز بسیار دانا و زیرک

هر که را مشک نصیحت سود نیست / جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می نگرداند به عنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسم است بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم از فراق / کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
خامی و هر گز نخواهی پخت تو / گر هزاران بار جوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خود را به تلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانستت اگر بردم ابتلاش
انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمانت تو دور
این جهان همچون چه است و تو چو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیخردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشمم از دیده گواهی‌ها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ای شاهم مکش / بیش ازین دوری ای ماهم مکش
جز بدست خود مبر مر پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدائی باز میرانی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آبادم امیدم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطائی آمد از ما در وجود / چشم میداریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رو کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش برگشاد آن ماه لب / که سوی ما روز و سوی تست شب
حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسوا و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا بیرون نهی از حد بری
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / وز بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دیده جانداران پنهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا نشکافد سرا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مر ترا چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود / هر نفس او باز آلوده شود
آدمیا تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بسی در گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا آلودگیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن صاحب نظر / بهتر از صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / پیش چشم حس که خوشه چین اوست

عتو سرکش

ابتلا آزمایش و امتحان کردن

عدات دشمنان

ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کاین سخن درّست و غیرت آسیا
دُر اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای دُر از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار اشکست و ز هم در شکست / بر دکان آمد که نان آن درست
تو هم ای عاشق چو جزوت گشت فاش / آب روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند / نفخهٔ انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرض کن حجت مجو / همچو ابلیس لعین سخت‌رو
سخت‌روئی گر ورا شد عیب‌پوش / در ستیزه سخت‌روئی رو مکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
معجزه بستد ز نبی بوجهل سنگ / دید و افزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون توی را کز منی / امتحان همچون تو یاری کی کنی

گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آن حضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا الیقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت از این جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم در این جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / وه که را باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت تا جایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت با پایگاه
هیچ عاقل افکند درّ ثمین / در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زین افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان عمو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چو تصرف کرد خواهی نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کآمد و گردن زدت

۱ بسکست بشکست ۱۲
۲ غز طائفه‌ایست از ترکان که در عهد سلطان سنجر خروج کرده با فتنه ۱۲
۳ معنی اینجا بجای دیگر مقصود است ۱۲
[illegible]

چون چنین وسواس دیدی زود زود
با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان
کای خدایا وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد
مسجد دین تو پر خروب شد
زین چو وسواس آمدت در امتحان
باز گرد و رو بکن آر از زمان
تا نگهدارد ترا آن ممتحن
از گمان و امتحان انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
قصهٔ داود برگو و بنا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان ع بنای آن مسجد را

چون درآمد عزم داودی به تنگ
که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان
که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این
مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز
که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده
خون مظلومان بگردن برده
که ز آواز تو خلقی بی شمار
جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو
بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو
دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود
نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت ای مغلوب معدومیست کو
جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت
بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست
در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست
جمله اشباح در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست
نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود
کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیارش گر نبودی چاشنی
گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست
لذت او فرع ترک لذتست
گرچه از لذات بی تاثیر شد
لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شه مرحوم گشت
در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود
هیچ بر روی چو پیدا اندر گاه جود
بلکه والی گشت موجودات را
بیگمان و بی نفاق و بی ریا
بیمثال و بی نشان و همگنان
بیزبان و بی چنین و بی چنان

شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصة اتحاد داود و سلیمان و سائر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یکی خانه ازان هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشارة این از اشارت هم گذشت

بی سکال اندر سؤال و در جواب
دم مزن والله اعلم بالصواب
پس خطاب آمد بداود از خدا
کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر
ره مده در دل ملال و غم مخور
گرچه بر ناید بجهد و زور تو
لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه بر ناید بجهدت این مقام
لیک پور تو کند آن را تمام
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم
مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی
چشمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست
آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی
هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد
تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن
ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن
از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان از هم جداست
متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من باسم
کان یکی صد جان بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما
صد بود نسبت بصحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان
چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده
مومنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال
لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر
تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر
اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود
نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا
تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم
تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند
تا بنور آن ز ظلمت میرهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان
هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس
جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بیخور و بیخواب نزید نیم دم
با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا
با فتیل و روغن او هم بیوفا
زانکه نور علتی اش مرگ جوست
چون نزید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست
زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما
نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب
جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک
محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانکه عور اندر آب جست
تا در آب از زخم زنبوران برست
میکنند زنبور بر بالا طواف
چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان
هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن
تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا
خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر
میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند
لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله شان
همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین
تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب
روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد
گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان
زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند
باش فارغ چون یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما
جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود
نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز
یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا
هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود
خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی اینهم بپاست
پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود
نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد
در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر
که نماند نور آن بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق
هست هر خانه ورا نور و تتق
باز چون خورشید جان آفل شود
نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی
مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو
پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد
دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسپ ار بگیری بر خوری
ور بگیری پاش بستاند لگد

له قاعده بنیاد، مثل بود شیئی که در ذات با هم متحد باشد و مثال چیزی مختلف شود چون زید و عمرو که در حقیقت انسانی متحدند و مثال آنکه در عارض با هم متحدند و در ذات با هم مختلف‌اند ۱۲

[illegible]

کم نشین بر اسپ توسن بی لگام
عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست سست
کاندرین ره صبر و شق نفس هست
بازگرد و قصهٔ مسجد بگو
با سلیمان نبی نیک خو

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آنرا و امداد رسیدن او را از غیب

چون سلیمان کرد آغاز بنا
پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنایش دیده میشد کر و فر
نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌شکست
فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده
نور از آن که پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده
وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت
نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است
زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
هم درخت و میوه هم آب زلال
با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته اند
بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست
وان بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل
وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود
خانه بی کناس روبیده شود
تخت او سیار بی حمال شد
حلقه و در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد
بی کناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دارالخلود
در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام
زاهتمامات سلیمان السلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد
مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز
گه بفعل اعنی رکوع یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر
که رسد در جان هر باگوش و کر
واندر آن وهم امیری کم بود
در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بالفعل به از ناصح بالقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت
چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست
رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش
از برای حرمت اسلام کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت
بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد مردی بوالفضول
کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی برایشان سروری
چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر جایم سوم پایه بدی
وهم مثلی عمرتان میشدی
بر دوم پایه شدم من جای جو
گوییی مثل ابوبکر است او
هست این بالا مقام مصطفی
وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود
تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان
یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام
پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود
کور از آن تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر
که برآمد آفتابی بس منیر
لیک این گرمی گشاید دیده را
تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی
زان تبش چشم را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم
از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن
پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب
صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او این نور را بینا بود
شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان
کو بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی گر ببساید پرده را
تیغ اللهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بر کنند / آن سری کز جهل سرها بشکند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و این کجا
خاک را غایه بدی خاک او بدی / این بتقدیر آمده است از راه وی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران سال گویم اندکیست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چه خواهد میرسد در یک زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دمبدم خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
ز انفس پاک اختر وش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبیرست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینها بر باطن

پس بصورت عالم صغری توی / پس بمعنی عالم کبری توی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش نهاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / که مفازه زفت آمد با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیله چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان‌بخشی توی / کشتی اندر خفته‌ای ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند / یکزمان پر باد و کبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین و شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

۱ ناسخ محو کننده و برانداز نده
۲ راسخ ثابت
۳ ایاب بمعنی بازگشت است
۴ قوام برپا دارنده
۵ چنانچه فرموده آنحضرت [illegible] الاکبر [illegible] والسلام
۶ [illegible]
۷ [illegible]
۸ [illegible]
۹ [illegible]

نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آیدت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان او و جهان ناشمر آ
گر بباری گوهرت شد تا شود / جان بارت گوینده و بینا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه هر سرمایهٔ تو بها شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستاد ای کیا

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علی نبینا و علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساری‌شان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرماینده را آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر و فرمان را همی باید شنید / تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس رعاع آن گشتند هدیه آوران / تا بتخت آن سلیمان جهان
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند / رو بدو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر داده شعاع
گر کشندت نیمشب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وانزمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیمشب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / خورشیان باشد روان با نور تاب
آفتابی کز ویش جان می‌شود / دیده پیشش کند و حیران می‌شود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بیحد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بیقرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت بر زحل
باقی دریای جان و اختران / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانیی جو و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره

گفت عبدالله شیخ مغربی
شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال
نی بروز و نی بشب از اعتدال
صوفیان گفتند صدق قال او
هم شب رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو
او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده میگفت او بشب
هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست
میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشته پای بوسش کرده ما
زانکه بودی پاکش از گل و ز وبا
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر
نه ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای
کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است
روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید
که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان
در میان اژدهای و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک
میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان
نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون
از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ
نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را با یمان و ترک بت پرستی کردن

باز گردید ای رسولان خجل
زر شما را دل بما آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید
کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لائق حلقه زرست
زر عاشق روی زرد مزعفرست
که نظرگاه خداوندست آن
کز نظرانداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب
کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید
گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او
پر گشاده بسته دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان
ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه میکند
آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر
من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم
پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خواره ازان گل هنگام سنجیدن

پیش عطاری یکی گلخوار رفت
تا خرد ابلوج و قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل
موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطاری جوان ابلوج من
هست نیکو بی تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست
گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو
سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل خورست
سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر
نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود
دختر او چرب و شیرین تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست
این به و به گل مرا میوه دلست
اندران کفه ترازو ز اعتداد
او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست
هم بقدر آن شکر را می شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند
مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل خور ناشکفت
گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان
چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد
که فزونتر دزد هان ای شیرمرد
گر بدزدی وز گل من می بری
رو که هم از پهلوی خود می خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری
من همی ترسم که تو کمتر خوری

چون ببینی تو شکر را آزمود
پس مرا ای احمق و غافل که بود

گرچه مشغولم چنان احمق نیم
که شکر افزون کشی تو از ستم

مرغ ازان دانه نظر خوش میکند
دانه هم از دور راهش میزند

گر زنای چشم حظی میبری
نی کباب از پهلوی خود میخوری

این نظر از دور چون تیرست و سم
عشقت افزون میشود صبر تو کم

مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامیست ژرف
در شکار آرند مرغان شگرف

من سلیمان می‌نخواهم ملکتان
بلکه من برهانم از هر هلکتان

کاین زمان هستید خود مملوک ملک
مالک ملک آنکه او بجهید هلک

بازگونه ای اسیران جهان
نام خود کردید امیران جهان

ای تو بندهٔ اینجهان محبوس جان
چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

ای رسولان میفرستمتان رسول
ردّ من بهتر شما را از قبول

دلداری کردن و نواختن سلیمان مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب
بازگویید از بیابان ذهب

که چهل [illegible] بروی زر بدید
زر چنین هدیه [illegible] چون کشید

تا بداند که بزر طامع نه‌ایم
ما زر از زرآفرین آورده‌ایم

آنکه گر خواهد همه خاک زمین
سر بسر زر گردد و درّ ثمین

حق برای او کند ای زرگزین
روز محشر این زمین را نقره‌گین

فارغیم از زر که ما بس پرفنیم
خاکیان را سر بسر زرین کنیم

از شما کی کدیه زر میکنیم
ما شما را کیمیاگر میکنیم

ترک آن گیرید گر ملک سباست
که برون از آب و گل بس ملکهاست

تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای
صدر پنداری و بر در مانده‌ای

پادشاهی نیست بر ریش خودت
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

هم‌مراد تو شود ریشت سپید
شرم دار از ریش خود ای کژ امید

مالک الملک است هر کش سر نهد
بی‌جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا
خوشتر آید از دو صد دولت ترا

پس بنالی که نخواهم ملکها
ملک آن سجده مسلّم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی
بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ
ملک را برهم زدندی بی‌درنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان
مهرشان بنهاد بر چشم و زبان

تا شود شیرین بریشان تخت و تاج
تا ستانند از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ

همره جانت نگردد ملک و زر
زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کاینجهان چاهیست تنگ
یوسفانه آن رسن آری بچنگ

تا بگوید چون ز چاه آیی به بام
جان که یا بشری لنا هذا غلام

هست در چه انعکاسات نظر
کمترین آنکه نماید سنگ زر

وقت بازی کودکان از اختلال
مینماید آن خزفها زر و مال

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند
تا که شد کانها بر ایشان ریشخند

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن بکسب از عبادت بازمانم و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش و شیرین شدن بدادن مشایخ آنحضرت را

آن یکی درویش گفت اندر سمر
خضریان را من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال
از کجا نوشم که آن نبود وبال

مر مرا سوی کهستان راندند
میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه را
در دهان تو بهمتهای ما

هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب
بی صداع و نقل بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی رو نمود
ذوق گفت من خردها می‌ربود

گفتم این فتنه است ای رب جهان
بخششی خواهم ز تو از خلقان نهان

سلمه
هلاک هلاکت

سلمه
حساب [illegible]
[illegible]

شد بهشتی آن دل خود یافتم
چون انار از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت
غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر
زین نپردازم بجوز و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه ام
دوخته در آستین جبه ام

در دل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم‌کش دهم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم‌کش

آن یکی درویش دیدم هیزم کشید
خسته و مانده ز بیشه میرسید
پس گمان بدم من از روزی فایم
زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوه مکروه بر من شده است
رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو
حبه چندست من بدهم بدو

بدهم این را بدین [illegible] کیش
تا دو سه روزک شود از قوت خویش
خود ضمیرم را همی دانست او
زانکه شمعش بد ز نور شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشه
چون چراغی در درون شیشه
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر
بود بر مضمون دلها او خبیر

پس همی [illegible] با خود زیر لب
در جواب فکرتم آن بوالعجب
چون چنین اندیشی از بهر ملوک
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

من نمیکردم سخن تا فهم لیک
بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد به هیبت همچو شیر
تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد
لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی اند
که مبارک دعوت و فرخ پی اند

لطف تو خواهم که میناگر شود
این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش
همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش

من در آن بیخود شدم تا دیرگه
چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار
بس غیورند و گریزان ز اشتهار

باز این را بند هیزم ساز زود
بی توقف همچو آن حالی که بود
در زمان شد هیزم آن اغصان زر
مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
سوی شهر از پیش من او تیز تفت
خواستم تا در پی آن شه روم
پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا
پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان
کان بود از رحمت و از جذب شان

پس غنیمت دار آن توفیق را
چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه
سهل و آسان در فتد آن دم ز راه

چون ز قربانی دهندش بیشتر
پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری
ران گاوت مینماید از خری

بذل شاهانست این بی رشوتی
بخشش محض است این از رحمتی

تحریص کردن سلیمان رسولان را بازگشت و هجرت بلقیس

همچنانکه شه سلیمان در نبرد
جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود
که برآمد موجها از بحر جود

سوی ساحل می‌فشاند بی خطر
جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد
کاین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت ای پیکان روید
سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام
زود که ان الله یدعو بالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب
که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا
تا طلب یابی ازین یار وفا

ملک بر هم زن تو ادهم‌وار زود
تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود
که کند زان دفع دزدان و رنود

او همی دانست کانکه عادل است
فارغ است از واقعه آمن دل است
عدل باشد پاسبان گامها
نی به شب چوبک زنان بر بامها

لیک بد مقصودش از بانگ رباب
همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل
چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها
از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق
میسرایندش بطنبور و بحلق
مومنان گویند کآثار بهشت
نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی
یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب
کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد
بول گیرش آتشی را میکشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند
کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع
که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر
بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز
آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب میریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع بانگ آب در طرب می آورد

در تغولی بود آب آن تشنه راند
بر درخت جوز جوزی میفشاند
میفتاد از جوزبن جوز اندر آب
بانگ می آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی
جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می افتد ثمر
آب در پستیست از تو دور در
بیشتر در آب می افتد ببین
میبرد آبش ترا چه سود ازین
تا تو از بالا فرود آیی بزیر
آب جوزت برده باشد ای دلیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست
تیزتر بنگر برین ظاهر مایست
قصد من اینست کاید بانگ آب
هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان
گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب
همچو حاجی طائف کعبهٔ صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی
ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول
جمله آن تست کردستی قبول
التجا بر تست و بر امداد تو
تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع
میکند زیر لوای نور جوع
مثنوی اندر اصولست ابتدا
جمله بهر تست بر تست انتها
در قبول تست عز و مقبلی
زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد
چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده
چون گشادیش داده بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است
قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست
عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس
هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی
ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی
تو سر مردم ندیدستی دمی
مارمیت اذ رمیت خوانده‌ای
لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی
ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش
بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من
در دل از وسواس انکارات و ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست
چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو
من خمش کردم تو زین پس خود بگو

در بیان تحمل کردن انبیا بی ادبی و طریق رفق سپردن

آن یکی نایی که خوش نی میزدی
ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای ابر کون نهاد او که ز من
گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب
نیست الا حمل از هر بی ادب

تغول: عمیق و گود را
[illegible]

هر کرا بینی شکایت میکند
کان فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت‌گر بدان که بدخوست
که مر آن بدخوی را او بدگوست
زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول
باشد از بدخوی و بدطبعان حمول
لیک در شیخ این گله ز امر خداست
نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان
چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان
ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی
ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز
حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار گو را پر مکن
باز را و کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون
که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار بیندیش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر آفات

هین بیا بلقیس ورنه بد شود
لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را بر کند
جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان
لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد
آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین
وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد
وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست
گشت سیصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط
تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان
عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر
گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد
لشکر حق میشود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل و درس
در میان لشکر اوی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق
مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار
درد چشم از تو برآرد صد دمار
گر بدندان گوید او بنما وبال
پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل
تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر جزوت ویست
دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری
کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست
چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی
که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست
صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران
باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی
که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خودست
آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین
جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

ظاهر گردانیدن سلیمان ع که خالصا لامر الله جهدست در ایمان تو یکذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود ببینی

این جهان خمست و دل چون جوی آب
این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب
هین بیا که من رسولم دعوتی
چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم
نی اسیر شهوت روی بتم
بت‌شکن بودست اصل اصل ما
چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آییم ای هی در بتکده
بت سجود آرد بما در معبده

۱ه حمول [illegible]
۲ه عادیات [illegible]
۳ه بابیل پرستوک
۴ه گرمابه حمام
۵ه معبده محل عبادت

احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
او درآید سر نهند او را بتان
این درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه ایست
انبیا و کافران را لانه ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود
زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر
اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان
زر درآمد زری او شد عیان
دست و پا انداخت اندر بوته زر
در رخ آتش همی خندد چو خور
جسم ما روپوش ما شد در جهان
ما چو دریا زیر این که درنهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین
کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را
با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستر بیش
بر سر نورا و برآید بر سرش
گه گه باشد که پوشد روی آب
طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه وار
دود ازین ملک دو سه روزه برآر

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم روح الله روحه

بر سر تختی شنید آن نیکنام
طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا
گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست
این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بلعجب
ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران
گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه
چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید
چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق
خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند
مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان
نک ندائی میرسید از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز
شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور
مردگان را میرهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین
این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خورد و مشکلات دین و دیده گشاینده و صید کردن هر مرغی را بصفیر زبان جنس مرغان

قصه گویم از سبا مشتاق وار
چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها
عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق خفی فی الامم
مثل جود حوله لؤم السقم
ذلة الارواح من اشباحها
عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم
انتم الباقون و البقیا لکم
ایها السالون قوموا و اعشقوا
ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا
بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون بمرغانت فرستادست حق
لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو
مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف
مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز
باز را از حلم گوی و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی نوا
می کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح
مرغ خروسان را نما اشراط صبح
همچنین میرو ز هدهد تا عقاب
ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا
یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی جان و پر — یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد — پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد — بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان — که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز — پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود — پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم — زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا — غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه — که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت — می دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد — کز دل او تا دل او راه بد
آنکسی کو بانگ مرغان بشنود — در ضمیر هر یکی واقف بود
ناله معنی موران بشنود — هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة — هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش — تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز — که چرا بودش بتخت آن عشق و آز
گرچه این کلک قلم خود بی حسیست — نیست جنسش کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه وری — هست بیجان مونس جانوری
این سبب را من معین گفتمی — گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود — نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر — همچو اوصال بدن با یکدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر — سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری — جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار — بنگری اندر کف و خاشاک و خار
سر برآرد آفتاب باشرر — دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال — جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا — کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز — تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز — همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا — از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را — پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت — که از آن آید همی خفرخیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن — منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست — که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو — از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا — نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آندم بیدل و بی سر بدی — فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست — هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست — کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست — پس ز حلقه برندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند — کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا — آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست — بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست
پس بگویم شرح این را صد طریق — لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

شرح آن از لب ببستم ای کیا — بهر نقل تخت بلقیس از سبا
پس سلیمان گفت با لشکرگهان — تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن — حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش — حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود — لیک آن از نفخ آصف رو نمود

۱ قالت نملة الخ آیه شریفه فقالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون [illegible]

۲ فی الاخیر [illegible]

[illegible]

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نز فن عفریتیان
گفت حمد الله بدین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون نا موضع باخته / شیر سنگی را شقی شیری شناخته
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ را قوام / لیک ما را استخوان لطفی ست عام
قصهٔ راز حلیمه گوییمت / تا زداید داستان او غمت

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را گم کرد و لرزیدن بتان و سجده افتادن

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را به جد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشته حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو / که کجایست آن شه اسرارگو
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانهٔ من غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کاینجا کودکی ست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که بر او گریان شدند آن مکیان
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این صدا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهی ست
نی ز کس دیدم بگرد خود نشان / نی ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو اندُه مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حق است از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو

۵۴ جوق طایفه و گروه
۵۵ نواحی جمع ناحیه بمعنی طرف
۵۶ رضیع بمعنی مرتضع
۵۸ ترحال کوچ کردن
۵۹ مغتنم غنیمت

این حلیمه سعدی از امید تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست
نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان
سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست
آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگساراییم ازو
ما کساد و بی عیاراییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما
وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید
آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز
هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست
هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان
زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن
پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندی
پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور
او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون دران حالت بدید آن پیر را
پا و سر گم کرد زن تدبیر را
گفت پیر اگرچه من در محنتم
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند
ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد
سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان
غیبیان سبزپوش آسمان
از که نالم با که گویم این گله
من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست
اینقدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون
خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش
سجدهٔ شکر آور و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو
بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمانش از رشک غیرت پیش و پس
صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذوفنون
چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین
پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت
تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش
تو نه مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر اینچنین ترسان شدست
تا که بر مجرم چها خواهد شکست

خبر شدن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

چون خبر یابید جد مصطفی
از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها
که بمیلی میرسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست
دست بر سینه همیزد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز
کای خبیر از سر شب و راز روز
خویشتن را می نبینم من فنی
تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر
تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر سجده مرا قدری بود
یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم
دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمیماند بما گرچه ز ماست
ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو
من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو درین طفلیش داد
کس نشان ندهد بصد سال جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو
بر وی آن دریست از دریای تو
من هم او را می شفیع آرم بتو
حال او ای حال‌دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود
که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محفوظ ماست
با دو صد طبل ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم
باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کانست آب و گل ما زرگریم
گه کنش خلخال و گه خاتم بریم
که حمائلهای شمشیرش کنیم
گاه بند گردن شیرش کنیم

۵۱ ظل سایه ۱۲

۵۲ ایام فترت ایام مابین حضرت عیسی و حضرت سیدنا صلی الله علیه وآله وسلم ۱۲

۵۳ ثبور یعنی وای است ۱۲

۵۴ حرس نگهبان پاسبان ۱۲

۵۵ محفوظ کامیاب ۱۲

۵۶ گیهان گیتی ۱۲

گر تو بیخ سنت برسازیم ازو
گاه تاج فرق شاهان ملکجو
عشقها داریم با این خاک ما
زانکه افتادست در قعده رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم
گه هم او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو
در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن
که بکار ما ندارد میل جان
این طفیلیست خاک را زانرو همیم
زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری
وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ
باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند
لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم
خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
در درونش صد هزاران خنده هاست
کاشف السریم و کار ما همین
کاین نهانها را برآریم از زمین
گرچه دزد از منکری دم میزند
شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده اند این خاکها
تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است
لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد
کاینچنین شاهی ز ما دو جفت زاد
میشکافد آسمان از شادیش
خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش
چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ
تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال
آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان
پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرش از تیرگی افغان کنان
باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان رو ترش
تا نیامیزد بهر ناخوش کشش
عارفان رو ترش چون خار پشت
عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش
کای عدو دور از زمین دور باش
خار پشتا خار حارس کرده
سر چو صوفی در گریبان کرده
تا کسی در چار دانگ عیش تو
کم شود زین گلرخان خار خو
طفل تو گرچه که کودک خو بده است
هر دو عالم خود طفیل او بده است
ما جهانی را بدو زنده کنیم
چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجاش جویم و جواب آمدن

گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست
ای علیم السر نشان ده راه را
از درون کعبه آوازش رسید
گفت ای جوینده طفل رشید
هاتفش گفتا مخور غم کاین زمان
با تو این شاه جهان بنماید آن
در فلان وادیست زیر آن درخت
پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکابش امیران قریش
زانکه جدش بود از اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه
مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود قشر او را بوده است
کز شهنشاهان بد او پاکزاده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک
نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود
خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد او ثواب
بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را بایمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین
بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی
تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا و دولت نگر
جاودان از دولت ما برخور
خواهرانت از بخششها نوا
هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا بیا در بحر جود
هر دمی بردار بی سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب
تو چو جغدی گشته اندر رنج و تعب

خیز بلقیسا چو ادهم دست یار شو
در همه ملک سبا بیزار شو

تو ز شادی چون گدایی طبل زن
که منم شاه و رئیس گولخن[۱]

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از روحانیان که ابنای جنس ویند و نعرهٔ ایشان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدایی کور دید
حمله می‌آورد و دلقش میکشید

گفته‌ایم این را ولی بار دگر
شد مکرر بهر تأکید نظر

کور گفتش آخر آن یاران تو
بر کُهند این دم شکار و صیدجو

قوم تو در کوه می‌گیرند گور
در میان کوی میگیری تو کور

ترک این تزویر گو شیخ نغول
آب شوری جمع کرده چند غول

کاین مریدان من من آب شور
میخورند از من همی گردند کور

آب خود شیرین کن از بحر لدن
آب بد را دام این کوران مکن

خیز شیران خدا بین گورگیر
تو چو سگ چونی به زرقی کورگیر

گور چه از صید غیر دوست دور
جمله شیر و شیرگیر و مست نور

در نظارهٔ صید و صیادی شه
کرده ترک صید و مرده در وله

همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار
تا کند اجناس ایشان را شکار

مرده مرغ مضطر اندر وصل بین
خوانده القلب بین الاصبعین

مرغ مرده‌ش را هر آنکو شد شکار
چون ببیند شد شکار شهریار

هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
دست آن صیاد را هرگز نیافت

گوید او منگر به مرداری من
عشق شه بین در نگهداری من

من نه مردارم مرا شه کشته است
صورت من شبه مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر
جنبشم اکنون ز دست دادگر

جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
جنبشم باقیست اکنون چون ز اوست

هر که کژ جنبد به پیش جنبشم
گرچه سیمرغست زارش میکشم[۲]

هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای
در کف شاهم نگر گر بنده‌ای

مرده زنده کرد عیسی از کرم
من بکف خالق عیسی درم

کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا
بر کف عیسی مدار این هم روا

عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان
از دم من او بماند جاودان

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد
شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصایم در کف موسی خویش
موسیم پنهان و من پیدا به پیش

بر مسلمانان پل دریا شوم
باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین
که عصا بی کف حق نبود چنین

موج طوفان هم عصا بد کو ز زور
طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد

هم عصا بد بر اعدای هود
که برآورد از بقیهٔ عاد دود

هم عصائی بود پشه در نبرد
که برآورد از سر نمرود گرد

گر عصاهای خدا را بشمرم
زرق این فرعونیان را بر درم

لیک زین شیرین گیاه زهرمند
ترک کن تا چند روزی میچرند

گر نباشد جاه فرعون و سری
از کجا یابد جهنم پروری

فربهش کن آنگهش کش ای قصاب
زانکه بی برگند در دوزخ کلاب

گر نبودی خصم و دشمن در جهان
پس بمردی خشم اندر مردمان

دوزخ آن خشمست خصمی بایدش
تا زید ورنه رحیمی بکشدش

در جهان گر لطف بی قهری بدی
پس کمال پادشاهی کی شدی

ریشخندی کرده‌اند آن منکران
بر مثلها و بیان ذاکران

تو اگر خواهی بکن هم ریشخند
چند خواهی زیست ای مردار چند

شاد باشید ای محبان در نیاز
بر همین در که شود امروز باز

هر حبی باشدش کردی دگر
در میان باغ از سیر و کرفس

هر یکی با جنس خود در گرد خود
از برای تشنگی نم می‌خورد

تو که کرد زعفرانی زعفران
باش آمیزش مکن با ضیمران

آب میخور زعفرانا تا رسی
زعفرانی اندران حلوا رسی

تو مکن در کرد[۴] شلغم پوز خویش
تا نگردد با تو او هم طبع و کیش

تو بکردی او بکردی مودعه
زانکه ارض الله آمد واسعه

۱؎ گولخن لغت گلخن است گرد تون باشد ۱۲

۲؎ در بعضی نسخه ۱۲

۳؎ [illegible]

۴؎ کرد و کرته

نا سزا آن عرصه‌ای کز پهناوری / در سفر گم میشود دیو و پری
اندران بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان‌ها بیابانهای او / همچو اندر بحر ریگی تار مو
آب استاده که سیرش نهان / تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
کز درون خویش چون جان روان / سیر پنهان دارد و پای دوان
مستمع خفته است کوته کن خطاب / ای خطیبا این نقش کم زن بر آب

بقیه دعوت سلیمان ع بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / در نگر شاهی و ملک بی خلل
خیز بلقیسا بیا و خود منان / اندرین ره که نیاز آرد زنان
خیز بلقیسا چو گشته با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی بشحنه جان‌کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران کنست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان بوستان / ظاهرا خاری میان دشتان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نه / میخوری صد گونه لقمه خای نه
نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکو بختی و سلطان تخت / بخت غیر تست زین بخت رخت
تو بمانی چون گدای بی نوا / دولت خود هم تو باشی ای کیا
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

قصه عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن آمد ملا پیش بخت / بر سلیمان آن نبی نیک بخت
کای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی کان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشاندشان سوی کشت و کار / میکشدشان سوی کانها و بحار
میکشاندشان بسوی نیک و بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقذ / قط الا طائره فی عنقه
نیستند این خلق بی بند گران / هست آن بند و کمند انخوشان
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان که فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کار ترا بیاراسته بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره‌ها را که بیاراسته غول / پخته پندارد کسی کو هست گول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد از آن دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود / عکس غول است چون آن دم دام بود
حرص را نار که دین و خیر جو / چون نماند حرص ماند نغز رو

خیره لغزندی ز عکس عیب خیر
تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص اندر کار دنیا چون برفت
فحم باشد مانده از اخگر بتفت
کودکان را حرص می‌آرد غزا
تا شوند از ذوق دل اسپ‌سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش
با دگر اطفال خنده آیدش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم در این
قل بعکس حرص هم بود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود
لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام
لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود
آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران
نی مساجدشان کسب و خانمان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال
نی نعاسشان نی قیاسشان نی خیال
هر یکی را داده حق در مرتبت
صد هزاران حشمت و صد مکرمت
هر یکی‌شان را یکی فر دگر
مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان
قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بدست
نیم‌شب جانشان سحرگه بین شدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم
نقص گفتم گشته‌ام ناقص‌گوی قوم
مسجد اقصی بساز ای پر کرام
که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سرکشند
جمله با املاک در چنبر کشند
دیو یکدم کج رود از مکر و زرق
تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو
سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو
تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست هوش دار
تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام
دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند
لیک هر جولاهه^٦ اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک
در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی
یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه
بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار
از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود
ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چو تو شاه عطا بس این تو بحر دست
ده هزاری هم که گفتم اندکیست
قصه گفت آن شاه را او فلسفه
تا برآمد عشر خرمن از کفه^٩
ده هزارش داد و خلعت در خورش
خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود
شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر
آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز
بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه
مدح شه می‌گفت خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کشت
شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست
جستجوی آزموده بهتر است
درگهی را کازموده‌ام از کرم
حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه^١٠
یولهون فی الحوائج هم لدیه

بازآمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیارست ما را خرجهاست و خزینه خالیست من او را بده یکی راضی کنم

گفت الهنا فی حوائجنا الیک
والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد
جمله نالان پیش^١٢ آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی^١٣ این کند
بر بخیلی عاجزی کدیه^١٤ تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش
عاقلان کی جان کشیدندی بپیش

حرفهای خطّ او گر کژ بود / فرّ من عقلست اگر تن میدود
پای پیر از سرعت ار چه بازماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعفر درنگر / داد حق برجای دستش بال و پر
گر ز اسرار سخن بوئی بری / من سخن گویم چو زر جعفری
بگذر از زر کاین سخن شد محتجب / همچو سیماب این قلم شد مضطرب
زاندرون صد خموشی خوش نفس / دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر می جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کردان بی ادب / پیش پیغمبر سخن زان سر بلب
دست میداد او سخن او بیخبر / که خبر هرزه بود پیش نظر
آن خبرها از نظر خود نائبست / بهر حاضر نیست بهر غائبست
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینا این خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنان شیرین بگو با امر ساز
همچنانکه من بدین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته می کنم بعد از رشاد / او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال / چونکه می بینی چه می جوئی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمرا و قل لی انّها
بر دهان تست این دم جام من / گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمیست هست / گفت حرص من ازین افزونترست

جواب گفتن پیغمبران اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو / چون ز حد برد آن عرب از گفتگو
آن شه والنجم و سلطان عبس / لب گزیدش زو لبش را گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان / چند گوئی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک / که بخر این را بجای نافه مشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ / زیر بینی بنهی و گوئی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج گاج / تا که کالای بدت یابد رواج
تا که بفریبی مشام پاک را / آن چرنده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگرچه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدارست دارش معتبر
چند گوئی ای لجوج بی صفا / این فسونها پیش بینش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
حلم شان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گمره کند
حلم شان همچون شراب خوش نغز / نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست ابلهی آن شراب نابیست / همچو دیرین مست و کژ رفتن گرست
در بیو یا زان شراب بود گیر / در میان راه می افتد چو پیر
خاصه آن باده که از خم بلیست / نی همی که مستی او یک شبیست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان نشان با صبر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان کرم میکرد جنید پا و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید اعتراض مریدان و جواب او مر ایشانرا نه بطریق زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که یزدان نک منم

[illegible]

گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آندم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدم کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه‌ست چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید او پری گفته بود / زین سری نی زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
آدمی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی‌گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو / شرح راه از کور کی پرسد بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفته‌ست این سخن
باده را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گر چه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده‌کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود می‌درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم‌دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و آمنست / تا ابد در آمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجا نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر دلا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیب است ارتحال
گر نه بینی هیچ کنار بام راه / روح می‌بیند که هستش اهتزاز

۱ یعنی مستانه از روی بیخودی گفت
[illegible]

هر شکالی ناگهان کان آمده است
بر کنار کنگره شادی نشست

جز کنار بام خود نبود سقوط
هست بار قوم نوح و قوم لوط

اعتباری گیر یا بی صفا
از درون انبیا و اولیا

سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول بزور رسول

پرتو مستی بجید سینه
چون بزد بر هم سست خوش گفت

لاجرم بسیار گو شد از نشاط
مست ادب نگزیند آنگه آمد در خباط

نی همه جا بیخودی شر میکند
بی ادب را بی ادب تر میکند

گر بود عاقل نکو فر میشود
ور بود بد خوی بدتر میشود

بر لبیب آید شراب ... سکار او
ذره عقلی گر کم گردد آن ناس او

بیخود از می با ادب گردد تمام
با خود از می بی ادب بد نام

لیک اغلب چون بدند و ناپسند
بر همه می را محرم کرده اند

حکم غالب راست آن اغلب بدند
تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کاردیده کارآزموده

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر
تو مبین او را جوان و بی هنر

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بار ها
کرد پیری آن جوان در کارها

پیر پیر عقل باشد ای پسر
نی سفیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود
چونکه عقلش نیست او لاشی بود

طفل گیرش چون بود صاحب کمال
پیر باشد در هنر آن خوش خصال

طفل گیرش چون بود عیسی نفس
پاک باشد از غرور و از هوس

آن بیاض مو دلیل پختگی ست
پیش چشم بسته کش کوته تکیست

آن مقلد چون نداند جز دلیل
در علامت جوید او دائم سبیل

بهر آن گفتیم کاین تدبیر را
چونکه خواهی کرد بگزین پیر را

لیک پیر عقل نی پیر سن
می ندانی ممتحن از ممتحن

آنکه او از پرده تقلید جست
او بنور حق ببیند هر چه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان
پوست بشکافد درآید در میان

پیش ظاهر این چه قلب و چه سره
او چه داند چیست اندر توبره

ای بسا زر سیه کرده بدود
تا رهد از دست هر دزد حسود

ای بسا مس زر اندوده بزر
تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم
دل ببینیم و بظاهر ننگریم

قاضیانی که بظاهر می تنند
حکم بر اشکال ظاهر میکنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود
حکم او مؤمن کنند این قوم زود

بس منافق کاندرین ظاهر گریخت
خون صد مؤمن به پنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

از عدم چون عقل زیبا رو فزود
خلعتش داد و هزاران عز و فر

عقل چون از عالم غیبی گشاد
رفعت افزود و هزاران نام داد

کمترین زان نامهای خوش نفس
اینکه نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وانماید عقل رو
تیره باشد روز پیش نور او

ور مثال احمقی پیدا شود
ظلمت شب پیش او روشن بود

کو ز شب مظلم تر و تاری تر است
لیک خفاش شقی ظلمت خور است

اندک اندک خوی کن با نور روز
ورنه خفاشی بمانی بی فروز

عاشق هر جا شکال و مشکلی است
دشمن هر جا چراغ مقبلی است

ظلمت اشکال زان جوید دلش
تا که افزون تر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند
وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است
او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خودست آن پیشرو
تابع خویش است آن بیخویش رو

مؤمن خویش است و ایمان آورید
هم بدان نوری که جانش زو چرید

ع۸ بیاض یعنی سپیدی ۱۲

ع۹ سبیل یعنی راه ۱۲

ع۱۰ ممتحن بکسر حا آنکه امتحان دیگران کند و بفتح حا آنکه دیگران او را امتحان کنند ۱۲

ع۱۱ سره یعنی پاک ۱۲

دیگری که نیم عاقل آمد او
عاقلی را دیده کرد آن نورجو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل
تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جوسنگی نداشت
خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
خود نداند نی قلیل و نی کثیر
می‌نخوبید هم نذیر و هم بشیر
غره اندر غفلت و در قال و قیل
ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز
گاه لنگان آید و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند
نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند
نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام
تا برآید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن
در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود
مرده نه تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود
غوره باشد نی عنب نی می بود
غوره کز غوری کی در نگذرد
سنگ بستش خام و ترش و رد بود
جان کورش گام هر سو می‌نهد
عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
سود ندهد بر جهیدن آن زمان
زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت ایشان

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود
که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن
صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر
برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند
ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد
عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت
که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند
کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده باید نکو
که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن
زانکه پایت لنگ دارد رای زن

سر حدیث حب الوطن من الایمان

از دم حب الوطن بگذر مایست
که وطن آنسوست جان اینسوی نیست
گر وطن خواهی گذر زانسوی شط
این حدیث راست کم خوان ای غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا
آمده است اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی
بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان
بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن
این بود کز زبانم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست
دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان
دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم
زانسوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را
از حوادث تو بشو این دوست را

حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و این را در وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده

آن یکی در وقت استنجا بگفت
که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده
لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا که ورد بینی بود چون
ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحه جنت ز بینی یافت حر
رایحه کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان
وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست
هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی است گل
بو وظیفه بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر
جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا
بو ز موضع جو اگر باید ترا

۴ ضمیر یعنی نهانی
۵ مقدرت توانائی
۶ استنشاق آب بینی کردن

هم بران عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را میجست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصه صوفی که در میان گلستان سر بزانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظروا الی آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کاین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتا
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد
همچنین روزی سلیمان از صفا / شد بعادت مسجد اندر آن فتی

غمگین شدن سلیمان علیه السلام از خروب رستن در گوشه مسجد اقصی چون خروب بسخن در آمد و خاصیت خود گفت

نو گیاهی دید اندر گوشه / رسته بر وی دانه همچون خوشه
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / میربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در دم آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب مسجد ما بیگمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است این دل که جسمش ساجد است / یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخرو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی / اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان دود در گمرهی

خروب گیاهیست که در ویرانها روید
هادم خراب کننده
مخلخل رخنه شده

بیست مرده جنگ میکردی در آن
کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس
که زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو گمره است
چون چنین جنگد کسی کو بیره است
هر چه نفست خواست داری اختیار
هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرم است
زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی آمد سباحت در بحار
کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین
نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه
در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص
کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر
زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی
حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش
که غرورش داد نفس زیرکش
که بر آیم بر سر کوه مشید
منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد
که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما
چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد
که بنهادن منت او را سزد
کاشکی او آشنا ناموختی
تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی
علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان
علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس
رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب
جان وحی آسای تو آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پدر
بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تست
ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نی کو به مسخرگی دوتوست
ابلهی نی کز شقاوت گول اوست
ابلهی کو واله و حیران هوست
باشد اندر گردن او طوق دوست
ابلهانند آن زنان دست بر
از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول
مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود
هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ
که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی
سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب
تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود
جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک
پیشهٔ او خستن جانهای پاک
سر بکوب او را که سرش این بود
خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست این سر کوفتن
تا رهد جان ریزه‌اش زین شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند
دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیریست در دست راهزنان

بدگهر را علم و فن آموختن
دادن تیغ است دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست
به که آید علم نادان را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران
فتنه آرد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان
تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او
واستان شمشیر را زین زشت خو
آنچه منصب میکند با جاهلان
از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت
مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود
چونکه جاهل شاه حکم مر شود
چون قلم در دست غداری فتاد
لاجرم منصور بر داری فتاد

اضطرار مضطر
بیچاره و بی اختیار بودن ۱۲
سباحت شناوری ۱۲
مشید محکم و استوار ۱۲
غراره فریب خورده و گول ۱۲
[illegible] ۱۲
ملی پر [illegible] ۱۲
تبع یعنی بطریق متابعت ۱۲
[illegible]

مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوائی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بناموضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد / اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید و در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروانرا غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمائی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیهٔ شریفه یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری نور وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دایم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز و بنگر کاروان ره زده / غول کشتیبان این بحر آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آ / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / شیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بیقرار / جوق کورانرا قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگانرا تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش من بزنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
درنگر ای سائل محنت زده / زین قیامت صد جهان قائم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک شب از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای بی‌کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ / نیزه بازانرا همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگتر صد ره ز وقتست ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون میکشی

در بیان ترک الجواب جواب باین سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه گفته شد

حق ز بحر رحمت و موج کرم / میدهد هر شوره را باران نم
پادشاهی بود او را بنده / مرده عقلی بود و شهوت زنده

قال النبی صلی الله علیه [illegible]

خرده‌های خدمتش بگذاشتی
بدسگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جرایش کم کنید
ور بجنگد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود و حرص او فزون
چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف
تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تندد از جرا
هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است
خود بدان کان دو ز فعل آن خس است
گر بدیدی سر نهاد آن چشم کور
بند بر دستش نبستندی ستور
ور ز جرم بند پا آگه بدی
خود زدی بر دست و پای ایمن شدی
ور ندیدی بند آن بوالفضول
او نه خر بودی بدی شیر فحول

در تفسیر این حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید
خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله علم و عقل و جود
او فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا
نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی
همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف
از شقاوت غافل است و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر
از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود
نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد
زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون
از ملائک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمتر است
از بهائم این بشر زان کابتر است
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده
همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل
رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد
گوییا کز آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند
خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود
خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چون پی زاغان رود
جسم گردد جان چو او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست
این سخن حق است و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند
در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید
آن ز حیوانی دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن
درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه
یا نجوم و علم طب و فلسفه
کان تعلق با همین دنیستش
ره به هفتم آسمان نیستش
این همه علم بنای آخر است
که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز
نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش
صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف
آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را
زانکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم
حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند
انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود
چون شد او بیدار عکس او نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین
ترک او کن لا احب الآفلین

تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم

زانکه استعداد تبدیل و نبرد
بودش از پستی و آن را فوت کرد

جرا اجرا و وظیفه ۱۲
حرون سرکش ۱۲
فحول جمع فحل بمعنی نر ۱۲
گره مخفف گروه است که قوم و طائفه باشد ۱۲
بهائم جمع بهیمه و بهیمه چارپا را گویند ۱۲
حراب [illegible] ۱۲
[illegible]

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنی است
نور چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو بجز و مغز خورست
گر بلا در خورد او افیون شود / سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش اولش با آخرش
همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌اش یقین / میکشد آن پیش و آن واپس بکین

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه مجنون گفته
هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی / و انی و ایاها لمختلفان

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفته است بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو عزلت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن بر زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز مستی چند سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را زیر پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نبشته است او پیام
رقعه پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور او را پاره کن / نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوار است و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان

۱ بلا در خورد و افیون نیست
بجهت کثرت
خوردنش خورند

۲ چالیش تنازع

۳ [illegible]

۴ [illegible]

۵ تاقه
زحمت و مشقت

۶ [illegible]

۷ خطوه گام است
و خطوتین تثنیه اوست

۸ [illegible]

۹ زپ بفتح زا
مفت و رایگان
و سهل و آسان

۱۰ لعب بازی
و بازیچه

کو موافق نیست با اقرار تو
تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری
زان نباید کم که در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش
گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ
باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که میباید کشید
سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت بود کاین جوال مرده ریگ
میکشی و باشد آنهم بی برگ
چون نمیتانی که بعلش کنی
هم نهی بهتر چو بیحس ستنی

حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستار آن بربود و بانگ کردن فقیه که بازش کن و ببین که چه میبری آنگاه ببر

یک فقیهی ژندها در چیده بود
در عمامه خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم
چون درآید سوی محفل در حطیم
ژندها از جامها پیراسته
ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت
چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین
در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح
تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن
منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را
پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر
باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره میپری
باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آنرا بدست خود بمال
آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه زفت نابایست او
ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد کهنه کای بی عیار
زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه تزویرست کردی این چه شید
کو فگندی مر مرا در قید و صید
شرم نامد مر ترا زین ژندها
از دغل بفگندیم اندر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا
از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت
عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد
آن دغل کون و نصیحت آن فساد

نصیحت دنیا اهل دنیا را که بزبان حال و بیوفائی خود را وانمودن بوفا جویندگان از وی و نکوهیدن خویش

کون میگوید بیا من خوش پیم
وان فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان
بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب
مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق
حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق
بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار
بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز
فضله آنرا ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو
در فنا بین آن حسن و مرغوبیت کو
بر طبق کو عشوه و نرمی و خوبت
بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت
گوید آن دانه بدم من دام آن
چون شدی تو صید دانه شد نهان
بس انامل رشک استادان شده
در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان
آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود
آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز و دوربین محترف
چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر
آخر او چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد
و آخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را
پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت
ورنه عقل من ز دامش می شکیفت
طوق زرین و حمایل بین هله
غل و زنجیری شمارست سلسله
همچنین هر جزو عالم میشمر
اول و آخر در آرش در نظر

هر که آخربین‌تر او مسعودتر
هر که آخربین‌تر او مطرودتر

روی هر یک چون مهی فاخر ببین
چونکه اول دیده آخر ببین

تا نباشی همچو ابلیس اعوری
نیم بیند نیم نی چون ابتری

دید طین آدم و دینش ندید
این جهان دید آن جهان‌بینش ندید

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع
نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ورنه شیر و پیل را بر آدمی
فضل بودی بهر قوت ای عمی

فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست
زان بود که مرد پایان‌بین‌ترست

مرد کاندر عاقبت‌بینی خمست
او ز اهل عاقبت چون زن کمست

از جهان دو بانگ می‌آید بضد
تا کدامین را تو باشی مستعد

آن یکی بانگش نشور اتقیا
وین دگر بانگش فریب اشقیا

بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو
بعد ازان شو بانگ خارش را گرو

من شکوفه خارم ای فخر کبار
گل بریزد من بمانم شاخ خار

بانگ اشکوفه‌ش که اینک گلفروش
بانگ خار او که سوی ما مکوش

این پذیرفتی بماندی زان دگر
که محب از ضد محبوب است کر

آن یکی بانگ این که اینک حاضرم
بانگ دیگر بنگر اندر آخرم

حاضرم هست همچون مکر و کیج
نقش آخر ز آینهٔ اول ببین

چون یکی زین دو جوال اندر شدی
آن دگر را ضد و نادرخور شدی

ای خنک آنکو ز اول آن شنید
کش عقول و سمع مردان شنید

خانه خالی یافت و جا را گرفت
غیر آنش گر نماید ناشگفت

کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید
آن خبث را آب نتواند برید

در جهان هر چیز چیزی می‌کشد
کفر کافر را و مرشد را رشد

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
گرم گرمی را کشید و سرد سرد

کهربا هم هست و مغناطیس هست
تا تو آهن یا کهی آیی بشست

برد مغناطیست ار تو آهنی
ور کهی در کهربا بر می‌تنی

آن یکی چون نیست با اخیار یار
لاجرم شد پهلوی فجار جار

وان یکی را صحبت خارضتیا
لاجرم شد پهلوی هر خار خار

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم
هست هامان پیش سبطی بس رجیم

جان هامان جاذب قبطی شده
جان موسی طالب سبطی شده

معدهٔ خر که کشد در اجتذاب
معدهٔ آدم جذوب گندم آب

گر تو نشناسی کسی را از ظلام
بنگر او را کوش سازیدست امام

زانکه هر کره پی مادر رود
تا بدان جنسیتش پیدا شود

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای طعام الله فی الجوع

آدمی را شیر از سینه رسد
شیر خر از نیم زیرینه بود

عدل قسامست و قسمت کردنیست
ای عجب کو جبر نی و ظلم نیست

جبر بودی کی پشیمانی شدی
ظلم بودی کی نگهبانی بدی

روز آخر شد سبق فردا بود
راز ما را روز کی گنجا بود

حاصل آن کاندر دخول در بباب
درنگر والله اعلم بالصواب

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

ای بکرده اعتماد ای بس تقی
بر دم و بر چاپلوس فاسقی

قبه بر ساختستی از حباب
آخر آن خیمه است سست ای بی‌لباب

زرق چون برق است اندر نور آن
راه نتوانند دیدن رهروان

اینجهان و اهل آن بیحاصلند
هر دو اندر بیوفایی یکدلند

زادهٔ دنیا چو دنیا بیوفاست
گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست

اهل آن عالم چو آن عالم ز بر
تا ابد در عهد و پیمان مستقر

خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند
معجزات همدگر کی بستدند

کی شود پژمرده میوهٔ آنجهان
شادی عقبی نگردد اندهان

نفس بی‌عهدست زان رو کشتنیست
او دنی و قبله‌گاه او دنیست

نفس ما را الف هست این بدن
مرده را درخور بود گور و کفن

ع۱ اعور یک‌چشم
ع۲ ابتر [illegible]
ع۳ [illegible]
ع۴ [illegible]
ع۵ [illegible]
ع۶ [illegible]
ع۷ [illegible]
ع۸ [illegible]
ع۹ [illegible]
ع۱۰ اجتذاب بخود کشیدن
ع۱۱ جذوب بسیار کشنده
ع۱۲ گندم آب [illegible]
ع۱۳ ظلام [illegible]
ع۱۴ امام پیشوا
ع۱۵ ایاب بازگشت
ع۱۶ واثق [illegible]
ع۱۷ [illegible]
ع۱۸ زرق مکر و حیله
ع۱۹ [illegible]
ع۲۰ [illegible]

نفس اگر چه زیرکست و خرده دان / قبله اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونه طال نقاش
بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد / تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و تاب طلسم و سحرشان / گرچه خلقان را کشد گردنکشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوییها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش / بل همان سانست کو بوده ست پیش
در اثر افزون شده در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / درمیان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد باریک اینجا ای رفیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم

تفسیر آیه فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف الخ

چونکه معجزات را ظاهر کنم / عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را / کور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا برآرند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهانست از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست / میبرندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزی و نازی در فزود / چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی / آن سیه کآخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب شدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زر اندود از محک محروم ماند
ای زر اندوده مکن خودبینی این / که نماند تشنیع اعمی چنین
نور محشر چشمها بینا کند / چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده اند / حسرت جانها و رشک دیده اند
منکر آنها را که حالی دیده اند / سر فا سازد ز اهل سر بریده اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز / تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی کش غلط‌انداز نیست / وای آن جان کش محک کار نیست
باز رو سوی غلام و گفتنش / کو سوی شه می نویسد نامه خویش

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن به متابعت

بو مسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غره اول مشو آخر نگر
هین قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع

خامل گمنام و پنهان شده [illegible]

آفل غروب کننده و پنهان شونده

[illegible]

شمع مقصد را نماید همچو ماه
کاین طرف شاهست یا خود دستگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند
بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا
راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان
تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان
بسته اند این بی حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود
زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند
لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست
کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی
چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر یکی بنگر به شست
بدگلویی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین
هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس
چون بهایم بیخبر از پیش و پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف
همچو یک چشمست کش نبود شرف
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او
که دو چشمش هست مسند چشم تو
گر کنی یک چشم آدم زاده
نصف قیمت لازمست ای جاده
زانکه چشم آدمی تنها بخود
بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخر است
گر دو چشمش هست حکمش اعور است
این سخن پایان ندارد وان خفیف
مینویسد رقعه در طمع رغیف

بقیه نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی
کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور ازو وز همت او کاین قدر
از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است
نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن
پیش شه خاکست این زر کهن
مطبخی ده گونه حجت برفراشت
او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت
زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنند اینها شما
گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر
بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست
بر نبی کم نه که آن از خداست
آب از سر تیره است ای خیره چشم
پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه
سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت
گوهر جود و سخای شاه سفت
کی ز بحر و ابر افزون کف تو
جمله محتاجان تو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد
کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود
بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی نورست و زشت
که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود
همچو میوه تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برارد زو کساد
زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها
چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو
وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه از درون
از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که بنگرم
هم بظاهر هم بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه اندرون و از خلاقت دلق ظاهر او مینمود

آن یکی با دلق آمد از عراق
باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر
بود بر من بس مبارک پر ظفر
که خلیفه داده ده خلعت مرا
که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد
تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند
بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته
شکرها دزدیده یا آموخته

ع قطا مرغیست
[illegible]
ع [illegible]
ع [illegible]
ع [illegible]
ع خفیف سبک و کم عقل ۱۲
ع [illegible] ۱۲
ع دهلیز دالان خانه و [illegible] ۱۲
ع تشنیع سرزنش ۱۲
ع نژند پریشان و افسرده ۱۲

کو نشان شکر و حمد میر تو
بر سر و بر پای بی توقیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند
هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود
مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد
میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز
در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت
چیست اندر باطنت این دود و تفت
صد کراهت در درون تو چو خار
کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا
گر درستست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو
سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا
گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش
بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را
صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف
در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی
تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد زرع جان یک دانه صد
صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قلب عارفست
لامکانست و ندارد فوق و پست
گر نروید خوشه از روضات هو
پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست
چون بود ارض الله آن مستوسعیست
ریع آنرا نی حد و نی حد بود
کمترین دانه ده هفصد بود
حمد گفتی کو نشان حامدون
نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست
که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید
وز تگ زندان فانی اش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف
آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه
ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش
مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان در او
جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار
صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیا
وان گلستان و نگارستان گوا
شاهد شاهد هزاران هر طرف
در گواهی همچو گوهر در صدف
بوی سیر بد بیاید از دمت
وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف
تو بجلدیهای هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز
از دم تو می‌کند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی
می‌زند از سیر که یافه مگوی
هست دلها مانند خانه کلان
خانه دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها
مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندانند هیچ وهم
صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او
می‌برند از حال انسانی خفیه بو
از رهی کانسی از آن آگاه نیست
زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن
با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب
که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش
واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون
ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دمبدم خبط و زیانی می‌کنند
صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان
بی‌خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند
روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود
از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان
که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلخوشست
از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر
این گمان بر روحهای مه مبر

۵۱ ایثار بخشش کردن
۵۲ افتقاد [illegible]
۵۳ ابتشار خوشحالی
۵۴ [illegible]
۵۵ ارزن گاورس
۵۶ ظلفت [illegible]
۵۷ روضات جمع روضه بمعنی باغ
[illegible]

شرم دارد لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در یافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند از تو بیدرنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها
حال تو دانند یک یک مو بمو / زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت رصد او

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد باده میچشید
کوزهٔ کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / میشود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل / بیشک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامهٔ / هر دم از غیبت پیام و نامهٔ
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفی
قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو / شمهٔ زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز / زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیردست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر / کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس / بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
آن کسی کز خود بکلی درگذشت / این منی و مائی خود در نوشت
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول

مقصود ... ۱۲
شفی: شفا است ۱۲
زیردست: پنهان ۱۲
مکنون: پوشیده ۱۲
رامین و ویس عاشق و معشوق ... ۱۲
اویس قرنی از کبار تابعین است ...

که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زینسو بوی یاری می رسد
کاندرین ده شهریاری می رسد

بعد چندین سال می زاید شهی
می زند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود
از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن
حلیه اش واگفت ز ابرو و ذقن

قد او و رنگ او و شکل او
یک بیک واگفت از گیسو و رو

حلیهای روح او را هم نمود
از صفات و از طریق و جا و بود

حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست
دل بر آن کم نه که آن یکساعتیست

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست
حلیهٔ آن جان طلب کو بر سماست

جسم او همچون چراغی بر زمین
نور او بالای سقف هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق
قرص او اندر سپهر چارطاق

نقش گل در زیر بینی بهر لاغ
بوی گل بر سقف و ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق
عکس آن بر جسم افتاده عرق

پیرهن در مصر رهن یک حریص
پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

بر نبشتند آن زمان تاریخ را
از کباب آراستند آن سیخ را

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت

از پس آن سالها آمد پدید
بوالحسن بعد از وفات بایزید

جمله خوهای او ز امساک و جود
آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظست او را پیشوا
از چه محفوظست محفوظ از خطا

نی نجومست و نه رملست و نه خواب
وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان
وحی دل گویند او را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست
چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مومن ینظر بنور الله شدی
از خطا و سهو بیرون آمدی

صوفیی از فقر چون در غم شود
عین فقرش دایه و مطعم شود

نقصان اجرای قوت جان صوفی از طعام الله تعالی

زانکه جنت از مکاره رسته است
رحم قسم عاجز اشکسته است

آنکه سرها بشکند او از علو
رحم حق و خلق ناید سوی او

این سخن آخر ندارد و آن جوان
از کم اجرای نان شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود
آن شبه اش در گردد و او یم شود

زان جرای خاص هر که آگاه شد
او سزای قرب اجری گاه شد

زان جرای روح چون نقصان شود
جانش از نقصان آن لرزان شود

پس بداند که خطایی رفته است
که سمن زار رضا آشفته است

باز گشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و التفاتی شاه

همچنان کان شخص از نقصان کشت
رقعه سوی صاحب خرمن نبشت

رقعه اش بردند پیش شاه راد
خواند او رقعه جوابی وا نداد

گفت او را نیست الا درد لوت
پس جواب احمق اولیتر سکوت

نیستش از فراق و وصل هیچ
بند فرعست او نجوید اصل هیچ

احمق است و مرده ما و منی
کز غم فرعش فراغ اصل نی

آسمانها و زمین یک سیب دان
کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در
از درخت و باغبانی بی خبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم
لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا شکافد سیب را
بر نتابد سیب آن آسیب را

بر دریده جنبش او پردها
صورتش کرمست و معنی اژدها

آتشی کاول ز آهن می جهد
او قدم بس سست بیرون می نهد

دایه اش پنبه ست اول لیک اخیر
می رساند شعلها او تا اثیر

مرد اول بستهٔ خواب و خورست
آخر الامر از ملائک برترست

در پناه پنبه و کبریتها
شعلهٔ نورش بر آید تا سها

عالم تاریک روشن میکند
کند آهن را سنان میکند

گرچه آتش نیز هم جسمانی است
نی ز روح است و نه از روحانی است

جسم را نبود از آن عز بهره‌ای
جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای

جسم از جان روز افزون میشود
چون رود جان جسم بین چون میشود

حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست
جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا به بغداد و سمرقند ای همام
روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگ است پیه چشمتان
نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این چشم می‌بیند بخواب
چشم بی این نور نبود جز خراب

جان ز ریش و سبلت تن فارغ است
لیک تن بی جان بود مردار و پست

بارنامهٔ روح حیوانی است این
پیشتر رو روح انسانی ببین

بگذر از انسان و هم از قال و قیل
تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جان احمد لب گزد
جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید ار آیم بقدر یک کمان
من بسوی تو بسوزم در زمان

این بیابان خود ندارد پا و سر
بی جواب نامه خسته است این پسر

چون جواب نامه ماند خیره گشت
وز غم او آب نیلی تیره گشت

نی قرارش ماند و نی خواب خوش
روز و شب با درد و فکر سرنگون

کای عجب چونم نیامد آن جواب
یا خیانت کرد رقعه‌بر ز تاب

رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه
کو منافق بود و آبی زیر کاه

رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون
دیگری جویم رسولی ذو فنون

بر امیر و مطبخی و نامه‌بر
عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر

هیچ گرد خود نمی‌گردد که من
کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ دیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ

باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو
ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق
تا رود انصاف ما را در سبق

از ترازو کم کنی من کم کنم
تا تو با من راستی هم من خوشم

همچنین تاج سلیمان میل کرد
روز روشن را برو چون لیل کرد

گفت تاجا کژ مشو بر فرق من
آفتابا کم مشو از شرق من

راست میکرد او بدست آن تاج را
باز کژ میشد بر او تاج ای فتی

هشت بارش راست کرد و گشت کژ
گفت تاجا چیست آخر کژ غژ

گفت اگر صد ره کنی تو راست من
کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن

پس سلیمان اندرون را راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد
آنچنانکه تاج را میخواست شد

بعد از آنش کژ همی کرد او بعمد
تاج وا میگشت تا آنجو بقصد

هشت کرت کژ بکرد آن مهترش
راست میشد تاج بر فرق سرش

شاه گفت ای تاج چون نستیزی این
آن کنم تو راست گردی ای تهمتان

تاج ما طوق گشت کای شه ناز کن
چون فشاندی پر کل پروا کن

غیبت ستوری کز بن من گند بسیر
پرده‌های غیب این هم بر درم

سر بدها هم نه تو دست خود بنه
مرد با فهم از گفت تا پسند

تا ترا هر غم که پیش آید ز درد
بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

ظن مبر بر دیگری ای دوستکام
آن مکن که میکند آن غلام

گاه جنگش با رسول و مطبخی
گاه خشمش با شهنشه با سستی

همچو فرعونی که موسی هشته بود
طفلگان خلق را سر میربود

آن عدو در خانهٔ آن کوردل
او شده اطفال آن دیگر کسل

تو هم از بیرون بدی با دیگران
واندرون خوش گشته با نفس گران

خود عدوت اوست قندش میدهی
وز برون تهمت نهی هر کس بیا

همچو فرعونی تو کور و کوردل
با عدو خوش بی‌گناهان را مذل

چند فرعونا کشی بی‌جرم را
می‌نوازی این تن پرغرم را

عقل او بر عقل شاهان میفزود
حکم حق بند عقل او کرده بود

مهر حق بر چشم و بر گوشش خرد
گر فلاطون است حیوانش کند

حکم حق بر لوح می آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آید و خواند سبق / بر سر خاک و شود پیری بحق
هر صباحی تیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دیده شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایبها که اول می شنید
باز باید گشت سوی آن غلام / کرد باید آن حکایت اتمام
نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد

آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد آن را جواب و تن زد
خشک می آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث عقل بند
گر کم عقلی مبادا کبر را / شومیش بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گران احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ما و غول رهزن است

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان و نکوهیدن احمق

هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوس کون خر با چاشنی
سلبتت گنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی مائده
مائدهٔ عقلست نی نان و شوا / نور عقلست ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کاین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نور است کاین نان نان شده / فیض آن جانست کاین جان جان شده
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل شیدا شد چه دانی ترهات / راه پیدا شد چه پائی بی ثبات
عقل دو عقلست اول مکسبی / که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی و ز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ است کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم

تربتی یعنی خاک [illegible]
[illegible]

عقل تحصیلی مثال جویها
کان رود در خانهٔ از کویها
راه آبش بسته شد شد بینوا
تشنه ماند و زار و با صد ابتلا

از درون خویشتن جو چشمه را
تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد او گفت با دیگری کن من

مشورت میکرد شخصی با کسی
کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوشنام غیر من بجو
ماجرای مشورت با دیگری گو

من عدوم مر ترا با من مپیچ
نبود از رای عدو فیروزی هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست
دوست بهر دوست لاشک خیرجوست

من عدوم چاره نبود کز منی
کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست
جستن از غیر محل ناجستنیست

من ترا بی هیچ شکی دشمنم
من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان
هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن
هست اندر بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت
تا نگردد دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت
یا برای راحت جان خودت
تا همه را دوست بینی در نظر
در دلت ناید ز کین ناخوش صور

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن
مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن
که توئی دیرینه دشمندار من

لیک مردی عاقلی و معنوی
عقل تو نگذاردت که کج روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین
عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند وا داردش
عقل چون شحنه است نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست
پاسبان و حاکم شهر دلست

همچو گربه باشد او بیدار هوش
دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست
نیست گربه ور بود آن مرده است

گربه چه شیر شیرافگن بود
عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان
نعرهٔ او مانع چرندگان

شهر پر دزدست و پر جامه کنی
خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود
که ز هیبت نفس در زندان بود

عقل عقل و جان جان ای جان تو
عقل و جان خلق سلطان توئی
عقل کل سرگشته و حیران تست
کل موجودات در فرمان تست

امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که دران پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه میفرستادی رسول
بهر جنگ کافر و دفع فضول

یک جوانی را گزید او از هذیل
میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر بیگمان سرور بود
قوم بی سرور تن بی سر بود
اینهمه که مرده و پژمرده
زان بود که ترک سرور کرده

از کسل وز بخل وز ما و منی
میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار
او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره سر
هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی
پیشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید همچو شکر
که نبینی زندگانی را دگر
آن مکن کاخر بمانی از علف
آتشت از بی بهی گردد تلف

هین مگرد از تصرف کردنم
ور گرانی بار چون جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست
حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نخواندست اسپ خواندش ذوالجلال
اسپ تازی ای عرب گویش تعال
میر آخور بود حق را مصطفی
بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم
تا ریاضتشان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت باره
از لگدهاش نباشد چاره
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست

سالکان کانید از دو مهر بر غا شوید / تا بوشش و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران بلول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت / ای ستوران غسره رگ و پی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو بی تمکین تو پر کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویله او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حس‌هاست / منصب بیدار حس چشم راست
صد هزاران گوش‌ها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوش‌ها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکایک می‌شمر / هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / ده صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکش است / می‌رود سوی صفی کان ناخوش است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وامگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش دهد در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن برتری

اعتراض کردن معترضی بر رسول در امیر کردن آن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکری منتخب خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند / در متاع فانیی چون فانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
العجب که جان به زندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش به دست
پای تا سر غرق سرگین این خران / می‌زند بر دامنش جوی روان
دایما پهلو به پهلو بی قرار / پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور چه خانست و جستن جو بگو / گر گزافه دل بپیچد بی پناه
گر نبودی جستنی بنیاد و اصل / بی بدی وحشت دل حی هلاک
جستنت همچون هو گل می‌کشد / که بجو از خیال منهاج رشد
هست منهاج نهان اندر نهفت / یافتش رهزن گزافه جستنست
تفرقه جویای جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ بر جسته ز بن / زندگی بخشنده را تو فهم کن
چشم این ندانیان هر دم بر / کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت آرام است / زانکه در خانه لحاف و بستر است
بی مقر گاهی نباشد بی قرار / بی خمار اشکن نباشد بی قرار
گفت لی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر ازوی بیشتر
زین درخت آن برگ زردش نابس است / سیبهای پخته او را آنچنین
برگهای زرد او خود کی تهی / این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و ریش و آن موی سپید / مهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز فام / شد نشان آنکه این میوه است خام
برگ بی برگی نشان عارفست / زردی رخ روی ضمیرست
آنکه او گل عارضست و نوخط است / او به مکتبگاه مخبر نوخط است

در فنای خطاو گر ژاژ بود
از من عقلست اگرش میدود
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند
یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعبت درنگر
داد حق بر جای دست پایش پر
گر ز اسرار سخن بوئی بری
من سخن گویم چو زر جعفری
بگذر از زر کاین سخن شد محتجب
همچو سیماب این قلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموشی خوش نفس
دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو
بحر می جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب
ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته گردان بی ادب
پیش پیغمبر سخن آن سر و لب
دست میدادش سخن آن بیخبر
که خبر هرزه بود پیش نظر
آن خبرها از نظر خود نایبست
بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد
این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد
نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را
حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست
کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو
بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش
لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز
همچنان شیرین بگو با امر ساز
همچنانکه من درین زیبا فسون
با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته می کنم بعد از رشد
او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال
چونکه می بینی چه میجوئی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی
اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام می
گوش میگوید که قسمم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمیست
گفت حرص من ازین افزونترست

جواب گفتن پیغمبران اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قندخو
چون زحد برد آن عرب از گفتگو
آن شه والنجم و سلطان عبس
لب گزیدانش که لب گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان
چند گوئی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک
که بخر این را بجای نافه مشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ
زیر بینی بنهی و گوئی که اخ
اخ اخی بر داشتی ای گیج گاج
تا که کالای بدت یابد رواج
تا که بفریبی مشام پاک را
آن خجسته گلشن افلاک را
حلم او خود را اگرچه گول ساخت
خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند شب دهان
گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر
سخت بیدارست دستارش مبر
چند گوئی ای لجوج بی صفا
این فسون دیو پیش مصطفا
صد هزاران حلم دارند این گروه
هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند
زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوش نغز
نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست اینان زان شراب پر شگفت
همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد رعنا زان شراب زود گیر
در میان راه می افتد چو پیر
خاصه آن باده که از خم بلیست
نی میی کز مستی او یک شبیست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل
سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان نشان مست جامی خورده اند
دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند
دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست
زان گرو میکرد بی پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم
بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون
لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح
تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله
کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم
چون چنین گویم ببایدم کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد
هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت
آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد
صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید
شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب
سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی
گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید او پری گفته بود
زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود
کردگار آن پری خود چون بود
آدمی او رفته پری خود او شده
ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت
چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی
از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو
شرح راه از کور کی پرسد بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد
تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن
تو بگویی باده گفته است این سخن
باده را می‌بود این شر و شور
نور حق را نیست این فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند
تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است
هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد
آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود
زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا
چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند
کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گردکوه
کارد می‌زد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید
بازگونه از تن خود می‌درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون
وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد
حلق او ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد
سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران
دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد
جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته
نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن
کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی
چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد
بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار
بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و آمن است
تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه
غیر نقش روی غیر آنجا نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی
ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی
ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه این است و نه آن او ساده است
نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست
چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد
دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام
پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران
آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو
همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر دلا ناگه بلا
ترس ترسان رو در آن مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال
این کنار بام غیب است ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راد
روح می‌بیند که هستش اهتزاز

۱ یعنی مستانه
از روی بیخودی گفت
[illegible]
۲ مشغله کار و شغل
۳ [illegible]
۴ منزه پاک و بری
۵ سغراق کاسه [illegible]
۶ تازی عربی [illegible]
۷ [illegible]

هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگره شادیست ست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار قوم نوح و قوم لوط

سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول نزد رسول

اعتباری گیر تا یابی صفا / از درون انبیا و اولیا
پرتو مستی بجید سبنی / چون نبد همت مستش خوش گشت
لاجرم بسیار گو شد از نشاط / مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نی همه جا بیخودی شر میکند / بی ادب را بی ادب‌تر میکند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود / ور بود بدخوی بدتر می‌شود
بر لبیب آید لبالب کاس او / ور غبی کم گردد استیناس او
بیخود از می با ادب گردد تمام / با خود از می بی ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم غالب راست چون اغلب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کاردیده کارآزموده

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آنجوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در هنر آن خوش خصال
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگی ست / پیش چشم بسته کش کوته‌تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دائم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نی پیر سن / می ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند / حکم بر اشکال ظاهر می کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود / خلعتش داد و هزاران عز فزود
عقل چون از عالم غیبی گشاد / رونقت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است / لیک خفاش شقی ظلمت‌خور است
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی ست / دشمن هر جا چراغ مقبلی ست
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون‌تر نماید حاصلش

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند
عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیشرو / تابع خویش است آن بی‌خویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید

۱ نکال [illegible]
۲ خباط [illegible]
۳ [illegible]
۴ [illegible]
۵ [illegible]
۶ [illegible]
۷ [illegible]
دالعقب بافتن
۸ [illegible]
۹ سبیل [illegible]
۱۰ [illegible]
۱۱ [illegible]
۱۲ [illegible]
۱۳ [illegible]

دیگری که نیم عاقل آمد او
عاقلی را دیده کرد آن نورجو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل
تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت
خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
خود نداند نی قلیل و نی کثیر
می‌نخوبید هم نذیر و هم بشیر
غره اندر غفلت و در قال و قیل
ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز
گاه لنگان آید و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند
نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند
نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام
تا برآید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن
در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود
مرده نی تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود
غوره باشد نی عنب نی می بود
غوره کز غورگی درنگذرد
سنگ بست و خام و ترش رو بود
جان کورش گام هر سو می‌نهد
عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
سوزد هر جهیدن آن نهان
زانکه نازل شد بلا از آسمان
قصهٔ آن آبگیرست ای عنود
که درو سه ماهی اشگرف بود

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت ایشان

در کلیله خوانده باشی لیک آن
صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر
برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند
ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد
عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت
که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند
کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده باید نکو
که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن
زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست
که وطن آن سوست جان این سوی نیست

سر حدیث حب الوطن من الایمان

گر وطن خواهی گذر آن سوی شط
این حدیث راست کم خوان ای غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا
آمده است اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی
بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان
بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن
این بود که از زبالم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست
دستم اندر شستن جان است سست
ای ز لطفت گشته جان ناکسان
دست فضلت هست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم
زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را
از حوادث تو بشو این دوست را

حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و این را در وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده

آن یکی در وقت استنجا بگفت
که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده
لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا که ورد بینی بود چون
ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر
رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان
وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوب است و چست
هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل
بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر
جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا
بو ز موضع جو اگر باید ترا

١ جلیل بزرگ
٢ [illegible]
٣ [illegible]
٤ ضمیر یعنی نهانی
٥ مقدرت توانایی
٦ استنشاق آب بینی کردن
٧ استنجا طهارت [illegible]
٨ [illegible]
٩ [illegible]
١٠ [illegible]
١١ [illegible]

همچنین حب الوطن آمد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افگند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم وقت را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌ببایستم شدن در پی به تفت
برگذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست
این زمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون فوت شد این فرصتم

قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که برگذشته پشیمانی مخور و در تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

آن یکی مرغی گرفت از مکر دام / مرغ او را گفت کای خواجه همام
تو یکی مرغی ضعیفی همچو من / صید کرده خورده گیر ای کج‌لگن
تو بسی گاوان و میشان خورده / تو بسی اشتر بقربان کرده
خود نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
ای جوان مرد کریم محتشم / مر مرا آزاد گردان از کرم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پندم بر دست تو / بدهم ای خواجه دلم پابست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش / تا شوی زان پند شاد و خوب کیش
پس سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر برگذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک دُر یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی دُر که روزیت نبود / که نباشد مثل آن دُر در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی گفت آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا برگذشته دی غمت
چون گذشته نیست غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دگر پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود ده درم سنگ ای اخی / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بآن / تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افگندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود
نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم

[illegible]

حذر گریزنده است ۱۲

۵۳ هل مخفف بهل
است یعنی واگذار ۱۲

۵۴ کتیم یعنی پنهان ۱۲

۵۵ اسد یعنی شیر ۱۲

۵۶ عتیق آزاد ۱۲

پس برآرم اشکم خود بر زبر
پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود
نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب
مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی
اینچنین فرموده ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان
یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند
آب میبردش نشیبی گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد
که دریغا ماهیی بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت دریغ
پیش رفت آن بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند
پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
ماند آن دیگر همیکرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم
تا که بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند
احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش بپشت تابهٔ
با حماقت گشت او همخوابهٔ
او همی جوشید از تف سعیر
عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همیگفت از شکنجه وز بلا
همچو جان کافران قالوا بلا
باز میگفت او که گر این بار من
وارهم زین محنت گردن زدن
من نسازم جز بدریایی وطن
آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و ایمن شوم
تا ابد در امن و صحت میروم
همچنین میگفت با خود زیرها
کز چنین ورطه اگر یابم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب
تا نیفتم چنین در رنج و تعب

بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون چون صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با تو است
با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها
تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود
پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست
دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس
یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند
آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت
عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود
چونکه نبود ذکر ایابش چون بود
این تمنا هم ز بی عقلی اوست
که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود
نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم
می نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار
پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش
هم برفت از دل نتیجه و زاده اش
میکند او توبه و پیر خرد
بانگ لو ردوا لعادوا میزند
عقل جزوی شهوتست ای پهلوان
آنکه شهوت میتند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست
وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل
هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا
چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من
که نه اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم
همچو زر باشد در آتش او سلیم
وهم مر فرعون عالم سوز را
عقل مر موسی جان افروز را

مجادلات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

رفت موسی بر طریق نیستی
گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال
حجة الله‌ام امان از ضلال
گفت نی خامش رها کن گفتگو
نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت موسی نسبتم از خاکدانش
نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زادهٔ آن خداوند وحید
زاده از پشت جواری و عبید

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکی هم بخاک
مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان
هست از خاکی و آنرا صد نشان
که مدد از خاک میگیرد تنت
از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک
اندران گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو
خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیستت
مر ترا خود آن نسب اولیستت
بنده فرعون و بنده بندگانش
که ازو پرورد اول جسم و جانش
بنده یاغی و طاغی ای ظلوم
زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس
هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق
که ندانستی سپاس و حق حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک
در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی
بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی
شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست
غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن
چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی
لاف شرکت میزنی یاغی توی
گر بکشتم من عوانی را بسهو
نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد
آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان
صد هزاران طفل بی جرم و زیان
کشته و خونشان بگردنت
تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته ذریت یعقوب را
بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید
سرنگون شد آنچه نفست میپزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک
این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی
روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر
گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی تانی کشید
زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم
لیک خاری را گلستان میکنم
آن یکی آمد زمین را میشکافت
ابلهی فریاد کرد و برنتافت

بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی مرادی و وجود در عدم

کاین زمین را از چه ویران میکنی
میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران
تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این
تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر
تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی بنشتر ریش خنز
کی شود نیکو و کی گردید نغز
تا نشوید خلطهایت از دوا
کی رود سورش کجا یابد شفا
پاره پاره کرد درزی جامه را
کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را
بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند
نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب
هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله وان بلیله کوفتن
زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا
کی شود آراسته زان خوان ما

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

این تقاضاها که کرد آن نان و نمک
که ز شستت وارهانم ای سمک
گر پذیری پند موسی وارهی
از چنین زشت بد نامنتهی
بسکه خود را کرده بنده هوا
کرمکی را کرده تو اژدها
اژدها را اژدها آورده ام
تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند
مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار
ورنه از جانت برآرد آن دمار

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز سخن کردن گردن و
بسته بود و توان دیگر
مردان جمع شود
درزی خیاط
سمک ماهی
منتهی

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

گفت احمق بخت است اما جادوی / که درافکندی بمکر اینجا دوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوئی رخنه کند در رشک کوه

نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا / جادوئی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوی / مشعلهٔ دین است جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور میگیرد کتب
من بجادویان چه مانم ای خبیث / کز خدا نازل شود بر من حدیث
چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان بد میبری
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین / کل آن را همچو خود بینی یقین
چون تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / اینجهان بنمایدت چون بوستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ الا مکر و کین
طالب هر چیز ای یار رشید / جز همان چیزی که میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد ازین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه
که بود افتاده در ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بستهٔ اسباب جانش لا یزید
وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل

بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه‌ور استاد اعجمی از کار استاد دیگر بیخبرست ازانکه وظیفهٔ او نیست بیخبری این ازانچه وظیفهٔ او نیست دلیل شود که آن مدرکات نیست والله اعلم

هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
چنبرهٔ دید جهان ادراک تست / پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / اینچنین دان جامه‌شوی صوفیان
ای ز غفلت از سبب تو بیخبر / بندهٔ اسباب گشتستی تو خر
لاجرم اعمی ز دل و سرگشته / مضطرب احوال و مضطر گشته
چشم بگشا ای سبب انگر / تا شوی خارج ز اسباب نظر
چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو میزند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد ازان خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمائی زلف و رخسارهٔ بتیش
گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی درخور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علمم مختصر
کی ببینم من رخ آن سیمساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نه بیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شکستست توحید بین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی تو را نه بینی تو دو تو

بنگر اندر نفس زمن یک ساعتی
تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام
عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن
گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفته است آن شه شیرین زبان
چشم گردد مو بموی عارفان
جسم را چشمی نبود اول یقین
در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر
ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه
نیست اندر دیدگانشان پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود
نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک
جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست خود مانند آتش آن پری
گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد
نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها
هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست
این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد
هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد
فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همیدانست مؤمن از عدو
چون همیدانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست
با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور دید
از چه قبطی را ز سبطی میگزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان
از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را
چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده ور
چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها
سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد
کی ز نادیده گواهیها دهد
کی تحدث حالها و اخبارها
تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر
هست برهانی که بد مرسل خبیر
که چنین داروی چنین ناسور را
هست ناسور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین
که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست
شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این
گونه گونه مینمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو
تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی که حکیمست و خبیر
مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات میگشتی از آن
کور و کر کاین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در لمع
دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیست
که درآید غصه در آگاهیست
از غذای مختلف یا از طعام
طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نبد
تند و خونخواری و مسکین خو نبد
پادشاهان خون کنند از مصلحت
لیک رحمتشان فزونست از عنف
شاه را باید که باشد خوی رب
رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو
بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز
که شود زن روسپی زان و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را
قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست
نک عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله آوردن این جهانیان و تاختن بردن تا دربندان غیب که سرحد غیبست و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آرد

حمله بردند اسپه جسمانیان
جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب
تا کسی ناید ازان سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند
کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش
حمله ناوردند بر تو زشت کیش

ساحت [illegible]
[illegible]
تحدث [illegible]
مرسل [illegible]
خبیر [illegible]
مخنث [illegible]
غازی جنگ کننده ۱۲

حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیابند این طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها بر زدی / تا که شارع را بگیری از بدی
چون نگیری شهرها کز ذوالجلال / برگزیدست از برای انتسال
تو زدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
تا منم سرهنگ و هنگت بشکنم / تک بتازم نام و ننگت بشکنم
تو بلا در بندها را سخت بند / چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کنیم یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش خامت تا ابد
تا بدانی کو خبیرست ای عدو / میدهد هر چیز را در خورد او
کی نکو کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویند او صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیرت از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچو آهن نیکو جوهر که قابل آئینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه بنماید نه بطریق خیال بل بالعیان

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آئینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی‌نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کائینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو حاصل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض فساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره اگر هستی تو حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

باز گفتن موسی اسرار فرعونیه را و واقعات او را ظهر الغیب تا به خبیری حق ایمان آورد والله اعلم

حاصل آنکه کم مکن ای بی‌بصر / صیقلی والله اعلم بالصور
با کمال تیرگی حق واقعات / مینمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر میشدی

نقشهای بد که در خوابت نمود / میرمیدی زان نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید / روی خود را زشت و بر آینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن توست ای کورخس
آن جفا بر روی زشتت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لبانت سوخته / گه دهان و چشم تو بردوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان برده
گه نگون اندر میان آب ریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ز بالا بر فتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر سغرت ندا هی بل
گه ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقیی که شقیی که شقی
گه ندات آمد صریحی از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
گه صدا می آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون هات
زین بترها که نمیگویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم ترا ای ناپذیر / زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات / تا نیندیشی جواب واقعات
چند بگریزی ز نک که پیش تو / کوری ادراک مکراندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب برزند سر آفتاب / باز باشد اندر از وی سرمتاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر دربسته شود / بعد از آن زاری تو کس نشنود
باز گرد از کفر و این در را بیاب / تا نگردی از شقاوت رد باب

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بیحد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارنده ارض و سما / هم پدید آرنده گل از گیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا / حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعدهای مغتنم / برگشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم آن زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ام را سبزه پیدا شود / خارزارم جنت ماوا شود
بو که از عکس بهشت چار جو / جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام / آتش و در قهر حق آغشته ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلم کرده خلقان را یتیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش مظلوم زبون   وای آنکو یابدش ناگه زبون
موسیا باشد که بگشائیم در   در فضیلتهات کردم با خبر
موسیا باشد که یابم ایمنی   وارهم از کثرت ما و منی
هین بگو با من که هست آن چهار   که عوض خواهیم دادن بشمار

گفت موسی کاولین آن چهار   صحتی باشد تنت را پایدار

شرح کردن موسی عم آنچهار فضیلت پایمزد را

آن علتها که در طب گفته اند   دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز   که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمری مستوی   که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر   نی از رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نز عجز و رنج   بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه   میزنی بر خانه بی اندیشه
که حجاب گنج بینی خانه را   مانع صد خرمن این یکدانه را
پس در آتش افگنی این دانه را   پیش گیری پیشه مردانه را
برکنی این خانه تن بیدریغ   تا مهت آید برون از زیر میغ
ای بیک برگی ز باغی مانده   همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد   اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت   اینچنین تبدیل گردد نیکبخت

خانه بر کن از عقیق این یمن   صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف الخ

گنج زیر خانه است و چاره نیست   پس بهدم خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج   میتوان کردن عمارت بی زرنج
عاقبت آن خانه خود ویران شود   گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح   مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا   لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ   اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی   گنج رفت و خانه و دستم تهی
حائل گنج و حجاب این خانه بود   مانع صد خرمن این یکدانه بود
خانه را اجرت گرفتی و کری   نیست ملک تو بتبعی یا شری
این کری را مدتی دارد اجل   تا در آن پیشه کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان   زیر این دکان تو پنهان دو کان
هست این دکان کرائی زود باش   تیشه بستان و تگش را میتراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی   از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان   میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت   پاره بر وی میزنی زین خورد و رفت
ای ز نسل پادشاه کامگار   با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن ازین قعر دکان   تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کاین مهلت خانه کری   آخر آید بر نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان   وین دکان را برکند از روی کان
تو ز حسرت دست بر سر میزنی   گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان   کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم   آب حیوان را کجا انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد   تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ   ماه من پنهان بماند زیر میغ

دیده ام اندر خانه نقش و نگار   بوده ام اندر عشق خانه بیقرار

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

ماندم اندر خانه حیران نزار   لابد از غیبی شدم من غور را

عشق خانه در دل من کار کرد   لاجرم از گنج ماندم دور فرد
بودم از گنج نهانی بی خبر   ورنه دستنبوی من بودی تبر

[illegible]

آه کز وا دبتر را دادمی
این زمان عمر را بتر آدمی
همچو طفلان عشقها میباختم
چشم را بر نقش می‌انداختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد
که برار از دودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم
که دل من زاضطرابش گشت گم

شرح کردن موسی ع وعدهٔ سوم را

گفت موسی آن سوم ملکت دوتو
دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی
کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگت چنان ملکی دهد
بنگر اندر صلح چون خوانت نهد
آن کرم کاندر جفا اینهات داد
در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود
بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان
موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست
لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان
هست شادی و فریب کودکان
چونکه با کودک سر و کارم فتاد
هم زبان کودکان باید گشاد

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

که برو کتّاب تا مرغت خرم
یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر
این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر جبینت
تازه ماند این شباب فرخت
نی نشان پیریت آرد برو
نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود زور جوانی از تو کم
نی بدندانها خللها یا الم
نه کمی در شهوت و طمث و بعال
که زنان آید از ضعفت ملال
نشود مویت سفید و پشت خم
لیک خوشتر لحظه لحظه دمبدم
آنچنان بگشایدت فر شباب
که گشود آن مژده عکاشه باب

معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال
در ربیع اول آید بی جدال
چونکه واقف شد دلش از وقت نقل
عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آمد شدی شاد از صفر
که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی
ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد
چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بربست بار و ماه نو
گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت
گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت این صفر
گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از وصل عالم شادمان
وز بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور
پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد
هم بدینسان بقیدم ره می‌سپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد
هم نگردد اطلس بختت تو برد
هر چه خواهی یابی از بخت جوان
شادمانی نگردی ناتوان
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک
تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن

باز گفت او این سخن با آسیه
گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال
زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت
این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لک
آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه
خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
همدران مجلس که بشنید این
چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی
سرنگون از بوی این زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعده است و چه داد
میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند
العجب چون زهره‌ات بر جا بماند

عکاشه نام صحابی
بخ لک یعنی آفرین
کلک یعنی ای کل
[illegible]

زهره‌ات ندرید تا زان بهر آشت / میرسیدی در دو عالم بهره آشت
زهره کز بهر حق او پر ورد / چون شهیدان از دو عالم خورد بر
نافعی هم حکمت و نعمت بسیست / تا بپرورد و سرمایه ز دست
نافعی هم حکمتست این ای عمو / تا بیابی لیک با این حد بها
لیک نی چندانکه ناسوری شود / زهر شایان و مقبل رهبری شود
خود که یابد اینچنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد خوشه بستان عوض / خیمه را آمد صد کان عوض
کان بهای دادن آن حبه است / تا که کان اندر کف آید بدست
زانکه این موج ضعیف بیقرار / هست شد زان موج بی‌پایان پاک
هوی فانی چونکه خود با او سپرد / گشت باقی دائم و هرگز نمرد
هیچ قطره خالق باد و خاک / کز فنا گردد بدین بحر هلاک
همچنان کاهل خود که دریا بجست / از تف خورشید یا باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت و دریا گویش / ذات او معصوم و پا برجا بسیست
هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آمد چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضا گر شدست
چون تقاضا میکند دریا ترا / پس چه استادی درین درماندی بلا
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن / کز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود دست آب بجو / چونکه بحر رحمتست این بیش جو
الله الله گر شوی بهر دست پا / تا شود چوگان موسی پا ترا
الله الله تو گمان بد مبر / بر چنین انعام عام ای بی خبر
الله الله زود دریاب ای فتی / تا نگردی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خوانندت بر او ای معتمد
الله الله زود تعجیل کن / بر فروز از این اشارتهای سخن
الله الله تا کنون گر باختی / گرد این اندر تقصیر تاختی
الله الله چون عنایت در رسید / بی تو لطفت در دری آمیز ای حلیم
الله الله چونکه عصیانهات تو / در بنی ما که برد دیت شکر گو
الله الله چون فضلش کاه داد / سبز کاهی او باید بجهاد
الله الله با چنین کفر دو تو / چون قبولت میکند اکرام او
لطف اندر لطف او کم میشود / کاملی زین پیچ پیچ هفتم میرود
هین که یکباری قبادت نواخت / هیچ طالب این نیابد در طلب
در پذیر این چار خلعت دور تو / تا ببینی در عوض صد عز و سود
گفت با هامان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان بگو این راز را / کوژ کمپیری بداند باز را

مثل در باز پادشاه و کمپیر زن که در خانهٔ او فتاد

باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار / کوژ کمپیر ببرد کوروار
که کجا بودست مادر که ترا / ناخنان زینسان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می‌نمایی و عتو
تو سزایی در همان رنج و بلا / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد که این بگیر / گر نمیخواهی که نوشی این قطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال تر بنجد شود خشمش دراز
از غضب آن آتش سوزان بسرش / زن فرو ریزد شود کل مغز سرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه با فروز
زان دو چشم نازنین پر ملال / کز چهرهٔ شاه دارد صد کمال
چشم باز [illegible] / چشم زاغ آن چشم بد با درد و بیغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم مینماید تار مو

اشاره کمر نیست
کان [illegible]
[illegible]

گر هزاران چرخ در چشمش رود
همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوس‌ها
یافته از غیب بینی آب و صفا
خود همی با هم یکی گوشه که کن
نکته گویم از آن چشم حسن
هیچ یک پا آن ز آب محسوس علیل
مر بر او دیدی تو در گرد سبیل
تا بمالد در پر و منقار خویش
گر دهد دستور پیشانی کیش
باز گوید خشم کم پیر از فرخت است
فر نور صبر و حلم را از تخت است
باز جانم باز صد صورت تنند
زخم بر ناقه نه بر صالح زنند
صالح از یک دم که آرد با شکوه
صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید چه خوش شد هوشیار
ورنه درانید غیرت پود و تار
غیرتش نه است صد حلم نهان
ورنه صد پیری یکی دم شد عیان
سخت شاهی گرفتش جای پند
تا دل خود را ز پندار او کرد بند
که کنم با رای باطل مشورت
کو ست پشت ملک و قلعهٔ سلطنت
مصطفی را رای من بوجهل یکی سبب
رای این بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد
کان عجبها پیش چشمش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد
بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غیژید از علی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی
گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست
ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما
گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند به دست
ور بداند نشنود این هم بدست
پس نمودم شیر و پستان را بدو
او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان
دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم
که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام
تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان
جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان
جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژ غژان آمد به سوی طفل طفل
وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران
تا به جنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم
تا به جنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست
جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند
با ملایک چونکه هم‌جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند
جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم‌جنس شیطان آمده
جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته
دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد
آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد
که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست
از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن‌سوخته
می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم
از کمال دیگران نفتی به غم
از خدا می‌خواه دفع این حسد
تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون
که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد
که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش
کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند
کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی
کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین میدارد او
که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را
که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را
که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش
بر کند زان سو بگیرد راه پیش

هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
اینچنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
می شناسا هین بچش با ای وریش / آن می صافی کزان گیری خمش
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جوئی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایهاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مومن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد

در بیان حدیث جز یا مومن فان نورک اطفا ناری از زبان دوزخ

میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مومن گریزد آنچنان / که گریزد مومن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مومن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دو آن آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بست / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعونی دنی این نشنود
اینحدیث آمد دراز ای ناگزیر / بازگو اضلال فرعون ضریر

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه الصلوٰة والسلام

آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعدهای آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهایش بدید / جست هامان و گریبان بردرید
بانگها زد گریها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون چرخ کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسپ یاغی چون ببیند اسپ ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشترست / که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه این / تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من

خنب یعنی خم
عقال یعنی بند
ذمیم نکوهیده شده
اضلال گمراه کردن

خود نبودست و مبادا اینچنین
کز زمین گردون شود گردون زمین
بنده کانمان خواجه تاشش شوند
بیدلانمان دلخراشش شوند
چشم روشن دشمنان را دوست کور
گشت ما را پس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنت

دوست از دشمن همی نشناخت او
نرد را کورانه کژ میباخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین
بیگناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست
که دوادو اول و آخر لتست
اولش دو دو بآخر لت بخور
جز درین ویرانه نبود مرگ خر
گر ازین دولت نتازی خرخران
این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند
کو سر ایشان ز تن ببریده اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار
چون کند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند
چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی می کنند
زهر اندر جان او می آکنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش
داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه
وای آن سرکشی شد چونکه او
این تکبر زهر قاتل دان که هست
از می پر زهر شد او گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری
از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد
زهر بر جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد
گرچه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی
بکشدش یا بازدارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را
مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا
کشت شه را بیگناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت
زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدایی را نزد
گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست
تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو
امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند
گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست
سایه افگندست بر وی زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی
ای برادر چون بر آذر میروی
هر چه آن هموار باشد با زمین
تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او
چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست
عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله ترست
کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود
که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو
یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست
وحدت محض ست آن شرکت کیست
شرح این در آینه اعمال جو
که نیابی فهم این از گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون
بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکانرا این بسست
بانگ دو کردم اگر در ده کسست
حاصل آن هامان بدان گفتارها
اینچنین راهی بر آن فرعون زد
لقمه دولت رسیده تا دهان
از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد
هیچ شه را اینچنین صاحب مباد
از چنین همراه مدبر دوری گزین
رهنما را الله اعلم بالیقین

نومید شدن موسی عم از ایمان فرعون و جایافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود
خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین
مر ورا نی دست نی پا نی آیین
آن خداوندی که دزدیده بود
بیدل و بیجان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام
باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی تو از بندگی
کمترست ار بازدانی اندکی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ده خداوندی عاریت بحق
تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول ایشان را

آن امیران عرب گرد آمدند
نزد پیغمبر منازع میشدند

که تو میری هر یک از ما هم امیر
بخش کن این ملک و بخش خود ببر

هر یکی در بخش خود انصاف جو
تو ز بخش ما دو دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است
سروری و امر مطلق داده است

کاین قران احمدست و دور او
هین بگیرید امر او را اتقوا

قوم گفتندش که ما هم زان قضا
حاکمیم و داد امیری مان خدا

گفت لیکن مر مرا حق ملک داد
مر شما را عاریه از بهر زاد

میری من تا قیامت باقیست
میری عاریتی خواهد شکست

قوم گفتندش که افزونی مجو
چیست حجت بر فزون جوئی بگو

سیل آمدن و چوب انداختن امرا حجت را در سیل و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

در زمان ابری برآمد ز امر مر
سیل آمد گشت آن اطراف پر

رو بشهر آورد سیلی بس مهیب
اهل شهر افغان کنان جمله ز بیم

گفت پیغمبر که وقت امتحان
آمد اکنون تا نهان گردد عیان

هر امیری نیزهٔ خود در فگند
تا شود در امتحان آن سیل بند

نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود
آب تیز سیل پر جوش عنود

پس قضیب انداخت در وی مصطفی
آن قضیب معجز فرمان روا

نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب
بر سر آب ایستاده چون رقیب

ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت
رو بگردانید و سوی شهر رفت

چون بدیدند از وی آن امر عظیم
پس مقر گشتند آن میران ز بیم

جز سه کس که حقد ایشان چیره بود
ساحرش گفتند و کاهن از جحود

بود بوجهل لعین و بولهب
وان سوم هم بود بوسفیان حرب

ملک بربسته چنان باشد ضعیف
ملک بر رسته چنان باشد شریف

نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب
نامشان بین نام او بین ای نجیب

نامشان را سیل تیز مرگ برد
نام او و دولت تیزش نمرد

پنج نوبت میزنندش بر دوام
همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حدیث موسی عم در تقریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقلیست کردم لطفها
ور خری آورده‌ام خر را عصا

آنچنان زین آخرت بیرون کنم
کز عصا گوش و سرت پر خون کنم

اندرین آخر خران و مردمان
می نیابند از جفای تو امان

نک عصا آورده‌ام بهر ادب
هر خری را کو نباشد منتجب

اژدهائی میشود در قهر تو
کاژدهائی گشته در فعل و خو

اژدهای کوهیی تو بی امان
لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی
بر تو و بر مومن آمد روشنی

مر ترا گوید که ای گبر دنی
که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه در مانی تو در زندان من
مخلصت نبود ز دربندان من

باز گرد از کفر سوی دین حق
ورنه در نار ابد مانی خلق

باز گرد ای گمره با جنبت دلان
ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

این عصائی بود اینم اژدهاست
تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آنکه شناسائی قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

ظاهرست این دوزخ اما بر کیست
هست پوشیده یقین از آب و گلت

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت برآرد دردها
تا بگوئی در جنت و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل
تا بگوئی که بهشتست و حلل

از بن دندان برویاند شکر
تا بدانی قوت حکم قدر

پس بدندان بیگناهان را گزد
فکر کن از ضربت نامحترز

سله منازع جنگ کننده ۱۲
سکه قضا حکم است ۱۲
سله زاد یعنی توشه ۱۲
سکه افزونی یعنی حاکمی ۱۲
سه مهیب ترساننده ۱۲
سه رقیب نگاهبان ۱۲
سه قضیب شاخ چون عصای آن حضرت نیز از شاخ درخت بود
قضیب شکستنده باشد ۱۲
[illegible]
[illegible]

نیل را بر قبطیان حق خون کند
سبطیان را از بلا محصون کند
آب بهر فرعون و در دم خون شود
بر کلیمی وقت دان مامون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست
در میان هوشیار و در ره مست
نیل تمییز از خدا آموخته است
که گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را
قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید
عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید
وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت
عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند
جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در جای خویش
که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا
دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس
چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم
ما همه بی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دان وقت غرق
کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف
در حق قارون که قهرش کرد نسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر نبی
باخبر گشتند از آن شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام
مصطفی را کرده ظاهر السلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

وی یکی میگفت عالم حادث است
فانیست این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفتا چه دانی حدوثش
حادثی ابر چه داند غیوث
ذرهٔ خود نیستی از انقلاب
تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین
کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیدهٔ
از حماقت اندر آن پیچیدهٔ
چیست برهان بر حدوث این بگو
ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق
بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در نکال و در شکوه
گشته هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من روان
تا بیابم اطلاع از حالشان
من یکی از جمع هنگامه شدم
اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانی است
بی گمانی این بنا را بانی است
وان دگر گفتا قدیم و بی کی است
نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشتهٔ خلاق را
روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید
آنچه گویی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من
نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است
در درون جان نهان برهانم است
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم
من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج
در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتیست
بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دانم نشانش آن بود
مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می ناید آن حجت بدان
همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من
جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه میدود
حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی
که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری من کنم آن را قبول
ورنه کوته کن سخن با عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند
که تو قلبی من نکویم وارجمند
هست آتش امتحان آخرین
کاندر آتش درفتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند
از گمان و شک سوی ایقان روند

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

۱ [illegible]
۲ [illegible]
۳ [illegible]
۴ [illegible]
۵ [illegible]
۶ [illegible]
۷ [illegible]
۸ [illegible]
۹ [illegible]
۱۰ [illegible]
۱۱ [illegible]
۱۲ [illegible]
۱۳ [illegible]
۱۴ حدث [illegible]
۱۵ [illegible]
۱۶ آیت علامت ۱۲

آب آتش آمد ای جان امتحان
نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم
حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
چون در دعوی من و تو کوفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند
هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او
منتقی را ساخت تازه تر شد او
آن خدا گوینده و مرد مدعی
رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مورخان بشنو این اعلام را
کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام از اجل
کش مسمی صدر بودست و اجل
صد هزاران زین چنان اندر قران
بردریده پرده‌های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب
در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبب
در حدوث چرخ پیروزست و حق
حجت منکر هماره زرد رو
یک نشان بر صدق این انکار گو
یک مناره در ثنای منکران
کو درین عالم که تا باشد عیان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر
سکهٔ احمد ببین تا مستقر
منبری کو که در آنجا مخبری
یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان
تا قیامت میدهد زین حق نشان
بر رخ نقره و یا روی زری
وانما بر سکه نام منکری
خود بگیر این معجز چون آفتاب
صد زبان و نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن
یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی
یار مغلوبان مشو تو ای غوی
حجت منکر همین آمد که من
غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست
آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست
همچو نفع اندر دواها کامنست
این تفاوت حق نهاد اندر [illegible]
تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر کرگس صد هزار و پانصدست
مر کبوتر را چه باشد زان بدست
می‌بمیرد از کبوتر صد هزار
مرگ کرگس را نه بینند آشکار
جمله پندارند کرگس باقیست
نی غلط کردند یک کس باقیست
چونکه ظاهربین شدند از جهد خویش
می نه بینند از عمی نه پس نه پیش

تفسیر آیهٔ کریمه و ما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق نیافریدیشان بهر همین که شما می‌بینید بلکه بهر معنی و حکمتی که شما نمی‌بینید

می‌نماید در جهان یک تازه
کل شیء هالک الا وجهه
هرچه پیدا کرد بهر معنیست
باطنش بنگر برای ظاهرست
هیچ نقاشی نگارد زین نقش
بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان
که بفرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان
دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب
بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام
بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن
بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست
وان برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر
این فوائد را [illegible] از نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر
فایدهٔ هر لعب در بازی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان
وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین می‌بین جهات اندر جهات
در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان
که شدن بر پایه‌های نردبان
آن دوم بهر سوم میدان دوم
تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی
آن منی از بهر نسل ای روشنی
کند بینش می نه بیند غیر این
عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده
هست پای او بگل درمانده
گر سرش جنبد بباد تیز رو
که بسر جنبانیش غره مشو

ام الکتاب قرآن مجید را گویند

غوی گمراه

آن سرش گوید سمعنا ای صبا
پای او گوید عصینا خلّنا
چون نماند سیر میراند چو عام
بر توکل مینهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد
چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهائی که آن افسرده نیست
جز رونده جز درنده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن
این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر
غیب مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سدّی پیش و سدّی پس نماند
شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود
آخر و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک در زمین با کبریا
در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید
آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پیش پیش می‌بیند او تا اصل اصل
پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی ز اندازه روشن‌دلی
غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گوئی کان صفا فضل خداست
نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا
لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوند است و بس
همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار
مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را
او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد
رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار
کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان
حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد
هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان
زان پدید آید شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه هر کو گریخت
از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا
کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم
موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده
وقت قهرش دست هم بر وی زده
خود نداند که جز او دیّار هست
هم از او مخمور هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند
هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شرّ او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
التفاتش نیست با جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنان که ایاک نعبد در حنین
از بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را
در لغت آن از پی رفع ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر
حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و مقبول شدن و رنجیدن مغضوب علیه که چرا شفاعت کرد

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند
یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص
در شفاعت مصطفی وارانه خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد
در زمان شه تیغ را از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش
ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان
راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست
که ترا آن فضل آن مقدار هست

[illegible]

حصر و قصر در اصطلاح اهل معانی بیان مخصوص ساختن چیزی است بچیزی و موصوف بر صفت در ایاک نعبد و ایاک نستعین چون مفعول که ایاک باشد مقدم نقل شده افاده قصر میکند یعنی عبادت ما مخصوص بتست طلب یاری [illegible]

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست
زانکه لابه تو یقین لابه منست
گر زمین و آسمان بر هم زدی
ز انتقام اسیر و بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه‌گر
او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم
لیک شرح عزت تست ای کریم
این نکردی تو که من کردم یقین
ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی
زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته
خویشتن در موج چون کف هشته
لا شدی پهلوی الا خانه گیر
ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد
اوست پس الله اعلم بالرشاد

رنجیدن مغضوب علیه و یاری بریدن از شفیع

وآن امیر رسته از خوف بلا
زین شفیع آورد دیدار تولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام
رو بحائط کرد تا نارد سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد
زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست یاری چون برید
از کسی که جان او را واخرید
آن خریدش آمدم از گردن برون
خاک نعل پاش بایستی شدن
باز گویند رفت و بیزاری گرفت
با چنین دلدار کین داری مگر
پس ملامت کرد او را ناصحی
کاین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص
آمدم از گردن زن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید
خاص نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان
او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا
لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام
که بسوی شه تولا کرده ام
گر ببرد او بقهر خود سرم
شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بیخویشی است
کار شاهنشاه ما سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برید
ننگ آن سر کو بغیری سر برید
شد که شاه از قهر در تیغم کشید
ننگ شادر از مهر آن و عید
خود طواف آنکه او شه بین بود
فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زانکه نیاید یک عبارت در جهان
بس نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید
از کلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام
لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد آن آب و گل بر سر کلاه
گشت آن اسمای جانی رو سیاه
کز نقاب حرف و دم در خود کشید
تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خشم شه هم کرد او خلاص
لیک هم شه شد مر احقا مناص
گرچه از یک وجه منطق کاشف است
لیک از ده وجه پرده و مکنف است

گفتن جبرئیل علیه السلام خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل
من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبرئیل راد
که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم
ور نه بگزیرم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان
واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این فیهاست مرسل رابطه
مومنان را زانکه هست او واسطه
بهر دل را سامع مدی وحی نهان
حرف و صوتی کی بدی اندر میان
گرچه او محو حقست و بی‌صفت
لیک کاین از آن بار گرانیست
کرده آگر کرده شاه است لیک
پیش چشم بد نماینده است نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام
قهر شد بر بازمینان کرام
کاین بلا و رنج میباید کشید
عامه را تا فرق را تا شنید
کاین حروف واسطه ای یار غار
پیش واصل خار باشد خار خار
پس بلا و رنج بایست و وقوف
تا رهد آن شیخ صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کر تر شدند
باز بعضی صافی و برتر شدند

[illegible]

همچو آب سیل آمد این بلا
شعله را آبست چون شد مبتلا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر
جدتر او کارد کافزون دید بر
زانکه داند کاین جهان کاشتن
هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود
بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری
منکریش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد
یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر
بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این می‌کنی
که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست
چونکه صورت بهر عین صورتست
این چرا گفتن سؤال از فایدست
جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین
چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین
نیست حکمت کو بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب
جز پی قصد صواب و ناصواب
هر چه بینی در جهان آرایشی
هست بهر معنیی و حکمتی
گفت موسی ای خداوند حساب
نقش کردی باز چون کردی خراب

مطالبت کردن موسی ع از حضرت عزت که لم خلقت خلقا فاهلکته و جواب آمدن از حضرت عزت

نر و ماده نقش کردی جانفزا
وانگهی ویران کنی آنرا چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا
نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی
بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما
بازجویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را
پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی
بر عوام ارچه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال
هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب
همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی
همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا
وز غذای خوش بود سقم و شفا
مستفیدی اعجمی شد آن کلیم
تا عجمیان را کند زان سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش
پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم همدیگر شدند
تا کلید قفل آن در آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب
چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین
تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام
خوشه‌هاش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنها را برید
پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری
چون کمالی یافت آن را میبری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست
که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه
کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن
فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش ز که آموختی
نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا
گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست
روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه
در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه
همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان
تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو
جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین

جوهر صدقت خفی شد در دروغ
همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود
راستت آن جان ربانی بود

۸ ولا دوستی
۱۰ مستفید طالب فایده

دوغ همچون روغن پنهان ست

سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش

تا فرستد حق رسولی بنده / دوغ را در خمره جنباننده
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من

یا کلام بنده کان جزو اوست / در رود در گوش آنکو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعی است / آنچنان گوشی قرین داعی است

آنچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود

دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
وانکه گوشش کر و گنگ از آفتیست / زانکه در گوشش رسیده علتیست

او پذیرای دم و تعلیم نیست / لاجرم مر نطق را تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تعلیمش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ورا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت مینماید هست پوست / وانکه فانی مینماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است

آنکه این فانی دلیل باقی ست / لابهٔ مستان دلیل ساقی ست
روغن اندر دوغ پنهان میشود / هر چه پیدا زی تو آتش آن میشود

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبورست این بیان آن خفاست

این بدن مانند آن شیر علم / فکر میجنباند او را دم بدم
باد کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور و با وباست

مشرق این باد فکرت دیگر است / مغرب این باد فکرت زان سر است
مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرقش فؤاد

شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب

ورنه باشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی یقین

می ببیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / میدوی سوی شهان با عرها

که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سر را سگیست
خواب عامه است این خود خواب خاص / باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسپد او ستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب

جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ورنه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک

گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شبکور آن آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو

۱ لاش یعنی چیز ضایع
۲ خمره خم کوچک
۳ هنجار روش و طریقه
۴ واعی یعنی نگاه دارنده
۵ اذن یعنی گوش
۶ داعی خواننده
۷ [illegible]
۸ رشد [illegible]
۹ ولاد متولد شدن
۱۰ یعنی تا نگزینی از دوغ روغن را خرجش مکن
۱۱ [illegible]
۱۲ [illegible]
۱۳ [illegible]
۱۴ [illegible]
۱۵ [illegible]
۱۶ [illegible]

زین مدد ابراهیم ادهم دیده آن
قسمتها هندستان دل اینچنان
لاجرم زنجیرها را بردرید
مملکت برهم زد و شد ناپدید
این نشان بعد هندستان بود
که جهد از خواب و دیوانه شود
میفشاند خاک بر تدبیرها
میدرانید حلقهٔ زنجیرها
ترک گیرد ملک دنیا سربسر
جملگی هم زنده آید بدر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور
که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی دارد از دار الغرور
هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی
داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی

بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شده پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان توده خاک دون میگویم و زر و اطلس و اکسون نمیگویم من ازین اکسون رستم و یکسواره جستم و آتیناه الحکم صبیا و ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر
باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد
صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او
که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه
که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد
عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش
که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن
پس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ
وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است
این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب
آنچنان غم بود از تشبیب شب
این عجب یک چیز از یک روی مرگ
وز یکی رو زندگی و رخت برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک
باز هم از سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال
سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان
گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح
هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت
لیک جان از جنس این بد ظن گشت
گر رسد خاری چنین اندر قدم
که رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین مبادا که شود
یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی منتها
پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ
میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ
نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست
وز سوی خصمان جفا بانگ درست
جان ز بن برخوان دمی فهرست طب
نار علتها نظر کن ملتهب
در کتاب طب چو بنگری [illegible]
برشمارد یک بیک [illegible] اسباب را
زان همه غمها کزین خانه رهست
هر دو گامی پر کژدمها چهست
باد تند است و چراغ ابتری
زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود
گر ببادی آن چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ
شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان
پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر
شمع فانی را بفانیی دگر

مطوق طوق‌دار
تشبیب [illegible]
لدیغ [illegible]
ملتهب افروخته

چاره اندیشید لیکن چاره نی
گفت با خود نعمت بسی چون ز فتی

زن خواستن جهت فرزند بامید آنکه نسل بماند

پس غرض زین خواست تا بد بهر او
تا بگردد زین تزوج نسل جو

گر رود سوی فنا این باز باز
فرخ او گردد ز بعد باز باز

صورت این بار گر زینجا رود
معنی او در ولد باقی بود

بهر این فرمود آن شاه نبیه
مصطفی که الولد سر ابیه

بهر آن معنی همه خلق از شغف
می بیاموزند طفلان را حرف

تا بماند آن معانی در جهان
چون شود آن قالب ایشان نهان

حق بحکمت حرص شان را داده است جد
بهر رشد هر صبی مستعد

من هم از بهر دوام نسل خویش
جفت خواهم پور خود را خوب کیش

دختری خواهم ز نسل صالحی
نی ز نسل پادشاهی طالحی

شاه خود این صالحست آزاده اوست
نی اسیر حرص فرجست و گلوست

مر اسیران را لقب کردند شاه
عکس چون کافور نام آن سیاه

شد مفازه بادیهٔ خونخواره نام
نیکبخت آن پیس را گویند عام

بر اسیر شهوت و حرص و امل
بر نوشته میر یا صدر اجل

آن اسیران اجل را عام داد
نام امیران اجل اندر بلاد

صدر خوانندش که در صف نعال
جان او بسته ست یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن ایشان از پیوند درویش

شاه چون با زاهدی خویشی گزید
این خبر در گوش خاتونان رسید

مادر شهزاده گفت از نقص عقل
شرط کفویت بود در عقل و نقل

تو ز شح و بخل خواهی وز دها
تا ببندی پور ما را بر گدا

گفت صالح را گدا گفتن خطاست
کو غنی القلب از داد خداست

در قناعت می‌گریزد از تقی
نز لئیمی و کسل همچون گدا

قلتی کان از قناعت وز تقاست
آن ز فقر و قلت دونان جداست

حبهٔ آن گر بیابد سر نهد
وین ز گنج زر بهمت می‌جهد

شه که او از حرص قصد هر حرام
میکند او را گدا گوید همام

گفت کو شهر و قلاع او را جهیز
یا نثار گوهر و دینار نیز

گفت رو هر که غم دین برگزید
باقی غمها خدا از وی برید

غالب آمد شاه و دادش دختری
از نژاد صالحی خوش جوهری

در ملاحت خود نظیر خود نداشت
چهره‌اش تابان تر از خورشید چاشت

حسن دختر این خصالش آنچنان
کز نکویی می‌نگنجد در بیان

صید دین کن تا رسد اندر تبع
حسن و مال و جاه و بخت منتفع

آخرت قطار اشتر دان عمو
در تبع دنیاش همچون پشک و مو

پشم بگزینی شتر نبود ترا
ور بود اشتر چه قیمت پشم را

چون برآمد این نکاح آن شاه را
با نژاد صالحان بی مرا

از قضا کمپیرکی جادو که بود
عاشق شهزادهٔ با حسن و جود

جادوئی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

جادویی کردش عجوزهٔ کابلی
که برد زان رشک سحر بابلی

شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
تا عروس و آن عروسی را بهشت

یک سیه دیوی و کابولی زنی
گشت بر شهزاده ناگه رهزنی

زان سیه روی خبیثی نابکار
گشت آن شهزاده مدهوش و نزار

این نود ساله عجوز گنده پیر
نه خرد هشت آن ملک را نه ضمیر

تا بسالی بود شهزاده اسیر
بوسه جایش نعل کفش گنده پیر

صحبت کمپیر او را می‌ربود
تا ز کاهش نیم جانی مانده بود

دیگران از ضعف وی با درد سر
او ز سکر سحر از خود بی خبر

این جهان بر شاه چون زندان شده
وین پسر بر گریه‌شان خندان شده

شاه بس بیچاره شد در برد و مات
روز و شب می‌کرد قربان و زکات

زانکه هر چاره که میکرد آن پدر
عشق کمپیرک همی شد بیشتر

پس یقین گشتش که مطلق آن سریست
چاره او را بعد از این لابه گریست

تزوج زن گرفتن ۱۲
فرخ چوزهٔ مرغ ۱۲
شغف بمعنی زیادتی محبت ۱۲
طالح ضد صالح
کفویت بمعنی برابری ۱۲

سجده میکرد او که هم فرمان تراست
غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود
دست گیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای بادشاه در خلاص پسر از جادوی

تا ز یا رب یا رب و افغان شاه
ساحری استاد پیش آمد ز راه
کو شنیده بود از دور این خبر
که اسیر پیره زن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی
بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست است ای فتی
در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست
بحر بی شک منتهای سیلهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها
هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت
گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران
جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار
نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف
نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او
تا نماند شاهزاده زردرو
سوی گورستان برو وقت سحور
پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن گور را
تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول
زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آنشاه زود
گور را آن شاه آمد برگشود
جادوییها دید پنهان اندرو
صد گره بربسته بر یکتا موی
آن گره‌های گران را برگشاد
پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان
سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن
در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد
وان عروس ناامید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز
ای عجب کان روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان
که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد
روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود
کز من او عقل و بصر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن
که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد
تا سه روز از جسم او گم شد فواد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت
تا که خلق از غشی او پرجوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود
اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن
کی پسر یاد آر آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش
تا بدین حد بیوفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور
وارهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مومن راه یافت
سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مخلص این قصه برگفتیم تمام
تا بدانی مقصد خود والسلام

در بیان آنکه آن شاهزاده آدمی زاده است پدرش آدم صفی است خلیفه حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

ای برادر دانکه شهزاده توی
در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی ساحره دنیاست کو
کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافگندت درین آلوده رود
دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی وین قلق
استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند
کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر
کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات او
عقده‌های سحر را اثبات او
ساحره دنیا قوی دانا زنیست
حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها
انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا
رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست
شاهزاده مانده سالی و تو شصت

۱ع داهی بمعنی زیرک ۱۲
۲ع [illegible]
۳ع [illegible]
۴ع [illegible]
۵ع فواد بمعنی دل ۱۲
۶ع [illegible]
۷ع [illegible]
۸ع [illegible]
۹ع [illegible]
۱۰ع قلق بمعنی اضطراب ۱۲
۱۱ع سحاره مکاره بحدیث نبوی است [illegible]
۱۲ع نفاثات زنان جادوگر که سحر و دمند ۱۲
۱۳ع عقد بمعنی بستن ۱۲
۱۴ع حل بمعنی گشادن ۱۲

شصت سال از شست او در محنتی
نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات نی
نی رهیده از وبال آن ذنوب
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد
پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا
وا رهاند زین و گوید بر تر آ
جز بنفخ حق بسوزد نفخ سحر
نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او
سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت
کاینه مسحور اینک شد خبیث
با وجود زال ناید انحلال
در شکنبه دو در پستان فی و زال
نی بگفتست آن مشرح اشتمان
اینجهان و آن جهان کاضرتان
پس وصال این فراق آن بود
صحبت این تن مقام جان بود
سخت چون آید فراق این مقر
پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا
تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون
چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زان آب سیاه
چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون
چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود
اندر آتش افگنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را
چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش
پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زودتر و الله اعلم بالصواب
بزبانی همی شو با خسیس
هر زمان چون خر در آب و گل
از قصور چشم باشد آن عبور
که نبیند شیب بالا را ز دو
بوی پیراهان یوسف کن سند
زانکه بویش چشم روشن می‌کند
صورت پنهان و آن نور جبین
کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار
هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند
چشم و عقل و روح را گلبین کند
صورتش نور است و در تحقیق نار
گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دسته هم بر رو فتد هر چار رود
دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دور بین بی‌هنر
همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب
میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و میدوی
عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف
که منم بینا دل و پرده شکاف
[illegible] آب دیدم این شتاب
تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دور تر
دو دوان سوی سراب با غرر
حین آن غر مست حجابان آشنیده
که تو پیوسته هست و آمده
بس سبا عزمی که جایی می‌کنید
از مقامی کان عرض می بود
دیده وا لا خفته می‌آید بکار
جز خیالی نیست از وی بار
خوابناکی لیک هم بر راه خسپ
الله الله بر ره الله خسپ
تا بود که سالکی بر تو زند
از خیالاتی نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی
او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست
هم خطا اندر خطا اندر خطاست
ور رسد پیشش تیزبینی باصفا
هم هبا اندر هبا اندر هبا
موج بر وی میزند بی احتراز
خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید
آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهدی که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی باو گفتند که هنگام تعزیت ست نه شادی که جواب او

همچنان کان زاهد اندر سال قحط
بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است
قحط بیخ مؤمنان بر کنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است
ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است
در زمین نم نیست نی بالا و پست

[illegible]

خلق می‌میرند زین قحط و وبا   ده ده و صد صد چو ماهی ز آب ها
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم   مومنان خویشند یکتن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است   گر دم صلحست یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحطست این   پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم بهر دشت و مکان   خوشها انبه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا   بر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمودن من دست بر وی می‌زنم   دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعونید ای قوم دون   زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود   تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر با تو جفائی چون رود   آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست   کان چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را بچشم   چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت   آن سگی شد گشت بابا یار تفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چو با عقل کل کژروی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی او را دیدن با آنکه او را نور دیده بودی

کل عالم صورت عقل کلست   کوست بابای هر آنک اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود   صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل   تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود   پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر   این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال   تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی‌بینم جهان را پر نعیم   آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من   مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان   برگها کف زن مثال مطربان
برق آیینه است لامع از نمد   گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران من نگویم یکی   زانکه آگنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست   عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر می‌پرسیدند گفت آری از عقب می‌آید بعضی شناختندش بیهوش شدند آنانکه نشناختند شاد شدند

همچو پوران عزیر اندر گذر   آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان   پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر   از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند   بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید   آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد   و آن دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر   که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد   زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مومن را بشیر   لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست   لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست   کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته   باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است   قشر پیوسته به مغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست   برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد بازگرد   تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد   از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم   بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم   بر هزاران آرزو و طم و رم

[illegible]

جمع باید کرد اجزا را بعشق
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه
پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو جام
از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه
باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب
هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست
تا توانم با تو گفتن آنچه هست
ز آنکه گفتن از برای باوریست
جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک
در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت
پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن
میگشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز
این دهان گردد بناخواه تو باز

بیان حدیث انی لاستغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار
توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن
منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز
مستیی انداخت در دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم
آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بیحد روانه هر زمان
خفته‌اید از درک آن ای مردمان
من ندیدم تشنگی خواب آورد
خواب آرد تشنگی بی خرد
و خرد آنست کو از حق چرد
نی خرد کانرا عطارد آورد

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نه بیند و در باقی مقلد انبیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود
وان صاحبدل بنفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد
وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو
چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب
سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار
پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخنگوئی مجویید ارتفاع
منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست
هر خیال شهوتی در ره بتیست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول
کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش
در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری
بلکه امرست ابر را که می گری
برق عقل ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن
لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب
لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند
گوش بر اسرار بالا میزدند
میربودند اندکی زان رازها
تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست
هرچه میخواهید از وی آید بدست
که همی جوئید در بی ذهب
ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب بیست
کز سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز
خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آئید اگر خائن اید
نیشکر گردید ارچه نی اید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل
نیست کم از سم اسپ جبرئیل
سبز گردی تازه گردی زنوی
گر تو خاک اسپ جبریلی شوی
سبزهٔ جانبخش کانرا سامری
کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او
آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر ازین آئید سوی اهل آن
وا رهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند
کاو و باز ز مسکین شد نژند
زان کله چشم باز اول بسته است
آنکه میلش سوی جنس خود است
چون برید از جنس و با ناجنس یار
برگشاید چشم او را بازدار
رانده دیوان را حق از مرصدش
عقل جزوی را ز استبداد خوش
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد
بلکه شاگرد دلی و مستعد

[illegible]

زو بر دل رو که تو جزو دلی
هین که بنده پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است
که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای جلیس
بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او
حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایه طوبی ببین خوش بخسپ
سر بنه در سایه بی سرکش بخسپ
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است
مستعد آن صفا را مهجعی است
گر ازین سایه روی سوی منی
زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آنکه کریمه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی ز امت باش
چونکه سلطان نه رعیت باش
پس برو خاموش باش از انقیاد
زیر سایه شیخ و امر اوستاد
پس رو خامشان خاموش باش
وز خودی بی ای جهتی ... باش
پیش رو صامت شو و خاموش باش
از وجود خویش والی کم تراش
ورنه گرچه مستعد و قابلی
مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر
سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز
ور شوی بی صبر باشی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم
جمله نو دوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال
خود بگوئی که العقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ
عقل را می دید بس بی بال و برگ
بی غرض می کرد آن دم اعتراف
کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال
آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح
نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل
که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من
شد خلیفه راستین بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا
رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو
از نبی لا عاصم الیوم شنو
می نماید پست این کشتی ز بند
می نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را
بنگر آن فضل خدا پیوست را
در بلندی کوه فکرت کم نگر
که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم
گر دو صد چندان نصیحت آورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام
که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق
کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پی
بر امید آنکه تو کنعان نه
آخر این اقرار خواهی کرد هین
هم ز اول روز آخر را ببین
میتوانی دید آخر را مکن
چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین تر او مسعودوار
نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت خیز
کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را
تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار
سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک این بگزیده را
هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا
تا ببینی ز ابتدا تا انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار
که خورد از بهر نور چشم خار
خار خور تا گل بروباند ترا
چشم تو روشن شود جان با صفا
خار را از چشم دل گر بر کنی
چشم جانان را حق ...

قصه شکایت استر با شتر که من بسیار در رو در می افتم در راه رفتن و تو کم می افتی چونست و جواب گفتن شتر

اشتری را دید روزی استری
چونکه با او جمع شد در آخوری
گفت من بسیار می افتم برو
در ره هموار و ناهموار من
در گریوه و در راه و در بازار کو
اگر چه مردی می افتم بسیار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه
در سر آیم هر زمانی با شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست
یا مگر خود جان پاکت دولتیست

در حدیث است که طوبی لمن ذلت نفسه

در سر آیم هر دم و زانو زنم
پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
گر شود پالان و رختم بر سرم
پوز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه
بشکند توبه بهر دم از گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن
از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ
که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او
از شکست توبه آن ادبیر خو
باز توبه میشکند با رای سست
دیو در رو مر باز توبه بر شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان
که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی
کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی
بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست
در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشم من بلند
بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای او
هر گو و هموار را من تو بتو
همچنانکه دید آن صدر اجل
پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال
داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی
بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن
بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب
که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر
آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف
نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو
هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را
کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست
دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال
نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان
تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او و بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن باو

گفت استر راست گفتی ای شتر
این بگفت و چشم کرد از اشک تر
ساعتی بگریست در پایش فتاد
گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی
درپذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست از شمار
هم بفضل خود مرا امیدوار
گفت چون اقرار کردی پیش من
رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا
تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود
کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او
آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود
لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس
ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی زشت
وز زبانهٔ نار و از دندان کشت
رو که اکنون دست در دولت زدی
در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو در عبادی یافتی
ادخلی فی جنتی در یافتی
در عبادش راه کردی خویش را
رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم
دست تو بگرفت و برد تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز
غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب
شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم
یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست
چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل
آفتی را نبود اندر وی عمل

مکاری کرایه دهنده
عثار لغزش
[illegible]

نعره کن ای شیر دارای شیر حق / تا رود آن نعره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غره شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریا دلی عالی گهر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یا رب ار در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک ظرف بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون بر میدارید آب صافست و چون ما بر میداریم خون صافست

می شنیدم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوئی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبطیان اینک همی مردند از تشنگی / از پی ادبیر خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب این یار کهن
چون برای خود کنی این طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بنده تو باشم آزادی کنم
طاس از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز از این سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را آن خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر آن کوه برگ که شود
کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلهات باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز دانها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون وقت خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جوئی برد / هر کرا از صحف بوئی برد

اغتراف آب بدست برگرفتن ۱۲
اخشم کسی که بوی نشنود ۱۲
شم بوییدن
شاندن نشاندن ۱۲

یا تو پنداری که روی انبیا
آنچنانکه هست می بینیم ما

در تعجب مانده پیغمبر از آن
چون نمی بینند رویم مؤمنان

چون نمی بینند نور روم خلق
که سبق برده است بر خورشید شرق

ور همی بینند این حیرت چراست
تا که وحی آمد که آن رو در خفاست

سوی تو ماه است سوی خلق ابر
تا نبیند رایگان روی تو گبر

سوی تو دانه است سوی خلق دام
تا ننوشد زین شراب خاص عام

گفت یزدان که تراهم ینظرون
نقش حمامند هم لا یبصرون

می نماید صورت ای صورت پرست
کان دو چشم مرده او ناظرست

پیش چشم نقش می آری ادب
که چرا پاسم نمیداری عجب

از چه پس بی پاسخست این نقش نیک
که نمیگوید سلامم را علیک

می نجنباند سر و سبلت ز جود
پاس آنکه کردمش من صد سجود

حق اگر چه سر نجنباند برون
پاس آن ذوقی دهد در اندرون

که دو صد جنبیدن سر ارزد آن
سر چنین جنباند آخر عقل و جان

عقل را خدمت کنی در اجتهاد
پاس عقل آنست کافزاید رشاد

حق نجنباند بظاهر سر ترا
لیک سازد بر سران سرور ترا

مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
که سجود تو کنند اهل جهان

آنچنانکه داد سنگی را هنر
تا عزیز خلق شد یعنی که زر

قطره آبی بیابد لطف حق
گوهری گردد برد از زر سبق

جسم خاکست و چو حق تابیش داد
در جهانگیری چو مه شد اوستاد

هین طلسمست این و نقش مرده است
احمقان را چشمشان از ره برده است

می نماید آنکه چشمی میزنند
ابلهان سازیده اند ازوی سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

گفت قبطی تو دعایی کن که من
از سیاهی دل ندارم آن دهن

تا بود که قفل این در وا شود
زشت را در بزم خوبان جا شود

از تو مسخی صاحب خوبی شود
یا بلیسی باز کروبی شود

یا بفر دست مریم بوی مشک
یابد و تری و میوه شاخ خشک

سبطی آندم در سجود افتاد و گفت
کای خدای عالم سر نهفت

سبطی و قبطی همه بندهٔ تواند
عاجز امر تواند و مستمند

جز تو پیش که برآرد بنده دست
هم دعا و هم اجابت از توست

هم ز اول تو دهی میل دعا
تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر توی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

اینچنین میگفت تا افتاد طشت
از سر بام و دلش بیهوش گشت

باز آمد او بهوش اندر دعا
لیس للانسان الا ما سعی

در دعا بود او که ناگه نعرهٔ
از دل قبطی بجست و غرهٔ

که هلا بشتاب ایمان عرضه کن
تا ببرم زود زنار کهن

آتشی در جان من انداختند
مر بلیسی را بجان بنواختند

دوستی تو ز جنابت گفت
حمد لله عاقبت دستم گرفت

کیمیایی بود صحبتهای تو
کم مباد از خانهٔ دل پای تو

تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
چون گرفتم او مرا تا خلد برد

سیل بود آنکه تنم را در ربود
برد سیلم تا لب دریای جود

من بسوی آب رفتم سوی سیل
بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

طاس آوردش که اکنون آب گیر
گفت رو شد آبها پیشم حقیر

شربتی خوردم ز الله اشتری
تا بمحشر تشنگی ناید مرا

آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد
چشمهٔ اندر درون من کشاد

این جگر که بود گرم و آبخوار
گشت پیش همت او آب خوار

کاف کافی آمد او بهر عباد
صدق وعده کهیعص

کافیم بدهم ترا من جمله خیر
بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر

کافیم بی نان ترا سیری دهم
بی سپاه و لشکرت میری دهم

سله
سبق بردن یعنی پیشی گرفتن
سه خفا پنهانی ۱۲

سه
منع آنکه از صورت آدمی بیرون رفتند ۱۲

سه
کافی کفایت کننده ۱۲
عباد بندگان ۱۲

کاهیم بی دار دیت درمان کنم
کوه را و چاه را میدان کنم

بی کتاب و اوستا تلقین دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم

موسیی را دل دهم با یک عصا
تا زند بر عالمی شمشیرها

دست موسی را دهم یک نور و تاب
که طپانچه میزند بر آفتاب

چوب را ماری کنم من هفت سر
که نزاید ماده مار او را ز نر

خون نیامیزم در آب نیل من
خود کنم خون عین آبش را بفن

شادیت را غم کنم چون آب نیل
که نیابی سوی شادیها دلیل

باز چون تجدید ایمان بر تنی
باز از فرعون بیزاری کنی

موسیی رحمت ببینی آمده
نیل خون بینی ازو آبی شده

چون سر رشته نگهداری درون
نیل ذوق تو نگردد همچو خون

من گمان بردم که ایمان آورم
تا ازین طوفان خون آبی خورم

من چه دانستم که تبدیلی کند
در نهاد من مرا نیلی کند

سوی چشم خود یکی نیلم روان
بر قرارم پیش چشم دیگران

همچنانکه این جهان پیش نبی
غرق تسبیح است و پیش ما غبی

پیش چشمش این جهان پر عشق و داد
پیش چشم دیگران مرده و جماد

پست و بالا پیش چشمش تیزرو
از کلوخ و سنگ او گفته شنو

با عوام این جمله بسته و مرده
زین عجب تر من ندیدم پرده

کورها یکسان به پیش چشم ما
زر و عقد و حفره پیش چشم انبیا

عامه گفتندی که پیغمبر ترش
از چه گشتست و شد او ذوق کش

خاصه گفتندی که پیش چشمتان
مینماید او ترش ای امتان

یکزمان در چشم ما آیید تا
خنده‌ها بینید اندر هل اتی

از سر امرودبن بنمایدان
منعکس صورت بزیر آی ای جوان

آن درخت هستیست امرودبن
تا در آنجایی نماید نو کهن

تا در آنجایی ببینی خارزار
پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار

چون فرود آیی ببینی رایگان
یک جهان پر گلرخان و دایگان

چون فرود آیی فرود آید ترا
در درون اسرار فیض کبریا

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت این خیالات از سر امرودبن می نماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیال نبود جواب آنست که این مثالست نه مثل و همین کافی ست

آن زنی میخواست تا با مول خود
برزند در پیش شوی گول خود

پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت
من برآیم میوه چینم از درخت

چون برآمد بر درخت آن زن گریست
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست

گفت شوهر را که ای مابون رد
کیست آن لوطی که بر تو میفتد

تو بزیر آن چنان بغنوده
ای فلان تو خود مخنث بوده

گفت شوهر نی سرت گویی گشت
ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

زن مکرر کرد کای با برطله
کیست بر پشتت فرو خفته دله

گفت ای زن هین فرود آ از درخت
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش
زن کشید آن مول را اندر برش

گفت شوهر کیست این ای روسپی
که ببالای تو آمد چون کپی

گفت زن نی نیست اینجا غیر من
هین سرت برگشته شد هرزه متن

او مکرر کرد بر زن آن سخن
گفت زن این هست از امرودبن

از سر امرودبن من همچنان
کژ همی دیدم که تو ای قلتبان

پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست
این همه تخییل از امرودبنی ست

هزل تعلیم است آن را جد شنو
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

هر جدی هزل است پیش هازلان
هزلها جد است پیش عاقلان

کاهلان امرودبن جویند لیک
تا بدان امرودبن راهیست نیک

نقل کن ز امرودبن کاکنون برو
گشته تو خیره چشم و خیره رو

این منی و هستی اول بود
که ازو دیده کژ و احول بود

چون فرود آیی ازین امرودبن
کژ نماید فکرت و چشم و سخن

ح ۱۰ بعث قوادی
ح ۱۱ مخنث جمع [illegible]
ح ۱۲ برطله [illegible] کلاه
ح ۱۳ روسپی قحبه
ح ۱۴ کپی میمون
ح ۱۵ قلتبان قواده
ح ۱۶ امرودبن [illegible]
ح ۱۷ [illegible]
ح ۱۸ [illegible]
ح ۱۹ [illegible]
ح ۲۰ [illegible]

یک درخت سخت می‌بینی گشته چین
شاخ او بر آسمان هفتمین

چون فرو دادی ازو گردی جدا
مبدلش گرداند از رحمت خدا

رسته بینی گر بدی این حسن بنا
مصطفی کی خواستی از رب بنا

گفت شاها جزو جزو از نوع وی است
آنچنانکه پیش تو آن جزو دست

زین تواضع گر فرو دانی خدا
رسته بینی بخشد آن چشم ترا

بعد ازان پر و بران امر و دن
که مبدل گشت و سبز از امر کن

چون درخت موسوی اندر درخت
چون بموسی می‌کشاند او به بخت

آتش اندر سبز و خرم میکند
شاخ او دائم انا الله می‌زند

زیر ظلش جمله حاجات روا
اینچنین باشد الهی کیمیا

آن مثی در مثبت شد جلال
گر درو بینی صفات ذوالجلال

نقش درخت گنج مقدم حق نما
اصله ثابت و فرعه فی السماء

باقی قصهٔ موسی علیه الصلوة والسلام

آمدش پیغام از وحی مهم
کز کفی بگذار اکنون فافهم

این درخت تن عصای موسی است
کامدش امر که بیندازش ز دست

تا ببینی خیر او و شر او
بعد ازان برگیر او را ز امر هو

پیش از افکندن نبود او غیر خوب
چون بامرش برگرفتی گشت خوب

اول او بد برگ افشان تیره را
کشت معجز آن گروه غره را

گشت حاکم بر سر فرعونیان
آبشان خون کرد کف بر سر زنان

از ضفادع شان برا قحط و مرگ
از ملخهائی که می‌خوردند برگ

تا برآید جود از موسی عصا
چون نظر افتادش اندر منتهی

کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست
چون نخواهد این عجائب گشت راست

امرش آمد کاتبع نوح کن
ترک پایان بینی مشروح کن

منکرا آخر که تو داعی رهی
امر بلغ هست آن نبود تهی

کمترین حکمت کزین الحاح تو
جلوه گردد آن لجاج و آن عتو

تا که ره بنمودن و اضلال حق
فاش گردد بر همه اهل فرق

چونکه مقصود از وجود اظهار بود
بایدش از پند و اغوا آزمود

دیو الحاح غوایت میکند
شیخ الحاح هدایت میکند

باز گرد و قصهٔ قبطی بگو
گرد کفر از باطن خود دور شو

چون پیاپی گشت آن امر شجون
نیل می‌آمد سراسر جمله خون

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

تا بنفس خویش فرعون آمدش
لابه کردن دو تا گشت قدش

کاینچه ما کردیم ای سلطان مکن
نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره گردمت فرمان پذیر
من بعزت خو گرم سختم مگیر

هین بجنبان لب برحمت ای امین
تا ببندد این دهان آتشین

گفت یا رب می فریبد او مرا
می فریبد او فریبنده ترا

بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش
تا بداند اصل آن فرع کش

کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست
هر چه بر خاکست اصلش بر سماست

گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان
پیش سگ انداز از دور استخوان

هین بجنبان آن عصا تا خاکها
وا دهد هر چه ملخ کردش هبا

وان ملخها در زمان گردد سیاه
تا ببیند خلق تبدیل اله

کاین سببها نیست حاجت مر مرا
آن سبب بهر حجابست و غطا

تا طبیبی خویش بر دارو زند
تا منجم رو با ستاره کند

تا منافق از حریصی بامداد
سوی بازار آید از بیم کساد

بندگی ناکرده و ناشسته رو
لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جو

آکل و ماکول آمد جان عام
همچو آن بره چرنده از حطام

میچرد آن بره و قصاب شاد
کو برای ما چرد برگ مراد

کار دوزخ میکنی در خوردنی
بهر او خود را تو فربه میکنی

کار خود کن روزی حکمت بچر
تا شود فربه دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خوردنست
جان چو بازرگان و تن چون رهزنست

شمع تاجر آنگه است افروخته
که بود رهزن چو هیزم سوخته

[illegible]

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
وانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ پردهٔ هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش وانکه شهوت باز بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا لب بجنبان تا برون آید گیا

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

همچنان کرد و هم اندر دم زمین سبزه گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند وان ضرورت رفت طاغی گشتند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن تا نیارد یاد زان کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان آهن سردیست میکوبی بدان
ور بنالد ور بگرید زار زار او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود یکزمان کش چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو نیست آن من در اینجایم گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او هم درین شهرش بود ابداع و نما
چه عجب گر روح موطنهای خویش که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب می فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را خواب دنیا را همان بین انتبا
خاصه چندین شهرها را کوفته گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز اول و آخر ببیند چشم باز

بیان اطوار خلقت آدمی در نطفه

آمده اول به اقلیم جماد وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوان اوفتاد نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر درو پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ درخت ای نیکبخت کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نایمست خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش چون ببیند مستقر و جای خویش

ناسی فراموشکار
اعتلال بیمار
حلم خواب
نایم خفته

هر چه تو در خواب بینی نیک و بد
روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان
گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست
اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر
روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود
شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان
گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو
میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص
تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست
پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خوانده‌ست دنیا را خدا
کاین جزا لعبیست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست
آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست
این سخن پایان ندارد موسیا
هین رها کن این خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند
هین که گرگانند ما را خشم مند
ناله گرگان خود را موقنیم
این خران را طعمه ایشان کنیم

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و بما برسان

این خران را کیمیای خوش دمی
از لب تو خواه هست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود
آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی
تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمه
شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی
پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد
در جزا هر زشت را در خورد دهد
کان شهی که می ندیدندیش فاش
بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت
گر چه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن آن ای فلان
از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن تو و من
با تو باشد چون نه‌ای تو مستجن
از خرد غافل شود بر بد تند
بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز غفلت عقل نی
کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی
در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل بدی نفس تو هم
کی چنان کردی جنون نفس تو
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود
زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو
نیست از پیش و پس و سفل و علو
قرب بیچون چون نباشد شاه را
که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع ترا
پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ ازو وی میرود
وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می آید اندر اصبعت
کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات
از چه ره آمد بغیر شش جهت
بی جهت دان عالم امر و صفات
عالم خلقست با سوی جهات
بی جهت دان عالم امری صنم
بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی جهت دان عقل علام البیان
عقل‌تر از عقل و جان هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو
آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان
غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
لیک پی بردن نمیدید شد علیل
پی پیاپی میبر از دوری ز اصل
تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد
بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی
بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست
در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه
صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول جوست
وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو
تا نباشد در غلط سودای او

۵۱ لعب بازی ۱۲
۵۲ اخصا ۱۲ بیرون کشیدن خصیه آدمی و خسبه آن ۱۲
۵۳ موقن یقین دارنده است ۱۲
۵۴ رده یعنی [illegible] ۱۲
۵۵ [illegible] ۱۲
۵۶ [illegible]
۵۷ [illegible]
۵۸ [illegible]
۶۰ قال النبی صلعم تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذات الله ۱۲

زانکه کرد از وهم او ترک ادب
بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر
میرود پندارد او کو هست چیر

زانکه حد مست باشد اینچنین
کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهایش بفکر اندر روید
از عظیمی وز مهابت گم شوید

چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنید
حد خود دانید آنگه تن زنید
جز که لا احصی نگوید او ز جان
کز شمار و حد برونست این بیان

چون بپایش هیچ نیست ای بلهوس
سجده کن پیش او و کم زن نفس

رفتن ذو القرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمه با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی بتقریر درنیاید و لابه کردن ذو القرنین که از آنچه توان گفت و بخاطر داری شمه بگو

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف
دید که را کز زمرد بود صاف

گرد عالم حلقه کرده او محیط
ماند حیران اندران خلق بسیط

گفت تو کوهی دگرها چیستند
که به پیش عظم تو بازیستند

گفت رگهای من اند آن کوهها
مثل من نبوند در قدر و بها

من بهر شهری رگی دارم نهان
بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا
امر فرماید که جنبان عرق را

پس بجنبانم من آن رگ را بقهر
که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم
ساکنم وز روی فعل اندر تکم

همچو مرهم ساکن و بس کارکن
چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این
زلزله هست از بخارات زمین

این بخارات زمین نبود بدان
امر حقست و ازان کوه گران

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان بینم موری دیگر که از هر دو چشم تیزتر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع وی اند

مورکی بر کاغذی دید او قلم
گفت با مور دگر این راز هم

که عجایب نقشها آن کلک کرد
همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد

گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور
وین قلم در فعل فرعست و اثر

گفت آن مور سوم از بازوست
کاصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین میرفت بالا تا یکی
مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر
کان بخواب و مرگ گردد بیخبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا
جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فواد
بی ز تقلیب خدا باشد جماد

یکزمان از وی عنایت برکند
عقل زیرک ابلهیها میکند

باز التماس کردن ذو القرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند

چونکه کوه قاف در نطق سفت
چونکه ناطق یافت ذو القرنین گفت

کای سخن‌گوی خبیر رازدان
از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف ازان هایل ترست
که بیان بر وی تواند برد دست

یا قلم را زهره باشد که بسر
بر نویسد بر صحائف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو
از عجبهای حق ای حبر نکو

گفت اینک دشت سیصد ساله راه
کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر کُه بی شمار و بی عدد
میرسد در هر زمان برفش مدد

کوه برفی میزند بر دیگری
میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف
دم بدم ز انبار بی حد و شگرف

گر نبودی اینچنین وادی شها
تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان
تا نسوزد پرده‌های عاقلان

ف۱ [illegible]
ف۲ اشارہ [illegible]
ف۳ [illegible]
ف۴ [illegible]
ف۵ بہا قیمت ۱۲
ف۶ عروق رگ عرق کی جمع
ف۷ ورد بمعنی گل ۱۲
ف۸ اصبع انگشت ۱۲
ف۹ فطن زیرک دانا
ف۱۰ تقلیب دگرگون کرنا
ف۱۱ صحائف جمع صحیفہ
ف۱۲ حبر دانشمند ۱۲
ف۱۳ ثری خاک ۱۲

گر نبودی عکس جهل برف باف   سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست   بهر تهدید لئیمان دره ایست
با چنین قهری که بر وی فایق است   برد لطفش بین که بر آن سابق است
سبق بیچون و چگونه معنوی   سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی این بود از فهم پست   که عقول خلق زان کان یکجواست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین   کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست   زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی   تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی   گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت   قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس   تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا   با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی   میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست   چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل   که چنانکه صورت تست ای جلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار   تا ببینم من ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت   حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد   تا چه حد حس نازکست بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم   لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه   لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار   زاد آتش بر دو والد قهر بار
باز آتش دستکار وصف تن   هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار   که ازو مقهور گردد برج نار
گر برآری از درونت آتشی   آتشت گردد مطیع و دوزخی
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون   رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون   در صفت از کوه آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان   در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ   باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی   هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را   از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید   جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان   وان تحمش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست   هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها   که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها   که شود سست از نهیبش جانها
از برای خاص و عام رهگذر   که کندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه   تا کلاه کبر ننهد آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند   نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار   دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس   هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص   کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم بر حلم است و رحمتها بجوش   نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ   وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را   وان پریرویان گرفته جام را
آن زره وان خود در جنگ و وغا   وین شراب و نقل در بزم صفا
جوشن و خود است مر جنگیش را   وین حریر و برد مر عرسیش را
این سخن پایان ندارد ای جواد   ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر احمد آن حسی کو غاربست
خفته اندر زیر خاک این شیربست
وان عظیم الخلق او کو صفدرست
بی تغیر مقعد صدق اندرست
قابل تغییر اوصاف تنست
روح باقی آفتاب روشنست
اوست بی تغییر لا شرقیه
بی ز تبدیلی که لا غربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد
شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان
آن تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد
جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
چون نتانم ور بگویم وصف جان
زلزله افتد درین کون و مکان
برو بیهش گر بگیری آشفته بود
شیر جان ما که آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک
اینست شیر نرم ساز خشمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان
که تماشش مرده انند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی
کو ربودی از ضعیفی تربدی
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت
بحر او از مهر کف پر جوش گشت
مه همه کف گشت معطی نور پاش
ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل
تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش
وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم
گفت رو رو که حریف تو نیم
بازگفتا کز پیم آمی مایست
گفت وزین پس مرا دستوریست
بازگفت او را بیا ای پرده‌سوز
من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من
گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد زین قصص
بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست
چند جانداری که جان پرواز نیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز
تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز
جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن
شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشیت را
وا مکن انبان قلماشیت را
آنکه ز بگذشته اجزاش از زمین
پیش او معکوس و قلماشیست این
لاتسحا لفهم حبیبی دارهم
یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاؤا و راموا وارضهم
ما ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن شه و در با ز خوش
راز یا با مرغزی بلسان خوش
موسیا در پیش فرعون زمن
نرم باید گفت قولا لینا
آب اندر روغن جوشان کنی
دیگدان تو و دیگ او ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب
وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
ای که عصرت عصر را آگاه کن
گوی مر گلخواره را که قند به
نرمی فاسد مکن طبعش مده
نطق جان را روضهٔ جانیستی
گر حروف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار
ای بسا کس را که بنهاد دست خار
نطق بیرون از دو رکاین نیست و بس
چون فتح مغلوب امیر فتست پس
صورت حرف آن سر خر دان یقین
در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین برا
این سر خر را ازین مطبخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه
نشو دیگر باشدش زین مطبخه
هین ز ما صورتگری و جان ز تو
نی غلط هم این ز تو هم آن ز تو
مثنوی صورت بود جانش تولی
هم جهت هم نور دار کانش توئی
بر فلک محمود ای خورشید فاش
بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند
یکدل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوئی
وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا
یاد آرد اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین
مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندک او منکر شود
منکریش پردهٔ ساتر شود
پس شناسائی بگردد نیز رو
خشم گردد آن مه از ناشکری او

زین سبب جان نبی را جان بد / ناآشنا سا گشت و پشت پای زد
این همه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی لج آن گبر کهن
پیش ازان کو نقش احمد وا نمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود
کاین چنین کس هست تا آید پدید / از خیال روش دلشان می‌طپید

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیه الصلوة والسلام و نام او را حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

سجده میکردند کای رب بشر / در عیان آرش هر چه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون / یاغیانشان می‌شدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی / غوثشان کراری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی / یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او میگشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد / از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقش برو / که رهد در حال دیوار از دورو
گشته با یکروی اهل صفا / آن دورویی عیب مر دیوار را
این همه انکار کفران اوشان / چون درآمد سید آخر زمان
آن همه تعظیم و تفخیم و وداد / چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید در دم شد سیاه / قلب را در قلب کی بودست راه
قلب میزد لاف اشواق محک / تا مریدان در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی / این گمان سر برزند از هر خسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی / کی بسنگ امتحان راغب شدی
هیچ اولادی محک میلی بدی / یا بسنگ امتحان شوقش بدی
او محک میخواهد اما آنچنان / که نگردد قلبی او زان عیان
گر بگویم تا قیامت این کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک که او نهان دارد صفت / نی محک باشد نه نور معرفت
آئینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او / این چنین آئینه را هرگز مجو
آینه جو هست گوئی بی نفاق / ختم کن والله اعلم بالوفاق
تا که عین آینه‌ات سازد خدا / که نمائی عرش را همچون سما
عرش چه و چرخ چه اندر لقا / فهم کن والله اعلم بالصواب

قد تم المجلد الرابع من کتاب المثنوی المعنوی

اشاره بآیه که در اول پاره و نصف در سوره بقره است و کانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین یعنی یهود و نصاری پیش از بعثت [illegible] طلب نصرت میکردند [illegible] فتح [illegible] ۱۲

[illegible]

افواه جمع فوه است معنی دهنها ۱۲

قلب اول از قلب [illegible] و دوم دل ۱۲

[illegible] ۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

وعنده مفاتیح القلوب و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اما بعد این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و تبیانات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی است که راه مینماید بی آنکه شمعی بدست آری راه رفته نشود و کاری کرده نگردد و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون بمقصود رسیدی آن حقیقت است جهت آنکه فرموده اند لو ظهرت الحقائق بطلت الشرائع همچنانکه مسی زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت است که آن شریعت بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم و ما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب دارو خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات میرد شریعت و طریقت ازو منقطع شد حقیقت ماند اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین و اگر حقیقت ندارد نعره میزند یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً و لا یشرک بعبادة ربه احداً و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه اجمعین و سلم تسلیماً کثیراً کثیراً تمت الدیباچه

قوله چون [illegible] حقیقت و علم و وصول جلوه گر شود [illegible] و طریقت باطل گردد [illegible] بکار نماند [illegible] آنست که آلت وصول [illegible] و چون مطلوب حاصل [illegible] ۱۲

قوله قبیح طلب دلیل بعد از وصول [illegible] ۱۲

قوله هر گروه از ایشان بآنچه نزدیک ایشانست از دین شادان و نازان شدند ۱۲

قوله عتقاء آزاد کردگان [illegible] ۱۲

دفتر پنجم مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمه باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بیحدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل در شرح شما شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست پیش خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بیدیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نور میکش آن حریف تیزگوش / گر نه چون موش از ظلمت کوش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعله ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآرد این سره آثار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود

صعوه نام مرغی کوچک است

همچو نخلی بر نیارد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

در معنی آیهٔ کریمهٔ فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

چار وصف این بشر دل افشار / چار میخ عقل گشته این چهار

تو خلیل وقتی ای خورشید هش / این چهار اطیار رهزن را بکش

زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد

کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود

زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو

خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر

چار مرغ معنوی راه زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن

چونکه امیر جمله دلهای سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی

سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن عمر ناپاینده را

بط و طاووس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس

بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین

یکزمان نبود معطل آن گلو / نشنود از امر جز حکم کلوا

همچو یغماجی که خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند

اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های در و دانه‌های نخود

تا مبادا یاغیی آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر

وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه آید بی وقوف

اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد یاغیی آید به پیش

لیک مومن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت به مهل و با اناة

ایمنست از فوت و از یاغی که او / میشناسد قهر شه را بر عدو

ایمنست از خواجه تاشان دگر / که بیایندش فراهم صرفه بر

عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود

پس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب

کاین تانی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود

زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید

تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تانی نی صواب

لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان به مسجد آمدند

در حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمومن فی معاء واحد

کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق

بینواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

رو بیاران کرد آن سلطان راد / دستگیر جمله شاهان و عباد

گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه

تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا

بر برادر بیگناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی

شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو

آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود

که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس

هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی ندید

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد

مصطفی بردش چو واماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه

که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان

۵۹ اناة یعنی درنگ

در سورهٔ بقره است که الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء یعنی شیطان می‌ترساند شما را و وعده می‌دهد به فقر و امر میکند شما را بگناهان

۱۱۰ قنق یعنی مهمان

۱۱۲ زفت یعنی بزرگ

۱۱۳ ضخم یعنی سطبر

نان و آش و شیر آن هفت بز
خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل البیت خشم آلود شدند
که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد
قسم هژده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست
پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فگند
کز او بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم شب تا صبحدم
بس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت
دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز
نوع نوع و می نشد در هیچ باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
ماند او حیران و بیدرمان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید
خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش
شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانه خالی چو دید
او چنان محتاج هم در دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش
زین چنین رسوایی بی خاک پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم
که خورم زانسان و زینسان میریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور
همچو جان کافران در قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر
تا درآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان
تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیارست کوته می کنم
باز شد آن در رهید از درد و غم
مصطفی صبح آمد و در را گشود
صبح آن گمراه را او راه بود

در حجره گشادن پیغمبر صلی الله علیه و آله و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

در گشاد و گشت پنهان مصطفی
تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او
تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس دیوار یا
از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند
پرده بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش
قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش
لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی
تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان
تا ببیند خویشتن را او چنان
پس عداوتها که آن یاری بود
بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بگشاد و دید
نرم نرمک از کمین بیرون جهید
جامه خواب پر حدث را یک فضول
قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کرده است مهمانت ببین
خنده زد رحمة للعالمین
که بیاور آن مطهره اینجا به پیش
تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا
جان ما و جسم ما قربان ترا
تا بشوییم این حدث را تو بهل
کار دستست این نه کار جان و دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم
چون تو خدمت میکنی پس ما کییم
گفت میدانم ولیک این ساعتست
کاندرین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کاین قول نبیست
تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را
خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کاین را تو مشو
کاندرینجا هست حکمت تو بتو
کافرک را هیکلی بد یادگار
یاوه دید آن را و گشت او بیقرار

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله را در شستن

گفت آن حجره که شب جا داشتیم
هیکل آنجا بیخبر بگذاشتیم
گرچه شرمش بود شرمش حرص برد
حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
اندر آن حجره شتابان در دوید
در وثاق مصطفی و آن حال دید
کان یدالله آن حدث را هم بخود
خوش همی شوید که دورش چشم بد

۱ بوقحط [illegible] آنکه باعث قحط شود
۲ عوج نام [illegible] بلند قامت که گویند در زمان آدم متولد شد و تا عهد موسی علیه السلام زنده بود
۳ ابن غز منسوب بغزان که طایفه بودند در زمان سلطان سنجر خروج کردند و خرابی بسیار کردند
۴ [illegible]
۵ [illegible]
۶ [illegible]
۷ اشاره [illegible] در سوره حجر است لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون یعنی قسم بجان تو [illegible]

همچنانکش از یاد رفت شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق گرد آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل سر / میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای / من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم رو ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش وا کرد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیرت رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور این نان که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب ازان / شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود / زین بباید کاستن آنرا فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رات
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز گوهرهای اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او برخورد
دیو میترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و زار و غمین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمانی و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و دارویی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کاین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی و هی یعنی بیا / ور نیایی پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را به لعل
گوشهایت گیرد او چون گیر اسب / میکشاند سوی حرص و سوی کسب
برزند بر پات نعلی ز اشتباه / تا بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او باشد تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا / که کند در سله گر هست اژدها
گر بود کوهی چه که بربایدش / دست تیز و خویشتن بنمایدش
ور بود آب روان بر بنددش / ور بود حبر زمان بر خنددش
عقل را با عقل دیگر یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید

نواختن مصطفی علیه الصلوة مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب ندامت

[illegible]

گفت این سو آ بیاید آنچنان گر کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن ای باخودان کاندرین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد و در آمد در سخن کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم سیرم از هستی درآن بیرون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آن را ز امتحان قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه حبس باشی ده شهادت از نگاه
زانکه بخواندندت بدینجا تا که تو آن شهادت بدهی ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای اندرین تنگی لب و کف بسته‌ای
تا نه‌بدهی این گواهی ای شهید تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان این امانت واگذار و وارهان

دربیان آنکه اعمال ظاهر گواهند بر سر آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست کای مهان ما با شما هستیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون چیست دارم گوهری اندر درون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا این زکوة و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال با حرامش آنکه نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند این دو گواه جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با آنکه او کژ می‌تند عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وان غدر را داده نوری کان نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود سیئات جمله را غافر شود
آب بهر این ببارید از سماک تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب تا بشستش از کرم آن آب آب

پاک کردن حق تعالی آب را از نجاست ظاهره

سال دیگر آمد او دامن‌کشان هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من هم این عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌ها زر بدزدیده‌ست او می‌رود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه نارسته تا بشوید روی هر ناشسته
تا بگیرد بر سر او حمال‌وار کشتی بی‌دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان زانکه دارو زوی بروید در جهان
جان هر دره دل هر دانه می‌رود در جو چو دارو خانه
زو یتیمان زمین را پرورش تشنگان خاک را از وی خورش
چون نماند مایه‌اش تیره شود همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا آنچه دادی دادم و ماندم گدا

روز الست است که از کل مخلوقات سوال الست بربکم نمودند و جواب گفتند بلی [illegible]

ریخته سرمایه بر پاک و پلید
ای شه سرمایه ده هل من مزید

باز استعانت کردن آب از حق سبحانه تعالی

ابر را گوید ببر جای خوشش
هم تو خورشیدا به بالا برکشش
راههای مختلف میراندش
تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست
کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش
باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آید زان طرف دامن کشان
از طهارات محیط آردنشان
از تیمم وارهاند جمله را
وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال
زان سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل
مئذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام
وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه است اندر کلام
واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه
جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا
تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل
گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیک اهل طبع
کی رسد بی واسطه نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن
در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند واسطه تن بی حجیب
همچو موسی نور مه تابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست
کاندرونش پر ز لطف ایزدست

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون
بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود
که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود
وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بفعل و قول خوب
احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو
کو بدریا نیست واصل همچو جو
قول و فعل او گواه او بود
کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر فعل او و قول او
تا چه دارد در ضمیر آن را بجو
نورش اندر مرتبت چندست و چیست
بهر صید او دانه پاشد یا نخست
گر بود صیاد از وی دور شو
وان فسون و فعل و قولش کم شنو
ور بود صدیق دست اندر مدار
تا رساند مر ترا سوی بحار
لیک نور سالکی کز حد گذشت
نور او پر شد بیابانها و دشت

شاهدیش فارغ آمد از شهود
وز تکلفهای جانبازی و جود

در بیان نوریکه بی اختیار از سر عارف حقانی ظاهر شود

نور آن گوهر چو بیرون تافته است
زین تسلسها فراغت یافته است
پس مجو از وی گواه فعل و گفت
که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان
خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست
وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک
زر بماند خوب و فرد بی هیچ شک
این صلوة و این جهاد و این صیام
چون نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود
بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه
لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان
تزکیه‌اش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است
حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید ردست
ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت
تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید
روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شنود
او مگر حکمی کند از لطف خود
قول و فعل اظهار سر و ضمیر
هر دو پیدا میکند ستر ستیر
چون گواهست تزکیه شد مقبول
ورنه مستوریست اندر دل [illegible]

[illegible]

تا تو بینی می ستیزی ای حرون
فانتظرهم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی
عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بر آن مهمان

آن شهادت را که فرخ بوده است
بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی
که امشب هم تو باش مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام
هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو
اینجهان و آنجهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان
عاقبت دَرّد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود
دیو با او دان که همکاسه بود
هر که از همسایگی تو رود
دیو بیشک دان که همسایه‌اش شود
ور رود بی تو سفر او دوردست
دیو بد همراه و همسفرهٔ ویست
ور نشیند بی تو بر اسب شریف
حاسد ما هست و دیو او را ردیف
ور بچه گیرد از و شهباز او
دیو در نسلش بود انباز او
در نُبی شارکهم گفتست حق
هم در اموال و در اولاد از سبق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی
در مقامات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام
تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد
عیسی افسونش با عاذر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان ببرد
عاذر ار شد زنده هم در دم بمرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب
شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق
گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن
سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت
پر شد این قندیل زان یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود
سیری معده چنین پیلی بود
فجفجی افتاد اندر مرد و زن
قدر پشه می‌خورد این پیل تن
حرص و وهم و کافری سرزیر شد
اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت
لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر می‌طپید
همچو مریم میوهٔ جنت چشید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت
معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا تا آنکه جسم یار شود و جان که اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول
ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر
جسم را هم زان نصیبست ای پسر
تا کی ای قانع ببانگ نان نا
با خود آ و نور ایمان کن غذا
گر نگشتی دیو جسم آن اکول
اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود
تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو در دنیاست عاشق کور و کر
عشق را عشقی دگر بُرّد مگر
از نهانخانهٔ یقین چون می‌چشید
اندک اندک رخت عشق آنجا کشید
یا حریص البطن عرّج هکذا
انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرّج للعلاج
جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام
سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاما وافرا
افتقدها وارتج یا نافرا
اغتذ بالنور کن مثل البصر
وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا
تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند
او بقوت کی ز کرگس کم زند

انکار کردن اهل تن غذای روح را

پیل اگرچه در زبر کی بسته است
او ز پشه باز کوکی رسته است
حبذا خوانی نهاده در جهان
لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود
قسم مار و مور هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار
میر گونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب
مر کرا باشد چنین حلوای خوب

[illegible]

درمیان خاک گوید کرم خورد
همچنین حلوا العالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث
در جهان نقلی نداند جز خبث

جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ
شد نجاست مرد را چشم و چراغ

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معنی

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن
گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان
کز رحیقت میکشند این سرخوشان

چون بما بویی رسانیدی ازین
سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکور و از اناث
بیدریغی در عطا یا مستغاث

ای دعا ناکرده از تو مستجاب
داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم
سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش
بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس
نسخ میکن ای ادیب خوش‌نویس

درخور هر فکر بسته بر عدم
دمبدم نقش خیالی پر رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال
بر نوشته چشم و ابرو و خط و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست
زانکه معشوق عدم وافی‌تر است
عقل را خط خوان آن اشکال کرد
تا دهد تدبیرها را زان نورد

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد
هر صباحی درس هر روزه برد

تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب چون جبرئیل در لوح

در عدم تحریرها بین بی‌بنان
وز سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو
گشته در سودای گنجی کنج‌کاو

از خیالی گشته شخصی پرشکوه
روی آورده بمعدنها و کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر
رو نهاده سوی دریا بهر در

وان دگر بهر ترهب در کنشت
وان یکی بهر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شده
وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم
بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح
وان یکی با فسق و دیگر با صلاح

این روشها مختلف بیند برون
زان خیالات ملون اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست
هر چشیده آن دگر را نافی است

آن خیالات ار نبد نامؤتلف
چون برون شد در روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند
هر کسی رو جانبی آورده‌اند

همچو قومی که تحری میکنند
بر خیال قبله هر سو میتنند

تمثیل در روشهای مختلف باختلاف متحریان قبله را

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه
کشف گردد که گم کرده‌ست راه
یا چو غواصان درون قعر آب
هر یکی چیزی همی چیند شتاب

بر امید گوهر و در ثمین
توبره می‌کنند از آن و این
چون برآیند از تگ دریای ژرف
کشف گردد صاحب در شگرف

وان دگر گو برده مروارید خرد
وان دگر که سنگریزه و شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهره
فتنه ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان
گرد شمعی پرزنان اندر جهان
خویش را بر آتشی بر میزنند
گرد شمع خود طوافی میکنند

بر امید آتش موسی بخت
کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه
هر شرر را آن گمان برده همه

چون برآید صبحدم نور خلود
وانماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر
بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر

جوق پروانهٔ دو دیده دوخته
مانده زیر شمع بد پر سوخته
میطپد اندر پشیمانی و سوز
میکند آه از هوای چشم‌دوز

شمع او گوید که من چون سوختم
کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سرسوخته
چون کنم مر غیر را افروخته

او همی گوید که از اشکال تو
غره گشتم دیر دیدم حال تو

در معنی آیه یا حسرة علی العباد

[illegible]

شمع مرده باده رفته دلربا
غوطه خورد از ننگ کز بیمی ما
ظلت الارباح خسراً مغرما
نشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات
مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی روئی بسوئی برده اند
وین عزیزان رو به بی‌سو کرده اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی
وین کبوتر جانب بی‌جانبی
هر عقابی می‌پرد از جا بجا
وین عقابان راست بی‌جایی سرا
ما نه مرغان هوا نه خانگی
دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما
که دریدن شد قبادوزی ما

سبب نام نهادن فرجی در ابتدا حال درزی

صوفیی بدرید جبه در حرج
پیشش آمد بعد بدریدن فرج
گشت نام آن دریده فرجی
آن لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
ماند اندر طبع خلقان حرف دُرد
همچنین هر نام صافی داشته است
اسم را چون دُردی بگذاشته است
هر که گلخوار است دُردی را گرفت
رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود
زین دلالت دل بصفوت میرود
درد عسر افتاد و صافش یسر آن
صاف چون خرما و دردی سیر آن
عسر با یسر است هین آیس مباش
راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه را بشکاف هین
تا ازان صفوت برآری سر ازین
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب
نه لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام
الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او
همچنانکه گربه سوی نان جو
بو قلاذ هست ای جویای عشق
فی زبونه تیوب شد بینای عشق
دور باش غیرت آمد خیال
گرد بر گرد سراپرده جلال
بسته هر جوینده را که راه نیست
هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش
که بود از جیش نصرتهاش جوش
نجهد از تخییلها نی شه شود
تیر شه بنماید و بیرون رود
هر کرا در دست تیر شه بود
راه یابد تا بمنزل میرود

فی المناجات

ای قدیم راز دان ذوالمنن
در ره تو عاجزیم و ممتحن
هر دل سرگشته را تدبیر بخش
وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام
بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان
خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسنست کاین خاک گشت خوش
که بصد دل روز و شب می‌لیسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
مر شما را صاف او تا چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل
جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا
که ز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذوفنون
لا یمسّ ذاک الا المطهرون
جرعه بر لعل و بر زر و درر
جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف
تا چگونه باشد آن راوق صاف
چون همی مالی زبان را زین طین
چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا
زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود
کاینچنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال
من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا
شرح نتوان کرد از آن کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند
کین سلاطین کاسه لیسان وی اند
حبذا آن خرمن صحرای دین
که بود هر خرمن او را خوشه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی
که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست
بر سر این شوره خاک زیردست

جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم
جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم
ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنی است
از خلیل آموز کان بط کشتنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر
ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم خلیل او را

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ
کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر
وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام میگیرد شکار
دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت
زین گرفت بیهده‌اش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی
با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد
صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار انبهی باد و بود
دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاهست روز
تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و این یل دام
وان دگر را صید میکن چون لئام
باز این را می‌هل و میجو دگر
اینت لعب کودکان بیخبر
شب شود در دام تو یک صید نی
دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی ام
که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود
همچو با احمق که صید خود شود
چون شکار خوک آمد صید عام
رنج بیحد لقمه خوردن الحرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی
دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست
صید بودن خوشتر از صیادی است
گول مسکین خویش را و غره شو
آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش
دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا نه بینی چاشنی زندگی
سلطنت بینی نهان در بندگی
لعل بینی باژگونه در جهان
تخته بندان را لقب شد شه شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار
بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل
و اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور از برون مجصص کرده اند
پردهٔ پندار پیش آورده اند
طبع مسکینت مجصص از هنر
همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمیز از ظاهربینان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملاً

گفت درویشی بدرویشی که تو
چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال
باز گویم مختصر آنرا مثال
دیدم از سوی چپ او آذری
سوی دست راست جوی کوثری
بر یسارش بس جهانسوز آتشی
سوی دست راست جویی بس خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست
بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعل باژگونه بود سخت
پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر
از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان
او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال
سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین
سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی
لاجرم کم کس بران آذر زدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت
کو رها کرد آب و در آذر گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق
لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب
محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر
اعتبار الاعتبار ای بیخبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول
من نیم آتش منم آب قبول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر
در من آ هیچ مگریز از شرر

ح ۱ بط مرغابی [illegible]
ح ۲ منثنی [illegible]
ح ۳ ولاد [illegible]
ح ۴ [illegible]
ح ۵ لئام [illegible]
ح ۶ [illegible]
ح ۷ [illegible]
ح ۸ گول [illegible] ابله
ح ۹ غره [illegible] مغرور
ح ۱۰ نعل باژگونه [illegible] نعل وارونه است
ح ۱۱ حلل جمع حله جامهای نفیس [illegible]
ح ۱۲ قبور جمع قبر
ح ۱۳ مجصص گچ [illegible] ساخته باشند
ح ۱۴ یسار دست چپ
ح ۱۵ آذر آتش [illegible]
ح ۱۶ محترز دوری گیرنده

این خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از دانشوری
حاصل این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده اند
ساحری صحن برنجی را بفن / می‌کند گردش میان انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود / از ره سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو مینماید صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چو زن پیرزن
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه جانی بی رسن
ساحرانش بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش می‌روم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین
پس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست اینها عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست / صیقل او را دیر باز آرد بدست
واگزین آیینه کو اکیس است / اندکی صیقل گری ورا بس است

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از ضیا چون آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون ستارهٔ آتشی / هست عقلی چون چراغ سرخوشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر درد
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او بشکست عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حقست ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبطی از ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیالی حیله کم تن تار را / کز غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا دور گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه بر آتش بتاز / کیسه زین بر مدوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر کنی زاری بیابی رحم او / رحم او و زاری خود را بجو
زاری مضطر که تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست / کاندرونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن عرب و سگ او که از گرسنگی همی مرد و انبانش پر نان او

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و میگفت ای کرب
هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست / زین پس من چون توانم زیست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

۱ خدعه مکر و فریب
۲ فرزانه هوشیار و عاقل
۳ ندی ندا بهمت بالا
[illegible]
۴ و زن [illegible]
ساحران [illegible] در بعضی نسخه
چون زن نوشته
۵ رسن ریسمان
۶ صعوه [illegible]
۷ اشاره [illegible]
[illegible]

گفت در ملکم سگی بد نیکپی / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان
تیزچشم و خصم گیر و دزددران / نیک خو و با وفا و مهربان
صید بسیکردی و پاسم داشتی / دزد را از دیگ من نگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر پشته این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خار کرد او چون بلیس / پاره چون کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست / که بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بیدرنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشائی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ این کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بوئی ز علم من لدن

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بی خویش شده باشد در معنی آیهٔ کریمه و ان یکاد الذین کفروا تا آخر

گر تو احوال عروج خویش را / نیک وانی نیک باشد مر ترا
پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب ماند که این لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیه و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت از نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
معنی چشم بد آخر باز دان / ان یکاد از چشم بد نیکو بخوان
لیک آمد عصمتی دامن کشان / وینکه لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندران کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم گیاه[9]
یا رسول الله در آن نادی کسان / میزنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین[8] / وا شکافد تا کند آن شیر انین[10]
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر / بیند او اشتر سقط[11] در راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتک با اسپ میکردی مری[12]
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت است و این از رحمتست / چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر لعنتش غالب شود / چیره زان شد هر نبی بر خصم خود
کو نتیجهٔ رحمت است و ضد او / از نتیجهٔ قهر باشد زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق است و بس / در ریاست بیست چندانست و بیش
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

۳ افضال بخشش [illegible]

[illegible]

۹ عرین یعنی بیشه
۱۰ انین ناله
۱۱ سقط افتاده
۱۲ مری یعنی جدال

زلت آدم ز اشکم بود و باه
وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد
وین لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم از بدرگیست
لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر
بازگویم دفتری باید دگر
اسپ کش را عرب شیطانش خواند
نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت
مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان
دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک
تا پسر بکشد پدر را از اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم
ترک خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست
همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد
چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو و اره تو از دندان او
رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس
هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال
هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست و آن ما کمر
وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت
کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب او

پر خود میکند طاوسی بدشت
یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی
بیدریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل
بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت از عزیزی و پسند
حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند
از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بیباکیست
تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همیدانی و نازی میکنی
قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه
افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر
لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز
ترک نازش گیر با آن راه ساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال
آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوبی ناز ار دمی افزایدت
بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند
صدر را چون بدر انور میکند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد
زنده زین مرده بیرون آورد
چون ز مرده زنده بیرون میکشد
هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند
نفس زنده سوی مرگی می‌تند
دی شوی بینی تو اخراج بهار
لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو
روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان روئی که چون شمس ضحاست
آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست
که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را
ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانچه بر آئینه نویسی چون پاک کنی داغی بماند

روی نفس مطمئنه در جسد
زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان
میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را
در حدث کرده است زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر
عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر ندانی که شقیی یا سعید
آن بود بهتر ز هر فکر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی
خرج این دم کن اگر صاحب دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر
حد خود را دان که نبود زان گریز
چون بدانی حد خود زین حد گریز
تا به بیحد در رسی ای خاک بیز

۱ زلت لغزش ۱۲
۲ باه شهوت و میل جماع ۱۲
۳ استکبار سرکشی کردن ۱۲
۴ ستور چهارپای ۱۲
۵ مرعی چراگاه ۱۲
۶ اشتراک انبازی و شریکی کردن ۱۲
۷ الملک عقیم از امثال است ۱۲
۸ سنی بمعنی روشن ۱۲
۹ حلل جمع حله [illegible] ۱۲
۱۰ وحل [illegible] ۱۲
۱۱ طی مصحف در لای اوراق مصحف [illegible] ۱۲
۱۲ [illegible] ۱۲
۱۳ طراز [illegible] ۱۲
۱۴ [illegible] ۱۲
۱۵ [illegible] ۱۲
۱۶ [illegible] ۱۲
۱۷ اخراج بیرون کردن ۱۲
۱۸ ایلاج [illegible] ۱۲
۱۹ [illegible] ۱۲
۲۰ عقده [illegible] ۱۲
۲۱ [illegible] ۱۲

عمر در محمول و در موضوع رفت
بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر
باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی
بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی
از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب
از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است
بی دخان ما را درین آتش خوش است
خاصه این آتش که در قرب ولا
از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز خوان
بهر تخییلات جان سوی دخان
برکن پر را و دل برکن ازو
زانکه شرط این جهاد آمد عدو

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

چون عدو نبود جهاد آمد محال
شهوت ار نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو
خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو
زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود
هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن
زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او
تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنین چون شاه فرمود اصبروا
رغبتی باید کزو تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست
بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمولٌ به نبود لدیه
نیست ممکن بود محمولٌ علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا
شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا
آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست
دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود
عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت
هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند
در نگر آخر که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین
شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن
نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل
خوش نباشد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود
از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیده ست آن زمان
پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبد العزیز
پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات
در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال
اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت
چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست
تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی
در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گوید آنجا خاک را می‌بیختیم
زین جهان پاک می‌بگریختیم
گشته بودم قانع از گنجی بها
شادمان بودم ز گلزاری سخا
ای دریغا پیش ازین بودی اجل
تا عذابم کم بدی اندر زلل

در بیان حدیث ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون اسرع الی وصول البر و ان کان فاجرا لیقل فجوره صادق

زان بفرموده است آن نیکو خصال
که هر آنکه مرده گرد از تن بزل
نبود او را حسرت نقلان موت
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش
که بدی زین پیشتر نقل و تحولش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی
ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بی‌خبری بوده ام
دم بدم من پرده می‌افزوده ام
گر ازین پرده مرا معبر بدی
این حجاب پرده ام کمتر بدی

از حریصی کم در آن وی قنوع / ور تکبر کم در آن جهت خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود / ور بلیسی چشم سره خوب با جود
بر مکن آن پر خلد آرای را / بر مکن آن پر ره پیمای را

پشیمان شدن آن حکیم از آن سوال بجهت گریهٔ طاوس

چون شنید آن پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریهٔ دراز و دردمند / هر که آنجا بود در گریه‌اش فکند
وانکه میپرسید پر کندن ز چیست / بی جوابی شد پشیمان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش
میچکید از چشم او بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
میچکید از چشم او گریه بخاک / خاک گل گشتید ز اشک سهمناک
گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ بی صدق بی شورش بود / دیو زان بر گریه‌اش خندان شود
عقل و دلها بی گمان عرشیند / بی حجاب از نور عرشی میزیند

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی درینجا مقیدند

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین چه آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند / اندریشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله و بالا غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله بردارد و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میشود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست / آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره
باز گرد و کن حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جوابش والسلام
بشنو اکنون تو ز طاوس این جواب / تا بدانی هر نکویی را خطاب

جواب دادن طاوس مرد حکیم را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو هستی رنگ و بو را گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
بر کنم پرهای خود را یک بیک / تا نیندازد به دامم هر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پرست / جان بماند باقی و تن ابترست
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس فتنه شد

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آنرا نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

بزه گناه یعنی
بزه و ثواب یعنی آن وقت
با حرف عقاب یا هم
مصاف میکنند تا کدام
یک غالب آید ۱۲

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بیفکن اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم این پرست / بر کنم پر را که در قصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنی ست / چونکه از جلوه‌گری صبرم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدستی منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه‌خوی را / گر نپوشم رو خراشد روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که بزخم این روی پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی / روی خوبم جز صفا افراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کلال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون ازو ببرید او گیرد قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندستان امین نی در یمن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن
چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود

در صفت آن بیخود که در بقای حق فانی شده است

فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر آن کش شمع ریخت
گفت از بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع فانی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار کلی شد فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتشی صورت بمومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جان را شعلهٔ ربانی است
آن زبانهٔ آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر لطیف
هر خیالی می نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست / که بگفت این ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند / بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را تابی اگر هست از مه است / هر که مه خواند ابر را او گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شده است / روی تاریکش ز مه مبدل شده است
گر چه همرنگ مه است و دولتست / اندر ابر آن نور مه عاریتست
در قیامت مهر و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریت بود روزی سه چار / مادر ما را تو گیر اندر کنار

ع۱ مقبول طبعی [illegible]
ع۲ حفاظ نگاه داشتن ۱۲
ع۳ منزجر باز ایستاده شده
[illegible] تیغ [illegible] ۱۲
ع سلاح آلت جنگ ۱۲
ع [illegible] ۱۲
ع۵ [illegible]
ع۶ [illegible] ۱۲
[illegible]
ع۸ اشاره بحدیث [illegible]
ع۹ از خود رفته الفقر فخری ۱۲
ع۹ مفترض فرض کرده شده ۱۲
ع۱۰ ضیا بمعنی روشنی ۱۲
ع۱۱ منزل نازل شده ۱۲
ع۱۲ مستعار عاریت شده ۱۲
ع۱۳ رباط کاروانسرا ۱۲
ع۱۴ دار القرار عالم آخرت ۱۲

پیش من ابر است و پرده هست کشف
زانکه کار لطف حق شد او لطیف
برکنم پر را و حسنش را ز راه
تا نبینم حسن مه را هم ز راه
من نخواهم دایه مادر خوشتر است
موسیم من دایه‌ام مادر بس است
من نخواهم لطف حق از واسطه
که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه
تا نگردد او حجاب سوی ماه
صورتش بنماید و در وصف لا
همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده‌بند
پرده دریا شد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی
قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجز پیغمبری بود آن سقا
گشته ابر از لطف هم‌رنگ سما
گشته ریزان قطره قطره از سما
گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر
همچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته از و
گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر پی غیرست سر از بهر من
خانه سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر
کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان
بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا پی حسنت ثنا باش خطاب
خویشتن مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست
تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی
تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند
تا ز حرص اهل عمران وارهند
نیز تنهائی کند رو خلوت گزین
تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار
آکل و ماکولی ای جان هوش‌دار

در بیان آنکه ما سوی الله همه آکل و ماکولند

مرغکی اندر شکار کرم بود
گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر
در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله است
شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل در
غافلست از شحنه و آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود
غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی میخورد
معده حیوانش در پی میچرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه
همچنین هر هستیی غیر اله
وهو یطعمکم ولا یطعم چو اوست
نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود
ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
آمن ماکولان جذوب ماکیست
رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی می‌خورد
فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی
یا بخسبی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبورست آن خواب تو آب
چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد
میکشد این سو و آن سو میبرد
کمترین آکلانست این خیال
وان دگرها را شناسد ذو الجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ
سوی او که گفت مایم حفیظ
یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت
گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر
حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است
از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد
تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی
پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود
که یدالله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر
پیر حکمت کو علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید
زانکه او نور نبی آمد پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین
وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی
همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد
با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود
وین حدیث احمد خوش‌خو بود

۵ شحنه داروغه

گفت المرء مع محبوبه
لا یفک المرء من مطلوبه

هر کجا دامست و دانه کم نشین
رو زبون گیرا ز زبون گیران ببین

تو زبونی با زبون گیرای عجب
باش تو ترسان ز گیران در طلب

آکل و ماکولی ای مرغ عجب
هم تو صیدی صیدگیر اندر طلب

حرص صیادی ز صیدی مغفلست
میکند او دلبری و او بیدلست

بین ایدی خلفهم سدا مباش
که نبینی خصم را وان خصم فاش

تو کم از مرغی مباش اندر نشید
بین ایدی خلف عصفوری بدید

کم ز عصفوری نه بنگر کران
بین ایدی خلف چون بیند عیان

چون نبرد دانه آید پیش و پس
چند گرداند سر و رو آن نفس

کای عجب پیشم و پسم صیاد هست
تا کشم از بیم او زین لقمه دست

تو ببین پس لقمهٔ مختار را
پیش بنگر یار را و جار را

کز بلا کت داد شان بی آلتی
او قرین تست در هر حالتی

حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست
پس بدان حق بی ید و آلت است

آنکه میگفتی اگر حق هست کو
در شکنجه او مقر گشتی که او

وانکه میگفت این اتفاقست و عجیب
اشک میراند و همیگفت ای حبیب

دل فراز از دام و حب دیده است
دام تو خود بر پرت چسپیده است

برکنم من بیخ این منحوس دام
از پی کامی نباشم تلخکام

در خور فهم تو گفتم این جواب
فهم کن در جستجو رو بر متاب

بگسل این حبلی که حرصست و حسد
یاد کن فی جیدها حبل المسد

آنکه جبر انکار حق کارش بود
بر وی حسرت عاقبت بی هیچ سود

درنگر احوال فرعون و ثمود
قوم لوط و قوم صالح قوم هود

حال نمرود ستمگر در نگر
در مآل قوم نوح افگن نظر

درنگر تو قصهٔ شداد و عاد
حسرت ایشان نگر یوم التناد

تا ابد الی حق سمیعست و علیم
فارغست از سرّ تن پاک از پاک حکیم

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بود

این سخن را نیست پایان و فراغ
ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ

بهر فرمان حکمت فرمان چه بود
اندکی ز اسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه
دائما باشد بدنیا عمر خواه

همچو ابلیس از خدای پاک فرد
تا قیامت عمر تن درخواست کرد

گفت انظرنی الی یوم الجزا
کاشکی گفتی که تبنا ربنا

زندگی بی دوست جان فرسودنست
مرگ حاضر غایب از حق بودنست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
بی خدا آب حیات آتش بود

اینهم از تاثیر لعنت بود کو
در چنان حضرت همیشد عمرجو

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونیست کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی
در حضور شیر روبه شانگی

عمر بیشم ده که تا پس تر روم
مهلم افزون ده که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او شود
بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست
عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

عمر بیشم ده که تا گهی خورم
دائم اینم ده که بس بدگوهرم

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق

گر نه گه خوارست آن گنده دهان
گوید ای کز زاغیم تو وارهان

ای مبدل کرده خاکی را بزر
خاک دیگر را نموده بو البشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا
کار ما سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
من همه جهلم مرا ده صبر و حلم

ای که خاک شوره را تو نان کنی
وی که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی
وی که بیره را تو پیغمبر کنی

ای که خاک تیره را تو جان دهی
عقل و حس را رزق و ایمان دهی

شکر از نی میوه از چوب آوری
از منی مرده بت خوب آوری

گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی
پیه را بخشی ضیا و روشنی

۱ [illegible]

۲ [illegible]

۳ نشیدی آهنگ مرغان ۱۲

۴ یوم التناد روز قیامت است ۱۲

۵ کاغ کاغ صوت زاغ باشد ۱۲

۶ اشاره بآیه رب فانظرنی قال انظرنی الی یوم یبعثون ۱۲

۷ اشاره بآیه و وجدک ضالا فهدی است ۱۲

میکنی جزو زمین را آسمان
میفزائی وز زمین از اختران
هرکه سازد زین جهان آب حیات
زوترش از دگران آید ممات

دیده دل کو بگردون بنگریست
دیده کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط
ایتلاف خرقه تن بی مخیط

تو از آن روزی که در هست آمدی
آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا
کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند
هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها
بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

آن مبدل بین وسائط را بمان
کز وسائط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست
واسطه کم ذوق وصل افزونترست

از سبب دانی شود کم حیرتت
حیرتی که ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی
از فنااش پس چرا بر تافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا
بر بقا چفسیدهٔ ای بی نوا
چون دوم از اولینت بهترست
پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود
تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما
وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش
باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست
پس نشان پا درون بحر لاست

باز منزلهای خشکی ز احتیاط
هست دهها و وطنها و رباط
زانکه منزلهای دریا در فنون
وقت موج و حبس پیدا و بی سکون

باز منزلهای دریا در وقوف
وقت موج و حبس بی ستون بی سقوف
نیست پیدا اندران ده با و گام
نی نشانست آن منازل را نه نام

هست صد چندان میان منزلین
آن طرف از این تا بالای این
در فناها این بقاها دیدهٔ
بر بقای جسم چون چفسیدهٔ

هین بده ای زاغ جان و باز باش
پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میگیر و کهن را میسپار
که هر امسالت فزونست از سه پار

ور نباشی نخل‌وار ایثار کن
کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را
تحفه می‌بر بهر هر نادیده را

آنکه نو دید او خریدار تو نیست
صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور
بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شورابها
زانکه آب شور بفزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند
شارب شورابهٔ آب و گلند

شور میخور کور میخر در جهان
چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد
همچو زنگی در سیه روی تو شاد

در سیاهی زنگی زان آسوده است
که ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهد خوش رو بود
گر سیه گردد تدارک جو بود

مرغ پرنده چو ماند بر زمین
باشد اندر ناله و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود
دانه چین و شاد و شاطر میدود

زانکه او از اصل بی پران بود
وان دگر پرنده و پران بود

در معنی حدیث نبوی ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر
حال من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر
او صفیا عالما بین الحضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه
رحم آرید ار ز سنگید ار ز کوه

آنکه او بعد از عزیزی خوار شد
وانکه بد با مال و بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان
مبتلا گردد میان ابلهان

زانکه از عزت بخواری آمدن
همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید
نو بریده جنبد اما نی مدید

هر که از جام الست او خورد پار
هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سگ زاصل کهدانی بود
کی مر او را حرص سلطانی بود

۱ میناگر صنعتگار و صاحب اکسیر
۲ قلب اعیان یعنی زر ... را مبدل ساختن و منقلب بذات دیگر گردانیدن
۳ اکسیر محیط یعنی احاطه کرده بر همه اشیا دارد
۴ ... ترقی را ارتقا دهد
۵ مخیط یعنی ریسمان
۶ ارتقا بالا رفتن
۷ مبدل بدل کننده
۸ بمان یعنی بگذار
[illegible]

توبه او جوید که کرده است او گناه
آه او گوید که گم کرده است آه

حکایت در بیان صفت حقانیان در دنیا با اهل دنیا و در معنی حدیث الاسلام بدأ غریبا و سیعود کما بدأ غریبا فطوبی للغرباء

آهویی را کرد صیادی شکار
اندر آخر کردش آن بی‌زینهار
در میان آخر پر از خران
حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت
او بپیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
کاه می‌خوردند همچون نیشکر
گاه آهو میرمید از سو بسو
گه ز دود و گرد که میتافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر
هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب
یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد
در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر
مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها
دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار
همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را بگرفت اهالیشان از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی از ایشان خواست

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه
در قتال سبزوار پرپناه
تنگشان آورد لشکرهای او
اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان
حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت
آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن توست ای شیرخو
پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش
تا نیاریدم ابوبکری بپیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان
هدیه نارید ای رمیده امتان
بدرومتان همچو کشت ای قوم دون
نی خراج استانم و نی هم فسون
پس جوال زر کشیدندش براه
کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار
یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان
تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم
تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون
گر بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست
کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
یک ابوبکر نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض
در یکی گوشه خرابی پرحرض
گوهری اندر خرابه بی‌عوض
خون دل بر رخ فشانده از حزن
خفته بود او در یکی کنجی خراب
چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کان سلطان ترا طالب شدست
کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
خود بپای خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی
سوی شهر دوستان میراندمی
تخته مرده کشان بفراشتند
برکتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه حمال روان
میکشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار است این جهان و مرد حق
اندرینجا ضایعست و ممتحق
هست آن خوارزمشه شاه جلیل
دل همی‌خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم
فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر
نه بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی
جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفتصد چنین هفت آسمان
اندر او آید شود یاوه و نهان
اینچنین دل ریزه‌ها را دل مگو
سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود
حق در آن از شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر
کی کند [illegible] نظر
گر کند رد از برای او کند
ور قبول آرد همو باشد سند

[illegible]

الغ بزبان ترکی بزرگ را گویند
ارمغان ره آورده
منهی خبر کننده
حرض [illegible]
عوض [illegible]
ممتحق باطل و ضایع شونده
رذیل [illegible]
گفت لا ینظر الی [illegible] یعنی نظر نکند در ظاهر صورت شما [illegible]

چونکه او حق را بود در کل حال
برگزیده باشد او را ذوالجلال

هیچ بی او حق نبخشد هر نوال
شمه گفتم ز اصحاب وصال

موهبت را بر کف دستش نهد
وز کفش آن را بمرحومان دهد

با کفش دریای کل را اتصال
هست بی چون و چگونه در کمال

اتصالی که نگنجد در کلام
گفتنش تکلیف باشد والسلام

صد جوال زر بیاری ای غنی
حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضیست دل من راضیم
ور ز تو معرض بود اعراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم
تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چونست هستم من چنان
زیر پای مادران باشد جنان

مادر و بابا و اصل خلق اوست
ای خنک آنکس که دل داند ز پوست

تو بگویی نک دل آوردم بتو
گویدت این دل نیز نزدیک تو

آن دلی آور که قطب عالم اوست
جان جان جان جان آدم اوست

از برای آن دل پر نور و بر
هست آن سلطان دلها منتظر

تو بگردی سالها در سبزه‌زار
آنچنان دل را نیابی ز اعتبار

پس دل پوسیده پژمرده جان
بر سر تخته نهی آن سو کشان

که دل آوردم ترا ای شهریار
به ازین دل نبود اندر سبزه‌زار

گویدت این گورخانه است ای جری
که دل مرده بدینجا آوری

رو بیاور آن دلی کو شاه جوست
که امان سبزه‌زار کون ازوست

گویی آن دل زین جهان پنهان بود
زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود

دشمنی آن دل از روز الست
سبزه‌زار طبع را میراثی است

زانکه او بازست دنیا همچو زاغ
دیدن ناجنس بر ناجنس داغ

ور کند نرمی نفاقی می‌کند
ز استمالت ارتفاقی می‌کند

گوید آری نه از بهر نیاز
تا که ناصح کم کند نصح دراز

زانکه این زاغ خس مردارجو
صد هزاران مکر دارد تو بتو

گر پذیرند آن نفاقش را رشید
شد نفاقش عین صدق مستفید

زانکه آن صاحب دل با کر و فر
هست در بازار ما معیوب‌خر

صاحب دل جو اگر بیجان نه‌ای
جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای

آنکه زرق او خوش آید مر ترا
او ولی تست نه خاص خدا

هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست
پیش طبع تو ولی است و نبیست

رو هوا بگذار تا بوی خدا
در مشامت در رسد ای کدخدا

رو هوا بگذار تا خوبت شود
وان مشام عنبرین بوت شود

از هوارانی دماغت فاسد است
مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است

عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ
بوی مشکت می نگیرد در دماغ

حد ندارد این سخن و آهوی ما
میگریزد اندر آخر جابجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخور خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر
در شکنجه بود در اصطبل خر

مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک
در یکی حقه معذب پشک و مشک

یک خرش گفتی که هان این بوالوحوش
طبع شاهان دارد و میران خموش

اندکی تسخر زدی کز جزر و مد
گوهر آورده است کی ارزان دهد

وان خری گفتی که با این نازکی
بر سریر شاه شو گو متکی

وان خری شد تخمه وز خوردن بماند
پس برسم دعوت آهو را بخواند

سر چنین کرد او که نی رو ای فلان
اشتهایم نیست هستم ناتوان

گفت میدانم که نازی میکنی
یا ز ناموسی احترازی میکنی

گفت او با خر این طعمهٔ تو است
که ازان اجزای تو زنده و نو است

من الیف مرغزاری بوده‌ام
در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام

گر قضا انداخت ما را در عذاب
کی رود آن طبع و خوی مستطاب

گر گدا گشتم گدارو کی شوم
ور لباسم کهنه گردد من نوم

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم
با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام

گفت خر آری همی لاف و لاف
در غریبی بس توان گفتن گزاف

گفت نافم خود گواهی میدهد
منتی بر عود و عنبر مینهد

۱ موهبت یعنی بخشش
۲ مرحومان یعنی رحم کردگان
۳ اعراض یعنی روگردانیدن
۴ در حدیث نبوی است صلی الله علیه و آله که الجنة تحت اقدام الامهات
۶ جری یعنی جرأت کار
۸ ضیا یعنی روشنی

یک [illegible] شب بود [illegible] شام / هر که [illegible] آن شیخ حرام
[illegible] خبر [illegible] طبق / شاخ چون [illegible] گفتم [illegible] ازین
بهر آن گفت آن رسول مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی مستتر / گرچه با ذاتش ملایک [illegible]
صورتش جنس است می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیهٔ انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف که گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگرچه خیال آن صورت گاوان اما تو معنی شیر نگر

آن عزیز مصر می‌دید اندر خواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودی خوردن آن
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردی کشد
گاو تن قربانی شیر خداست / گر ترا با او سر صحبت [illegible]
ور کشی همچون [illegible] خری / گاو تن را [illegible]
زان یکی ورد او چه جای دردها / وارهد [illegible]
شاه گردد وا رهد از بندگی / یابد او در مردگی دل زندگی
چند گویی همچو زاغ پر نحیب / ای خلیل حق چرا کشتی غراب
حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا مسبح گردم آن را مو بمو

در سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را و بیان آنکه اشارت بقمع کدام صفت بود از مذمومات

[illegible] / تا اجل [illegible] عمر آن زاغ [illegible]
[illegible] / آدم از ننگش [illegible]
شه [illegible] / زان شراب [illegible]
[illegible] ابدی [illegible] / [illegible]
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پس‌ماندهٔ حق را پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بسکلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مردانداز و حیلت‌ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم‌خنده زد بدان شد نیم‌شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را واکشید / از تک دریا غباری شد پدید
در کشد آن چشمشان کش کشان / تا که نتوانند سر پیچید ازان
دام محکم ده که تا گردد تمام / وانگهی در کام [illegible]
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوییا حق تافت از پردهٔ رقیق

قد چون سرو و طرامان چمن — خد همچون یاسمین و نسترن
چونکه دید آن غنج جز بستان او — چون تجلی حق از پرده تنک

در معنی آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیه و من نعمره ننکسه فی الخلق الخ

عالمی شد واله و حیران و دنگ — زان شمم و زان دلال نیک شنگ
صد چو آدم را ملک ساجد شده — همچو آدم باز معزول آمده
جبرئیلش میکشاند موکشان — که برو زین خلد و زین جوق خوشان
گفت آوخ بعد هستی نیستی — گفت جرمت آنکه افزون زیستی
گفت بعد عزت این اذلال چیست — گفت آن دادست و اینت داوریست
جبرئیلا سجده میکردی بجان — این زمان میرانیم تو از جنان
حله می‌پرد ز من در امتحان — همچو برگ از شاخ در وقت خزان
آن رخی که تاب او بد ماه‌وار — شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و آن فرق گشته شعشعه — وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صفدر نازان چون سنان — گشت در پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ — وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران — زور شیرش گشته چون زهره زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده — گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن — می بگیرندش بغل وقت شدن

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات لخ

این خود آثار غم و پژمردگیست — هر یکی زینها رسول مردنیست
لیک اگر باشد طبیبش نور حق — نیست از پیری ورا نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست — کاندر آن سستیش رشک رستمست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق — ذره ذره‌ش در شعاع نور شوق
وانکه نورش نیست باغ بی ثمر — که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه — زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا — که ازو آن حله‌ها گردد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن — زهر قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست — عالمش میراند از خود جرم چیست
جرمش آنکه زیور عاریه بست — کرد دعوی کاین حلل ملک منست
وا ستانیم آنکه تا داند یقین — خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین
تا بداند کان حلل عاریه بود — پرتوی بود از خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر — ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز میگیرند چون استاره‌ها — نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد تا جایگاه — ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او بر رخ خوبانت دنگ — نور خورشیدست از شیشه سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را — می‌نماید اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ — نور بیرنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را — تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته — در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا — تو بدانی مستعیری ای فتی
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد — غم مخور که صد چنان بازت دهد
ورنکردی شکر اکنون خون گری — که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم — امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی شکر خوبی و هنر — که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بی‌خویشی و شکر و داد — رفت از ایشان که نیاردشان بیاد
که اضل اعمالهم ای کافران — جستن کامست از هر کامران
چون ز اهل شکر و اصحاب وفا — که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد — دولت آینده چون چشمه زهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا — تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش — تا که حوض کوثری آید به پیش

۱ غنج ناز و کرشمه
۲ واله خیره و حیران
۳ دنگ یعنی دیوانه
۴ شنگ یعنی شوخ
۵ موکشان کنایه از کشیدن بطریق خفیف است
۶ [illegible]
۷ [illegible]
۸ [illegible]
۹ [illegible]
۱۰ [illegible]

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند آن دل که اصلح بالهم رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل ای ترک غارت ساز ده هر چه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن زانکه منعم گشته اند از رخت جان
صوفییم و خرقها انداختیم باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم و آنگه چه عوض رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران بیوفائی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را بندگان هستند پرحمله و مرا
سبلت تزویر دنیا برکنند خیمه را بر بارهٔ نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند این اسیران باز بر نصرت زدند
قفل مشکلها ز لطفش حل شده نفس کافر ناگهان ابدال شده
ناامیدی رفته امید آمده گشت مسجد ناگهان این بتکده
سر برآوردند باز از نیستی که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا ببینی در عدم خورشیدهاست و آنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هست ای برادر چون بود ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست شاد و خوش نی بر امید هستیست
که بروید آن ز سوی نیستی فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود که برآرد فرع بی اصل و سند

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نما

نیست را بنمود هست آن محتشم هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منارهٔ خاک پیچان در هوا خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل باد را نه جز بتعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می پنداشتیم دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده کاندر نعاسی شد پدید کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زینگون پیچ پیچ سیم از کف رفته و کرباس هیچ
اینجهان جادوست ما آن تاجریم که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد هین ز نفاثات افغان وز عقد
میدمند اندر گره آن ساحرات الغیاث المستغاث از بردمات
لیک برخوان از زبان فعل نیز که زبان قول سست است ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند آن یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال وان سوم وافیست آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور یار آید لیک تا بالین گور
چون ترا روز اجل آید به پیش یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستیم بر سر گورت زمانی بیستیم
فعل تو وافیست زان کن ملتحد کاندر آید با تو در قعر لحد

[illegible]

۱۰ منصرف [illegible] گردنده
۱۱ نعاس خواب است
۱۲ معرض [illegible] برگردیده شده
۱۳ نفاثات زنان ساحره که در گرهها جادو میدمند
۱۴ عقد جمع عقده
۱۵ قصور جمع قصر
۱۶ ملتحد پناه گاه

در معنی حدیث لابد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت فان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه

پس پیمبر گفت بهر این طریق
با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود
ور بود بد در لحد مارت شود
وین عمل وین کسب در راه سداد
کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود
هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل
تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذوی النهی
من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف
واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا
بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد
خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق
احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن
ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است
حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قایمست
نی زبانت کار می آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال
نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان
نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز
رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا
پس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده‌ایم
شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی
محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی کنار
تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر
ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز
چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در معنی آیهٔ و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر
تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری
رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو
غافل از خود زین و آن تو آب جو
بر سر تا نانست پا تا ناف در آب
ز عطش وز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد
چشمها را پیش سد و خلف سد
اسپ زیر ران و فارس اسپ جو
چیست این گفت اسپ لیکن اسپ کو
هی نه اسپست این بزیر تو پدید
گفت آری لیک خود اسپی که دید
مست آن و پیش روی اوست آن
اندر آب و بی‌خبر ز آب آن
مست چیز و پیش روی اوست چیز
بی‌خبر زان چیز و شرح خویش نیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو
وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود
ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش
عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او
هوش با حق دار ای مدهوش او

در معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات
می نیرزد تره آن ترهات
آب هش را می کشد هر بیخ خار
آب هوشت کی رسد سوی ثمار
آب هش را که کشد آن خس گیاه
آب هوشت کی رسد سوی گیاه
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش
آب ده این شاخ خوش را تر کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر
کاین شود باطل و زان روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام
فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را
ظلم چه بود آب دادن خار را

سداد راستی
یعنی راستی
جویند در پیشهای [illegible]
عقل [illegible]
طلب کن در را ای برادر
از وسط صدف و طلب
[illegible]
[illegible]

عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پر زحیر پرگره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بیمدد
هیزم دوزخ تن آمد کم کنش / ور بروید این تو از بن بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخ است از نار و دخان / اصل آن شاخ است هفتم آسمان
هست ناپیدا صفوت پیش حس / که غلط بینست چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل / جهد کن پیش آ لا جهاد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد تبرک را کلید / ور تحرک گردی ای دل مستفید

در معنی این رباعی +

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف برجهید / باز شد قفل و در و شد ره پدید

گر راه روی راه برت بگشایند / ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم / وانگاه ترا بیتو بتو بنمایند

گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف وار میباید دوید
تا گشاید قفل و ره پیدا شود / سوی بیجائی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جائی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگوئی راه نیست / زین ره بیراه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشمت بست امیدوار از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
گر بخسپی مشتری بینی بخواب / جغد بدرگی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی
گر در انبان مر ترا نانی بدی / از خریداران دلت فارغ شدی

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش که چه خوردهٔ که گیج شدهٔ گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگرچه بران مامور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم / وز همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه / کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کاین چه مکر است و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کآید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشانرا جواب آن خوش سبیل / کای گروه کور نادان فضول
این ندانستید ای قوم از قضا / بیخبر اینجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بیخبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
تا به بیداری روان گشتیم خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن

۵۱ [illegible]
۵۲ [illegible]

۵۳ حطب هیزم حمالة الحطب زن ابولهب که خاشاک جمع نمودی و بر سر رسول خدا ریختی آیهٔ وامرأته حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد در شان او آمده است ۱۲

۵۴ [illegible] ۱۲

۵۵ اشارت است بعبارت البرکة فی الحرکة ۱۲

۵۶ غار فریب است ۱۲
۵۷ [illegible] ۱۲
۵۸ قلاوز یعنی رهنما ۱۲
۵۹ اشکنجه عقوبت ۱۲

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف   که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن   که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی   که چرا داری تو لاف سرکشی
از درشتی ناید اینجا هیچ کار   هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی   شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا   که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام   آمده از راه در دار الملام
نی مرا خانه است نه یک همنشین   کی بسازد خانه ماهی بر زمین
باز شاهش گفت بهر لاغ باز   که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد   که چنین سرمستی و پرلاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری   کی کنم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه   همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست   فهم و ضبط نکته مشکل نجست
هر چه گوئی باز گوید که همان   میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا   از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر   پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی میخواندت   عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد   که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو   چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر   نه برای حمیت دین و هنر

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحق‌شان میخوانند و بآب حیات ابدی میکشانند

بلکه از چسپیدگی بر خانمان   تلخ آیدشان شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خر چسپیده سخت   چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد   حبذا آنکس کزین پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه   بر سرش چسپیده در نم غرقه
خانمان چون خرقه و این حرص ریش   حرص هر کس بیش باشد ریش بیش
خانمان آن چغد ویرانست و بس   نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه   صد خبر آرد بدین چغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو   پس برو افسوس دارد صد عدو
گرچه باز آورد افسانهٔ کهن   کز گزاف و لاف میباید سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد   ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد   تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح‌بخش   که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج‌ده   کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو   سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق   تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست   عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد   در حریف بیوفا می‌ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد   بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسق بیخ پوسیده بود   وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود   با فساد بیخ سبزی نیست سود

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن در بدکاری شود و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت حسد ورزد که خرمن سوخته خرمن همه را سوخته خواهد

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست   عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو   علم چون قشرست عهدش مغز او
وافیان را چون ببینی کرده سود   تو چه شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست   می نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا   از در دعوی بدربار وفا

۱ دار السلام بهشت است و مدینة السلام نام بغداد است و شهر السلام محله ایست ۱۲
۲ لاغ مسخره و ریشخند ۱۲
۳ مستهزیان استهزا کنندگان ۱۲
۴ رجا بمعنی امید ۱۲
۵ حمیت بتشدید یا بتخفیف هم هست ۱۲
۶ خرقه پاره کهنه ۱۲
۷ جفته مرحلیست که آنرا لگدم گویند ۱۲

چون فغانی نیست با بی مغز مر کاین سخن دعوتست غالب من
این سخن در سینه دخل مغزهاست در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت لاغر بود مغز پوست لاغر شد چو مغز افزود
بنگر این هر سه ز خامی رسته را جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان بود که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا از کرم عهدت نگهدارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده اذکروا اذکرکم نشنیده
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار تا که اوف عهدکم آید زیار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین همچو دانه خشک کشتن بر زمین
نی زمین ازان فروع و لمتری نی خداوند زمین را سروری
جز اشارت که ازین میبایدم که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا بخشدت نخلی که نعم ما سعی
چونکه مریم درد بودش دانه نی سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد بیمرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده اند بر همه اصناف شان افزوده اند
گشت دریا با شکم پرواز شان صحن میدانها نتابد ازشان
گشت دریاها مسخرشان و کوه چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان تا ببینند اهل انکاران عیان
آن کرامتهای پنهانشان کز آن در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد دائما نی منقطع نی مسترد
بلکه باشد در ترقی دمبدم هست آن بخشنده بس صاحب کرم

در مناجات گوید

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندران کاری که ثابت بودنیست قائمی ده نفس را که منثنیست
اندران کاریکه دارد آن ثبات قائمی ده نفس را بخشش حیات
صبرشان بخش و کفه میزان گران وارهانشان از دم صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر میکشند از حسد خویشان خود را میکشند
عاشقان لعبتان پر قذر کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان تا چه کردند از حسد آن گمرهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز که نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک اللهی که عدم بر هم زند مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل بیدل حسدها سر کند نیست او هست آید مضطر کند
این نانی کز همه مشغولترند از حسد در ضره خود را میخورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند از حسد اندر کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رائی زند دیو را در شیشه حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد جمع می آید یقین از هزل و جد
شرع را همچون ترازو دان یقین تا بدو خصمان رهند از مکر و کین
گر ترازو را نبود آن خصم از جدال کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس برین مردار زشت بیوفا اینهمه رشک است و خصمی و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود چون شود دانی و جنی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه اند یکزمان از رهزنی خالی نیند
وان بنی آدم که عصیان کشته اند از حسودی نیز شیطان گشته اند

۱ [illegible]
۲ [illegible]
۳ [illegible]
۴ [illegible]
۵ مسترد بازپس داده شده
۶ قذر یعنی کثافت
۷ ویس و رامین معشوق و عاشق
۸ [illegible]
۹ [illegible]
۱۰ یمین یعنی قسم
۱۱ نکول باز گشتن
۱۲ هزل یعنی شوخی
۱۳ جد ضد هزل
۱۴ احتیال حیله گری

از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود از افتتان / استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشکمند
هر دو میخایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیبش او خرد

سوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی بتو آمده

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
یا چه بخشد مر کسی را در سخن / غیر این نصح زبان کن مکن
چیست نفع از خدمتش وز صحبتش / وانکه تابع گشت همچو امتش
گفت آن خود چیست کش حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمده است / خانهٔ وحیش پر از حلوا شده است
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
اینکه کرمناست و بالا میرود / وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخرو / او محمدخوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حسیب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در کرب
گرچه بابای تو است و مام تو / او حقیقت هست خون‌آشام تو
از خلیل حق بیاموز ای پسر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود میشمرد و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوایی خود را شرح میداد که من جز این خدمت ندانم اگر خدمتی دگر هست بگو

آن یکی عاشق به پیش یار خود / میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / در حضور او یکایک میشمرد
نز برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی‌ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بود و نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف او میگریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک / این زمان ارشاد کن تو یار نیک
هرچه فرمایی بجان استاده‌ام / بر خط تو پا و سر بنهاده‌ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل / ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی / ور ز فقرم عیسی مریم کنی
رخ نگردانم نگردم از تو من / بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق این همه کردی و لیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی اینچه کردی فرعهاست
گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست
اینهمه کردی نمردی زنده / هان بمیر ار یار جان‌بازنده
گر بمیری زندگی یابی تمام / نام نیکویی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق نیکو سخن / آه سردی برکشید از جان و تن

۱ نبی یعنی قرآن مجید را گویند ۱۲
۲ شیاطین الانس در قرآن مجید مسطور است کما قال الله تعالی و کذلک جعلنا لکل نبی عدوا شیاطین الانس و الجن یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول ۱۲
۳ مسخ بمعنی گردانیدن آدمی را از صورت خود بصورت دیگر یا از حیوانات ۱۲
۴ افتتان بمعنی فتنه گردانیدن
۵ [illegible]
۶ [illegible]

چه بداند مرشد و راز و جان بداد   همچو گل در باخت سر خندان و شاد
ماند او خنده برو وقف ابد   همچو جان پاک احمد با احد
نور مه آلوده کی گردد ابد   گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک وا گردد به ماه   همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است   تابشش گر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی   نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنید نور آفتاب   سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند   نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده و نور دیده باز گشت   ماند در سودای او صحرا و دشت
چونکه زین ویرانه نورش باز گشت   ماند در صحرای دیده باز گشت

آن یکی پرسید از مفتی به راز   گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود   یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست   بنگری تا او چه دیده که گریست
آب دیده تا چه دیده است از نهان   تا چنین از چشمهٔ خود شد روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز   یا ندامت از گناهی در نماز

یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید نمازش باطل شود گفت نام آن آب دیده است تا بنگرید چه دیده است اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد و اگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود که لا صلوة الا بحضور القلب

یا ز خوف حق بود گریه خوش است   زانکه گر آب تو دفع آتش است
بیشکی گیرد نماز او کمال   قرب یابد در ره حق لا محال
آن جهان گر دیده است آن پر نیاز   رونقی یابد ز نوحه او نماز
ور ز رنج تن بود ور درد و سوگ   ریسمان بگسست هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد   کز دل جانش به ماتم گرد و درد
می نیرزد آن نماز او دو جو   زانکه با اغیار گردد دل گرو
پس نمازش بیشکی باطل شود   گریهٔ او نیز بی حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز   ترک خویش و ترک فرزندان نیاز
از خلیل آموز قربان کن تو کار   تن بنه بر آتش نمرود زار
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا   کز بکا فرقست بین تا بکا

یک مریدی اندر آمد پیش پیر   پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید   گشت گریان آب از چشمش دوید

مریدی درآمد به خدمت شیخ خود و از این شیخ پیر در سن نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است گهواره و مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت بگریست چون بیرون آمد مریدیکه ازو واقفتر بود گفت گریهٔ شیخ پس از مجاهدات است

گوش ور یکبار خندد کر دو بار   چونکه لاحق الا کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم   که همی بیند که می خندند قوم
گر بخندد همچو ایشان آن زمان   بیخبر از حالت خندندگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود   پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است   اندران شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ   قبض و شادی مریدان را ز شیخ
پرتو شیخ است و آن تقلید شیخ   چون ببیند شادی از تابیهٔ شیخ
چون سبد بر آب نوری بر زجاج   گر ز خود دانند آن باشد لجاج
چون جدا گردد ز جو داند عجوز   کاندر آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب   کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم   پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بر آن خنده خودش   که بر آن تقلید بر می آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز   کاین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور   شادیی می‌کردم از عمیا ز سور

نفیر ناله و فریاد

لاغ مزاح و خوش طبعی

املا کردن پر کردن

منهل آبشخور

من چه می‌بستم خیال این چنین
ور کی بستم سست نقشی می‌شود
طفل راه فکرت مردان کجاست
کو خیال او و کو تحقیق راست
طفل را چه فکرت آید در ضمیر
تا چه اندیشه کند همچون که پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل
گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال
از بصیرت می‌کند او را گسیل
مایه کان سرمهٔ سر ویست
برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد
رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون
صفدران در بحث لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تکست
چون بدریا رفت بشکسته رگست
او حملناهم بود فی البر و بس
آنکه محمولست در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بسی
ای شده در وهم و تصویری کسی

بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده از تقلید نیز
گریه می‌کرد و وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر
گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت
از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر
از وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله الله ای وفی مرید
گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست
من چو او بگریستم کان منکریست
گریه کز جهل و تقلیدست و ظن
نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز
هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی سال ای جواد
عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست آن سوی خرد صد مرحله
عقل را با او مکن یکجا بهله
گریهٔ او نه از غمست و نه فرح
روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او زان سریست
زانچه وهم عقلها زان برتریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود
دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس
نی ز راه عقل و نی راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور
پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد از دها
پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث
پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند
چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر
لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف
چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون
لیک باشد در صفات این زبون
هر کی گیرد او عصایی ز امتحان
کی بود همچون آن عصا وقت بیان
عیسوی است این دم نه هر باد و دمی
کو برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر
آمده است از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه ماند بدین
گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش بحرفست ای همام
می‌نماید هم بترکیب عوام
نیست ترکیب محمد لحم و پوست
گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان
هیچ این ترکیب با شد همچنان
کاندران ترکیب باشد معجزات
که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم الکتاب
هست بر بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی
همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را
چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک
قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریهٔ او خندهٔ او نطق او
منهم او ز خلق او و نطق او
عقل او و وهم او و حس او
نیست از وی هست محض صنع هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
آن دقایق شد از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض
که دقیقه فوت شد در معترض

اقتباس از آیهٔ کریمه در سورهٔ بنی اسرائیلست که و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر یعنی گرامی داشتیم اولاد آدم و [illegible]

با تو گویم در مثالش وقت [illegible] / تا نگیری این بیان را سرسری
قصه با طول و با عرض و هیبت / قصه بس ولیکن بس قریب
این سخن پایان ندارد بازگرد / کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را جماع آدمیان آموخته بود و آگاه شدن خاتون و بطریق او جمع شدن با آن خر و غافل شدن از دقیقه کدو و فضیحت هلاک شدن و نوحه کردن کنیزک و گفتن که ای جان من ذکر را بدیدی و کدو را ندیدی

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدوی بود حیلت سازه را / در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه زخمت خر اندر وی رود / هم رحم هم روده‌ها را بردرد
خر همی شد لاغر و خاتون او / مانده حیران کز چه شد خر همچو مو
نعلبندان را نمود آگه که چیست / علت خر که نتیجه اش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچکس از سر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید بجان بنهاده بود / زانکه جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اشک / دید خفته زیر آن نر خر کنیک
از شکاف در بدید احوال را / [illegible]
خر کنیزک را همی [illegible] چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت این چون ممکنست / پس مرا اولیتر [illegible]
خر [illegible] گشته و آموخته / خوان ازینها ده بهشت چراغ افروخته
کرد نادیده و در خانه بکوفت / [illegible]
کای کنیزک آمدم در باز کن / [illegible]
کرد خانه بوی [illegible] گفت [illegible] / از پی [illegible] سلامت [illegible]
[illegible] / کرد پنهان آلتش شد در رکشا
روی ترش کرد و دو دیده پر ز نم / لب فرو بست [illegible] ساعتم
[illegible] / خانه را میرفتم بیست و بهر
چونکه با جاریه در را وا گشاد / گفت خاتون زیر لب کای [illegible]
[illegible] / روی ترش کرده [illegible]
[illegible] / چیست این [illegible] شد از
نیمکاره خشمگین جنبان ز کبر / از نشاط [illegible] خشمش سوی [illegible]
[illegible] / زیر لب گفت این نهان کن [illegible]
بعد از آن گفتش که بیا و گیر [illegible] / روز خالی کس را من [illegible]
[illegible] / شنبش از دره هم [illegible] این عزیز
آنچه مقصودست مغز آن ببین / [illegible]
[illegible] / مر کنیزک [illegible]
یافتم خلوت [illegible] از شکر یاب / چون [illegible] آن [illegible]
[illegible] / در فروبست آن [illegible] از زنان
چه [illegible] کار [illegible] او از [illegible] / رسته ام از جاریه [illegible]
[illegible] / از طرب پا گشته شیران این هزار
[illegible] / در شرار شهوت خر بی قرار
بر گرفتن [illegible] / تا شهوت [illegible] آید دل او
[illegible] / تا نباید گر [illegible] شهد شود
ای [illegible] / [illegible]
خوش نشستن [illegible] / [illegible] را گردانید و رق
[illegible] / [illegible]
تا بدان کان خیال [illegible] / وطر لذت [illegible]
[illegible] / غیست از شهوت [illegible]
صد هزاران نام خوش کرده [illegible] / صد هزاران [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
بر تو سرگین [illegible] / شهد [illegible] و چون [illegible]
[illegible] / [illegible] گر [illegible]

۵۴ کلیک بزرگ
سگ را گویند
و در بعضی نسخ زیر
آن خر نر کنیک
نوشته اند یعنی
نام کنیزک بنرکیک
شده بود یا کید
با کنده

۵۵ عطف [illegible]
۵۶ [illegible]
۵۷ [illegible]

چون بخوردی می‌کشندت سوی حرم   دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا   تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود   ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کو می‌جهد   زود برنه پیش از انکه برجهد
فعل آتش را ندانی تو سرد   گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا   از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز   تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری   ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید   شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان   خفت اندر زیر خر هم در زمان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز   تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا در آورد و خر اندر وی سپوخت   آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد   تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم خر سخت جگر   روده‌ها بگسسته شد از همدگر
کرسی از یک سو زن از یک سو فتاد   دم نزد در حال و در دم جان بداد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون   مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر   تو شهیدی دیده از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی   در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خرست   زیر او بودن ازین ننگین‌ترست
در ره نفس ار بمیری در منی   در حقیقت دان که کمتر زان زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او   زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز   الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار   کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست   همچو آن ناری که آن زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود   در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص   گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان   هین ز قرآن سوره رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل   آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل   حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک می‌شد و میگفت آه   کردی ای خاتون تو استا را تباه
کار بی استاد خواهی ساختن   جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام   ننگ آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش   هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین غلو   چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام   این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم   جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام   دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد   دانه چون زهرست در دام ار خورد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام   همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند   کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند
کاندرون دام دانه زهرهاست   کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید   وان ظریفان را بمجلسها کشید
که از آنها گوشت می‌آید بکار   وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در   دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود   گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان   اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص   آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر   آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد   اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بایزید   از ره مردان که دیده جز که صوف

ای بسا شه خانه اندر [illegible]
زان [illegible] نمونه گفته
هر کجا در لعبتی ها که [illegible]
امید بر [illegible]
آه ازان وزری که صد [illegible]
باز خود را باز تو [illegible]
آن ز استاد باقی را بپرس
که جز ایشان [illegible]
حاجتی باز ماندی از [illegible]
[illegible] گمان [illegible]
صوتی بشنیده گشته ترجمان
بیخبر چون طوطی [illegible]

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آئینه پیش مرید دارد و از عقب آینه تلقین میکند

طوطیی در آینه می بیند او
عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آئینه آن استا نهان
حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست
گفت آن طوطیست کاندر آینه ست
پس ز جنس خویش آموزد سخن
بیخبر از مکر آن گرگ کهن
کز پس آئینه می آموزدش
ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر
لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک
از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینهٔ جسم ولی
خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آئینه او
کی تواند دید وقت گفتگو
او گمان دارد که می گوید بشر
وان دگر سرست و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم
می نداند طوطیست او نی ندیم
همصفیر مرغ آموزند خلق
کاین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیکن از معنی مرغان بیخبر
جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند
منبر و محفل بدو افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود
یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی در چله بخواب سگی دید حامله که در شکمش بچگان بآواز آمده بودند در تعجب ماند که درین حکمت چیست سگ پاسبانست و بانگ سگ جهت پاسبانیست یا جهت پاس خود داشتن یا شیر خواستن و در شکم مادر هیچ ازینها نیست جواب رسید که مثال کسیست که او را چشم دل باز نشده و دعوی بصیرت کند

آن یکی می دید خواب اندر چله
در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید
سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا آن بانگها
سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم نالش کنان
هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش
حیرت او دمبدم میگشت بیش
در چله نی کس که گردد عقده حل
جز ز درگاه جناب عز و جل
گفت یارب زین شکال و گفتگو
در چله وا مانده ام از ذکر تو
پر من بگشای تا بیرون روم
در حدیقهٔ ذکر با منون چم
آمدش آواز هاتف در زمان
کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده
چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود
دزد نادیده که منع او شود
از حریصی و ز هوای سروری
در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و کاروبار
بی بصیرت پا نهاده در قطار
ماه نادیده نشانها می دهد
روستائی را بدان کژ می نهد
مشتری را [illegible] گوید نشان
ژاژ خاید [illegible]
از برای مشتری در وصف ماه
صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری که سود دارد خود یکیست
لیک ایشان را دران ریب و شکیست

سطر ۱ [illegible] ۱۲

سطر ۲ خرس جمع اخرس یعنی گنگ ۱۲

سطر ۳ ژاژخائی بیهوده گوئی است ۱۲

از هوای مشتری بی‌شکوه / مشتری را باد داده این گروه
مشتری ما است الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشقبازی با دو معشوقه بد است
نبودش خود قیمت عقل و خرد / خود دنیائی سود و مایه گر خرد
منیت او را خود بهای نیم نعل / تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا زو شد بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان از نخل بمسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان بهمه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهادی که همه محتاج او بودندی و او محتاج کس نبود فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خر دید و ندید

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت پایان بینیی
در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان
از عنب عشری بدادی وز مویز / عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر و از پالوده هم / می فرو نگذاشتی از بیش و کم
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی آنچه کاشتی
بس وصیتها که کردی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان ۲۱۳
کالله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیرید از غرور خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق استوار
دخلها و میوها جمله ز غیب / حق فرستاده است بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشت زار / باز کارد چون وی است اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در برویدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غلاتش هم از آن بیخ برست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم سختیان
این همی بین سختیان بر دوست او / اصل روزی از خدا دان هر نفس
که اصول دخل اینها بوده‌اند / هم از اینها میگشاید رزق بند
دخل از آنجا آیدش لاجرم / هم از آنجا میکند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی کش سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا بر سر زنی
دست بر سر میزنی سوی اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا هم از وی جوید آنکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی اندر خواندن
این دم او را خوان که باقی را بجان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آنساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش بر می‌تافتی / چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند / ور ز تو برگردند و در خصمی روند

ف اشاره بآیهٔ کریمه در سورهٔ توبه ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یعنی بدرستیکه خداوند خرید از مومنان جان و مال ایشان را که بهشت مر ایشان را باشد والله اعلم بالصواب ۱۲

[illegible]

تو بگو که روز من پیروز شد
آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا
تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آن کو روزگار خود برم
عمر با ایشان بپایان آورم
کاله معیوب بخریده بدم
شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی
عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب
مال و جان داده پی کاله معیب
نقد دادم زر قلبی بستدم
شاد شادان سوی خانه میشدم
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون
پیش از آن که عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا کنون در گردنم
حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او در نمود
پای خود را واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند
گر ز خشم و حقد او بیرون تند
تو از آن اعراض و آن افغان مکن
خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن
که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی
تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد مرگ تو
رشته یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع
یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و آشوب و دغل
غره دیدی عیانش پیش از اجل
این جفای خلق بر تو در جهان
گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند
تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان کز آخر چاره شان
خصم گردند و عدو و سرکشان
تا همانی با فغان اندر لحد
لا تذرنی فرداً خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان
هم ز داد تست عهد باقیان
بشنو از عقل خود ای انباردار
گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش
دیو را با دیو چه زوتر بکش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر
همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار
ننگ باشد گر کند کبکت شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت
چون زمین شان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه
پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی
او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد
صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر
کی بود که گرفت دمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند
می نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من
نعتشان شد بل اشد قسوة
چاره آن دل عطای مبدلیست
داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست
داد لب و قابلیت هست پوست

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطا حق قدیمست و قابلیت حادث که آن صفت حقست این صفت خلق

اینکه موسی را عصا ثعبان شود
همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا
کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست
نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی
هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق
طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود
گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه
باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست
قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر
لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد
قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ
تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید
پس سبب در راه می آید پدید

[illegible]

این سببها بر نظرها پردهاست
که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن
تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه
تا بماند دور غفلت چندگاه

در بیان آنکه چون حق تعالی خواست آدم را بیافریند اول جبرئیل را فرستاد برای آوردن خاک

چونکه صانع خواست ایجاد بشر
از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو
مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین
تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر
خاک خود را درکشید از وی حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد
کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش
رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر
بهر الله هل مرا و درگذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید
کرد بر تو لوح و علم کل پدید
تو ملائک را معلم آمدی
دائما با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن
تو حیات جان و وحیی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن
کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود
نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود
پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد
سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل
داد رزق تو نگنجد در کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب
تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه
بهترین هر چهاری ز انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش
هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین برمیشمرد و میگریست
بوی میبرد او کزان مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل
بست آن سوگندها بر وی سبیل
بسکه لابه کردش و سوگند داد
بازگشت و گفت یا رب العباد
من نبودستم بکارت سرسری
لیک از آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر
هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد
رحمت عامست و احسان و وداد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل
ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده‌ای افلاک را
که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوتست
برگرفتن لیک غالب رحمتست

فرمان آمدن بمیکائیل که از روی زمین قبضهٔ خاک بردار جهت تخمیر وجود آدم و زاری کردن او و برگشتن او

گفت میکائیل را تو رو بزیر
مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان
دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز
گشت او لابه‌کنان و اشک‌ریز
سینه‌سوزان لابه کرد و اجتهاد
با سرشک خون بسی سوگند داد
که بحق لطف رحمان مجید
که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی
تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق
دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن
بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک
گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو
که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی
لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او
مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک
گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل پیش رب دین
از غرض خالی دو دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه دین
کرد خاک لابه و گریه و حنین

حجب جمع حجاب
[illegible]
انتباه بیداری و آگاهی
[illegible]

نالم از زاری و نوحه پست کرد
گریه بسیار کرد آن [illegible]
آب دیده پیش تو با قدر بود
من نتانستم که آمرزش بود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
من نتانستم حقوق آن گناه
پیش تو بس قدر دارد چشم تر
من چگونه گشتمی استیزه گر
در فرشته است ازری پیچ پا
بنده را که نماز و بیداری است
نعره و مؤذنان که حی علی الفلاح
آن فلاح آن است و زاری
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی
راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلاها بی دفاع
چون نباشد از تضرع شفاع
وانکه خواهی کز بلایش واخری
جان او را در تضرع آوری
گفته اند [illegible] کان [illegible]
که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس
تا بلا زایشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود
آن گنه با ایشان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید
آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا
ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ
ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب
که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس از میانشان رفته بود
از جحود و حقد آن قوم عنود
لیک چون دیدند آثار بلا
در تضرع آمدند و لابه‌ها
جملگان از بامها شیب آمدند
سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند
تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر
خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد
۱۲۰ رحم آمد بر سر آن قوم لُد
بعد نومیدی و آه ناشکفت
اندک اندک ابر وا گشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض
وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست
آن بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند
خیز ای گرینده و دائم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی
گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید
اشک را در فضل با خون شهید
هر تضرع کو بود با سوز و درد
آن تضرع را اثرها بشمرد
لابه کرد و اشک چشم خویش راند
رحمت آمد وان غضب بالا نشاند

فرستادن اسرافیل را به گرفتن کفی از خاک و لابه

گفت اسرافیل را یزدان ما
که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین
باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور و ای بحر حیات
که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم
پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا
بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ
بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو
پر شود آن عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما
حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت
چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان
جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود
در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار
از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند
زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان
خود بدان قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را
چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را
چشمه کرده از عنب با آنها
انگبین داروی تن رنجور را
چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی عام اصل و فرع را
از پی طهر و ز بهر کرع را

[illegible]

تا ازین پهنا بپی بری سوی طول
تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

بشنو اکنون ماجرای خاک را
که چه میگوید فسون سحر اکرا

پیش اسرافیل گشته او عبوس
میکند صد گونه شکل چاپلوس

که بحق ذات پاک ذوالجلال
که مدار این قهر را بر من حلال

سر ازین تعذیب بوئی میبرم
بدگمانی میبرد اندر ستم

هین ترحم کن مبر رحمت نما
زانکه مرغی را نیازارد هما

ای شفا و رحمت اصحاب درد
تو همان کن کان نکو نیکوکار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه
گفت عذر و ماجرا نزد اله

کز برون فرمان بدادی که بگیر
عکس آن الهام کردی در ضمیر

امر کردی در گرفتن سوی گوش
نهی کردی از قساوت سوی هوش

رحمتت را سبقتست ای بیکران
او حکیمست و کریم و مهربان

سبق رحمت گشت غالب بر غضب
ای بدیع افعال نیکوکار رب

فرمان آمدن بعزرائیل به برداشتن خاک و قبضه کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله

گفت یزدان زود عزرائیل را
که ببین آن خاک پر تخییل را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب
مشت خاکی را بیاور زو شتاب

رفت عزرائیل سرهنگ قضا
سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
داد سوگندش بسی سوگند خورد

کای غلام خاص و ای حمال عرش
ای مطاع الامر اندر عرش و فرش

رو بحق رحمت رحمن فرد
رو بحق آنکه با تو لطف کرد

حق شاهی که جز او معبود نیست
پیش او زاری کس مردود نیست

حق حق حق که دست از من بدار
ای ترا از حق فضیلت بیشمار

گفت نتوانم بدین افسون که من
رو بتابم ز امر سر و علن

گفت آخر امر فرمود او بحلم
هر دو امرست آن بگیر از راه علم

گفت آن تاویل باشد یا قیاس
در صریح امر کم جو التباس

فکر خود را گر کنی تاویل به
که کنی تاویل آن نامشتبه

دل همی سوزد مرا بر لابه‌اش
سینه‌ام پر خون شد از شورابه‌اش

نیستم بیرحم بل زان هر سه پاک
رحم بیش استم بتو ای دردناک

گر طپانچه میزنم من بر یتیم
ور دهد حلوا بدستش آن لئیم

این طپانچه خوشتر از حلوای او
ور شود غره بحلوا وای او

بر نفیرت جگر می‌سوزدم
لیک حق قهری همی آموزدم

لطف مخفی در میان قهرها
در حدث پنهان عقیق بی بها

قهر حق بهتر ز صد حلم منست
منع کردن جان ز حق جان کندنست

بدترین قهرش به از حلم دو کون
نعم رب العالمین و نعم عون

لطفهای مضمر اندر قهر او
جان سپردن جان فزاید بهر او

هین رها کن بدگمانی و ضلال
سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

آن تعال او تعالیها دهد
مستی و جفتی و تا الیها دهد

[illegible]
[illegible]

این همه بشنید آن خاک نژند
زان گمان بد بدش در گوش بند

باز از لون دگر آن ابله مست
لابه و سجده همیکردش چو مست

گفت ای سر خیل نیکو بین نهان
من سر و جان می‌نهم بهر ضمان

[illegible] دگر
جز بدان شاه رحیم دادگر

بنده فرمانم نیارم ترک کرد
امر او کز بحر انگیزید گرد

جز از آن خلاق گوش و چشم سر
نشنوم از جان خود هم خیر و شر

گوش من از غیر گفت او کرست
امر او از جان من شیرینترست

جان ازو آمد نیامد از جهان
صد هزاران جان دهد او رایگان

جان چه باشد تا گزینم بر کریم
لیک [illegible] کلیم

من ندانم خیر الا خیر او
صم و بکم و عمیم من از غیر او

گوش من کرست از زاری کنان
که منم اندر کفش چون سنان

در بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد همچو آلتی است

احمقانه از سنان رحمت مجو
از دم شمشیر تو رحمت مجو
با سنان و تیغ لا چونها کنی
او بصنعت آزرست و من صنم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم
گر مرا شکر کند شیرین شوم
من چو کلکم [illegible]
ساحرانه [illegible] بود از فالگیر
گفت یزدان که [illegible] شوم
[illegible]
زین سبب آمد [illegible] اختلاف
تا بکی دانم نظرها شان تو
چشمشان باشد گذار [illegible]
تنگ زندانند تب و قولنج و سل
هر مرض دارد دوا میدان یقین
ور چو وحشی لرزه [illegible]
[illegible]
اصل بیند دیده چون اکمل بود
گفت یزدان هر که باشد اهل [illegible]
گرچه پوشیدی [illegible] نهان
تلخ بود پیش ایشان مرگ تن
پیش زندان شکست از [illegible]
آن تمام خوب آن شکست

چنانکه در مثل است قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی عارف آن بود که رجوع کند [illegible] لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سالست با مخلوق سخن نگفته ام و نشنیده ام لیکن خلق میپندارند که با ایشان سخن میگویم و میشنوم زیرا که مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدا اند

ور مرا ناوک کند در تن جهم
ور مرا حنظل کند پر کین تر شوم
[illegible]
خالق مشغول [illegible]
[illegible] خلقان کم
[illegible]
[illegible]
در عطا و سببهای نو
برگذشته از سبب از فضل رب
راه میبندد این سببها را بدل
چون دوا [illegible]
[illegible] زندان [illegible]
[illegible]

گر مرا ماری کند زهر افکنم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم
زانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت پیغمبر [illegible]
[illegible] توحید از [illegible] احوال
زانکه [illegible] سببها را [illegible]
چون خدا خواهد که مردی [illegible]
[illegible] چنان
[illegible]

جواب حضرت [illegible] اگر آنکه نظر [illegible] تو نیز [illegible] اگرچه تحقیقی [illegible] سخن [illegible]

پیش [illegible] دیدگان هم [illegible]
چون [illegible] چاه زندان [illegible]
هیچ [illegible] زندانی
هیچ زندانی [illegible] بود [illegible]

وانکه ایشان [illegible] باشد [illegible]
وا رهید از جهان پیچ پیچ
[illegible] شکسته است
چونکه سقفش [illegible] زندانی [illegible]

در دهان اژدها [illegible] او
زان شهی جو کان بود در دست او
کو اسیر آمد بدست آن سنی
آلتی کو سازدم من آن شوم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم
ور مرا آتش کند تابی دهم
ور مرا [illegible]
ور مرا [illegible]
[illegible]
تا بحکمت [illegible]
چون قضا [illegible] خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]
که بر بندد این سببهای [illegible]
[illegible] علت اعتلال
چون [illegible] پرده آن فصل قضا
[illegible]
کان [illegible]
[illegible]
فرع بیند چونکه مرد احول بود
[illegible]
چون قضاشان [illegible]
کس نگیرد [illegible] هیچ هیچ
تا روان [illegible]
دست و دیده [illegible] شکسته است

[illegible]

هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس گردیدش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا زینجا مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر درآ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک میبار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آیدت / آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا کشد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرموده الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش می‌خوری / می‌روی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه را امید بده در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در بانگ او
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر بر رزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی گر مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

لوت معنی اقسام خورشها و طعامها ۱۲

عقل کاذب هست خود معکوس بین   زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را   آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ   حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد   در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ   نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ   باده خاصی نه سکرانی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده   رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر   یکدو دم مانده هست مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب بعد یورث قربا ورب معصیة میمونة ورب سعادة یأتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز   امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک   که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن   همچو صبح هوش جان اندر بدن
جان تن خود را شناسد وقت روز   در خراب خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود   جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم میرود   جان ظالم سوی ظالم میشود
که شناسا کردشان علم اله   چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم   جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر   حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین   نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش نهند نامهٔ بخل و جود   فسق و تقوی آنچه او خو کرده بود
چون شود بیدار او وقت سحر   باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش   وقت بیداری همان آید به پیش
گر بد او دی پاک و با تقوی و دین   نامه باز آید مر او را در یمین
ور بد او دی خام و زشت و جاهلا   چون غرا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب بیداری دلیل   بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر صغر حشر اکبر را نمود   مرگ صغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان   وان شود در حشر اکبر پس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر   زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه   در دلش چون در زمینی دانه
آن خیال از اندرون آید برون   چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن   روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر   چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست   مومنان را در بیانش حصه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز   برجهند از خاک خوب و زشت نیز
سوی دیوان قضا پویان شوند   نقد نیک و بد بکوره میروند
نقد نیکو شادمان و نازنان   نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد   سر دلها مینماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش   یا چو خاکی که بروید سبزه‌اش
از پیاز و زعفران و کوکنار   سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون   وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر   گشته دو چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار   تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست   زانکه نبود بخت نامه راست کاست
نامه آید بدست بنده   سر سیه از جرم و فسق آگنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نه   جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه   تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او   وان چو فرعونان انا و انای او

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم هم پیدا و بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش / که برو ای سگ به کهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / بر امیدی روی وا پس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک اومیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی وا پس می‌کند / رو به درگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال کور
انتظار چه کشی ای کان شر / رو چه وا پس می‌کنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد به دست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / منگر از پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول‌مولی می‌کنی / در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا از سر و باطن نیتی
نه ترا در شب مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا بر ظلم توبه پر خروش / ای دغا گندم‌نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین سو آید خطابات درشت / که شود که را از آنها کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را به حلم / ور نه می‌دانی فضیحتها به علم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بوده‌ام اومید محض لطف تو / از ورای راست بینی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی‌عوض / بوده‌ام اومید ای کریم بی‌غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن اومید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آریدش به ما / که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی‌وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی را کسی باشد مباح / کش زیان نبود ز جرم و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد آر
آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقی آویخته

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه‌تاشان که او را دفینه است

میرود هر روز در حجره خلا
چارقت اینست منگر در علا
شاه گفتند او را حجره ایست
کاندران پر سیم و زر خمره ایست
راه می ندهد کسی را اندرو
بسته میدارد همیشه آن درو
شاه فرمود ای عجب آن بنده را
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری اکرو
نیمشب بکشای و در حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن
سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بیعدد
از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و مهر و جوش
وانگه او گندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی
کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد
در گشاد حجره او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان
جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم
هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای سر
از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست
بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش آن عشیق
لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبوده این گمان
تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل
باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین ازو خسته شود
من نخواهم که برو خجلت بود
این نکرده است او و گر کرد او رواست
هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده ام
او منم من او چه گر در پرده ام
باز گفتی دور از آن خوی و خصال
این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید
کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره
جمله هستیها ز موجش چکره
جمله پاکیها از آن دریا برند
قطرهایش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه ساز
از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست
از ره غیرت که حسنش بیحدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک
در دهان یابم چنین و صد چنین
تنگ آید در بیان آن انین
اینقدر هم گر نگویم ای سند
شیشه دل از ضعیفی بشکند
شیشه دل را چو نازک دیده ام
بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم
بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است
روز پیروز است نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود
دمبدم او را سر ماهی بود
قصه محمود و اوصاف ایاز
چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب
از خراج امید ببرده شد خراب
گفت یاتی النظم لی والقافیه
بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون
بل جنون فی جنون فی جنون

در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه ایست که درخور صورتگیرانست و درخور آئینه ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آمد و از خجالت قلم سر و ریش میکند

ذات جسمی من اشارات الکنی
منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو موی
ماندم از قصه تو قصه من بگو
بس فسانه عشق تو خواندم بجان
تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا
من که طورم تو موسی این صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست
زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند
کوه عاجز خود چه داند می شند
کوه هم داند بقدر خویشتن
اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب
آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز
شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند بهرش سطرلابی نکو
تا برو از حالت خورشید گو

[illegible]

جان کز اصطرلاب جوید او صواب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری
در جهان دیدن یقینی قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای
کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی
تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست
این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست
پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست که عقلم ببرد
عقل جملهٔ عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی
ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی
ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب
قل بلی والله یجزیک الصواب
گر بتازی گوید او ور پارسی
گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او درخور هر هوش نیست
حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار
رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم
گر دو صد زنجیر آری بردرم
هست بر پای دلم از عشق بند
سود کی دارد مرا این وعظ و پند
قصهٔ عشقش ندارد مطلعی
هم ندارد همچو مطلع مقطعی

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

باز گرد آن قصهٔ عشق ایاز
کان یکی گنجیست مالامال راز
می‌رود هر روز در حجره برین
تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد
عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین
مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس
که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام
صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم
تا بخدمت پیش دشمن بیستم

در بیان آیه خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنة کان من الجن ففسق عن امر ربه افتتخذونه وذریته الی آخره

من ز آتش زاده‌ام او از وحل
پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من
صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله می‌زد آتش جان سفیه
کآتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا
علتی را پیش کرد او در چرا
کار بی علت مبرا از علل
مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث
علت حادث چه گنجد در حدث
سر آب چه بود آب هم صنع اوست
صنع مغزست آب او چون پوست
عشق جان‌ها می‌فزاید تن ز قوت
جان بجوید مغز و گوید پوست
وز رخی که پوست باشد دوستش
داد بدل‌ها جلوه‌ها بو ستش
معنی و مغزست بر آتش حرام
لیک آتش قشر را هیزم است
کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست
قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست
مالک دوزخ در آن کی هالکست
پس بیفزا تو بدن معنی فزا
تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای
لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
زانکه آتش را علف جز پوست نیست
قهر حق آن کبر را گردن زنیست
این تکبر از نتیجهٔ پوست است
جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب
منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند
گرم گشت و نرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع
خوار عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست
بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین
سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی و آنگه انا
وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال
که ز سرگین است گلخن را کمال

۱ تخلیط پریشان گفتن
۲ یعنی ای پناه دهنده عقل و مفتون کننده خرد نیست جز تو برای عقول امیدگاهی
۳ عقل را آرزو نکردم از وقتی که تو مرا دیوانه کردی و حسد نبردم حسن را از وقتی که تو زینت دادی
[illegible]

کاین دو دانه پوست افزون کنند
شحم و لحم و کبر و شهوت آگنند
دیده را از جذب لب نفر آگنند
پوست ازان روی لب پند آگنند
پیشوا ابلیس بود این راه را
کو شکار آمد شبکه جاه را
مال چون مارست و این جاه اژدها
سایه مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد
کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس
هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر ویست
غدر را آن مقتدا سابق پیست
بعد ازان خود قرن بر قرن آمدند
جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی
تا درافتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه
کو سری بودست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین
پیش می آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود
لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست
کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی
یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش
کاغذی اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم
تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر
مطبخی که دیده نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود
پوستین و چارق از یادت برد
چون درآید وقت نزع آهی کنی
ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نگردی غرق موج سفلیتی
که نباشد از تباهی پشتیی
یاد ناری از سفینه راستین
ننگری در چارق و در پوستین
چونکه دریائی بغرقاب بلا
پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را
سر برید این مرغ بی هنگام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز
که پدید آید نمازش بی نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش
نعرهای او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ
بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش
صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند
تا که صبح صادقش پنداشتند

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطا ما ازددت یقینا و معنی این بیت

در هر که تو از دیده بد بنگری
از چنبره وجود خود بنگری
دیوار که گز افگند سایه

صبح کاذب کاروانها را زده ست
که بیوی روز بیرون آمده ست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد
که دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین
صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان
از چه داری بر برادر ظن آن
بدگمانان باشند همیشه زشت کار
نامه خود خواند اندر حق یار
آن خسان کاندر کژیها مانده اند
انبیا را ساحر و کژ خوانده اند
وان امیران خسیس قلب ساز
این گمان بردند بر حجره ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن
زاینه خود منگر اندر دیگران
شاه میدانست خود پاکی او
بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره را بگشائید در
نیمشب که باشد او زان بیخبر
تا پدید آید سگالشهای او
بعد ازان بر راستیها گشتها
مر شما را دادم آن زر و گهر
من ازان زرها نخواهم خود خبر
این همه گفت و دل او می طپید
از برای آن ایاز بی ندید
که منم کاین بر زبانم میرود
این جفا گر بشنود او چون شود
باز میگوید بحق دین او
که ازین افزون بود تمکین او
کو بنقض عهد زشت من بپرد
[illegible] در سر من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج
بر دو بیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابرست
کو بحر عاقبتها ناظرست

[illegible]

همچو یوسف خواب این زندانیان   هست تعبیرش بنزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر   کی بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان   کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم   من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند از جهت آنکه نیاز ضد بی نیازیست و چنانکه آئینه بی صورتست و ساده و ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح آن بنطق در نیاید

جسم مجنون را ز رنج دوریی   اندر آمد علت رنجوریی
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق   تا که پیدا شد در آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش   گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون   رگ زنی آمد در آنجا ذو فنون
بازوش بست و گشاد آن نیش او   بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن   گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه میترسی ازین   چون نمیترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دد   گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر   ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست   کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را   کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان   گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش   کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی   کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی   ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را جان کند   جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمیترسم ز نیش   صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم   عاشقم بر زخمها بر میتنم
لیک از لیلی وجود من پرست   این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی   نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست   در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من   ما یکی روحیم اندر دو بدن

پرسیدن معشوقی عاشق را که تو خود را دوست تر داری یا مرا گفت من از خود مرده ام و بتو زنده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته ام اگر ترا دوست داشته خود را دوست داشته ام

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان   در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست تر داری عجب   یا که خود را راست گو ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم   که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست   در وجودم جز تو ای خوش کام نیست

هر کرا آئینه یقین باشد   گرچه خود بین خدای بین باشد

زان سبب فانی شدم من اینچنین   همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب   پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو   پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را   دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خور را دوست دارد او بجان   دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب   خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست   هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست   زانکه یک من نیست آنجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ ای با حضور   هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست   زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا   کو همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست   گفت منصوری انا الحق و برست

وصلت یعنی یگانگی ۱۲

خناق نوعی گلوگیر که غالب مهلک است

عرین بیشه ۱۲

یعنی کلب اصحاب کهف

اشتهی اشتهی رغبت داشتن ۱۲

منبل در اصل شخصی که در او مرضی باشد و از کوفتن و زدن به شود فی بعض النسخ ۱۲

مناع منع کننده

ازانکه

آن انا را لعنة الله در عقب
وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق
آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول
ز اتحاد نور نه از راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود
تا به لعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا
دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف هستی می‌رود از پیکرت
وصف مستی میفزاید در سرت
وصف سنگی هر زمان کم میشود
وصف لعلی در تو محکم میشود
سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار
تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی
زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین
چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو و کاهل مباش
اندک اندک خاک چه را میتراش
کار میکن گوشها را بهر آب
اندک اندک ورکن خاک چه بشتاب
هر که رنجی برد گنجی شد پدید
هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود
بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند
بهر او دولت سری بیرون کند
بازگرد و قصهٔ او باز گو
تا چه شد حال ایاز نیک‌خو
آن امیران بر در حجره شدند
طالب گنج و زر و خمره شدند

آمدن آن امیران نمام غماز نیمشب با سرهنگان کشاده کردن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است حفره کردن و خجل شدن

قفل را برمیگشادند از هوس
با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پرپیچیده بود
از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام
از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بد تنند
قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان
از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست نزد ابلهان
زر نثار جان بود پیش شهان
میشتابیدند تفت از حرص زر
عقلشان میگفت نی آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب
عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده
نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود و بر زر همچو جان
گفت بینید این متاع رایگان
گشته صد چندان حرص و غوغاهای او
گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد
آنکه از حکمت ملامت نشنود
چون ز حبس آمد پای او شکست
نفس او لوامه بد پا بسته دست
تا به دیوار بلا ناید سرش
نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر
از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد
در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص صد گونه هوس
باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم زازدحام
همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد در کر و فر
خوردن امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین
چارقی بدریده بود و پوستین
جمله گفتند این مکان بی نوش نیست
چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را
امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند ای فتی
حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ میزد از تنان
کندهای خالیم ای کندگان
زان سگالش شرم هم میداشتند
کنده‌ها را باز می‌انباشتند
باز در دیوارها سو در خفا
زینچنین کردند از جهل و عمی
بی‌عدد لاحول در هر سینه‌ای
مانده مرغ حرصشان بی چینه‌ای
زان لا التهایا و یه تازنان
حفره و دیوار بود در عمشان
ممکن اندای آن دیوار نی
با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر ندانی سنگها هی میشدند
با لیط و عرصه گواهی میکنند

جمله در حیرت که چه عذر آورند
تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید و دست و لب‌گزان
دستها بر سر زنان همچون زنان

باز گردیدن نمامان از حجرهٔ ایاز و خجل و شرمسار چون بدگمانان در حق انبیا یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

باز گردیدند سوی شهریار
پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
قاصد آن شه گفت حال گنج چیست
که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو
فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست
برگ سیماهم وجوه اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند
نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ گرچه بی بر از میوه تهیست
برگ بیرونش به شجر از بهر چیست
بر زبان بیخ گل مهری زند
شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن اسیران جمله در عذر آمدند
همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من
پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان
هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال
ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید
تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دل فروز
شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد
ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت نی این نوع ازین گنه
من نخواهم کرد هست این از ایاز
این جنایت بر تن و عرض وی است
زخم بر رگهای آن نیکو پی است
گرچه نفس واحدیم از روی جان
ظاهرا دوریم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه عار نیست
جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند
بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس
مانع اظهار آن حلمست و بس

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه نمامان را با ایاز که این جنایت بر عرض او رفته است

من ذا الذی یشفع به پیش حلم او
لاابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش می‌جهد
ورنه آن هیبت مجالش کی دهد
خون بهای جرم نفس قاتله
هست حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود
دیو در مستی کلاه از ما ربود
ساقی حلم ار نبودی باده‌ریز
دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود
اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد
شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود
زیرکی و دانائی و چستیش کرده بود
یا از آن افیون حلم سخت او
دزد بر آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر
ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی صواب است در هر یکی مصالح و درج است عدل هزار لطف درجست و لکم فی القصاص حیوة کسیکه بکره میدارد قصاص را درین یک حیات قاتل می‌نگرد و هزار حیات دیگر نمی‌بیند

کن میان مجرمان حکم ای ایاز
ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل
در کف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار
امتحانها کرده ایشان شرمسار
بحر بی‌قعرست تنها علم نیست
کوه و صد کوه است اینها حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این
ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت
کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین
باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر
تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیبک باغبان
تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهند خریدار را
تا بدانند گندم انبار را

آن نکته را شرح گوید اوستاد
تا شناسی علم او را مستزاد
ور تو گویی خود همینش بود و بس
دور است از دانا ز دیوان گریز
ای ایاز اکنون بیا و داد ده
داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن‌اند
وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب
آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست
شاخ حلم و خشم از روز الست
بهر این لفظ الست مستبین
نفی و اثبات است در لفظی قرین
زانکه استفهام اثبات است این
لیک در وی لفظ لیس هم قرین
ترک کن تا ماند این تقریر خام
کاسه خاصان منه در پیش عام
لطف و قهری چون صبا و چون وبا
آن یکی آهن ربا وین کهربا
میکشد حق راستان را تا رشد
قسم باطل باطلان را می‌کشد
معده حلوایی بود حلوا کشد
معده صفرایی بود سکبا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد
فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد
خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
نور بینی روشنی بیرون دهد
یار بینی با دخان ظلمت دهد
خصم و یار به نور و نار و فخر و عار
سخت دار و بر دو حار رو و رد و خار
مور و مار و بود و تار روز پیروز را
هر یکی با جنس خود در سبب شتاب

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را فیصل ساز

ای ایاز این کار را زوتر گزار
زانکه نوعی انتقام است انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست
با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب
کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی
کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود
در میان بدگمانان حسود
دست در کرده درون آب جو
هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک جو کی بود
ماهیی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن
که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی
چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهان پر شبهت و اشکال جوست
حرف می‌رانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست
مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش
هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود
ز غرغ آواز قشری که شنود
زغرغ آن زان تحمل میکنی
تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو
وانگهی چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
خود یکی روز امتحان را گوش باش
چند پختی تلخ و شیرین تیز و گز
هم یکی بار امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از طعام
امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر
یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی پی شهر او جید
روزکی دو تحمید را شو مستفید
آن یکی را در قیامت ز انتباه
در کف آید نامه عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن

پر معاصی متن آن با حاشیه
جمله فسق و معصیت آن یکسری
همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامه پلید پر وبال
در یمین ناید در آید در شمال
خود همینجا نامه خود را ببین
دست چپ یا راستا یا در یمین
موزه چپ کفش چپ هم در دکان
آن چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی
هست پیدا نعره شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو کند
هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او کند
بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش
تا ببینی دستبرد لطفهاش

ع۵۱ [illegible]
ع۵۲ [illegible]
ع۵۳ استفهام در اثبات در الست بحیث اثبات است که استفهام حقیقت است استفهام انکاری است و دلالت بر نفی میکند و نفی را نفی در لیس نفی نفی شود و نفی در نفی اثبات شود ۱۲
ع۵۴ سبلا شکی مرکب ۱۲
ع۵۵ بروطعنی [illegible] ۱۲
ع۵۶ مار طعنی [illegible] ۱۲
ع۵۷ کپی میمون بوزنه ۱۲

تو روا داری که نامه آن مهین
بگذرد از جیب آید در یمین
اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست
کی بود خود در خور آن دست راست

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد چنانچه ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار نمودن چه مناسب باشد با حال کسیکه داند خالق سموات و ارضین خدا است سمیع و بصیر و مراقب و غیور

زاهدی را بد یکی زن همچو حور
رشکناکی اندر حق او بس غیور
زانکه بد زن را کنیزی مهوشی
در دل زاهد بد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را
تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله
عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف
عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان
یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با کنیزک گفت رو هان مرغ وار
طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید
که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان
پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را چنین
که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت
خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط
جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من
چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش
در فگندم من قچ نر را بمیش
گل فرو شست از سر و بی‌جامه دوید
از پی او رفت و چادر میکشید
آن ز عشق جان دوید این از بیم
عشق کو و بیم کو فرقیست عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف
کی بود یک روزه خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار
باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در
زهره وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق
جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف
وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی
با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز
خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو
وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام
صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست
حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری
از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس میتازد بپا
عاشقان پران‌تر از باد صبا
چه مجال باد با برق ای پسر
چونکه او در راه ترک شاه پر
کی رسند این خائفان در گرد عشق
کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای هو
کز جهان و این روش آزاد شو
از قش خود و روش خود باز ره
که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قش و روش هست جبر و اختیار
از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

چون رسید آن زن بخانه در گشاد
بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز
مرد برجست و ستاد اندر نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید
درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز
در گمان افتاد و اندر اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر
دیده آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید
ران و زانو گشته آلوده و پلید

مهین خوار
فحج مخفف فحیج
غیور
اشاره بآیه واقعه [illegible] یدبر الامر من السماء الی الارض ثم یعرج الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة مما تعدون یعنی حکم میکند [illegible] آسمان بسوی زمین [illegible]

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
خفیه مرد نمازی باشد این
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین
لایقست انصاف ده اندر یقین
وانچنین ران و زنا رو پر قذر
لائق و گر نمازست این ذکر
گوید اینها آفریده آن خداست
کافرینش بر خدائیش گواست
گر بپرسی کبر را کاین آسمان
آفریده کیست وین خلق جهان
هست لائق با چنین اقرارها
آن فضیحتها و آن کردارها
کافر ظلم و ستم بسیار او
هست لائق با چنین اقرار او
پس جزا آید سرتاپای او
کو درو عصیان کرد هم اعضای او
فعل او کرده دروغ آن قول را
تا شد او لائق عذاب هول را
دست و پا بدهد گواهی با بیان
بر فساد او به پیش مستعان
روز محشر هر نهان پیدا شود
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست گوید من چنین دزدیده‌ام
لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی
فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام
گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس جزا آید سراپای خودش
چون گواهی داد اعضایش به پیش
آنچنان کاندر نماز با فروغ
از گواهی خفیه زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کآن خود بی زبان
باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر
گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست
که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش
توبه کن زانها که کردستی تو پیش
خمر اگر بگذشت جنبش اندر است
آب توبه‌اش ده اگر او تیره است
بیخ عمرت را بده آب حیات
تا درخت عمر گردد با ثبات
حبابا صیحها ازین نیکو شدند
زهرها بیشه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق
تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه سر توبهٔ نصوحی خویش تن
اندیشه‌ای کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو
بگرویدستی ولی از نو گرو

در بیان توبهٔ نصوح که چنانچه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول توبه یافت آن شهوت اول بی لذت شده و لذت قبول توبه بجای آن نشسته و آنکه قبول توبه نیافته از این حال بی‌خبر است

بود مردی پیش ازین نامش نصوح
بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان
مردی خود را همی کردی نهان
او بحمام زنان دلاک بود
در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس
بو نبرد از حالت آن بوالهوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود
لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب
مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق
خوش همی مالید و میشست آن عشیق
توبه‌ها میکرد و پا در میکشید
نفس کافر توبه‌اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشتکار
گفت ما را در دعائی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد
لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها
لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد
زانچه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون در گذشت
کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست
فانیست و گفت او گفت خداست

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خود که کنت له سمعا و بصرا

ولبسنا تأییداً و قوله تعالی ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و مثال این از اخبار و آیات از حدست

چون خدا از خود سوال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
کد بکاف فارسی گدائی ۱۲
اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف فوق و تحت و هر طرف / جستجو کردند دُر از هر صدف
بانگ آمد که همه عریان شوند / هر که هستند از عجوز و از نوند
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر بنگر شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن میدید مرگ / سخت میلرزید بر خود همچو برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من میسزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین خون جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین درد و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
زن بدکار ۱۲
این همی زارید و صد قطره روان / کاندر افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان گفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

نوبت جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده کار پس از بستگی کما قال رسول الله صلعم اشتدی ازمة تنفرجی

در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جستجو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان / سر او با حق بپیوست از نهان
چون تهی گشت و خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه آن دریای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مردهٔ صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی همچو حور
جملگی روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک اشکوفه کرد و کبز شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده دُر یتیم

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح

بعد آن خوف هلاک جان بُده / مژده آمد که اینک گم شده
خوف رفت و در فرج دریافتیم / مژده کانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش

می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بُد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یک گشته روح

گوهر ار برده‌ست او برده‌ست و بس / زو ملازم‌تر بُد اینجا تو ز کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت دیر تا با غیر کرد

تا بود کانرا بیندازد بجا / اندر این مهلت ز اندر خویش با
پس حلالیها از او می‌خواستند / وز برای عذر بر می‌خاستند

گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من / که منم مجرم‌تر اهل زمن

آنچه گفتند هم بدان از صد یکیست / بر من آن کشفست اگر کس را شکست
کس چه می‌داند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلم یکی

من همی دانم و ستار من / جرمها و زشتیم کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
[illegible] / توبه شیرین چو جان از تن ربود

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
[illegible] / همچو سبحت [illegible]

نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
وقت کرد آن چنگی [illegible] / شد سپید آن نامه [illegible] سیاه

آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم زبون / روز و شب با صد فغان و [illegible]
از همه تنگنا [illegible] / در همه عالم نگنجم این زمان

آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان

باز خواندن شاهزادهٔ نصوح را و عذر آوردن او

میزنم نعره درین روضه و عیون / خلق را با لیست تو و تعلیمِ

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شوئی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی همی خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا

در بیان کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد افتد که من جرب المجرب حلت به الندامة و چون توبهٔ او را ثبوتی نباشد و درد او ذوق نرسد چون [illegible]

بعد ازین محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

کاذبی بود مرا او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی چون لاغ خر

درمیان سنگلاخی بی گیاه / روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه

سیر خوردی [illegible] / روز و شب [illegible] بود آن [illegible]

آنکه الا [illegible] پستان [illegible] بود / شیر آنجا بود و بسیاری [illegible]
شیر [illegible] / خسته شد آن خر [illegible] ماند از [illegible]

اشاره بآیه ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا [illegible]

مدتی وا ماند زان ضعف از شکار
بینوا ماندند دد از چاشتخوار

زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو
مر خری را بهر من صیاد شو

گر خری یابی بگرد مرغزار
رو فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو
زان فسونهائی که میدانی بگو

چون بیابم قوتی از لحم خر
پس بگیرم بعد ازان صیدی دگر

اندکی من میخورم باقی شما
من سبب باشم شما را در نوا

از فسونها و ز سخنهای خوشش
نرم گردانش و در اینجاش کش

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد که ددان باقی خوار اویند بر مراتب قرب بشیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست

قطب شیر و صید کردن کار او
باقیان این خلق باقی خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش
تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بینوا مانند خلق
کز کف عقلست جمله رزق خلق

زانکه جمله خلق باقی خوار اوست
این نگه دار ار دل او صید جوست

او چو عقل و خلق چون اجزای تن
بسته عقلست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی
ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گرد خود تند
گردش افلاک گرد او زند

یاریی ده در مرمت کشتیش
گر غلام خاص و بنده گشتیش

یاریت در تو فزاید نی در او
گفت حق ان تنصروا الله تنصروا

همچو روبه صید گیر و کن فداش
تا هزاران عوض گیری تو بیش

روبهانه باشد آن صید مریز
مرده گیرد صید کفتار ای عزیز

مرده پیش او کشی زنده شود
چرک در پالیز روینده شود

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن خر

گفت روبه شیر را خدمت کنم
حیلها سازم ز عقلش بر کنم

حیله و افسونگری کار منست
کار من دستان و از ره بردنست

از سر که جانب جو می‌شتافت
آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلامی گرم کرد و پیش رفت
پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرای خشک
در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم ور در ارم
قسمتم حق کرد من زان شاکرم

شکر گویم دوست را در خیر و شر
زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله
صبر باید صبر مفتاح الصله

باز گفت الصبر مفتاح الفرج
صابران را کی رسد جور و حرج

نحن قسمنا قسمت قسام را
کو خداوندست خاص و عام را

بهره ور از نعمتش خاص و عام
میرساند روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
مور و مار از نعمت او میچرند

خوان او ممتد تا سر عالم گرفت
بر سر خوانش خلائق در شگفت

میخورند و هیچ کم ناید ازان
کیست بی روزی بگو اندر جهان

باش ایمن گر تو عقل زنده
کو رساند روزی هر بنده

غیر حق جمله عدو و دوست اند
با عدو از دوست کی شکوه نکو

شکر کن تا نایدت از بد بتر
ور نه مانی ناگهان در گل خویش

تا دهد دوغم نخواهم انگبین
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

گنج بی مار و گل بی خار نیست
شادی بی غم درین بازار نیست

دیدن خر سقائی اسپان با نوای تازی را بر آخر و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت را که اگر در صد رنجی باشد مغفرتش شیرین کند

یک حکایت یاد دارم از پدر
در نصیحت گفت زیرک ای پسر

بود سقائی مر او را یک خری
گشته از محنت دوتا چون چنبری

پشتش از بار گران صد جای ریش
عاشق و جویان روز مرگ خویش

[illegible]
یا ایها الذین امنوا ان تنصروا الله ینصرکم و یثبت اقدامکم یعنی
[illegible]

جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
گفت از درویشی و تقصیر من / خور نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و از رحمت پرست / در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده / کاه بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده در قطار
میشکافیدند تنهاشان بنیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زین زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت و جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب / می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل حق کرده است امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بسته است و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی بجایی اندرون / رزق کی آید برت ای ذوفنون

جواب دادن خر روباه را که از ستم با کسب تا رضا بقسمت ترک کسب

گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیابد لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق / نی پی کسبند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک به پیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج و کوششها ز بی صبری تست
گفت روبه آن توکل نادرست / کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانیست / هر کسی را کی ره سلطانیست

باز جواب دادن روباه خر را

چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن واندر طلب سستی مکن / چون نداری در توکل صبرها

باز جواب دادن خر روباه را

گفت خر معکوس میگویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد / ور حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزقخوار

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور شد و در بن کوهی مهجور سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

گر تو نشتابی بیاید در برت / ور تو بشتابی دهد درد سرت
آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان این مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت / که ببینم رزق چون آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرده کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید / گفت این مرد این طرف چون است عور / در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او / می نترسد هیچ از گرگ و عدو / آمدند و دست بر وی می‌زدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / وا نکرد از امتحان هیچ او نظر / پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد / از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام / پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بینواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست / کارد آوردند قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / می‌فشردند اندر آن نان پاره‌ها / گفت ای دل گر چه خود تن می‌زنی / راز می‌دانی و نازی می‌کنی
گفت دل دانم و قاصد می‌کنم / رازق الله است بر جان و تنم / امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش می‌رود
تا بدانی مرز توکل نگذرد / حرص آوردن چه باشد از خری / بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن / گفت کردم امتحان رزق من
هر چه گفتست آن رسول آن حبیب / هست حق و نیست در وی هیچ ریب / گفت روبه این حکایتها بهل / دستها در کسب کن جهد المقل
دست دادستت خدا کاری بکن

باز جواب روباه و تحریض او بکسب کردن

کاهلی کم کن [illegible] یاری کن
هر کسی [illegible] / یاری یاران دیگر می‌کند / تا که [illegible] کسب یاری [illegible] / [illegible]
چون بانبازیست عالم بر قرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار / طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست
گفت من به از توکل بر ربی

جواب گفتن خر روباه را که بهترین توکل کسبهاست که هر کسی محتاج توکل است که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمن توکل است و توکل محتاج هیچ نیست

می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را ندانم من مزید / تا کشد شکر خدا رزق جدید
خود توکل بهترین کسبهاست / زانکه در هر کسب سنت بر خداست
کای خدا کارم تو راست آر / وین دعا هست از توکل بر قرار / در توکل نیست هیچ احتیاج / فارغی از نقص ربع و از خراج
بحثشان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سؤال و از جواب / بعد از آن گفتش که اندر مهلکه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
نیست در صحرای خشک سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ / نقل کن زینجا بسوی مرغزار / می‌چر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزار سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان / خرم آن حیوان که او آنجا رود / کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندران حیوان مرفه در امان / از خری او نگفتش ای لعین / چون تو زانجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و پشت تو / چیست این لاغر تن مضطر تو / شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت ازان مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدایی تست نز بگلربگی / چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / گر تو نافه آهویی کو بوی مشک
[illegible] / دست کل کو از برای امتنان / زانچه می‌گویی و شرحش می‌کنی / چه نشانه در تو ماندست ای سنی
آن یکی می‌گفت اشتر را که‌ای

مثل در آنکه [illegible]

از کجا می‌آیی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو گفت خود پیداست از زانوی تو

متهم داشتن هست که او مقلدست دران

مار موسی دید فرعون عنود مهلتی میخواست نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که این تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد نخوت و خشم خداییش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس بهر یک کرمی چه چیست این چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست آن دیدار نور التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تنید آب شیرین را ندیدست او بدید
بلکه تقلیدست آن ایمان او روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تابع نبود رخ درید و جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نی بود در وی جز ازین آسیب نی
حملهٔ زن در میان کارزار نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش تیغ بگرفته همی اندر کفش
وای آنکه عقل او ماده بود نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او جز سوی خسران نباشد نقل او
حملهٔ ماده بصورت هم جریست آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزویش نر و غالب بود نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنهٔ محتاج مطر شد و ابر نی نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان از قیاسی گوید آن را نز عیان
مشک آلودست الا مشک نی بوی مشکستش ولی جز پشک نی
تا که پشکی مشک گردد ای مرید سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران آهوانه در ختن چر ارغوان
رو بصحرای ختن با آن نفر جز قرنفل یاسمن یا گل مخور
معده را خو کن بدان ریحان و گل تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان بر زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه او بجان لرزانترست از برگ کاه
گر حدیثش نیز هم با فر بود در حدیثش لرزه هم مضمر بود
شیخ نورانی ز ره آگه کند با سخن هم نور را همره کند

فرق میان سخن کامل اصل و سخنان مقلد ناصح محجوب

جهد کن تا مست و نورانی شوی تا حدیثت را شود نوری روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود در عقیده طعم دوشابش بود
از گزر و سیب و به وز گردگان لذت دوشاب یابی تو از آن
علم چون در نور حق خورده شد پس ز علمت نور یابد قوم لد

۶۳ [illegible]
۶۴ [illegible]
ساییدن و هم خرد کردن
۶۳ [illegible]
۶۴ رکون میل کردن و اعتماد داشتن
۶۵ سالب برانداز
۶۶ [illegible]
۶۷ [illegible]
۶۸ [illegible]

هر چه گویی باشد آن هم نور پاک
کآسمان هرگز نبارد سنگ و خاک
آسمان شو ابر شو باران ببار
ناودان بارش کند نبود بکار
آب باران باغ صد رنگ آورد
ناودان همسایه در جنگ آورد
بازگردم سوی آن روباه و خر
تا چسان از راه رفت آن خر نگر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر دو سه نوبت بروبه حمله کرد
چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک و بینایی نداشت
دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل
که زبونش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از وی در حالت لواطه که خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی برو آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشیدم بیت من بیت نیست اقلیمست هزل من هزل نیست تعلیمست ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ما ذا اراد الله بهذا مثلا می فرماید که این خواستم یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچون میزانست بسیاری ازو سرخرو شوند و بسیاری بی مراد گردند ولو تاملت فیه قلیلا لوجدت من نتائجه الشریفة کثیرا افهم من فهمهم والله الملهم والسلام

کنده را لوطیی در خانه برد
سرنگون افکنده در وی میفشرد
در میانش خنجری دید آن لعین
پس بگفت اندر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بدمنش
بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من
بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود
چون نداند دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار
بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح
کو لب و دندان عیسی ای وقیح

وقیح بی‌شرم ۱۲

کشتیی سازی ز توزیع و فتوح
کو یکی ملاح کشتی همچو نوح

توزیع بخشش و قسمت کردن ۱۲

بت شکستی گیرم ابراهیم وار
کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر
تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود
از عمل آن نقمت صانع شود
خائفان راه را کردی دلیر
از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی
در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه
بر دروغ ریش تو گیرد گواه
چون نه مردی ای گشنده بو
ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشک باران چون مطر
ریش و سبلت از خنده باز خر
داروی مردی بخور اندر عمل
تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام
تا که بی پرده ز حق آید سلام
رستمی گر بایدت خنجر بگیر
ور بحیزی مایلی چادر بگیر
رستمی گر مایلی جوشن بپوش
ور بحیزی اعنی رو کون فروش
یکدو گامی رو توکل ساز خوش
تا ترا عشقش کشد اندر برش
بر سر میدان چو مردان پا بدار
تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی از جامه زنان همچون زنان
در صف مردان درآ همچون سنان

غالب شدن مکر روباه بر خر و بردن او را

روبه اندر چاره پای خود فشرد
ریش خر بگرفت و پیش شیر برد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت
دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه
چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور
جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او
زانکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می
مایه برده از دم لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید
کو می لبهای لعلش را ندید

آب شیرین چون نبیند مرغ کور
چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند
طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست
لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند
تنگهای قند و مصری میکشند
اشتران مصر را رو سوی ماست
بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود
شکر ارزانست ارزان‌تر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان
همچو طوطی کوری صفرائیان
نی شکر کوبید کار اینست و بس
جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند
چونکه شیرین خسروانه زر فشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا
بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود
سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک‌زنان
ذره‌ها چون عاشقان بازی‌کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار
گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند
روح شد منصور انا الحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان
عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود برفروز
دفع چشم بد سپندانی بسوز
تو سجال خویشتن میباش شاد
تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را میبرد روبه ز سر
گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانهٔ افکند روی زرد و تن لرزان خداوند خانه پرسید چیست پس تو گفت خر میگیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز برخاسته است

آن یکی در خانهٔ در گریخت
زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست
که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی
رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون
خر همی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم
چون نهٔ خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت
گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آوردند دست
جد جد تمییز هم برخاسته است
چونکه بی‌تمییزیانمان سرورند
صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر
هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس
خر نهٔ ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست
حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری
گرچه بهر مصلحت در آخری
میرآخر دیگر و خر دیگرست
نی هر آنکو اندر آخر شد خرست
میرآخر گرچه در آخر بود
هر که او را خر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر
از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب
وز شراب شاهدان بی حسیب
یا ازان بازان که کبکان پرورند
هم نگون اشکم هم آسمان میپرند
یا ازان دریا که موجش گوهرست
گوهرش گوینده و بیننده است
یا ازان مرغان که گلچین میکنند
بیضه‌ها زرین و سیمین مینهند
نردبانهائیست پنهان در جهان
پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست
هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر
ملک با پهنای بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش
وان در این خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده
هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ
که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
این سخن پایان ندارد کن رجوع

سپردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگرباره بیارش

سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع
چونکه روبه خرش بسوی مرج برد
تا کند شیرش بحمله خرد و مرد

۱ [illegible]
۲ [illegible]
۳ [illegible]
۴ [illegible]
۵ [illegible]
۶ گره بمعنی گروه ۱۲
۷ سقم بمعنی بیماری ۱۲
۸ جوع گرسنگی ۱۲
۹ مرج چراگاه ۱۲
۱۰ خرد و مرد بمعنی ریز ریز ۱۲

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آمد آن غوی / پس باندک حمله‌ای غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور / خود بدم از ضعف جوع ناتوان
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را ای نبرد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش بفن
گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد ازان پس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خریی او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو متاز / تا ببادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاری خر تمام / من بجنبم خفته باشم بر دوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار / کو نگردد غرهٔ هر نابکار
توبهٔ او را بفن بر هم زنیم / ما عدو عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو / در رود شومی اشکستن درو

در بیان آنکه نقض عهد توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ ست چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدهٔ عیسی که و جعل منهم القردة والخنازیر

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نه بد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ صورت بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه نزد خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر

عتاب کردن خر با روباه

ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش شیر نر بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بد / غیر خبث گوهر خود ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نگسلد / خو و طبع زشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی / کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون / تا در اندازد بخوبت سرنگون

۱ گنبدی یعنی [illegible]
۲ هول یعنی [illegible]
۳ حول یعنی زور و قدرت
۴ وغا یعنی [illegible]
۵ غوی یعنی گمراه
۶ [illegible]
۷ [illegible]
۸ یاوه یعنی [illegible]
۹ عمی یعنی کوری
۱۰ مخلخل [illegible]
۱۱ [illegible]
۱۲ طغرا [illegible]
۱۳ [illegible]
[illegible]

آدمی را با هزاران گرگ و شیر
اندر افکند آن لعین شور و شر
بیگناهی بر گزند سابقی
کی رسد او را از آدم ناحقی
کی رسید او را ز مردم مشتیی
کو دمادم آرد از غم پشتیی

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه آن طلسم سحر بود
که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم
چون شب و روز اندر آنجا میچرم
گر بدی آنگونه طلسمی ساختی
هر شکم‌خواری بدانجا تاختی
یک جهان بینوا پر پیل و ارج
بی طلسمی کی بماند سبز و مرج
من ترا خود خواستم گفتن ز پیش
کاینچنین شکلی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت
که بدم مستغرق دلسوزیت
دیده بست از جوع کلب و بینوا
می‌شتابیدم که آئی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم
کان خیالی مینماید نیست جسم
شد فراموش آنکه گویم مر ترا
حال آن شکل مهیب اژدها

جواب دادن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو
تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدائی که ترا بدبخت کرد
روی زشتت را قبیح و سخت کرد
با کدامین روی می‌آئی بمن
اینچنین ثغرتی ندارد کرگدن
رفته در خون و جانم آشکار
که ترا من محرمم در مرغزار
تا ببردم روی عزرائیل را
بازآوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم
جانورم جان دارم این کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی امان
طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه
سرنگون خود را ز افگندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب
چون بدیدم آن عذاب بی حجیب
عهد کردم با خدا کای ذو المنن
برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین
عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من
زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر
چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین
سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد
که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم
یار بد آرد سوی نار جحیم
مار بد زخم ار زند بر جان زند
یار بد بر جان و بر ایمان زند
از قرین بی قول و گفت و گوی او
خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افگند بر تو سایه را
دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهای گشت مست
یار بد آنرا زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد
طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد
وین مرا عین الیقین گشته است خود
گفت روبه صاف ما را درد نیست
لیک تخییلات وهمی خرد نیست

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

اینهمه وهم توست ای ساده دل
ورنه با تو نیستی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن
بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا
گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
آن خیال وهم بد چون شد پدید
صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان
عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم
آنچه دیدی بد نبد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را
عفو فرمایند یاران خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم
هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش‌بند
چون خلیلی را که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد
چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب اینچنین تاویل گفت
آن کسی کو گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم‌بند
آنچنان کُه را ز جای خویش کند

[illegible]

تا که بیزاری آمد سال او — خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال — در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح — کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین — گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال — موی ابرو را نمیگوید هلال
وانکه را نور عمر نبود سند — موی ابروی کجی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم — تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چستی فیلسوف — ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نه اندر تو پی کن کیست آن — وانکه داند نبودش خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر — از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن — چه نشینی پیش تو پیش من
از من و ما هر که این ره میزند — عاشق خویشست و بر لا می‌تند
بی من و مائی همی جویم بجان — تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها وراست — یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها — زانکه شد حاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی و ریاضت او که هر شب افطار به برگ رز میکرد جهت قتل نفس خود

زاهدی غزنی از دانش فری — بد محمد نام و کنیت سرزری
بود افطارش سر رز هر شبی — هفت سال او دائم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود — لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر — گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت — ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد — در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد — از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی می‌نمود — کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی — ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده — با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او — نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر — طرفه بانگی از درای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو — چه کنم در شهر خدمت گو بگو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس — خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می‌ستان — پس بدرویشان مسکین میفشان
خدمتت اینست تا یکچند گاه — گفت سمعا طاعة ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا — بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد — در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را — تا نخواند هر خسی اسرار را
رو بشهر آورد آن فرمان پذیر — شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت — او درآمد از ره دزدیده نهفت
جمله اعیان و مهان برخاستند — قصرها از بهر او آراستند

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن برفقرا

هر کرا جان عز لبیک ست — نامه بر نامه پیک بر پیک ست
گفت من از خودنمائی نامدم — جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم بر عزم قال و قیل من — در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا — تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر ناورم — جز طریق خرگدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام — تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من او را تبع — او طمع فرمود ذل من قنع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین — خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم — او گدائی خواست کی میری کنم

فضوح رسوائی
ایقان یقین
سهم مهابت
صولجان چوگان
حاکی حکایت کننده

بعد ازین گر کدیه ذلت جان من
بیست عباسی ستد پنهان من
شیخ دریوزه گشت و زنبیلی بدست
شیء لله خواجه توفیقیست هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او
شیء لله شیء لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند
خلق مفلس کدیهٔ ایشان میکنند
اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند
باژگون انصروا الله می‌تنند
در بدر این شیخ می‌آرد نیاز
بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدایی که بحق میکرد او
بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو
آن گلو از بهر حق دارد علو
در حق او خوردنان و شهد و شیر
به ز چله و ز سه روزه صد فقیر
نور مینوشد مگو نانش مخور
لاله می‌کارد بصورت میچرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع
نور افزاید بخوردش بر جمیع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا
نور خوردن را نگفتست اکتفوا
این گلوی ابتلا بد وان گلو
فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع
آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده
تو بمن خود را طمع نبود فره
آن گدایی که بحق میکرد او
بود از آثار سکته‌ها ای عمو
گنجهای خاک تا هفتم طبق
عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم
ور بجویم غیر تو پس فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر
ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من
زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن
چیز دیگر گوی و کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا و آنگاه مزد
جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود
ملک عالم پیش او یک تره بود
نزد او یکسان شده بد خاک و زر
زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف بده
همچو خویشان گرد او جمع آمده
کاین شدست از خوی حیوان پاک پاک
پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکرریز خرد
زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد
عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش
زهر گردد لحم عاشق کشدش
هر چه جز عشقست شد مأکول عشق
دو جهان یکدانه پیش نول عشق
دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد
کاهدان مر اسپ را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل
بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد
عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دائم خلعت و ادرار جوست
خلعت عاشق همه دیدار دوست
درنگنجد عشق در گفت و شنید
عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد
هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان
باز رو در قصهٔ شیخ زمان
شد چنین شیخی گدای کو بکو
عشق آمد لاابالی اتقوا

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک است

عشق جوشد بحر را مانند دیگ
عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف
عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت
بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق او چون بود فرد
پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را
کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی
تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ
آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری
تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات
وصف حال عاشقان اندر ثبات

۵۶ نسخه بدست

۵۷ قوله نفتاد

۵۸ قوله سکته یعنی
شاید حروف بعضی نسخ
اصل نوشته اند آنچه
نه درست ۱۲

۵۹ نسخه بعضی [illegible]

۶۰ دو در [illegible] بعضی [illegible]
[illegible] ۱۲

۶۱ نسخه [illegible]

۶۲ راسیات
جمع راسیه یعنی
محکم و ثابت ۱۲

گرچه آن معنیست و این نقش ای پسر تا بفهم تو شود نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند آن نباشد لیک تشبیهی کنند
آن معانی که سنگین خوانده اند نامناسب بد مثالی رانده اند
در تصور در نیاید عین آن عیب بر تصویر بد نقش بیان

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه روزی چهار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن

شیخ روزی جانب کرت چون فقیر بهر کدیه رفت بر قصر امیر
در کفش زنبیل شیئی لله زنان خالق جان می بجوید تای نان
عشقهای باژگونه است ای پسر عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش کای وقیح گو مسیت خیری منه نامم شیخ
ای خس بی شرم چند این گفتگو تا کی و تا چند این زرق و دو تو
این چه شغری و چه ولیست چه کار که بروزی اندر آیی چند بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو من ندیدم زر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان بردهٔ این چه عباسی ز رشت آوردهٔ
غاشیه بر دوش آن عباس نحس هیچ ملحد را مباد این جنس نفس
گفت ای میر بنده فرمانم خموش ز آتشم آگه نه چندین مکوش
بهر نان خویش حرص دیدهٔ اشکم ناخواره را بدریدهٔ
هفت سال از سوز عشق جسم پز در بیابان خورده ام من برگ رز
تا ز برگ خشک و تازه خورده ام سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی اشکافتند علم هیئت را بجان در یافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود برگذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و خود را در کشید شد چنین خورشید ایشان ناپدید
نور چشمی که بروز استاره دید آفتابی چون از و رو در کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازک گشته و جان در صدد با تو نتوان گفت اینم عذر خود
فهم کن و توف این گفتن مباش سینه‌های عاشقان کمتر خراش
فی گمانی برده تو زین نشا خرمنم را آگه ندار و میکن حیث ها
حزم هست و جا نرست مستعجل تو وسط را گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او در وی و ایثار کردن مخزن و قبول نا کردن شیخ که بی امر غیب نستانم

این بگفت و گریه در شد های های اشک غلطان بر رخ او جا بجا
صدق او هم بر ضمیر میر زد عشق هر دم طرفه دیگی میپزد
صدق احمد بر جمال ماه زد بلکه بر خورشید رخشان راه زد
صدق عاشق بر جمادی می تند چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد بلکه بر دریای پر اشکوه زد
رو برو آورده هر دو در نفیر گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزینه بر گزین گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه زان تست هر چیست هست برگزین خود هر دو عالم اندکست
گفتش دستوری ندادندم چنین که بدست خویش خیری بر گزین
من نخود نتوانم این کردن قبول که کنم من این بخیلانه فضول
این بهانه کرد و مهره در ربود مانع آن بد که عطا صادق نبود
گرچه صادق بود و بیغل بود و چشم شیخ را هر صدق می پایید چشم
گفت فرمانم چنین دادست اله که گدایانه برو چیزی بخواه
ما گدایانه از آن در خواستیم ورنه از اموال بی پروا ستیم

اشاره آمدن بشیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و ادا بعد ازین بده و دست در زیر حصیر کن که آنرا

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار بعد از آن امر آمدش از کردگار

۹ نیرنج شعبده و نیرنگ بازی

انبان ابو هریره گردانم که هر چه خواهی یابی تا عالمیانرا یقین شود که ورای این عالم عالمیست که خاک بکف گیری زر شود مرده در وی آید زنده گردد و نحس اکبر در وی آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالمست نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه هر لحظه ازو هزار اثر و نمونه چنانچه صنعت دست با دست و غمزهٔ چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان نه داخلست نه خارج و نه متصل و نه منفصل

بعد ازین میده ولی از کس مخواه / تا بدادیت از غیب این شهنشاه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار / دست در زیر حصیرت کن برآر
هین ز گنج رحمت بی‌مر بده / در کف تو خاک گردد زر بده
هر چه خواهندت بده مندیش از آن / داد یزدان آن تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تغییر و نه کم / نه پشیمانی نه حسرت نه ندم
دست زیر بوریا کن ای سند / از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا برکن تو مشت / در دو دست سائل اشکسته پشت
بعد ازین از اجر ناممنون بده / هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو ید الله فوق ایدیهم تو باش / همچو دست حق گزافه زر بپاش
وام داران را ز عهده وارهان / همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسال دگر کارش همین / که بدادی از زر کیسهٔ رب دین
زر شدی خاک سیه اندر کفش / حاتم طائی گدائی در صفش
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر / او بدانستی و دادی آن حقیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی / از فقیری و وامداره مفلسی

دانستن شیخ ضمیر سائلانرا بی گفتن که نشان شیخان باشد که اتسع بصفائی الی خلقی من راک فقد رانی

هر چه در دل داشتی آن پشت خم / قدر آن دادی نه بیش از زو نه کم
پس بگفتندش چه دانستی که او / اینقدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست / خالی از کدیه مثال جنتست
اندر او جز عشق یزدان کار نیست / جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد / خانه‌ام پر گشت از نور احد
هر چه بینم اندرو غیر خدا / آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود / جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تک آب ار ببینی صورتی / عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذر خالی شدن / تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس درو / تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل آبه در تنت کو ای مقل / آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو برآنی هر دمی کز خواب و خور / خاک ریزی اندرین جو بیشتر
چون درون آب از آنها خالیست / عکس روها از برون آب جست

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

پس مصفا کن درون خویش را / تا بدانی سر هر درویش را
پس ترا باطن مصفا ناشده / خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خر از استیزه مانده از خری / کی ز ارواح مسیحا بو بری
کی شناسی گر خیالی سر زند / کز کدامین مکمن سر بر زند
چون خلالی میشود در زهد تن / تا خیالات از درون روفتن

غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت / لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف / بس گلوها را برد عشق رغیف
زان رسولی کش حقایق داد دست / کاد فقر ان یکن کفرا آمدست
گشته بود آن خر مجاعت اسیر / گفت اگر مکرست یک ره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وارهم / گر حیاتست این من مرده بهم
خر گزاد اول توبه و سوگند خورد / عاقبت هم از خری خبطی بکرد

حرص کور و احمق و نادان کند
مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران
که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست
جرات او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت
تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر خالق نبود
که برافشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت
گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت

در فضیلت جوع و احتما

گر نباشد جوع صد رنج دگر
از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر
خاصه در جوعست صد فضل و هنر
رنج جوع اولی بود خود زان علل
هم بلطف و هم بخفت هم عمل
جوع خود سلطان داروهاست هین
جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر
جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست
جمله خوشها بی مجاعتها ردست
آن یکی میخورد نان فخفره
گفت سائل چون بدین استت شره

تمثیل در صبر و قناعت

گفت جوع از صبر چون دو تا شود
نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم
چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون
کاین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند
تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند
چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم تو بدین ارزانیی
تو نه‌ای مرغاب مرغ نانیی
نبود اندر سبد ترا جز فکر نان
تا نیاید اندر خاطرت جز ذکر آن

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

بعد چندین سال حاصل چیست چیست
جوع مردن به بود زین زیست
شیخ میشد با مریدی بی درنگ
سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در جان مرید
هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر
گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی
دیده از صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز
که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست
کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی
کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام
از برای این شکم خواران عام
چون بمیری میدود نان پیش پیش
کای ز بی‌نوائی گشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر
ای بکشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان
کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشقست و میزند او مول مول
کو ز بی صبریت اندای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی
خویش را چون عاشقان بر تو زدی

حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر شود

این تب لرزه ز خوف جوع چیست
در توکل سیر می‌تانند زیست
یک جزیره سبز هست اندر جهان
اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب
تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم
گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت
تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر
تا بشب آنرا چرد او سر بسر
تا که زفت و فربه و لمتر شود
آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع
تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور
سالها اینست خوی آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من
میخورم زین سبزه زار و این چمن

هیچ روزی کم نیاید روزیم
چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت
می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان
که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور
ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر
منگر اندر غابر و کم باش زار
قصه این گاو را یکسوی نه
زان خر و زان شیر پر پیغام ده

صید کردن شیر آن خر را و رفتن به آب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سوال شیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر
پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد
رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و ششش
چون آن فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخور
جست دل از خر نه دل نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد
که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر
کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز
وان ز کوه افتادن و هول گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی
بار دیگر کی بدینجا آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن
چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان
بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان
نور مصباحست داد ذو الجلال
صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد
در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند
نیست اندر نورشان اعداد و عد
آن جهود از ظرفها مشرک شدست
نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر روح افتد مرد را
پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را
پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود
آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند
مرده نانند و کشته شهوتند

حکایت آن راهب که روز روشن با شمع در طلب آدمی گشت

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز
گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان
هین چه می‌جویی به پیش هر دکان
هین چه می‌جویی تو هر سو با چراغ
در میان روز روشن چیست لاغ
گفت می‌جویم به هر سو آدمی
که بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته‌ام
می‌نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر
مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دو ره
در ره خشم و به هنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
طالب مردی دوانم کو به کو
کو درین دو حال مردی در جهان
تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی ولیک
غافل از حکم و قضایی نیک نیک
ناظر فرعی ز اصل بی‌خبر
فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند
صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را
آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام
خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا
آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا
در میان خاک بین آن باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش
اندر آتش هم نظر می‌کن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت
من بهر مویی ترا صبری بداد
هین بصبر خود مکن چندین نظر
صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را
سر برون کن هم ببین تیز آب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک
دیدن آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر
حیرتت باید به دریا درنگر

[illegible]

آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی غش بود
آنکه کف را دید پیکارش کند / وانکه دریا دید بر دارش کند
آنکه کف را دید گرد دست او / وانکه دریا دید باشد غرق او
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید آلوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و شیطان لعین / میکشندم جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدان کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آنجای خیر / دیگری آمد مر او را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
گر زبون شد جرم آن کس با منست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بر وی براند / خاربن در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / کاینچنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و میبایدش / دیو هر دم غصه می افزایدش
بنده آن یومی باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه خشم گیرد اینجا ذو المنن
آنچه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در شیطان او

در بیان مثال شیطان بر درگاه رحمان

ترکمان را گر سگی باشد به در / بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آبروها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام / که سگ شیطان ازو یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعیه بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا

حمله میکن منبع سکین می نگر
تا که باشد ماده اندر جهد زن

این گشته باشد از بهر چه باشد چو سگ
گشته باشد از تف تیغ تیز ترک

این اعوذ از دست تست ای ترک خطا
بانگ برزن بر سگت ره برگشا

تا بیایم من درون خرگاه تو
حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست
این اعوذ و این فغان ناجایزست

ترک هم گوید اعوذ از سگ کنون
هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن

تو نمی‌یاری بدین در آمدن
من نمی‌یارم ز در بیرون شدن

خاک اکنون بر سر ترک و قنق
که یکی سگ هر دو را بندد عنق

حاش لله ترک بانگی بر زند
سگ چه باشد شیر نر خون می‌کند

ای که خود را شیر یزدان خوانده
سالها شد با سگی درمانده

چون کند این سگ برای تو شکار
چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت الهیست کوفته اقدام انبیا و بر یمین آن راه بیابان جبرست که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعانست و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگویم به چه انجامد والعاقل تکفیه الاشارة و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب
آن خود گفتی نک آوردم جواب

بازی خود دیدی ای شطرنج باز
بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامهٔ عذر خودت برخواندی
نامهٔ سنی بخوان چه ماندی

آنچه گفتی جبریانه در قضا
سر آن بشنو ز من در ماجرا

اختیاری هست ما را در جهان
حس را منکر نتانی شد عیان

اختیار خود ببین جبری مشو
ره رها کردی بره آ کج مرو

سنگ را هرگز بگوید کس بیا
وز کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس بگوید هی بپر
یا بیا ای کور و در من درنگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج
کی نهد بر ما حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی
یا که چوبا تو چرا بر من زدی

اینچنین واجستها مجبور را
کس نگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب
نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیاری هست در ظلم و ستم
من از این شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکنست
تا ندید او یوسفی کف را نخست

اختیار و داعیه در نفس بود
روش دید آنگه پر و بالی گشود

سگ بخفته اختیارش گشته گم
چون شکنبه دید جنبان کرد دم

اسپ هم حوحو کند چون دید جو
چون بجنبد گوشت گربه کرد مو

دیدن آمد جنبش آن اختیار
همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار

پس بجنبد اختیارت چون بلیس
شد دلاله آردت پیغام ویس

چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد
اختیار خفته بگشاید نبرد

وان فرشته خیرها بر رغم دیو
عرضه دارد میکند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو
زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو

پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار
بهر تحریک عروق اختیار

میشود ز الهامها و وسوسه
اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نماز ای با نمک
زان سلام آورد باید بر ملک

کز الهام و دعای خوبتان
اختیار این نمازم شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی
بر بلیس ایرا ازو آمد منی

این دو ضد عرضه کنندت در سرار
در حجاب غیب آمد عرضه‌دار

چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش
تو ببینی روی دلالان خویش

ور سخنشان واشناسی بیگزند
کان سخنگو در حجاب اینها بدند

دیو گوید ای اسیر طبع و تن
عرضه میکردم نکردم زور من

۱ [illegible] ۱۲

۲ قنق [illegible] ۱۲

۳ عنق بمعنی گردن ۱۲

۴ شکنبه بمعنی [illegible] ۱۲

۵ ویس [illegible] رامین است ۱۲

[illegible]

۶ [illegible] ۱۲

۷ عروق جمع عرق بمعنی رگ ۱۲

۸ تحلیل از احرام نماز وازاحرام بیرون آمدن ۱۲

۹ [illegible] ۱۲

۱۰ منی یعنی [illegible] را گویند ۱۲

وان فرشته گویدت من گفتمت
که ازین شادی فزون گردد غمت
این فلان روزت نگفتم من چنان
کز ازان سوی است ره سوی جنان
ای محب دیو جان افزای تو
ساجدان و مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم
سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گره بابات را بوده عدو
در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی
حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان
در نگر بشناس از لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست
چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا
روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید
صورت هر دو ز تاری ناپدید
روز شد چون باز در بانگ آمدند
پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه دار
هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید
چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند
آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا
ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند
هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است
زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر
فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل
هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی
نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معین نار را
نیست میگوید پی انکار را
دامنش میسوزد و گوید نار نیست
جامه‌اش میدوزد و گوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر
لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب
یاربی گوید که نبود مستجیب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ
هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار
امر و نهی این میار و آن بیار
او همی گوید که امر و نهی لاست
اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق
لیک ادراک دلیل آمد دقیق

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس است که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرتر است که حس را از احساس توان منع کرد و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

زانکه محسوس است ما را اختیار
خوب می‌آید برو تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود
هر دو در یک جدول ای عم میرود
نغز می‌آید برو کن یا مکن
امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم
این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی
ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید
امر کردن سنگ مرمر را کی دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
گر بگفتم که چنین کن یا چنان
چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
مرد جنگی چون زند بر نقش ننگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا
نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی کو اختر و گردون کند
امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی
جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور خود شود
جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم
بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب
تا سگم ندرد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی
لاجرم از زخم سگ خسته شوی

له عدو ای جمع عدو ۱۲

له تسفسط سوفسطائی شدن یعنی همه موجودات را محض خیال انگاشتن ۱۲

ن نور [illegible] روشنی

ن امر و نهی این بیار و آن میار

له مستجیب جواب دهنده ۱۲

له موات مرده‌ها و گنگها [illegible] ۱۲

آنچنان رو که غلامان گفته‌اند   تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا ره‌زنی   سگ بشورد از بن هر خرمنی
غیر حق را گر نباشد اختیار   خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خائی تو دندان بر عدو   چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند   بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف   هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست   یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدو و جان خصم من بدست   قاصد اندر بند خون من بدست
کودکان خرد را چون می‌زنی   چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنکه دزدد مال تو گوئی بگیر   دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو میکند   صد هزاران خشم از تو سر زند
گر بیاید سیل و رخت تو برد   هیچ با سیل آورد کینی خرد
گر بیامد باد و دستارت ربود   کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار   تا نگوئی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند   آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او   پس ز مختاری شتر برده‌ست بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی   بر تو آرد رو و گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تواست   چون تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چه دانست اختیار   این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور   آن خورنده چشم میبندد ز نور
چونکه کلی میل آن نان خوردنیست   رو بتاریکی کند که روزنیست
حرص چون خورشید را پنهان کند   چه عجب گر پشت بر برهان کند
این مثل بشنو مشو منکر بدان   اختیار خویش را در امتحان

حکایت در تقدیر و امتحان بنده گوید

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه   آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم   حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد   کاین ز حکم ایزد است ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره   حکم حقست اینکه اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول   می نیاید نزد بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی   گرد مار و اژدها بر می‌تنی
زانچنین عذر ای سلیم نانبیل   خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند   عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا   پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست   دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده   برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ئی تو پیشه‌ئی   کاختیاری دارم و اندیشه‌ئی
ورنه چون بگزیده‌ئی آن پیشه را   از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا   بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود   اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم   اختیارت نیست در سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین   کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت   وز کف جلاد اینت وا نداشت
حال آن عالم همین معلوم شد   چون بدین داور جهان منظوم شد
آن یکی میرفت بالای درخت   میفشاند او میوه را دزدانه سخت

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی   از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا   گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی   بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن   تا بگویم من جواب بوالحسن

ع [illegible]
ع منثنی برگردنده
ع سبیل [illegible]
ع [illegible]
ع ایبک غلام [illegible] را گویند

پس ببستش سخت آندم بر درخت
میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار
میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده اش
میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او
من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار
اختیار است اختیار است اختیار
اختیاراتش اختیارش هست کرد
اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند
امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار
هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را
تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد
اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند
بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود
وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی
هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادرا باشد که چندین اختیار
ساجد آید اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات آنچنان
نفی نکند اختیاری را از آن
قدرت تو بر جمادات از نبرد
کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش میگوی بر وجه کمال
که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه وی است
خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بیخواه تو خود کفر تو نیست
کفر بیخواهش تناقض گفتنی ست
امر عاجز را قبیح است و ذمیم
خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند
هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول
صاحب گاو از چه معذور است و دول
چون نه رنجور سر را بر مبند
اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی
بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار
تو شوی معذور مطلق مست وار
هر چه گویی گفته می باشد آن
هر چه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب
که ز جام حق کشیده است او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست
مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحد است
دست ظاهر سایه است و کاسد است
چون بسر بر شد ز جام او مدام
خانه دل را فرو گیرد تمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل نباشید کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند ربنا صباح و مسا

قول بنده ایش شاء الله کان
بهر آن نبود که منبل کن در آن
بهر تحریضست بر اخلاص و جد
کاندران خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد
کار کار تست بر حسب مراد
آنگه ار منبل شوی جایز بود
کانچه خواهی آنچه جوئی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان
حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او
بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر
خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود
تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او
این نباشد جستجوی و نصر او
باز گونه زین سخن کاهل شوی
منعکس ادراک و خاطر الغوی
امر امر آن فلان خواجه است هین
چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست
کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان خواهی یقین
یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد
تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر و بس
غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تاویل کان گرمت کند
پر امید و چست و با شرمت کند

١ درودگر نجار
٢ ذمیم مذموم
٣ یوغ چوبی که بر گردن گاو نهند
٤ دول [illegible]
[illegible]

ور کند سردت حقیقت این بیان هست تبدیل نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست تا که عین روح آن قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

معنی جف القلم کی تبت لا یستوی الطاعة والمعصیة و لا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را لائق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت راستی آری سعادت زایدت
چون بدزدی دست شد جف القلم باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق همچو معزول آید از حکم سبق
ظلم آری مدبری جف القلم عدل آری برخوری جف القلم
گر ز دست من برون رفتست کار پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه آن معنی بود جف القلم نیست یکسان نزد او عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر فرق بنهادم ز بد و ز بدتر
ذره گر در تو فزونی ادب باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه می‌لرزد ز بیم رد او وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق نکند هر دو یک باشد برش شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره گر جهد تو افزون شود در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان هماره جان کنی بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیع است و بصیر گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند سوی ما آیند افزایند پند
بد همی گویند شه را پیش ما که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود که جفاها با وفا یکسان شود
بل جفا را هم جفا جف القلم وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خائن شود آن سرش از تن بدان کان شود
ور غلام هندوئی آرد وفا دولت او را میزند طال البقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش نهد گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راه یافت زانکه ده مرده بسوی توبه تافت
وانچنان که ساحران فرعون را روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه ساله خدمت کرده کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید پرسید کیانند چون بازگفت که بنده اند روی بآسمان کرد گفت بنده پروری از عمید بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری چون بدید او چند غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان روی کرد او سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بی‌نوا در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری جرأتی بنمود او از لمتری

جف القلم
[illegible]
بتر: بدتر
[illegible]
قود: قصاص
[illegible]
منن: جمع منت یعنی عطا
[illegible]

اعتمادش نیست بر اسرار آن مشورت   که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند   تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان دادش میان به از کمر   گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را   متهم کرد و ببستش دست و پا
وان غلامان را شکنجه می‌نمود   که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان   ورنه برّم از شما دست و لسان
مدت یکماه شان تعذیب کرد   روز و شب اشکنجه و فشار و درد
پاره پاره کردشان یک غلام   راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا   بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان   گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانچه می‌بافی همه روزه بپوش   زانچه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم   این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد   نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن دیو سلیمان زنده است   تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست   ور سلیمان ایمن از خوفست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست   دشمنی دیوست او دیوی ایست
حکم او بر دیو باشد نی ملک   رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست   تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان   تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی   ای گمان برده که خوب و فائقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری   گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو   رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ   چه حسد آید کسی بر فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ   همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر   کان بود کالنقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا   غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر خویش را حبر و سنی   خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن   هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زان آمدستش ای امین   کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ   هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر   این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند   بر تو می‌خندند و عاشق نیستند
عاشقانت پس پردهٔ کرم   بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش   عاشقان پنجروزه کم تراش
که بخوردندت بخدعه جذبه‌ای   سالها زیشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام   گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف   وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچکس   خود نباشد مر ترا فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار   چون ایاز از پوستین گیر اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است   که گرفته است آن ایاز آن را بدست

باز جواب کافر جبری مؤمن سنی را و منع کردن او اصرار که ما اشکال انبرد الا عشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد   که از آن حیران شد آن بیچاره مرد
لیک گر من آن جواب و آن سؤال   جمله وا گویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنی‌ها هستمان   که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل   زاندکی پیدا شود قانون کل
در میان جبری و اهل قدر   همچنین بحثست تا حشر ای پسر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش   مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چونکه معلومشان نبودی در جواب   پس رمیدندی از آن راه صواب
چونکه مقضی بد دوام آن روش   می‌دهدشان از دلایل پرورش

۱ شکنجه عقوبت
۲ لسان زبان
۳ جف القلم [illegible]
۴ رشد رستگاری
۵ فائق برتر [illegible]
۶ [illegible]

تا نگردد ملزم از اشکال خصم
تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام
در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این
از برای سایه می‌باید زمین
عزت مخزن بود اندر بها
که برو بسیار باشد قفلها
تا قیامت ماند این هفتاد و دو
کم نیاید مبتدع را گفتگو
عزت مقصد بود ای ممتحن
پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود و آن ناحیه
دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست
عقبه و مانعی و رهزنی ست
این روش خصم و حقود آن شده
تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ره ببیند در روش
هر فریقی در ره خود خوش منش
ور جوابش نیست می‌بندد ستیز
پس بماند تا بروز رستخیز
که نهان ما بماند اینجواب
گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پور بند وسوسه عشق است و بس
ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو
صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کآبت را برد
کی کنی زان فهم که فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها
یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست
که بدان تدبیر اسباب سماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را
زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد تا هفتصد
چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها در باختند
بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر
سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال
ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برّد بحث را ای جان و بس
کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را
زهره نبود که کند او ماجرا
کو بترسد گر جوابی وا دهد
گوهری از کام او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر
تا مبادا کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول
چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار
خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود
کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را
تا نباید کان بپرد آن هما
ور کسیت شیرین بگوید یا ترش
بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند
بر نهد سر پوش و پر جوشت کند

رجوع بحکایت ایاز و سوال سلطان ازو

ای ایاز این مهرها بر چارقی
چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون بر رخ لیلی خویش
کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته
هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه تو سخن
در جمادی میدمی سر کهن
چون عرب با ربع اطلال ای ایاز
میکشی از عشق گفتی دراز
چارقت ربع کدامین صحبتست
پوستین گوئی قمیص یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشیش
جرم یکساله زنا و غش خویش
تا بیامرزد کشیش آن گناه
عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد
لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند
اسحر از هاروت و ماروتش کند
صورتی پیدا کند بر یاد او
جذب صورت آردت در گفتگو
راز گویی پیش صورت صد هزار
آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بد آنجا صورتی نی هیکلی
زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده
پیش گور بچهٔ نو مرده
راز ها گوید بجد و جهد او
مینماید زنده او را آن جماد
حی و قائم داند او آن خاک را
خوش نگر این عشق ساحرناک را

عقبه پس کوه

پیش او هر ذره زان خاک گور
گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند سجد آن خاک را
چشم و گوشی و اندا و ما شاک را
آنچنان بر خاک گور تازه او
در سماع خویش بنهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان
روی ننهاده است بر پور جوان
از عزا چون بگذرد یک چند روز
کم شود آن آتش و آن عشق و سوز
بعد از آن زانگور هم خواب آیدش
از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت
ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حی جان افزای دار
آنچه بیند آن جوان در آینه
پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر عشق تست نی موی سپید
دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق
نامصور سر کشد وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست
بر صور عکسی ز حسن ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتیم
حسن را بی واسطه افراشتیم
زانکه بس با عکس من دربافتی
قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از این سو جذبه من شد روان
او کشش را می‌ببیند در میان
مغفرت خواهد ز جرم و از خطا
از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری شود
سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواهد بعد از آن آن را حجر
زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسه‌ها دان این صور را و اندرو
آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا
هست همچون ماه اندر شهر ما
نازنین تر زو هزاران حور روش
هست بگزین از همه یکبار خوش
وارهان خود را و ما را نیز هم
از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می
می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش
تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل
هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می بینی ولیکن آن شراب
روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان
جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام
وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه در وی حیات
بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ
غیر او را زهر او درد و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی
هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون
اندرو قوتست و هم لاتبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه
اندرو هم قوت و هم دلسوزه
کاسه پیدا و اندر آن پنهان رغد
طاعمش داند کزان چه میخورد
صورت یوسف چو جامی گرد خوب
زان پدر میخورد صد باده طرب
باز اخوان را از آن زهراب بود
کاندر ایشان زو هر کینه می فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر
میکشید از عشق افیونی دگر
غیر آن چه بود مر یعقوب را
بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی
تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان
کوزه پیدا باده از وی بس نهان
بس نهان از دیده نامحرمان
لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا
فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین
قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا
انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا
انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار
تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا
قبض و بسط دست از جان شد روا

[illegible] متواری گوشه گیرنده [illegible]
قاصرات الطرف [illegible]
[illegible]

تو چو عقلی ما مثال این تنان / این تنان از عقل می‌یابد بیان
تو مثال شادیی ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / کو گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / چون سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته حرکتی کرد که زنی او را شناخت نعره کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا بستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سئول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش را بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین / عانهٔ من باشد اکنون این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد / خرزه‌اش بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق قول این زنان بیاموز بین / چونکه بر دل زد ورا گفت این چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پرخرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری در ربایی تو عصا / پیش سحره کان گروه از دست و پا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر چون جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم که این تن نه‌ایم / از ورای تن بیزدان میزییم
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودکیست / مرد آن باشد که بیرون از شکیست
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / میبرد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زدی که سابقم / سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریشخند را خنده آری کرده / تا زکم کن چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاوز ره باغ ابد

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از گردون بالا برشتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

دعوت کردن مسلمانی گبری را با سلام در عهد بایزید

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید

مقصود خواجه‌تاشان ایاز است ۱۲

که چه باشد گر تو اسلام آوری
تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید
آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن
کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم
لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برترست
بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در جهان
گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست
نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود
چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی
چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد
چون به ایمان شما او بنگرد
این حکایت را بگیر ای تیزهوش
صورتش بگذار و معنی را نیوش

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد و برای نماز و مرد کافر او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد
شب همه شب میدرید حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام
در هراس افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان ز وی در جامه خواب
مرد و زن از آواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را
بهر دفع زحمت تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان
اقچه‌ها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسوده‌ایم ما
بس کرم کردی شبت بازای کیا
چون بسی دادند تو بهر یک شبی
خواب رفت از ما کنون هم بدلی
بهر آسایش زبان کوتاه کن
در عوض ما همتی همراه کن
قافله اندیشه کعبه از وله
اقچه بسته شد روان با قافله
شبگهی کردند اهل کاروان
منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود
در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز
که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز
گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگان خائف ز فتنهٔ عامهٔ
خود بیامد کافری با جامهٔ
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف
هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست
که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت
گو فتاد از وی بنا که در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی
آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش
پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود
همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم
که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره من ندانستم در آن
تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ
که بگوشم آید این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت
هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان
هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر
آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد
از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب
دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
راحتم این بود از آواز او
هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر
که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر
بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی
من دهانت را پر از زر کردمی

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز
راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید
چند حسرت بر دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید
گفت آوه زان خر فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران
در کس ما میرید این شوهران

داد جمله داد ایمان بایزید
آفرینها بر چنان شاه فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود
بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذرهٔ در بیشه‌ها
کاندران بیشه شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه
کرد در جنگیشان ایشان تباه
یک ستاره در محمد رخ نمود
تا فنا شد گوهر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد سطع
تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان
کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند
یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیلت آب و روغن کردنیست
این مثلها کفو ذره نوریست
ذره نبود جز حقیری منجسم
ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادم دان خفی
محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ
گر نماید رخ ز مشرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری
جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جانی است از نور منیر
او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو
که بماندم اندرین مشکل عمو
گر وی اینست ای برادر چیست آن
پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست
ای عجب زین دو کدامین است اوست

مثل آوردن گبر در بیان معنی و صورت بایزید

بود مردی کدخدا او برزنی
سخت دانا پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن
مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل
سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب
مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید
پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت رو
گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار
تا که گربه بر کشم گیرم عیار
برکشیدش بود گربه نیم من
پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت افزون نیم من بد یک ستیر
هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو
ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست
ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من
این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع
دانه باشد اصل و آن که پیش فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست
ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد
قالب بیجان بود بیکار و سرد
قالب بیجان کم از خاکست و خو
روح چون خمرست قالب چون سبو
قالبت پیدا و آن جانت نهان
راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند
آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی
خاک را و آب را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل
خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که حق نمود از ازدواج
گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر
لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن
یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را
از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره
ز آب داود هوی گشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت
هر درختی از قدومش نیکبخت
وان یخی کز فسرده در خود مانده
لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه
لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر
لیک نبود پیک و سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند
نیست هر برجی عبورش را پسند

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سبوی

۱۰ محتال حیلت کار [illegible]
۱۱ ستیر در مصراع اول [illegible]
۱۲ ازدواج جفت [illegible]
۱۳ اذن گوش
۱۴ [illegible] یألف و یؤلف [illegible]

هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

بود امیری خوش دلی میخواره‌ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای

مشفقی مسکین نوازی عادلی / کرمی زربخششی و دریادلی

اورا شکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و زاهد گریخت
این قضیه در عهد عیسی ع بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

شاه مردان و امیر مؤمنین / راهبان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح

آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده میبایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت مأذون و حلال

باده‌شان کم بود گفت ای غلام / رو سبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام جان یابد خلاص

جرعه‌ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایهٔ پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است

تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دودآلود شد

گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین

او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان تا دیر رهبانان رسید

زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه لحم و گندم غرق هم / هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم

چون هریسه گشته آنجا فرق نی / نیست فرقی کاندر اینجا غرق نی
اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام

پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته

گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چسبیده او بر اجتهاد

سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن

گفت این آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش

هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بران هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء بلخ و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیا

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود

از برای علم خلقی پیش او / گشته دایم در ملازم درس جو
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا از حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر ننگ و عارش آمدی / وین ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا

کرد تاج اسلام از کبر تمام / مر برادر را ضیا نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی داد حالی زرق خوش

گفت آری بس درازی بهر مزد / اندکی از قد سروت هم بدزد
پس ترا خود عقل کو یا هوش کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو

ماذون اذن داده شده ۱۲

دفین پنهان را

عرق استخوان از گوشت جدا شده ۱۲

دادر بلغت ماوراء النهر برادر را گویند ۱۲

روزنت بس سایه است نیلی هم کشش   صحنکه باشد نیل کرده بر جلیش
در تو نوری کی درآید تیرگی   تا تو می‌نوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روزست جستن قحط عشق   در شب ابری تو سایه جو عشق
گر حلال آمد پی قوت عوام   طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود   چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف   این قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی   کاروان را گمره و هالک کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس   نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار   دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن نبند   از بریدن عاجزی دستش ببند
ور نبندی دستش او دست تو بست   ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می‌دهی نی و شکر   بهر چه کو زهر نوشد خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست   او سبو انداخت از زاهد بجست

خبر یافتن میر و خشم آلوده رفتن بسر زاهد

رفت پیش میر و گفتش باده کو   ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست   گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش   آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی   طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند   تا به چیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان   کو تسالس می‌کند با مردمان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو   چاره دیوانه چه بود کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود   بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست   نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم   مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن   زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد   آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه‌وار آهنین   تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت   مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش   یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان   صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر   او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد   وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت   شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد   خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این   گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف   با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز خشم شاه مات   میزنم شه شه بزیر رختهات

باز رجوع بحکایت میر و زاهد و اجتماع خلق

چون محله پر شد از هیهای میر   ور لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست   کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان   کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمدش   واندر آن زهدش گشادی نامدش
رنج دیده گنج نادیده ز یار   کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبوده کار او را خود گهر   یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود   یا جزا وابستهٔ میقات بود
مرد را درد و مصیبت این بس است   کاندرین وادی پر خون بی کس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج   رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد   عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی می‌کند با حزم و ظن   کار در بوکست تا نیکو شدن

صحنک تصغیر صحن [illegible]
[illegible]
کردن در هنگام بازی شطرنج
حریف را از مات شدن
[illegible]
الکون [illegible]

زانکه ترجیح و حرصست تا دیدار او کز تماندیش مغز سر از شوق چوب
ساعتی او با خدا اندر عتاب که نصیبم رنج آمد زین جناب
ماهیی با بخت خود اندر جدال که همه پران شد و ما بی پر و بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ گرچه در زر بیشتر باشد به تنگ
تا برون آید ازین تنگین مناخ کی شود خوش تن خوش و مستبشر فراخ
زاهدان در خیالات پیش از گشاد تیغ و اهنره نشاید بیخ داد
گر صنوبر خود ببالد یا اندیشه کم عقده آن همره دنیا و غم
همره دنیای دون دنیا خوشست با مرادی نه خوی و سرشت

در بیان ابطای فتحی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی ع افگندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل ع خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی را هجر چون بفراختی خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او می‌فکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل که مکن این که تو شاهی بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجاب تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدائی مردمان را حیرتیست هر یکی از ما فدائی سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کردست تن بهر آن کارزد فدای او شدن
باری آن مقبل فدای این فنست کاندر آن صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
هر یکی چونکه فدای فنی است کاندر آن ره صرف عمر و کشتنی است
کشتنی اندر غروبی یا شروق که نه شایق ماند آنجا نه مشوق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی شأنهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای بر امید عفو دل بربسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا می‌شکافد مو قدر اندر سزا
موشکافان قدر را پیش دار قصهٔ ما را تو نیکو گوش دار

جواب گفتن امیر مر شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت بجهت گستاخی

باز بشنو قصهٔ میران دگر تا بیابی زین حکایت صد خبر
میر گفت آن کیست تا سنگی زند بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بکوی شیر نر ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه نگذارد ز هیبت هیچ پا مور گردد پیش قهرم اژدها
بندهٔ ما را چرا آزرد دل کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون او بریخت این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من کی می‌برد گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم پر و بال مرده ریگش بشکنم
ور شود چون ماهی اندر تک بحر از نهیب من شود زیر و زبر
گر رود در سنگ سخت از کوششم از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان بخواهم بردارش زین زمن ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من بر انهم بر تن او ضربتی تا بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلتست لیک مقصودش جهان و شهوتست
با همه سالوس با ما نیز هم داد او و صد چو او اینجا بهم
بر سرش چندان نهم گرز گران کز تنش بیرون رود گنج روان
خشم خونخوارش شده بد سرکشی از دهانش می‌جهید آتش تشی

دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان از آن امیر را

آن شفیعان از دم هیهای او چند بوسیدند دست و پای او

یعنی ای
کریمان رحم کنید
بر عاشقان که شأن ایشان
بکار ایشان
واهل سنت
از بلاکشی بلاکشی

کای امیر از تو نشاید کین کشی
گر بریزی باده تو بی باده خوشی
باده چه بود تا ز لطف تو برد
لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخش ای رحیم
ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد
جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نهٔ
ترک کن گلگونه تو گلگونهٔ
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی
ای گدای رنگ تو گلگونها
باده کاندر خم همی جوشد نهان
ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم
وی همه هستی چه میجویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد
ایکه مه در پیش رویت روی زرد
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی
تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت
طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض
جمله فرع و پایه‌اند و تو غرض
علم جویی از کتبهای فسوس
ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
ای غلامت عقل و تدبیرات و هش
چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض
جوهری چون نجده خواهد از عرض
بحر علمی در نمی پنهان شده
در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا جماع و یا سماع
تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه
زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف
آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم
من بذوق این خوشی قانع نیم
وارهیده از غم خوف و امید
کژ همی گردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین
کژ شوم هر سو گهی آن گه چنین
همچو شاخ بید گردان چپ و راست
که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کرده‌ست با شادی می
این خوشی را کی پسندد خواجه وی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند
که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود
این خوشیها پیششان بازی نمود
هر کرا نور حقیقی رو نمود
کی شود قانع بتاریکی و دود
وانکه در جوع او طعام ایشان خورد
لی زبان و شو باحسرت برد
وانکه باشد خفته اندر گلستان
میل گلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستسقی از آب اجتناب
چون کند مخمور دوری از شراب
سیر شد هیچ عاشق از حبیب
صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
عاشق از معشوق کی باشد جدا
چون ببیند همه گون تلخکان
هیچکس بی غیرت عاشق نشد
واقف آن سر بجز عاشق نشد

در معنی آیه وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون در و دیوار و همه اجزای آن عالم همه زنده‌اند و سخنگو و سخن‌شنو و جهت آن فرموده مصطفی ع الدنیا جیفة و طلابها کلاب اگر آخرت احیات نبودی چون دنیا جیفه بودی چه برای مردگیش جیفه خوانند

با بت زنده کسی کو گشت یار
مرده را کی در کشد اندر کنار
مرده را کس در کنار آرد دگر
کو ندارد از جهان جان خبر
آنجهان چون ذره ذره زنده‌اند
نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست
کاین علف جز لائق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن
کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود
جای نقش نجس سجین بود
جای بلبل گلبن و نسرین بود
کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور
بهر خفاش آب شور پر فتور
هر کرا عدل عمر ننمود دست
پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند
که ز لعب زندگان ناآگهند
چون ندارند از مروت فر و دست
کودکان را تیغ چوبین بهترست

کافران قانع بنقش انبیا
که نگاریده است اندر دیرها
زان جهان ها را چو رو زرشست
هیچ مان پروای نقش و سایه نیست
آن یکی نقشش نشسته در جهان
وان دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس
وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این قصه کن
گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر
چشم سر حیران ما زاغ البصر
دست ظاهر می کند داد و ستد
دست باطن بر در فرد صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف
پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین
این درون وقت و آن بیرون ببین
اینکه در وقتست باشد تا اجل
وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یکنامش ولی الدولتین
وان دگر نامش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند
هیچ غیمی مر ورا عارض نماند
چون الف از استقامت شد به پیش
او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش
شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد
شاه بهرش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه
بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت
از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او درد ناک
شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود
ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند
همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملائک بیگمان
از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زانست که از سر دور ماند
خویش را سر ساخت تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید
کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطرهٔ آبش نماند
بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمت بی علتی بی خدمتی
آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد
گرچه باشند اهل دریا روی زرد
تا که آید لطف بخشایشگری
سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست
زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کو لامع است
بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
نی ز درد و علت آید از علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم
خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو
مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالی است
آن مشبک سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان همی خواهند تن
پیش عریانان چه جامه چه بدن
روزه از آن بود آن نافع جوان
نرگسی را چه آبا چه دیگران
این سخن از حد اندازه است بیش
ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هین بگو احوال خود را ای ایاز

دیگر باره خطاب شاه مر ایاز را

هست احوال تو از کان نوی
تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن ازین احوال خوش
خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت
حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات
گشت بر جان خوشتر از قند و نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود
تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین
باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی
همچو جو اندر روش کش بند نی

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و تمثیل اندیشه های مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن اندیشه ها چون مرد مهمان دوست

شادی هر روز از نوعی دگر
فکرت هر روز را دیگر اثر
هست مهمانخانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید میدمم
ضیف تازه فکرت شادی و غم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
لامع درخشان
سقم بیماری
[illegible]
[illegible]

میزبان تازه رو شو چون خلیل
در مبند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب وش
در دلت ضیفست او را دار خوش
هین مگو که ماند اندر گردنم
که همی اکنون بپرد در عدم

حکایت مهمان و کدخدا و زن وی و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگهان آمد قنق
ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود
آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن
کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در
بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم فرمان برم
سمع و طاعة ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن
سوی خانه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش
نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب
سرگذشت نیک و بد تا نیمشب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
شد در آن بستر که بد آنسوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
که مرا اینسوست ای جان جای خفت
وز برای خواب تو ای بوالکرم
بستر آنسوی دگر افگنده‌ام
آن قراری که بزن او کرده بود
گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آنشب آنجا سخت باران در گرفت
کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو
سوی در خفتست و آنسو آن عمو
رفت عریان در لحاف آندم عروس
داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت میترسیدم ای مرد کلان
نه آنچه میترسیدم آمد خود همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند
بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود
بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل
موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد
در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود
کاین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد ازین گفتار سرد
چون رسید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر
گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت
رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن
صورتش دیدند شمع بی لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد
چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد
کرد مهمانخانه خانه خویش را
از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان
هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود
میفشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز
آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان
زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند
کارسازیهای شادی میکند
خانه میروبد بتندی او ز غیر
تا در آید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل
تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سرو کهنه را
تا خرامد سرو نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را
تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد
در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این
که بود غم بنده اهل الیقین
گر ترش رویی نیارد ابر و برق
رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود
چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او مقیم برج تست
باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل
شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با ضیف خدا
در بلا خوش بود با صبر و رضا
تا چو وا گردد بلای سخت رو
پیش حق گوید بصد گون شکر او

۱ قنق بمعنی مهمان ۱۲
۲ عنق بمعنی گردن ۱۲
۳ منتجب [illegible] ۱۲
۴ سمر بمعنی افسانه ۱۲
۵ [illegible] ۱۲
۶ غنود آرام گرفت خفت
۷ کلان بمعنی بزرگ ۱۲
۸ صابون سلطانی
در بعض نسخ [illegible]
۹ مزاح بمعنی شوخی ۱۲
۱۰ طیبت خوش مزگی ۱۲

گر محبت با من محجوب کیش
رو نگردانید یک لحظه ترش
از وفا و خجلت حکم خدا
بود چون شیر و عسل او را بلا
فکر در سینه درآید نو بنو
خند خندان پیش او تو باز رو
که احمدنی خالقی من شره
لاتحسر منی انل من بره
زین لب او یعنی ای اشکر یا آرنی
لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار
آن ترش را چون نیشکر شیرین شمار
ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش
گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان
با ترش تو رو ترش کم کن بدان
بو که آن گوهر بدست او بود
جهد کن تا از تو راضی او شود
ور ندارد گوهر و نبود غنی
عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت
ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود
آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان او چار دانگش ای جوان
بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر
تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر
چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش
دائما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار
باز ره دائم ز مرگ انتظار

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق کیش
صدق تو از بحر و ز کوه است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار
نی رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبرهات
سست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این نه آن ریش و ذکر
ورنه بودی میر میران کیر خر
حق کرا خوانده است در قرآن رجال
کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر
آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم
ارزشان از دنبه و از گوشت کم
تا توانی بنده شهوت مشو
در پی شهوت مکن جان را گرو
ورنه شهوت خانمانت بکند
زنده ات در گور تاریک افکند
ره روشی باشد که از جولان کیر
عقل او موشی شود شهوت چو شیر
اندرین معنی حکایت گوش کن
تا دل از شهوت بکلی شو میت

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را ازین شوهر که ترا است نگاه دار تا حامله نشوی

خواجه بود و مر او را دختری
زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشوی
شوی نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک
گر نه بشکافی تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد
او بناکفوی از خوف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو
خویشتن را در پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا
این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه
بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم
هست پندت دلپذیر و معتنم
هر دو روز و هر سه روزی آن پدر
دختر خود را بفرمودی حذر
اینچنین قومی بعالم هم بدند
گر چنین نوعی به صحبتگه شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو
چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آن را نهان میداشتش
پنجماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این
من ترا گفتم که دوری گیر ازین
آن وصیتهای من خود باد بود
چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من
آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست
یا در آتش کی حفاظ است و تقاست
گفت من گفتم که سوی او مرو
تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی
خویش را باید که از وی در کشی
گفت چون دانم که انزالش کی است
این نهانست و بغایت دور دست

[illegible]

گفت چون چشمش کلاپیسه شود
فهم کن کان وقت از کشتن بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن
کور گشته است این دو چشم شوخ من
نیست هر عقل حقیری پایدار
رفت حرص و وقت جنگ و کارزار

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم چون معلم کودکان رنجور شدن و بآن وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز هنر بنمایم جهاد را اگرچه در جهاد اکبر مستثنی ام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد

رفت یک صوفی بلشکر در غزا
ناگهان آمد قطار و گیر و غا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف
فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند
سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند
بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز
او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا
گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد
کاو میان غزو خنجرکش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر
آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر برش تا تو هم غازی شوی
اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد رونقیست
چونکه آن نبود تیمم کردنیست
برد آن صوفی اسیر بسته را
در پس خرگاه تا آرد غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر
قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست
بسملش را موجب تاخیر چیست
شخص آمد در تفحص از پیش
دید صوفی خفته زیر گبر خویش
همچو نر بالای ماده آن اسیر
خفته همچون شیر بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او
از سر استیزه صوفی را گلو
گبر میخایید با دندان گلوش
صوفی افتاده بزیرش رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه
خسته کرده حلق او بی حربه
نیم کشتش کرده از دندان اسیر
ریش او پرخون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست
همچو آن صوفی زبون گشتی و پست
ای شده عاجز ز تل کیش تو
صد هزاران کوهها در پیش تو
زین سر پشته بمردی از شکوه
چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ
هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را
پس بپرسیدند چون شد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز
اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست
اینچنین مدهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم
طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من
چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود
می نیارم گفت چون پرهول بود

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که بکلاپیسه چشم کافر بیهوش شدی زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حربگاه مرو

قصه کوته کن کز آن چشم اینچنین
رفتم از خود اوفتادم بر زمین
قوم گفتندش به پیکار و نبرد
با چنین زهره که تو داری مگرد
اندر آ در مطبخ گرد از خانقاه
تا دگر رسوا نگردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست
غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران نر
که بود با تیغ شان چون گوی سر
که ز طاقا طاق و طاقا طاق گردنها ز
طاقاق طاق جامه کوبان همچو برق
گر ز نشافش تیر جانستان
ابر آزاری حجل در امتحان

ضعاف جمع ضعیف است ۱۲
فارس سوار است ۱۲

کی توانی کرد در خون آشنا   چون نه با جنگ مردان آشنا
پس تن بی سر که دارد اضطراب   پس سر بی تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسپان در غزا   صد فنا کان غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موسی پرید   اندران صف تیغ چون خون در کشید
چالش ست این لوت خوردن نیست این   تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین   حمزهٔ باید درین صف آهنین
نیست لوت چرب تیغ و خنجر است   جان بباید باختن چه جای سرست
کار هر نازک دلی نبود قتال   که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو   جای ترکان خانه باشد خانه شو
غزوه کی تانی گران خشم آهنین   رفتی از دست قفادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمة الله که هفتاد بار بغزو رفته بود بامید شهادت و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او را تحریض کرد بجهت غزا کردن و او نفس را متهم نمودی درین غوت

گفت عیاضی نود بار آمدم   تن برهنه بو که زخمی آیدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر   تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی   در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یک جایگه بی زخم نیست   این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها   کار بخت است این نه چستی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود   رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افگندم بدن   در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش   که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد   که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو   خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا   از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلتگریست   ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
ور نگویی راست حمله آرمت   در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانگ آورد آنگه از درون   با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می کشی   جان من چون جان گبران می کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر   که مرا تو می کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن   خلق بیند مردی و ایثار من
گفت ای سگ چون منافق زیستی   هم منافق میمری تو چیستی
خوار و دون روسی و مرائی بوده   در دو عالم اینچنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من   سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند   نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش   جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغر است   هر دو کار رستم و حیدر است
کار آن کس نیست این سودا و جوش   کو ز موش و جنبشش گم کرد هوش
آنچنان کس را بباید چون زنان   دور بودن از مصاف و از سنان
صوفی آن صوفی این اینت حیف   آن ز سوزن مرده این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان   صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت   حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود   تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا   چشم فرعونست پر گرد و حصا

حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب   اندر آمد چند بار از بهر حرب
بیست زخم از دست کافر خورده   بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف   تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف
با مسلمانان بکافر وقت کر   وانگشت او با مسلمانان بفر
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد   جان بدست صدق نی آسان دهد

چالش جنگ و غزا ۱۲
لوت طعام ۱۲
مقتل جای کشتن

حکایت آن مجاهد که از همیان هر روز یکدرم در خندق افگندی بتفاریق از بهر ستیزه با نفس حرص پرور و سرزنش نفس که چون می‌اندازی یکبار انداز تا ازین ماجرا خلاص یابم که الیاس احدی الراحتین و جواب او

نفس را کالیاس احدی الراحتین / او نگشتی ملتفت مر نفس را

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افگندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی / در فتادی زار در تاب و تبی
که چرا می‌نفگنی یکبارگی / کشتیم در غصه و بیچارگی
بهر حق یکباره کی بگذارد این / همچنین کشتی مرا و یاد عنا
همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ / بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ
با مسلمانان بکر در پیش رفت / بیست کرت تیغ و رمح از وی شکست
بعد از ان قوت نماند افتاد پست / از نبی بر خوان رجال صدقوا
اینهمه مردن نه مرگ صورتست / لیک نفس زنده آنجانب گریخت
آلتش بشکست رهزن زنده ماند / جز که خام و زشت و آشفته نماند
گر بهر خونریزیی گشتی شهید / مرده در دنیا چو زنده میرود
نفس رهزن مرده تن که تیغ اوست / لیک آن صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / واندگر مردی تهی جان همچو گرد
مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحدست / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / بر کن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / با هزاران رستم صاحب علم
چون بلغها بعید و بر گرد و دشت / همچو کوه قاف او پیکار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / کشته میگردند زخم حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصلست / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و زرست / میفرستم چیست این شور و شر
چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زبان
گفت من ملک نمیخواهم نه مال / لیک میخواهم یکی صاحب جمال

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

وقت فر او وا نگشت از خصم زفت / زخم دیگر خورد و آنرا هم ببست
مقعد صدق او ز صدق عشق خوش / صدق جان دادن بود هین سابقوا
این بدن مر روح را چون آلتست / ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت
نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند / اسپ کشته و راه او رفته نشد
کافر کشته بدی هم بو سعید / ای بسا نفس شهید معتمد
هست باقی در کف آن غزوه جو / تیغ آن تیغست مرد آن مرد
باشد اندر دست صنع ذوالمنن / آن یکی مردیست قوتش حمله ور

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غمازان نقش او بر کاغذ

نقش او اینست کاندر کاغذست / نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد
سوی موصل با سپاهی بس گران / که اگر ندهد بجو آن ماه را
تا کشم من بر زمین مه در کنار / پهلوان شد سوی موصل با حشم
قاصد اهلاک اهل شهر گشت / بر نواحی منجنیقی از نبرد
تیغها بر کرد چون برق برین / هفته کرد اینچنین خونریز گرم
پس فرستاد از درون پیشش رسول / که چه میخواهی ز خون مومنان
بی چنین خونریز اینت حاصلست / من روم بیرون ز شهر اینک درا
این ز ملک و شهر خود آسان ترست / هر چه می‌باید ترا از سیم و زر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

ع سرزنش کردن

۲ فی معنی باز گشتن ۱۲

۵۳ اشاره بآیه قوله در سورهٔ احزابست رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر از مومنان کسانی اند که وفا بعهد خود کردند در جهاد بعضی کشته شدند و بعضی انتظار شهادت دارند ۱۲

ع برق درخشان ۱۲

۵ مهول بیم دهنده ۱۲

داد کانها کاندر نقش و نشان   گفت پیشش برگو او را عیان
کاندرین کاخ نگر چه صورتیست   زود بنگر نقشش که مال و یال کیست
این کنیزک خواهم او را لاجرم   زین بده ورنه هم اکنون اعظم
چون رسولش بازگشت آمد حال   داد کانها را و بنمود آن مثال
بگشت به معلومش چه گفت آن شاه نر   صد تو ای کم گیر و زود او را ببر
من نیم در عهد ایشان بت پرست   بت بر آن بت پرست اولیتر است
با تبرک داد دختر را و برد   سوی لشکرگاه و زد باعث پرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان   گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی   چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردان از موج عشق دان   چون نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات   کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آدمی   کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ   کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال   می شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان   تنقیه تن می کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته   شوره اش خوش آمده حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب   جمع شد با او وزو می رفت آب
چون بجست از خواب و شب بیدار زود   دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ   عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت   تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام   [illegible] لاابالی کالحمام
الیس آبالی بالخلیفه فی الهوی   فاستوی عندی وجودی و التوی
اینچنین نادان و گرم ای تبه کار   مشورت کن با یکی دانسته کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز   در خرابی کرد ناخنها دراز
[illegible]   پیش و پس کی بیند آن مفتون [illegible]
آمده در قصد جان سیل سیاه   تا که روبه افکند شیری به چاه
اژدهی بنمود سد و می خیال   در چه انداز دو اسود کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار   که مثال آن چو پنبه است و شرار
آتشی بایسته ز آب حق   همچو یوسف معتصم اندر رهق
گر زلیخای لطیفه سرو قد   همچو شیران خویشتن را واکند
نفس خود را کی توان کردن زبون   جز بامداد عقول ذو فنون
جانب اتمام قصه باز ران   کاین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک

بازگشت از موصل و می شد براه   تا فرود آید به بیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان آنچنان   که نداند او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او   عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل   چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس   پیش چشمش آنچنان آن نفس
چون برون جست او ز خیمه شیر مست   در میان پای آن زن آن زمان
چون ذکر سوی مقر می رفت راست   رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید او کون برهنه سوی صف   ذو الفقار همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیاه از نیستان   بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده   صد طویله و خیمه را بر هم زده
شیر نر گشته همی گرد از نغز   در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر   پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زود شمشیر و سپرش را برگرفت   زود سوی خیمهٔ مهرو شتافت
چونکه خود را او بدان حورا نمود   مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بچالش گشته جفت   مردی او ماند بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو   در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان   متحد گشتند حالی نفس و جان

[illegible]

ز اتصال این دو جان با همدگر / می‌رسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش رهزنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی از نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد / هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میعاد را / صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاییده‌اند و از علل / هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان زن پیشتر زان خوش خصال / کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولت چیست زوتر کام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی هم برین بد بعد از آن / شد پشیمان از چنان جرم گران

وصیت کردن کنیزک او را در کتمان سری که در میان رفت

داد سوگندش که ای بدر منیر / کن حذر تا شه نگردد زین خبیر
در شفاعت گفت کای خورشید رو / با خلیفه زانچه شد چیزی مگو
مختصر گویم سپرد آن پهلوان / مر کنیزک را بسوی شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک مست گشت / پس بپا جر افتاد او اندر طشت
دید صد چندان که وصف آن شنیده بود / کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش / صورت آن چشم دان نی آن گوش
یک مثالی گویم اکنون گوشدار / فهم کن این مثال و معنی هوشدار

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

کرد مردی از سخندانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است / چشم حق است و یقینش حاصل است
آن بنسبت باطل آمد پیش این / نسبت است اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آن آفتاب
خوف او را خود خیالی میدهد / وان خیالش سوی ظلمت میبرد
آن خیال نور میترساندش / بر شب ظلمات میچفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست / که تو بر چفسیده بر یار و دوست
موسیا کشفت لمع بر که فراشت / آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
که مشو غره بدان که قابلی / مر خیالش را و زین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس / لا شجاعت قبل حرب ای جان و بس
بر خیال حرب حیز اندر فکر / میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بهیجا می‌بود / قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه باطل بودت حق میشود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش همچو پشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر و سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یکچند نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک شرق و غرب گیر / چون نمی‌ماند تو آنرا برق گیر
مملکتی کان می‌نماند جاودان / ای دلت خفته تو آنرا خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت / که بگیرد همچو جلادان گلوت
هم درین عالم بدان که مأمنی است / از منافق کم شنو کو گفت نیست

در بیان ضعف عقل منکران بعث

حجتش اینست گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود

[illegible]
تعال یعنی بیا
[illegible]

چشم موسی دست خود را دید بد / پیش چشمش غیب نوری شد پدید
این سخن پایان ندارد وز کمال / پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دین ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن زن بجهت شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خفت خفت موش در گوشش رسید / خفت مردی شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر / که همی جنبد به تندی از حصیر

خنده کردن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده بر زن شد دراز / جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می‌فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو / پس خلیفه تیره گشت و تندخو
زود شمشیری چو آتش برکشید / گفت سر خنده را گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب می‌آری و دم
من بدانم در دل من روشنیست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتنیست
من بدین شمشیر ببرم گردنت / سود می‌ندهد بهانه کردنت
این زمان بکشم ترا بی هیچ شک / تیغ را کرد او حواله گفت نک
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز گشت گفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گروک که اندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن
او بدان قوت که از شیر شکار / هیچ تغییریش نشد بد برقرار
تو بدین سستی که چون موشی بگوش / خفت خفت موشکی رفتی ز هوش
من چو دیدم از تو این از وی آن / زین سبب خندیدم ای شاه جهان
رازها را میکند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد و ابر و آب و آفتاب / رازها را می‌برآرند از تراب
در بهاران سرها پیدا شود / هر چه خورد است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش / جمله پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای / از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن بیخ خمار / از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است / آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر / دانه کی مانند باشد با شجر

۱ خفت خفت اسم صوت کلاغ [illegible] و تفسیر آن ۱۲

۲ صریر صدای در و قلم را گویند و اینجا مجرد شده و مطلق صدا است ۱۲

۳ [illegible]

نطفه از نانست کی ماند بنان مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند بنار از بخارست ابر کی باشد بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید کی بصورت همچو او شد یا پدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک
کی بود طاعت چو خلد پایدار کی بود دزدی بشکل پایه‌دار
هیچ اصلی نیست مانند اثر پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا بیگناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشنده آن شی است گر نمی‌ماند بدو هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی این گنه را ز اعتبار زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ای خدا نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم کی دهی بیجرم جان را درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار دایما آن جرم را پوشیده دار
کاین جزا اظهار جرم من بود وز سیاست دزدیم ظاهر شود
بازگردم سوی توبهٔ شاه باز تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کردن شاه چون واقف بران خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اساء فعلیها

شاه با خود آمد استغفار کرد یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم باکسان شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش مثل آن را چون تو دیوثی ز پیش
غصب کردم از شه موصل کنیز غصب کردند از من آن را زود نیز
او امین من بد و لالای من خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کین یک ظلم آمد جزا آزمودم باز نزمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست من دگر این را نیارم نیز خست
داد حقمان از مکافات آگهی گفت ان عدتم به عدنا به
هر فزونی کردن اینجا سود نیست غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت رحم کن ای که رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن از گناهان نو و جرم کهن
گفت شه اکنون ای کنیزک وا مگو این سخن را که شنیدم من ز تو
پاس من دار و بر کسی عرضه مکن آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
با امیرت جفت خواهم کرد من الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار گر یکی بد کرد و نیکی صد هزار
یار با من امتحانش کرده‌ام خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام این قضایی بود کامد والسلام

پس بخود خواند آن امیر خویش را

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با او عقد کردن

گشت خود خشم قهر اندیش را
کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر که شدستم زین کنیزک بس نفیر
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز مادر فرزند دارد صد ازیز
مادر فرزند را صد جفتهاست اندر افتاده چنین جور و جفاست
رشک و غیرت میبرد خون میخورد زین کنیزک سخت تلخی میبرد
چون کسی را داد خواهم این کنیز پس ترا اولیتر است این ای عزیز
چون تو جانبازی نمودی بهر او خوش نباشد دادن او را بغیر تو

در سورهٔ بنی اسرائیل است
عسی ربکم ان یرحمکم و ان عدتم عدنا

عقد کردش با امیر او زود داد / خشم را و حرص را یکسو نهاد
گر بدش سستی ز نرّی خران / بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری
نرّی خر گو مباش اندر رگش / حق نمی‌داند الغ بگلربگش
مرده باشم به من حق بنگرد / به از آن کز زنده باشم دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن / آن برد در دوزخ و این در جنان

در بیان آنکه تخمها که یکی را قوت شهوت خران و بهر یکی را صفا و صفوت فرشتگان ست

تخمهائی که شهوتی نبود / بر او جز قیامتی نبود
سر هوا تا فاتن از سرورست / ترک هوا قوت پیغمبریست

حفت الجنة مکاره را رسید / حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز نره شیر دیوکش / مردی خر کم فزون مردیش بیش
آنچه چندین صد امیر آتش نکرد / لعب کودک بود پیشت اینت هنر
ای بدیده لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وفا
ای که از تعظیم امرش آگهی / اینحکایت گوش کن گر والهی
داستان امر و ذوق جانبش / بشنو اکنون در بیان معنویش
گفت روزی شاه محمود غنی / آن شه غزنین و سلطان سنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهاد آن را بکف وزیر

دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس چگونه بشکنم

گفت چون است و چه ارزد این گهر / گفت بیش ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شه ز جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی شان کرد مشغول سخن / از قضیهٔ تازه و سرّ کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این بدست طالبی
گفت ارزد این به نیمه مملکت / حافظش بادا خدای از مهلکت
گفت بشکن گفت ای شه شجیع / بس دریغست این شکستن بس دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع / که شده است این نور روز را تبیع
دست کی جنبد مرا در کسر او / کی خزانه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس زبان در مدح عقل او گشود
بعد یک ساعت بدست میر داد / در ربا کاین امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن چنین بی‌سان امیر از ره بچاه
همچنین گفتند پنجه شصت میر / جامگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلید است استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان / مال و خلعت ده بهر یک میران
همچنان دور گردان شد گهر / تا بدست آن ایاز دیده ور
آخرین بنهاد در کف ایاز / گفت او را کای حریف دیده باز
یک بیک دیدند این گوهر تو هم / در شعاعش در نگر ای محترم
ای ایاز اکنون بگوئی کاین گهر / چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش درشکن
سنگها در آستین بودش شتاب / خرد کرد و پیش او بود این صواب

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او و ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن و عقل ایشان گردانیدن که نشاید مقلد را مسلمان داشتن اگر مسلمان شاه باشد و نادر باشد

١ [illegible]
٢ [illegible]
٣ ادرار یعنی احسان و اجرا
٤ [illegible]
٥ [illegible]

که مقلد ثبات کند میان اعتقاد و تقلید امتحانها
سبب ملامت بیرون نیاید که ثبات بنیاد پایان ندارد

ز اتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظهٔ نادر تری
یا بخواب این دیده بود آن با صفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و نامراد
هر که پایندان وی شد فضل یار / او چه ترسد از شکست و کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسپ و پیل باشد ترهات
گر برد اسپش هر آنکه اسپ جو / اسپ گو کو پیش آهنگست او
مرد را با اسپ کی خویشی بود / عشق آن پیش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال و روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغ‌اند
بود عارف را همین خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت بود ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم / های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان شد آن رجا
خوف فانی شد همگی امید شد / نور گشت و تابع خورشید شد
ز امتحان شاه بود آگه ایاز / در فریب شه نشد گمره ایاز
خلعت و ادرار از ایشان بیش نیز / کرد گوهر را بامر شاه خرد و ریز
چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست بس بانگ و فغان
کاین چه بی‌باکیست والله کافرست / هر که این پر نور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته درّ امر شاه را
قیمت گوهر نتیجهٔ مهر و ود / بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع امیران ایاز را که چرا این گوهر را شکستی و جواب او

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غولست و جادهٔ راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم نظر / من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد او امر شاه
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از رهزنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان / جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن مهتران / عذرگویان گشته زین نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی می‌شدی تا آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را پاک کن

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهرافزا برجهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایون فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عدل تو چیر
غیر عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بیباکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفولان
دائما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد

غفلت و نسیان بد آموخته   ز آتشش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت[1] دهد   سهو و نسیان از دلش بیرون نهد
وقت غارت خواب ناید خلق را   تا نبرباید کسی زو دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق   خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا[2] شد گواه   که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد   ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود   در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون[3] کرد در تعظیمها   تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند   گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار   از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی   اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو   حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او عذرخواه   من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره   عکس عفوت ای ز تو هر بهره
عفوها گفته ثنای عفو تو   نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جان شان بخش و ز خودشان هم مران   کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر آنکه آوردی تو دید   فرقت[4] تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق تلخ میگویی سخن   هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در جهان نبود بتر از هجر یار   این سخن از عاشق خود گوش دار
صد هزاران مرگ تلخ از دست تو   نیست مانند فراق شست تو
تلخی هجر از ذکور[5] و از اناث   دور دار ای مجیران المستغاث[6]
بر امید وصل تو مردن خوش است   تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر میگوید میان آن سقر   چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست   ساحران را خونبهای دست و پاست
نعرهٔ لا ضیر[7] بشنید آسمان   چرخ گویی شد پی آن صولجان

در معنی لا ضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

ضربت فرعون ما را نیست ضیر   لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل   میرهانی مان ز رنج ای کوردل
هین بیا این سو ببین کاین ارغنون   میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی   نی چنین فرعونیی بی عونیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل   ای شده غره بملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی   نیل جان در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست   در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا ربّ همی گویی مدام   غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود   کی انا دان بند جسم و جان بود
تک انا ایم رسته از انا   از انای پر بلای پر عنا
آن انای بر تو ای سگ شوم شد   در حق ما دولت محتوم شد
گر نبودی این انای کینه کش   کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دام فانی میرهیم   بر سر این دار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحلت است   دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات   وان مماتی خفیه در قشر حیات
می‌نماید نور نار و نار نور   ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو   چون غروب آری بر آ از شرق ضو
زان انا .. از انا لنگ شد   زین انا دل بیخود و جان تنگ بود
از انا چون رست شد اکنون انا   آفرین بر آن انای بی عنا
زان انای بی غنا خود رهان   شد جهان او ز آن انای بی جهان
او گریزان و انا اندر پیش   میدود چون دید وی را بی وی اش
طالب او بی نگر در طالبت   طالب است شد مطلبت
زنده کی مرده شو شوید ترا   طالبی کی مطلبت جوید ترا

---

[1] فطنت یعنی زیرکی
[2] اشاره بآیه در سورهٔ البقره است ربنا لا تؤاخذنا ان نسینا او اخطانا یعنی ای پروردگار ما مگیر ما را اگر فراموش کردیم و گناه کردیم
[3] تهاون یعنی خوار گرفتن
[4] فرقت یعنی [illegible]
[5] ذکور یعنی [illegible]
[6] مستغاث یعنی طلب یاری کرده شده
[7] لا ضیر یعنی [illegible]
[8] [illegible]
[9] [illegible]
[10] [illegible]

دفتر پنجم

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی
فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود
عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا
این انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتند این عقلها در افتقاد
در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب
همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو به تن
نز حلول و اتحاد مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو
سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن
ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت
ای گرفته جمله منها دامنت
من که آرم رحم حلم آلود را
ره نمایم حلم علم اندود را

مجرم دانستن ایاز درین شفاعتگری خود را و عذر این جرم خواستن و دران عذرجویی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من الله انما یخشی الله من عباده العلماء

صد هزاران صفع را ارزانیم
گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم
یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنکه معلوم تو نبود چه بود آن
وانکه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن
که فراموشی کند وی را نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی
همچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم
مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای
آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن
تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب
هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا
هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان
بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند
کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری
کرد دست فضل او یم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود
من برویانم دگربار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته
گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم
کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
همچو مرهم بر سر زخم عفن
نبتت لحما جدیدا خالصا
هست دوزخ همچو سرمای خزان
هست کوثر چون بهار گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور
هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان
سوی کوثر می‌کشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی
لطف تو فرمود ای قیوم و حی
لا لان اربح علیهم جود تست
که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن پرست
عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل
هم بدان دریا همی تازد به خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها
چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پرانیی
تا به شب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام
می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند
پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون
در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا از کرم
بعد ازین رجعت نماند از حرص و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان
قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز
هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین
بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان
کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور
مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمده
همچو نور خور سوی قرص بلند

۵۳ من لم یذق لم یدر یعنی نچشید و ندانست
۵۵ صفع سیلی

این گروه مجرمان هم ای مجید   جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند   گرچه مات کعبتین حق بدند
رو بتو کردند اکنون آه‌کنان   ای که لطفت مجرمان را ره‌کنان
راه ده آلودگان را العجل   در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز   در صف پاکان روند اندر نماز
اندرین صفها ز اندازه برون   غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید   هم قلم بشکست هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره   شیر را برداشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب   تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جام قوم مست   آنکه مست از تو بود عذریست هست
مستی ایشان باقبال و بمال   نه ز باده تست ای نیکوخصال
ای تو شاهنشاه مستان [illegible]   عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب   آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده حدم مزن   شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن   که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذو المنن   تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم   من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو   ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده   تو نه مستی ای مگس تو باده
کرکسان مست از تو گردد ای کیا   چونکه بر بحر عسل راندی تو پا
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو   نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند ازو لرزان تست   هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان   گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آنهم منکسر   در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم   کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر   کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو میگردد سرم   ای بمرده من بپای آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است   جذبهٔ حقست هر جا ره‌روست
خاک بی بادی ببالا کی جهد   کشتی بی بحر پا بر ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد   پیش آبت آب حیوانست درد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان   زاب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند   دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد   آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی   لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم   تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا   ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب   گوش گیری آوری ای آب آب
عقل لرزان از اجل وان عشق شوخ   سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم است   در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس   جز که کشتیبان استاره‌شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران   از سعودش غافلند و از قران
آشنائی گیر شبها تا بروز   با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان   هست نفط‌انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست   مشتری را او ولی الاقربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را   دلو پرآبست زرع و میوه را
حوت اگرچه کشتی غی بشکند   دوست را چون نوح کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد   لعل را زو خلعت اطلس رسد
صورت خرچنگ اگرچه کژروست   هیئت میزان ازو میزان تو است
پشت مریخ اگر خونریزی است   او زبون شارق تیر زیرکست
گرچه در تاثیر نحس آمد زحل   دقت فکر آید ازوی در عمل

مغتسل محل شسته شدن
اسکره کاسه [illegible] ۱۲
[illegible] ۱۲
[illegible] ۱۲
امم جمع امت یعنی گروه ۱۲
صحائف جمع صحیفه ۱۲
[illegible] ۱۲

هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
ماهم از مهر او دو کف برهم زند / زهره نبود زهره را تا دم زند
بل عطارد خانه خود گم کند / ور جنون او جوز جوز اشکند
مشتری را دست لرزد دل طپد / بر سر آب او فتد همچون سبد
نسر طائر را بریزد پر ز بیم / ور طمع تنین شود چون موم نرم
دختران نعش آبستن شوند / مجتمع گردند دستک اشتوند
در گذر زین رمزها بیگاه شد / کهکشان از سنبله پرکاه شد
آفتاب از کوه سر زد القوا / لیک تلخ آمد ترا این گفتگو
تو عدوی وز عدو شو ولین / بی تکلف زهر گردد در دهن
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری / تا ز خمر و زهر هم حلوا خوری
زان شده فاروق را زهری گزند / که بد از تریاق فاروقیش قند
این بخور تریاق فاروقی غلام / تا شوی فاروق دوران والسلام

دختران نعش بنات النعش
ست و آن هفت ستاره
در طرف قطب شمال ۱۲

تمام شد دفتر پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السافلین است ایشان را از بهر عمارت صورت آفریده اند و حد هر مدارک ایشان را نهاده اند که از آن و از اینجا درنگذرند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان چو جولان عمل ایشان پدید کرده است همچنانکه هر ستاره را مقداری و کارگاهی هست از فلک که تا آن حد عمل آن برسد پس ورای آن حاکم نباشد عصمنا الله من ختمه و ما حجب به المحجوبین آمین و الحمد لله رب العالمین

وصلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین

هو المستعان

دفتر ششم از مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی
میل میجوشد بقسم سادسی

گشت از جذب چو تو علامهٔ
در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیشکش بهر رضایت میکشم
در تمام مثنوی قسم ششم

پیشکش می آرمت ای معنوی
قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف
کی یطوف حوله من لم یطف

عشق را با پنج و با شش کار نیست
مقصد او جز که جذب یار نیست

بو که فیما بعد دستوری رسد
رازهای گفتنی گفته شود

با بیانی کان بود نزدیکتر
زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار
با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت مینمود
دمبدم انکار قومش میفزود

هیچ از کوشش عنان واپس کشید
هیچ اندر غار خاموشی خزید

زانکه از بانگ و علالای سگان
هیچ واگردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ
سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر خلقت خود می تند

هر کسی را خدمتی داده قضا
در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقیم
من مهم سیران خود را کی هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند
پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین
کاین دو باشد اصل هر سکنجبین

انگبین گر پای کم آرد ز خل
اندر آن سکنجبین آید خلل

۴ [illegible]
علالا بانگ و [illegible]
خل سرکه [illegible]

قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند
نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود
پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود

واحد کالالف که بود آن ولی
بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی بود
پیش او جیحونها زانو زند

خاصه آن دریا که دریاها همه
چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل
که قرین شد نام اعظم با اقل

در قران این جهان با آن جهان
این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست
ورنه خس را با اخص چه نسبتست

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند
بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا
در مراد یفعل الله ما یشا

نقل خارستان غذای آتشست
بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود
خوک و سگ را شکر و حلوا بود

گر پلیدان این پلیدیها کنند
آبها بر پاک کردن می‌تنند
ور جهانی پر شود از خار و خس
آتشی محوش کند در یک نفس

گرچه ماران زهر افشان می‌کنند
ورچه تلخانمان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر
می‌نهند از شهد انبار شکر

زهرها هر چند زهری می‌کنند
زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگست چون کل بنگری
ذره ذره همچو دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد بچپ
وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون
جنگ فعلیشان ببین اندر رکون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان
زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب
جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس
جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون
از چه از انا الیه راجعون

ما ببحر نور خود راجع شدیم
وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول
لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین
نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول
در میان جزوها حربیست هول

این جهان زین جنگ قایم می‌بود
در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست
که بر ایشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر
استن آب اشکنندهٔ هر شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود
لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

هست احوالت خلاف یکدگر
هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنی
با دگر کس سازگاری می‌کنی

فوج لشکرهای احوالت ببین
هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران
پس چه مشغولی بجنگ دیگران

تا مگر زین جنگ حقت واخرد
در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست
زانکه ترکیب وی از اضداد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را
چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر
که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بی‌رنگی اصول رنگها
صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق
وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این تخالف از چه آید و ز کجا
وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل
خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

گوهر جان چون ورای فصلهاست
خوی آن این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست
چون نبی که جنگ او بهر خداست

طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست
شاد آن کاین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر بر هر دو جهان
شرح این غالب نگنجد در دهان

آب جیحون را اگر نتوان کشید
هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه کن در تمام مثنوی

۵۱ [illegible]

۵۲ کنند و ظرفیکه در آن عسل کنند ۱۲

۵۳ [illegible]

۵۴ رضاع شیرخوارگی ۱۲

۵۵ [illegible]

۵۶ قلب المؤمنین بین اصبعین من اصابع الرحمن یعنی دل مؤمن میان دو انگشت از انگشتان قدرت حق است ۱۲

۵۷ [illegible]

۵۸ اشاره بآیهٔ و اعدّ و … لا یرون فیها شمسا و لا زمهریرا یعنی نمی‌بینند در بهشت گرما و نه سرمای شدید ۱۲

۵۹ [illegible]

نوحه کن چندانکه اندر هر نفس   مثنوی را معنوی آنی و بس
بادِ که را ز آب جو چون وا کند   آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین   میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود   آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها   هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک   ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام   در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد   هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر   گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود   باز هم ز امرش مجرد می‌شود
له الخلق و له الامرش بدان   خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه   جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو   شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواهد بر علو   بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد از این باریک خواهد شد سخن   کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود   دیگ ادراکات خرد است و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند   در عمام حرف شان پنهان کند
زین عمام صوت و حرف و گفتگو   پرده کز سیب نایدت غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش   تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام   تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد این مشامت از اثر   ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف   می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن   تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را   گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب   سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربیست او   با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی هدی   قبله کردی از لئیمی و دغا
ناخوشت آید مقارن آن امین   در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر   زان همی ترسی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت   شمس پیشت هست عالی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا   ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان   ای بسا نانی که ریزد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد زهره ز آب   ای بسا آبا که کرد این خراب
مهر او در جان تست و پند دوست   میزند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای فلان   پند تو در ما نگیرد این بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست   که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره است و قمر   لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تاثیر او   میزند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بی جهات   تا نداند شما را گرگ مات
آنچنان که لمعه درپاش آیت است   شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست   پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئلت در وی زده   مشتری با نقد جان پیشش شده
در هوای پایبوس او زحل   لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خست از او   وان عطارد صد قلم بشکست از او
با منجم این همه انجم بجنگ   کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ویست و ما همه نقش و قوم   کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کانجا همه نور است پاک   بهر تست این لفظ فکر ای تیزتاک
هر ستاره خانه دارد در علا   هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بی سو در مکان کی در رود   نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند   تا که دریابد ضعیفی دردمند

مثل نبود لیک آن باشد مثیل   تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست   زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ   فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق   صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنماست   همچو عالم بیوفا وقت وفاست
وقت خودبینی نگنجد در جهان   در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود   بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی   چون بجان پیوست گردد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات   از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان روی آورد   خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز چون جان روسوی جانان نهد   رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سوال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر بارو نشسته است از سر و دم او کدام فاضلترست

واعظی را گفت روزی سائلی   کای تو منبر را سنی‌تر قابلی
یک سوالستم بگو ای ذو لباب   اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست   از سر و دمش کدامین بهترست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده   روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده   خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ را پر میبرد تا آشیان   پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر   خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر   چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میل او بشاه   او سر بازست منگر در کلاه
ور بهی شیری خورد از مرده خر   سگ بود او شکل شیری کم نگر
در پلنگ و گرگ را افگند سگ   شیر میدان مرد ای زیبا و شبک
آدمی بسرشته از یک مشت گل   برگذشت از چرخ و از کوکب بدل
آدمی بر قدر یک طشت خمیر   بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان   که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس   خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان   خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای لد   عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور   خلوت آری با عجوزی نیم کور
در عجوزی چیست کان نقشان نبود   کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان   عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزی جان آمیزش کنیست   صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند   در زمان از صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر   شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست   هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست   هر که آگه‌تر بود جانش قویست
روح را تاثیر آگاهی بود   هر که را این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست   هر که بی‌جانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد   باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد   جان جان خود مظهر الله شد
آن ملائک جمله عقل و جان بدند   جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند   همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر پرده بود   یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد   دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست   کان بدست اوست تا نکند هست
سر دیگر هست کو گوش دگر   طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف   طوطیان عام ازین خود بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات   معنی است آن نی فعولن فاعلات

۱ مثیل
مثال ست یا از مثیل شده
مثیل شی آنست که در نوع
و لوازم نوعیه با آن شی
شریک و متحد باشد
مثال شی آنکه در چیزی شبیه
او باشد یا بود ۱۲

[illegible]

۲ [illegible]

۳ [illegible]

۴ [illegible] ۱۲

۵ اصابت
بکسر صاد مهمله رسیدن
براه راست و یافتن
و خواستن و صواب
گفتن ۱۲

آن خر عیسی دریغش نیست قند
لیک خر آمد بخلقت که‌پسند
قند خر را گر طرب انگیختی
پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم
این شناس این است رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران
بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهائی کانبیا بگذاشتند
آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود
از دم انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان
اینجهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما
آنجهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون
اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب
در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود
مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست
نی تو گوئی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی
در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد
کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او
بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش
زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند
بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که می‌روید گلست
خم مل هر جا که می‌جوشد ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عین خورشیدست نی چیز دگر
عیب جویان را ازین دم کور دار
هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال
بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست
انجم و آن شمس نیز اندر خفاست
انجم آمد چون مرید و شمس پیر
شمس آمد در یقین بدر منیر

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند و راهزن صد هزاران ابله نادان

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده
صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف مستحضر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر
جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم
زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان ولیست
که ازو هم پای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده
چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول
می‌نمودش شنعت عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود
او بگردانید دین معتمد
منصب اجداد و آبا را بماند
در پی احمد چنین بیسره آمد
آن رسول پاک باکب مجتبی
از پی آن تا رهاند مر ورا
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو
تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع
کل سر جاوز الاثنین شاع
می بمانم در زبان این عرب
پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ما سبق
کی بدی این بد دلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث
زین دو شاخه اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان
مات گشتم که بماندم از نشان
من که باشم چرخ با صد کار و بار
زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم بردبار
ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یک راهه صراط المستقیم
به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد توئی
لیک خود جان کندن آمد این دوئی

۱ قنطار یک پوست گاو پر از نقره یا زر یعنی گویند صد و بیست من است ۱۲

۲ اشاره به آیهٔ و الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم یعنی در قیامت مهر کنیم بر دهان ایشان و با ما سخن گویند دستهای ایشان و گواهی دهند پایهای ایشان ۱۲

۳ خفا پنهانی ۱۲

۴ [illegible] ۱۲

۵ مهول مخوف ۱۲

۶ [illegible]

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا
آیهٔ اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا
کاین بود به یا که آن حال مرا
در تردد میزند بر همدگر
خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

زین تردد عاقبت آن خیر زاد
ای خدا مر جان ما را کن تو شاد
ای کریم ذو الجلال مهربان
دائم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو ستار لم یزل
یا کثیر الخیر شاه بی زلل
اولم این جذر و مد از تو رسید
ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم
بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث
ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن
مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغر و هم پشت ریش
ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران
آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را
تا ببینم روضهٔ انوار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود
میچرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار
برنگردم جز چو گوی بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین
یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار
همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شده است آن وقت و حال
یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چارمیخ چار شاخ
میجهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود
میچشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود
میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند
ننگ خمر و بنگ بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است
ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
میگریزند از خودی در بیخودی
یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا میکشی
زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
نیست باید کز وی و از حق بود
تا که بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان
تنفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی
من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی
من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز
در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه
حسن سلطان را رخش آیینه
چونکه از هستی خود مفقود شد
منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین ایاز
که ز خوف از کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده
کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل
یا برای حکمتی دور از ازل
یا که دید چارقش زان شد پسند
کز نسیم نیستی هستی است بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
تا نه بندد دخمهٔ این مردگان
تا بیابد بوی عیش آن جهان
ملک و مال و اطلس این مرحله
هست بر جان سبک رو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت
ماند در سوراخ چاهی جان و دست
صورتش جنت بمعنی دوزخی
افعیی پر زهر و نقش گلرخی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر
لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زان نکال
لیک جنت به ورا فی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی
کو بگاه صحبت آمد دوزخی

الفرار ای غافلان زان گلشنی
کو حقیقت بدترست از گلخنی
زینهار ای جاهلان زان گلشکر
که بسوزاند دهان را چون شرر
چند گویم من ترا کاین انگبین
زهر قاتلست زان دوری گزین
لیک تلخ آید ترا گفتار من
خواب میگیرد ترا از انذار من
خواجه آخر بگذران بیدار شو
وز حیات خویش برخوردار شو
این روش برگیر و ترک کین کن
در فنا و نیستی تفتیش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه زادهٔ خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام رنجور شد و میگداخت کس علت او ندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

خواجه را بود هندو بندهٔ
پروریده کرده او را زندهٔ
علم و آدابش تمام آموخته
در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز
در کنار لطفش آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را یک دختری
سیم اندامی کشی خوش گوهری
چون مراهق گشته دختر طالبان
بذل میکردند کابین گران
میرسید از جانب هر مهتری
بهر دختر دمبدم خواستگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات
روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار
که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی
کو بود غرهٔ مال از سادگی
ای بسا مهترپسر کز شور و شر
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگرچه شد نفیس
کم پرست و عبرتی گیر از ابلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین
او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین
زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین
او نه بیند غیر دستاری و ریش
از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی
خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح
که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار
که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند کاو را مال نیست
مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت اینها تابع زهدند و دین
بی زر او گنجی ست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش
دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود
گشت بیمار و ضعیف و زار زود
رنج بیمار دقی او میگداخت
علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست
دارو تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش
گرچه می آمد ازو در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو
باز پرس اندر خلا احوال او
تو بجای مادری او را بود
کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوشش این کلام
روز دیگر رفت نزدیک غلام
آنچنان که مادران مهربان
نرم کردش تا در آمد در بیان
هم سرش را شانه میکرد آن ستی
با دو صد مهر و دلال و دوستی
گفت امید من از تو این نبود
که دهی دختر به بیگانهٔ عنود
خواجه زادهٔ ما و ما خسته جگر
حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کامدش
که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری
که طمع دارد ز خواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت
گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گراهی خائن امین
ما گمان برده که او باشد امین
حال خود را اینچنین گفت او مرا
خواستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر بتدبیر ازین طمع باز آرم

گفت خواجه صبر کن او را بگو
که ازو ببریم و بدهیمش بتو
تا بکار این از دلش بیرون کنم
تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میل ای فتی
که حقیقت دختر ما آن تست

۵۱ انذار بیم دادن ۱۲

۵۲ تفتیش جستجو کردن ۱۲

۵۳ مراهق طفل نزدیک بلوغ ۱۲

۵۴ خلا خلوت ۱۲

۵۵ ستی سے بی بی ۱۲

۵۶ غر قحبه ۱۲

۵۷ گر با کاف فارسی حجام و [illegible] گویند ۱۲

ما بدانستیم ای خوش مشتری   چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما   لیلی آن ما و هم مجنون ما
تا خیال و فکر چون وی می‌زند   فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف   آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش   جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون که این ننگ مهین   خود زبانم می نجنبد این چنین
اینچنین ژاژی چه خایم بهر او   گو بمیر این خاین ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم دهش   تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را دلبرا بر من نویس   هل که صحت یابد این باریک ریس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین   می نگنجید از خوشی در زمین
فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت   چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
گه گهی میگفت کای خاتون من   که مبادا باشد این افسون و فن
لیک خاتون خرم میگفتش که ما   در پی آنیم فارغ باش ها
خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت   رفت از وی علت و آمد بگشت
او دلش دادی بتزویر و فسوس   تا فزون میشد نشاطش چون خروس
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی   که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت مژده میدادند کال   کای فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین شد مر فرج را این سخن   علت از وی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب عشرت بفن   امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس   ماکیان بنمودش و آنگه خروس
مقنعه و حله عروسانه نکو   کنگ امرد را بپوشانید رو
شمع را هنگام خلوت زود کشت   ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان   وز برون نشنید کس از کف زنان
ضرب کف و دف نعره مرد و زن   کرد پنهان نعره آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را می فشارد   چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوق و زفت   رسم داماد آن فرج حمام رفت
رفت در حمام بس رنجور جان   کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در کرد کنگ فسوس   پیش او بنشسته دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان   که مبادا کو کند روز امتحان
ساعتی در روی نظر کرد از عناد   وانگهان بر هر دو دستش بوسه داد
گفت خود را کس مبادا اتصال   با چو تو ناخوش عروس بدخصال
روز زیبا چون نکویان تتر   کیر شب بتر از کیر خر
همچنین جمله نعیم این جهان   بس خوشست از دور پیش از امتحان

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچو آن هندو مبتلاست

مینماید در نظر از دور آب   چون روی نزدیک آن باشد سراب
گنده پیرست او و از بس چاپلوس   خویش را جلوه دهد چون نوعروس
هین مشو مغرور این گلگونه‌اش   نیش نوش آلوده او را مچش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج   صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دانه پنهان دام او   خوش نماید ز اولت انعام او
چون بپیوستی بدام ای هوشیار   چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی   نیست الا درد و مرگ و جاندهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند   چون جنازه نی که برگردن نهند
جمله را حمال خود خواهد کفور   باربر مردم کشد چون اهل قبور
بر جنازه هر که را بینی بخواب   فارس منصب بود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلقست بار   بار بر خلقان نهاد این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه   سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپای   تا نیاید نقرست اندر دو پای
مرکبی را کاخرش تو ده دهی   که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود   تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست   تا نمانی عاجز و ویران پرست

۱۰ [illegible]
۱۱ ده دادن ویران [illegible]
۱۲ [illegible]
۱۳

گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا
جنت الماوا و دیدار خدا
آن صحابی زان کفالت شد عیار
تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست
خود فرود آمد ز کس چیزی نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد
داند او بی خواهشی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی هم رواست
آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست
کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد
آن ز نیکوهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست
ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد
سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی
تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند
از ندامت آخرش هم ده دهند
دزد را چون قطع تلخی میرسد
ذوق دزدی را چو زن ده میدهد
دیده ده دادن از دست حزین
ده بدادن زین بریده دست دین
همچنین قلاب و خونی و لوند
وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می آرند هم پروانه وار
باز نسیان میکشدشان سوی کار
هیچ پروانه ز دور آن نار را
نور دیده بسته آنسو بار را
چون بیاید سوخت پرش را گریخت
باز چون طفلان فنا و مرگ بیخت
بار دیگر بر گمان طمع سود
خویش را زد بر لهیب شمع زود
بار دیگر سوخته پر پس بجست
باز کردش حرص دل ناسی و مست
آنچنان کز سوختن وا می جهد
همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو شمع افروز
وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و انین

در بیان عموم آیهٔ کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

کاوهن الرحمن کید الکاذبین
کلما هم اوقدوا نارا لوغی
اطفا الله نارها حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا بایست
گشته ناسی عزم را بل عهد نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته
حق بر آن نسیان او بگماشته
گرچه بر آتش زنهٔ دل میزند
آن ستاره اش را کف گل میکشد
رفت دزدی شب بخانهٔ یک بزرگ

آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش را و غفلت آن مرد

از ره پنهان درآمد همچو گرگ
مرد بشنید شب آن معتمد
برگرفت آتش زنه کاتش زند
میزد آتش بهر شمع افروختن
تا سزا دزد را بیند علن
دزد آمد در زمان پیشش نشست
چون گرفتی سوخته کردیش پست
می نهاد آنجا سر انگشت را
تا شود استارهٔ آتش فنا
تر همیکرد او سر انگشت را
زاصبع آن استاره را کردی فنا
خواجه می پنداشت کو خود میمرد
این نمی دید آن که دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود
میمرد استاره از تریش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش
می ندید آتش کشی را نزد خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش
دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمی داند دل دانندهٔ
هست با گردنده گردانندهٔ
چون نمیگویی که روز و شب بخود
بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین
اینچنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول تر
یا که بی بنا بگو ای بی هنر
خانه با این بزرگی و دستار
کی بود بی اوستادی هیچ کار
خط با کاتب بود معقول تر
یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم
چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز گیرانندهٔ
یا بگیرانندهٔ دانندهٔ
صنعت خوب از کف شل ضریر
باشد اولی یا بکف ای بصیر
پس چو دانستی که قهرت میکند
بر سرت دبوس محنت میزند
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ
سوی او کش در هوا تیر خدنگ

[illegible]

و دبوس آلت

همچو آن قوم معلق آسمان
تیر می انداز بهر نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو
چون روی چون در کف اوی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش
از کف او چون همی جستی بخوش
آرزو جستن بود بگریختن
پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دام است و دانه آرزو
در گریز از دامهای آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
چون شدی در ضد آن دیدی فساد
چون شناسی در ضد بدانی ضد آن
ضد را از ضد شناسانی جهان
پس پیمبر گفت استفت القلوب
گرچه مفتی‌شان برون گوید خطوب
گفته است استفت قلبک آن رسول
گرچه مفتی برون گوید فضول

در بیان حدیث استفت قلبک ولو افتاک المفتون

آرزو بگذار تا رحم آیدش
آزمودی کاینچنین می بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش
تا روی از حبس او در گلشنش
دم بدم چون تو مراقب میشوی
داد می‌بینی ز داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب
کار خود را کی گذارد آفتاب
باز ران سوی ایاز و بینشش
وان فضیلت ور کمال نقصش

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد
جامگی سی امیرا چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر
سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک
گفت میری را که رو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد
کز کدامین شهر آید میرسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری
گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بو العلا
باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن
گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر
که برو وا پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست
اغلب آن کاسه‌های رازی است
گفت کی بیرون شدند از شهر ری
ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو وا پرس آن
تا که کی بود است نقل کاروان
بازگشت و گفت منقم از رجب
گفت در ری چیست تسعیر ای عجب
چون نمیدانست دیگر دم نزد
شه فرستاد آن دگر را زان عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر
سست رأی و ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند بهر یک سؤال
ناقص و عاجز ز ادراک کمال
گفت امیران را که من روزی جدا
امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس آن کاروان کز کجاست
او برفت و جمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک
حال‌شان دریافت بی ریبی و شک
هرچه زین سی میر اندر سی مقام
کشف شد زان یکدم شد تمام
پس بگفتندش امیران کاین فنیست
از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حق است مه را روی نغز
داده بخت است گل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت میکند
از تفاخر خیمه بر مه میزند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد
ریع تقصیر است و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا
ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه از نفس بود
چون قضا این بود جرم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق
هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده ایم اندر دو کار
این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود
چون دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد بر سرم
که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم
یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی
ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان
جرم خود را چه نهی بر دیگران

زرد مخوف زرد رست ۱۲

غوی گمراه ۱۲

جامگی اجری وظیفه ۱۲

نفر جماعت ۱۲

در بعضی نسخ بجای
نفس کوشسته اندر ظلام
چنین باشد ای جوان
غالب نفس بود اتباع
غالب را اولی دید
۱۲

خون کند زید و قصاص او بعمر   می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین   جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر   خصم را میداند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر   مزد روز تو نیامد شب بغیر
تو چه کردی جهد کان با تو نگشت   تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت   همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند   فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن   هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد   کاینچنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا   نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین   چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو   قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه   گوش و هوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی   با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی   بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر بر بخت چشم احول کند   کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی   متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره   که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره   کآفتاب حق نپوشد ذره
هست آن ذرات جسمی ای مفید   پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار   پیش خورشید حقائق آشکار

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کلاه وار بر سر نهاد تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک

رفت مرغی در میان لاله زار   بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین   وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیاه   وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته او کرده نگاه   تا درافتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت   پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش   در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع   با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش   زانکه می بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده   کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن   خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد   آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم   آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته   آخرستت جامه نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته ایم   دل چرا در بیوفایان بسته ایم
جد و خویشان ما قدیمی چار طبع   ما بخویش عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی   با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول   روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا   نامه می آید بجان کای بیوفا
یارکان پنج روزه یافتی   روز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند   شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد   دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد   کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بیمدد   رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب   باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آن که شب شود جامه بجو   روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده ام   خلق را من دزد جامه دیده ام
نیم عمر از آرزوی دلستان   نیم عمر از غصه های دشمنان

سطر
فمن یعمل مثقال ذرة
خیرا یره ومن یعمل
مثقال ذرة شرا یره
هر که مثقال و مقدار
ذره خوبی کند بیند
و بدی هم کند بیند
۱۲

[illegible]

سطر
مقتنع بمعنی
قناعت کننده
۱۲

جبه را برد آن کله را این ببرد
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد
خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس
جامه‌ها از دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجایب مرکبست
بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن
کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم
پاس دار این مرکبت را دم بدم

بردن دزد قچ را از آن مرد و قناعت نا کردن و رخت او را ربودن

آن یکی قچ داشت از پس میکشید
دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست
تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را
در فغان و گریه وا ویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد
گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی
خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم
گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست
گفت با خود کاین بهای ده قچست
گر دری بربسته شد صد در گشاد
گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت
جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد
حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی
چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا
در خدا بگریز و واره زین دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست
دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرمود آن رسول
بدعتی چون برگرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز
امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر
منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر
گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش
سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر
جهد کن کز رحمت آری تاج
در جوابش گفت صیاد ای عیار
نیست مطلق این که گفتی هوشیار
هست تنهائی به از یاران بد
نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ
پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیتست
صحبت او عین مباینتست
هوش او سوی علف باشد چو خر
بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد فنات
کل آت بعد حین فهو آت
هر چه جز آن وجه باشد هالکست
ملک مالک عکس آن یک مالکست
گر چه سایه عکس شخصست ای پسر
هیچ از سایه نیابی خورد و بر
هیچ سایه نیست بی شخصی روان
اصل سایه رو بجو ای کاروان
هین ز سایه شخص را میکن طلب
در مسبب رو گذر کن از سبب
یار جسمانی بود در ویش مرگ
صحبتش شومست باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود
مرده‌اش دان چونکه مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست
که کلوخ و سنگ او را صحبتست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد
زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود
کاینچنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ یاری و نبرد
بر ره نا امن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود
که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بوده است آن رسول
امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت وا ده ست بگریز از جدا
مصلحت جو گر توی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور
تا بقوت بر زند بر شر و شور
تو لی باید درین ره مرد وار
یار میباید درینجا فرد وار
چون نباشد قوتی پرهیز به
در فرار لا یطاق آسان بجه

صنعت بایست ای عزیز ما دار را ‌ ‌ فکرتی کن در نگر انجام کار
گفت صدق دل بباید کار را ‌ ‌ ورنه یاران کم بیابد یار را
دیو گرگست و تو همچون یوسفی ‌ ‌ دامن یعقوب مگذار ای صفی
آنکه سنت با جماعت ترک کرد ‌ ‌ در چنین مسبع نه خون خویش خورد
راه سنت با جماعت به بود ‌ ‌ اسپ با اسپان یقین خوشتر رود
همرهی را جو کزو یابی مدد ‌ ‌ همدل و همدرد و جویان صمد
سیر رود با تو که یابد عقبه‌ای ‌ ‌ که تواند کرد آنجا بیکسی
یا بود اشتردلی چون دید ترس ‌ ‌ گویدت بهر رجوع از راه درس
یار بد مارست هین بگریز ازو ‌ ‌ تا نریزد بر تو زهر آن زشتخو
راه جانبازیست در هر غیشه‌ای ‌ ‌ آفتی در دفع هر دل شیشه‌ای
راه دین زان رو پر از شور و شرست ‌ ‌ که نه راه هر مخنث گوهرست
راه چه بود پر نشان پایها ‌ ‌ یار چه بود نردبان رایها
آنکه او تنها براه خوش رود ‌ ‌ با رفیقان سیر او صدتو بود
هر خری کز کاروان تنها رود ‌ ‌ بر وی آن راه از تعب صدتو شود
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو ‌ ‌ گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
هر نبیی اندرین راه درست ‌ ‌ معجزه بنمود و یاران را بجست
هر یکی دیوار اگر باشد جدا ‌ ‌ سقف چون باشد معلق در هوا
آن حصیری که کسی می‌گسترد ‌ ‌ گر نپیوندد بهم بادش برد
درمیان مرغ و صیاد ای عجب ‌ ‌ بس جدال افتاد و شد بحث و شغب
مثنوی را چابک و دلخواه کن ‌ ‌ ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد ازان گفتش که گندم آن کیست ‌ ‌ گفت امانت از یتیم بی وصیست
گفت من مضطرم و مجروح حال ‌ ‌ هست مردار این زمان بر من حلال
گفت مفتی ضرورت هم توی ‌ ‌ بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان ‌ ‌ توسنش سر بستد از جذب عنان
بعد درماندن چه افسوس و چه آه ‌ ‌ پیش ازین بایست این دود سیاه

یار جو تا بیابی راه را ‌ ‌ ورنه کی دانی تو راه و چاه را
یار شو تا یار بینی بی عدد ‌ ‌ زانکه بی یاران بمانی بی مدد
گرگ اغلب آن زمان گیرا بود ‌ ‌ کز رمه شیشک شود تنها بود
هست سنت ره جماعت چون رفیق ‌ ‌ بی ره و بی یار افتی در مضیق
لیک هر گر راه را همراه آن ‌ ‌ غافلان خفته را آگه مدان
همرهی کو نبود خصم خرد ‌ ‌ رشتی جوید که چاره تو برد
سیر رود با تو برای سود خویش ‌ ‌ این منوش از نوش و کان اشتر شو
یار را ترسان کند ز اشتردلی ‌ ‌ اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار را از ره برد آن راه زن ‌ ‌ مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه دین هر گر سے خود کی رود ‌ ‌ حازمی باید که مرد ره بود
در ره این ترس امتحانهای نفوس ‌ ‌ همچو پرویزن بتمییز سبوس
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط ‌ ‌ نی ز جمعیت بیابی آن نشاط
یا غلیظی خر ز یاران ای فقیه ‌ ‌ در نشاط آید شود قوت پذیر
چند زخم سیخ افزون خورد ‌ ‌ تا که تنها آن بیابان را برد
آنکه تنها خوش رود اندر رصد ‌ ‌ با رفیقان بیگمان خوشتر رود
گر نباشد یاری دیوارها ‌ ‌ کی برآید خانها و انبارها
گر نباشد یاری حبر و قلم ‌ ‌ کی فتد بر روی کاغذ نامها
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید ‌ ‌ پس نتایج شد ز جمعیت پدید
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز ‌ ‌ بحثشان شد اندرین معنی دراز
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد ‌ ‌ نفس او بی طاقت آمد در کشاد
مال ایتام است امانت پیش من ‌ ‌ زانکه پندارند ما را موتمن
هست دستوری کزین گندم خورم ‌ ‌ ای امین و پارسا و محترم
در ضرورت هست هم پرهیز به ‌ ‌ ور خوری باری ضمان او بده
پس بخورد آن گندم و در فخ بماند ‌ ‌ چند او یاسین و الانعام خواند
آن زمان که حرص جنبید و هوس ‌ ‌ دمبدم میگو که ای فریادرس

۵۱ [illegible] ۱۲
۵۲ مسبع محل سباع ۱۲
۵۳ یعنی [illegible] ۱۲
۵۴ عقبہ بمعنی گھاٹی ۱۲
۵۵ غیشہ [illegible] ۱۲
۵۶ پرویزن غربال ۱۲
۵۷ [illegible] ۱۲
۵۸ اهتزاز بکسر جنبیدن ۱۲
۵۹ [illegible] ۱۲
۶۰ فخ بمعنی دام ۱۲

پیش ازان کاین دانه بر لوح فشود / گرمی حرص تو همچون تیغ شود
آه و دود و ناله آندم کار بند / حرص را آواره کن ای هوشمند
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بو که بصره وارهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصرة والموصل
نح علی قبل موتی و اغتفر / لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راهزن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش ازان کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزنها ای پاسبان

ناله و هی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یک کاروان / حارس مال و قماش آن مهان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان / رفته دید اسباب و سیم و اشتران
پاسبان در هی هی و چوبک زدن / گرم گشته خود هم او بد راهزن
پس بدو گفتند کای حارس بگو / تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه می‌کردی چه‌ای تو مرده ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره بایستی زدن که برجهید
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بیدریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بسته دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / هست غفلت بی نمکتر زان یقین
همچنین هم بی نمک مینال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه چه بود یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شد فوتی از قدرتش مطلوبکم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد بحرص

گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد ازان نوحه‌گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکر بخشی آیتیست
سایهٔ خود از سر من برمدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده ازان
توبه بی توفیقت ای نور بلند / جز بریش توبه نمود ریشخند
سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون که بی تو نیست کارم را نظام / بی تو هرگز کار کی گردد تمام
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چاره / در کف شیر نری خونخواره
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را میکند بیخورد و خواب

۵۲ حارس پاسبان ۱۲

کیمیا من باش یا بجوی من
تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی
خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بیسویت ندادهست او علف
چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ از آن شد معتکف
که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد به بام
کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی
وان دگر حارس برای جاهگی
آن یکی بیکار و رو در لامکان
که از آن سو دادیش قوت روان
کار آن دارد که حق را شد مرید
بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند
تا بشب بر خاک بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظه می جهد
دایهٔ وسواس عشوهاش میدهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما
که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را برکنی از بیخ خواب
همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان
همچو باران میرسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بامید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربود معشوق آمد جیبش پر از گردگان نمود و برفت

عاشقی بودهست در ایام پیش
پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها دربند وصل ماه خود
شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود
که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا
که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب
تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد
چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره همی کرد انتظار
بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشست خوابش در ربود
اوفتاد و گشت بیخویش آن غنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت
عاشق دلداده را خواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او
صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید
اندکی از آستین او درید
گردگان چند اندر جیب کرد
که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید
آستین و گردگانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و صفاست
آنچه بر ما میرسد آنهم ز ماست
ای دل بیخواب ما زان ایمنیم
چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردگان ما درین مطحن شکست
هر چه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صداع و ماجرا
بعد ازین پندی مده دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود
آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست
اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین منه بر پایم آن زنجیر را
که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم
گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست
بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا
که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی
سخت دل یارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و می فشار
تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش
ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز
کیست آن کس کو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست
خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد ازین من سوز را قبله کنم
زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر
یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشتهاند
همچو پروانه بوصلت کشتهاند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق
اژدهایی گشته گویی حلق عشق

۵۱ معتکف آرمنده ۱۲

۵۲ معتلف چرا کننده خورنده

۵۳ [illegible] کردن

نوشته اند در بی نام نسخه درست نیست ۱۲

۵۴ حرس پاسبان ۱۲

۵۵ مطحن آسیا باشد ۱۲

۵۶ عاذل ملامت کننده ۱۲

اژدهایی ناپدید دلربا
عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو
طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیایی تا ابد
لم یکن حقا له کفوا احد
ای فرو چشم بکشا و ببین
چند گویی من ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی برا
در جهان حی قیومی درا
تا نمی‌بینم ترا بیسم شود
واین ندانمهات میدانم شود
بگذر از مستی و مستی بخش باش
زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است
بر سر هر کوی چندین مست هست
گرچه عالم پر شود سرمست یار
جمله یک باشند وآن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیاید خوارتر
خوار که بود تن پرستی نازلی
گر جهان پر شد ز تاب نور مه
کی کساد آید بر صاحب وله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب
کی بود خوار آن لطیف خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام
چونکه ارض الله واسع بود و رام
گرچه این مستی چو باز اشهب است
برتر از وی در زمین قدس هست
مست ابرار و مقربان بد است
بر مقرب شیر او چون روبه است
رو سرافیلی شو اندر مست ساز
در دمنده روح در مست ساز
مست را چون دل مزاح اندیشه شد
این ندانم وان ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست
تا بدانی آنکه هیبت الکیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن
نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین بگذار
آنکه آن هست است آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست
این بیاموز ای پسر زان ترک مست
بگذر از نفی ای پسر مستی طلب
این بیاموز ای پسر زان ترک شب

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث ان لله تعالی شرابا للاولیاء اذا شربوا سکروا واذا سکروا طربوا و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس الخ

اعجمی ترکی سحر آگاه شد
وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود
نقل و قوت و قوت مستان آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد
باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد
وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن
لیک فرقست این حسن تا آن حسن

این می که تو میخوری حرامست
ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی
وز شراب خدای مست شوی

اشتباهی هست لفظی در بیان
لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دائم رهزنست
اشتراک گبر و مومن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته سر
تا که در هر کوزه چه بود در نگر
کوزه این تن پر از آب حیات
کوزه آن تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی
ور بظرفش عاشقی تو گمرهی
لفظ را مانند این جسم دان
معنیش در اندرون مانند جان
دیده تن دائما تن بین بود
دیده جان جان پر فن بین بود
پس ز لفظ نقشهای مثنوی
صورتش ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کاین قرآن ز دل
هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می
پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون باده شیطان بود
کی ترا فهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب
این بدان آن این بدان آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند
مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست
دلشده چون گوی در چوگان اوست
در سر آنچه هست گوش آنجا رود
در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد ازان این دو به بیهوشی روند
والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه گردند آشتی شادی درد
مطربان را ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک
که انلنی الکاس یا من لا اراک

۱ اشاره بحکایت شیخ [illegible] عطار است ۱۲
۲ قافیه این شعر معلوم نیست ولی در کل نسخ چنین نوشته ۱۲
۳ [illegible] ۱۲
۴ استوا خلاف تلون ۱۲
۵ [illegible] ۱۲
۶ اشهب باز سپید ۱۲
۷ مزاح شوخی و ظرافت ۱۲
۸ [illegible] ۱۲
۹ اعجمی زبان نادان ۱۲
۱۰ ضال گمراه ۱۲
۱۱ اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است که یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا و ما یضل به الا الفاسقین ۱۲

انت وجهی لا عجب ان لا اراه   غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک   من وفور الالتباس المشترک
حیث اقرب انت من حبل الورید   لم اقل یا یا ندا للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار   کی لا اکتم من معی ممن اغار
این سخن پایان ندارد ای عزیز   بشنو اکنون نکته ای صاحب تمیز

آمدن ضریر بخانه پیغمبر و گریختن عائشه و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر   کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم   مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب   عائشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک   از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون   زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قماده‌اند   چونکه از پیری و زشتی آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون   کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد   غیرت آن خورشید صدتو را رسد
که در افکندم بکیوان گوی را   درکشید ای اختران تو روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید   ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم   کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار   پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید   باز مستسکر و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت از امتیاز   همچو چارق که بود شمع ایاز
روز را ایم بسیج بهر گوشمال   تا نگردید از منی ز اهل شمال
ترک کن زیرا دراز است این سخن   نهی کردست از درازی امر کن
گفت پیغمبر برای امتحان   او نمی بیند ترا کم شو نهان

امتحان کردن رسول صلعم عائشه را که چرا پنهان میشوی او ترا نبیند

کرد اشارت عائشه با دستها   او نه بیند لیک من بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح   پر ز تمثیلات و تشبیه ای صبوح
با چنین پنهانیی کین روح راست   عقل بر وی این چنین رشکین چرا
از که پنهان میکنی ای رشک خو   آنکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب   فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور   کآفتاب از وی نمی بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم   کز خودش خواهم که پنهانش کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من   با دو چشم و گوش اندر جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل   پس دهان بربند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب   از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود   که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود   جوش احببت لان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست   عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل   تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان   سوی روی گل نپرد هوششان
پیش آن خورشید کو بس روشنست   در حقیقت هر دلیلی رهزنست
مطرب آغازید نزد ترک مست   در حجاب نغمه اسرار الست

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم   ازین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم

می ندانم که تو ماهی یا وثن   می ندانم که چه میخواهی ز من
می ندانم تا چه خدمت آرمت   تن زنم یا در عبارت آرمت

و خطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بخوان

ای عجب گر نیستی از من جدا   من ندانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی   گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد   می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت   ترک ما را زین حرارت دل گرفت

وجه منی عجب نیست اگر نبینم
وجه مرا که غایت نزدیکی حجاب اشتباه است
عقل منی عجب نیست اگر نبینم
تو را از بسیاری التباس مشترک
[illegible]

بر جهید آن ترک و دبوسی کشید
تا علیها بر سر مطرب دوید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست
گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بیحد و مرش
کوفت طبعم را بکوبم بر سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور
زانچه میدانی بگو مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش
می ندانم می ندانم در کشش
چون بگویم از کجائی بی مری
تو بگوئی نی ز بلخم نز هری
نه ز هندو نه ز روم و نه ز چین
نه ز شام و نه عراق و بابرد
نه ز بغداد و نه موصل نی طراز
در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو تا از کجائی باز رو
هست تنقیح مناط اینجا بگو
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب
تا بگوئی نی شراب و نی کباب
نه بقول و نی پنیر و نی بصل
نه ز شیر و نه ز شکر نی عسل
نه قدید و نی ثرید و نی عدس
آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خواهی دراز از بهر چیست
گفت مطرب آنکه مقصودم خفیست
میرمد اثبات پیش از نفی تو
نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را
چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای
زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام
بی کمال نردبان نائی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود
بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود
آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیائی ای امیر
تا ننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل آن کان طارقست
کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود
کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز
مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان
وانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی بر خود شکن
زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی هم ای دنی
عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای
در قتال خویش بر پیچیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرود
عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بیشکی
تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
اندرین نشأه دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذو لباب
مرگ را بگزین و بر دران حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی
مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد
رومیی شد صبغهٔ زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند
غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو
مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان
مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنی
گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل
این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام
همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو ببیند بر زمین
مرده را کو میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین
شد ز صدیقی امیر الصادقین
اندرین نشأه نگر صدیق را
تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد
زانکه حل شد در فنائش حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان
صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده اند
کای قیامت تا قیامت راه چند
بازبان حال میگفتی بسی
که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام
رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده ام من قبل موت
زانطرف آورده ام من صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین
دیدن هر چیز را شرطست این

تا نگردی این ندانیش تمام
خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال
عشق گردی عشق را بینی جمال

نار گردی نار را دانی یقین
نور گردی هم بدانی آن و این
گفتمی برهان این دعوی مبین
گر بدی ادراک اندر خورد این

هست انجیر این طرف بسیار خوار
گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند
دمبدم در نزع و اندر مردن اند

این سخنها را وصیتها شمر
که پدر گوید در آندم با پسر
تا بروید رحمت و عبرت بدین
تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین

تو بدان نیت نگر در اقربا
تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آنرا نقد دان
دوست را در نزع و اندر فقد دان

ور غرضها زین نظر گردد حجیب
این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیارد خشک بر عجزی مه ایست
زانکه با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد
چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زمن
باز بودم پشه گشتم از زمن

سخت تر افشرده ام در شر قدم
که لفی خسرم ز قهرت دمبدم
از نصیحتهای تو کر بوده ام
بت شکن دعوی و بتگر بوده ام

یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ
مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند
گوش تو بیگاه جنبش میکند

گویا اندر نزع از جان آه مرگ
این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

این گلوی مرگ از نعره گرفت
طبل او بشکافت از مرگ شگفت
در دقایق خویش را در بافتی
رمز مردن این زمان دریافتی

روز عاشورا همه اهل حلب
باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم
ماتم آن خاندان دارد مقیم

تا بشب نوحه کنند اندر بکا
شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتهان
کز یزید و شمر دید آن خاندان

از غریو و نعره ها در سر گذشت
پر همی گردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن بیان حال کردن

یک غریبی شاعری از ره رسید
روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آنسو رای کرد
قصد جستجوی آن هیهای کرد

پرس پرسان میشد اندر افتقاد
چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد
اینچنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید
که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او
تا بگویم مرثیه الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعرم
تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانه
تو نه شیعه عدو خانه

روز عاشورا نمیدانی که هست
ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مومن کی بود این قصه خوار
قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مومن ماتم آن پاک روح
شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید
کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید
گوش کران این حکایتها شنید

خفته بودستید تا اکنون شما
تا کنون جامه درید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان
زانکه بد مرگیست اینخواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست
جامه چون دریم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده اند
وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند
کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی
گر تو یک ذره از ایشان آگهی

۱ صیت آوازه ۱۲

۲ صوت صدا ۱۲

۳ قنق ترکی مهمان ۱۲

۴ انطاکیه نام جائی ۱۲

۵ امتهان خواری ۱۲

۶ افتقاد گم شده جستن ۱۲

۷ لالنگ نان پاره و طعامی که گدایان از دهانیها و مسافرها جمع نمایند ۱۲

۸ [illegible] ۱۲

ورنه آگه بر بر خود کرمی زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن چون نمی بیند جزین خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در غرت کو از پی این نوحی گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ خاصه آن کو دید دریا را و میغ

تمثیل حریص دنیا بموری که بدانه از خرمنی قانع شود

مور بر دانه از آن لرزان بود کز خرمنگاه خود عمیان بود
میکشد یکدانه را از حرص و بیم چون نمی بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همیگوید که هی ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده کاندران دانه بجان پیچیده
ای بصورت ذره کیوان را ببین مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این جسمی بل آن دیده وا رهی از جسم گر جان دیده
آدمی دیده است و باقی لحم و پوست هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز خم منفذی گر باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم خم با جیحون برارد اشتلم
زین سبب قل گفته دریا بود گرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز چشم ما بود چه عجب گر ماهی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر تو ممر می بینیش و او مستقر
این دوی اوصاف دید احول است ورنه اول آخر آخر اول است
هین گذر از نقش خم در خم نگر کاندرو حسرت بسی پایان کو
پاک از آغاز و آخران بعد ا مانده محروم آن ز قعرش عذب آب
اینچنین جسم است تو دریاش دان یقین زنده از وی آسمان هم زمین
گشته دریای دوئی در عین وصل شد ز بیم دو بیسوئی در عین وصل
بلکه وحدت گشته او را در وصال شد خطاب او خطاب ذوالجلال
بعد از آن گوید حقم منصور وار تا شود بر دار شهرت او سوار
تا چنین سر در جهان ظاهر شود مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او تا میسر گردد دیدار او
اهل دل همچون که جود مردی اولین بی دلی یک گشته در زمین جهان
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث بعث را کم جو کن اندر بعث بعث
شرط روز بعث اول مردنست زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا گوییم علم از ترک علم از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست از کجا جوییم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید ذات هستی را همه معدوم دید
اینجهان منتظم محشر بود گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نه بیند آن حقایق را تمام که برین جامان بود فهمش عوام
نعمت جنات خوش بر دوزخی شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد چون نبود از وافیان عهد
مر شما را نیز در سوداگری دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کاین بچند و آن بچند از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو نیست آنکس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری کو مزاح کنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه جز پی کنگل چه جوید جبه
در تجارت نیستش سرمایه پس چه شخص زشت او چون سایه
مایه در بازار این دنیا زرست مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه در بازار رفت عمر رفت و بازگشت او خام و تفت

ه۱ چاش خرمن ۱۲

ه۲ اشتلم تندی و تعلی و زور کردن ۱۲

آدمی دیده است [illegible]

ه۳ احول شخص دو بین ۱۲

ع [illegible]
یعنی آب گوارا و شیرین ۱۲

ه۵ ماهر کامل ۱۲

[illegible]

ه۶ بعث برانگیختن از مردن [illegible] ۱۲

ه۷ [illegible] ۱۲

ه۸ محرم حرام کرده شده ۱۲

ه۹ کنگل شوخی و مزاح ۱۲

هی کجا بودی برادر هیچ جا
هی چه پختی بهر خوردن شوربا
مشتری شو تا بجنبد دست من
طفل زاید معدن آبستن من
مشتری گرچه که سست و ردیاست
دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر
در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار
با قبول و رد خلقانت چه کار

سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمشب و اعتراض معترض و جواب او

آن یکی میزد سحوری بر دری
درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد
گفت او را قائلی کای مستند
اولا وقت سحر زن این سحور
نیمشب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس
کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری
روزگار خود چه یاوه میبری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو
هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب
تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیمشب
نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من پیروز شد
جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل
پیش من آبست نی خون ای نبیل
در حق تو آهن است آن و رخام
پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد
مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکتست
پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده ایست
پیش احمد عاشق دلبرده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام
مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا
نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند
صد اساس خیر و مسجد مینهند
مال و تن در راه حج دوردست
خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست
این سخن کی گوید آنکش آگهیست
پر همی بیند سرای دوست را
آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی
پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو
تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود
او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج
باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کاین لبیکها
بی ندائی میکنیم آخر چرا
کو ندا تا خود تو لبیکی دهی
از ندا لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد
هست هر لحظه ندائی از احد
من بو دانم که این قصر و سرا
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زر زنم
تا ابد بر کیمیایش میزنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور
در درافشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار
جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار
وان دگر در صابری یعقوب وار
آن یکی چون نوح در اندوه و کرب
وان دگر چون احمد اندر صف حرب
این ز دنیا چون ابوذر بر کنار
وان دگر در استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند
بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور
میزنم بر در بامیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری
به ز حق کی باشد ای جان مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس
میدهد نور ضمیری مقتبس
می ستاند این یخ جسم فنا
میدهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند قطره چندی ز اشک
میدهد کوثر که آرد قند رشک
میستاند آه پر سودا و دود
میدهد هر آه را صد جاه سود
نقد آور تا کنی سودا ازان
نسیه را بگذار تا نکنی زیان
پادشاهی کابر اشک چشم راند
مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر
کهنها بفروش و ملک نقد گیر

[illegible]

آبست
منفعت آبستن ۱۲

حمام کبوتر ۱۲

نبیل عظیم و اصیل ۱۲

قانت دعا خواننده ۱۲

رتاج بستن در ۱۲

مقتبس نور فراگیرنده ۱۲

ور ترا شکی و ریبی ره زند
تاجران انبیا را کن سند

بسکه افزود آن شهنشه بختشان
می‌تاند که کشیدن رختشان

تن فدای خار میکرد آن بلال
خواجه‌اش میزد برای گوشمال

که چرا تو یاد احمد میکنی
بندهٔ بد منکر دین منی

قصهٔ بلال رض حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق رض حال او را

میزد اندر آفتابش او بخار
او احد میگفت بهر افتخار

تا که صدیق آن طرف بر میگذشت
آن احد گفتن بگوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا
زان احد می‌یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش پند داد
کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

عالم السرست پنهان دار کام
گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت
آن طرف از بهر کاری می‌برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار
بر فروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد و باز او توبه کرد
عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد
عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا
کای محمد ای عدو توبه‌ها

ای تن من وی رگ من پر ز تو
توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق
چون شکر شیرین شدم از شور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد
من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم ور بلالم میدوم
مقتدی بر آفتابت میشوم

ماه را با زفتی و زاری چه کار
در پی خورشید پوید سایه‌وار

با قضا هر کو قراری میدهد
ریشخند سبلت خود میکند

کاه برگی پیش باد آنگه قرار
رستخیزی وانگهانی فکر کار

گربه در انبانم اندر دست عشق
یکدمی بالا و یکدم پست عشق

او همیگرداندم بر گرد سر
نی بزیر آرام دارم نی زبر

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند
بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار
روز و شب گردان و نالان بیقرار

گردشش بر جوی جویان شاهدست
تا نگوید کس که آن جو راکدست

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین
گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را ازو
ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد
هر کجا پیوند سازی بگسلد

گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر
در عناصر گردش و جوشش نگر

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف
باشد از غلیان آن بحر شرف

باد سرگردان ببین اندر خروش
پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس
گرد میگردند و میدارند پاس

اختران هم خانه خانه میروند
مرکب هر نحس و سعدی میشوند

اختران چرخ گر دورند هی
وین حواست کاهلست و سست پی

اختران چشم و گوش و هوش ما
شب کجایند و به بیداری کجا

گاه در سعد و وصال و دلخوشی
گاه در نحس فراق و بیهشی

ماه گردون چون درین گردیدنست
گاه تاریک و زمانی روشنست

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر
گه سیاستهای برف و زمهریر

چونکه کلیات پیش او چو گوست
سخره و سجده کن چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار
چون نباشی پیش حکمش بیقرار

چون ستوری باش در حکم امیر
گه در آخر حبس و گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد بسته باش
چون گشاید چابک و برجسته باش

آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد
در سیه‌رویی کسوفش میدهد

کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار
تا نگردی تو سیه‌رو دیگوار

ابر را هم تازیانهٔ آتشین
میزنندش کانچنان رو نی چنین

بر فلان وادی ببار این سو مبار
گوشمالش میدهد که گوش دار

۵۱ [illegible]

۵۲ قافیه بمعلوم نیست مگر از مصرع اول می‌شود بخوانیم خلافاً لکل النسخ ۱۲

۵۳ [illegible]

۵۴ جنبان چو کشتی ۱۲

۵۵ خراس آسیای بزرگ ۱۲

۵۶ صیف تابستان ۱۲

۵۷ مسیر سیرگاه ۱۲

عقل تو از آفتابی بیش نیست
اندران فکری که نهی آمد مه ایست
گر ز منهای عقل تو هم کام خویش
تا نیاید آن کسوفت[۱] زو به پیش
چون کنی کمتر بود از آفتاب
منکسف نیمی و نیمی نور تاب
که بقدر جرم می بینم ترا
این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر[۲]
بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد
خلق از خلاق خوش پدفوز[۳] شد
باز آمد شاه ما در کوی ما
باز آمد آب جان در جوی ما
میخرامد بخت و دامن میکشد
نوبت توبه شکستن میرسد
توبه را بار دگر سیلاب برد
فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد
رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان‌فزا
لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز
خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می آیدم
تا ابد جانا چنین میبایدم
نک هلالی با بلالی یار شد
زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز خشم خار تن غربال شد
جان و جسم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود
جان من مست و خراب آن ودود[۴]
بوی جانی سوی جانم میرسد
بوی یار مهربانم می رسد

باز گفتن صدیق رض صورت حال بلال رض را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله

از سوی معراج آمد مصطفی[۵]
بر بلالش حبذا آن حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست
این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد از آن صدیق نزد مصطفی
گفت حال آن بلال با صفا
کان فلک پیمای میمون بال چست
این زمان از عشق اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان برنج
در حدث[۶] مدفون شدست آن زفت[۷] گنج
چغدها بر باز استم میکنند
پر و بالش بی گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس
غیر خوبی جرم یوسف چیست بس
چغد را ویرانه باشد زاد و بود
هستشان بر باز زان خشم و جحود[۸]
که چرا می یاد آری تو از آن
لاله زار و جویبار و گلستان
یا چرا یادت بود از آن دیار
یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده چغدان فضولی میکنی
فتنه و تشویش در می افگنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر[۹]
تو خرابه دانی و خوانی حقیر
شید آوردی که تا چغدان ما
مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودائی در ایشان می تنی
نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بد صفات
تا بگوئی ترک شید و ترهات[۱۰]
پیش مشرق چارمیخش میکنند
تن برهنه شاخ خارش میزنند
از رگش صد جای خون بر میجهد
او احد میگوید و سر مینهد
پندها دادم که پنهان دار دین
سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست
تا در توبه برو بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر
این محالی باشد ای جان بس سطبر[۱۱]
توبه کرم و عشق همچون اژدها
توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زر اندود آمدست
ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان[۱۲]
بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا
بفسرد آن عشق‌ها اندر هوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود
جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه
وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی در آن نوری بود نی زندگی
نی جمالش ماند و نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار
گردد آن دیوار بی مه دیووار
قلب را کان زر ز روی او بجست
بازگشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وار
رو سیه‌تر زو بماند عاشقش

[۱] کسوف گرفتن و تیره شدن آفتاب ۱۲
[۲] ستیر پنهان ۱۲
[۳] پدفوز اندرون دهان ۱۲
[۴] ودود مهربان ۱۲
[۵] چغد بوم ۱۲
[۶] حدث سرگین ۱۲
[۷] زفت بزرگ ۱۲
[۸] جحود انکار ۱۲
[۹] اثیر اینجا بمعنی آسمان ۱۲
[۱۰] ترهات سخن بیهوده و باطل ۱۲
[۱۱] سطبر کلفت و فربه ۱۲
[۱۲] دخان بمعنی دود ۱۲

عشق بینایان بود بر کان زر
پر زبانی لاجرم شد مشتهر
زانکه کان را در زری نبود شکیک
مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان
وا رود زر تا بکان از لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال
امر نور اوست خلقان چون ظلال

توکیل کردن مصطفی صلعم ابوبکر رض را جهت بیع بلال رض

مصطفی زین قصه چون گل برشکفت
رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی
هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود کاکنون چاره چیست
گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می خرم
در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر ابلهی الارض آمده است
سخره و خشم عدو الله شده است
مصطفی فرمود کای اقبال جو
اندرین من می شوم انباز تو
تو دلیلم باش و نیمی بهر من
مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان
سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود گر کف طفلان گهر
بس توان آسان خریدن ای پسر
عقل و ایمان را ازین قوم جهول
میخرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را
که خرد زیشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب نماید به سحر
کز خسان صد کیسه برباید به سحر
انبیاشان تاجری آموختند
پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول و ساحر از سحر و نبرد
انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادوئی عدو
تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیدهاشان را به سحری دوختند
تا چنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست
هین بخر زین طفل نادان کو خرست
نزد خر خرمهره و گوهر یکیست
آن ایشک را در دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او
کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است
کو بود در بند لعل و درپرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار
گوش و هوش خر چه باشد سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان
که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از فکرت برون
احسن التقویم از عرشش فزون
گر بگویم قیمت آن ممتنع
هم بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و انسوتر مران
رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقه بر در زد چو در را او گشود
رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست
از دهانش بس کلام تلخ جست
کاین ولی الله را چون میزنی
این چه حقدست ای عدو روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود
ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در صدق جهودی ماده
کاین گمان داری تو بر شهزاده
در همه زا بینه کژ ساز خود
منکرا ای مرد و نفرین ابد
آنچه آمد از لب صدیق جست
گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات
از دهان او روان از بیجهات
همچو از سنگی که آبی شد روان
نی ز پهلو مایه دارد نی میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را
برگشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور
او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست
روی پوشی کرده در اسپار دوست
در خلای گوش باد جاذبش
مدرک صدق کلام کاذبش
این چه بادست اندر آن خشک استخوان
که پذیرد صوت و حرف قصه خوان
استخوان و باد روپوش است و بس
در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قائل او بی احتجاب
زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت گر رحمت همی آید برو
زر بده وا بستانش ای کرام خو
از منش واخر چو میسوزد دلت
بی مؤنت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم یا صد سجود
بنده دارم نکو لیکن جهود

۵۱ ظلال جمع ظل بمعنی سایه ۱۲
۵۲ انباز شریک ۱۲
۵۳ ثمن قیمت ۱۲
۵۴ ایشک بترکی بمعنی خر است ۱۲
۵۵ [illegible]
۵۶ [illegible]
۵۷ ممتنع نایاب ۱۲
۵۸ ینابیع جمع ینبوع بمعنی چشمه ۱۲
۵۹ فتور [illegible] ۱۲
۶۰ [illegible]

تن سپید و دل سیاهش را بگیر
در عوض ده تن سیاه و دل منیر
کس فرستاد و بیاورد آن همام
بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود
آن دل چون سنگش از جا رفته بود
حالت صورت‌پرستان این بود
سنگشان از صورتی مومی شود
باز کرد استیزه و راضی نشد
که بدین افزون بده بی پیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود
تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد بی غرض
داد گوهر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام
داد اسود را بصدیق آورده‌ام
منعقد چون گشت بیع اندر میان
یافت ایجاب و قبول هر دوان

خندیدن جهود و پنداشتن آنکه صدیق مغبون است ندانستن بهای بلال را

قهقهه زد آن جهود سنگدل
از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود
در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدّت نبودی اهتمام
در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی افزودمی
خود بعشر آنش می بخریدمی
که بنزد من نیرزد نیم دانگ
تو گران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی
گوهری دادی بجوزی چون صبی
او بنزد من همی ارزد دو کون
من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه تاب آمده
از برای رشک این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها
در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کرده در بیع بیش
دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودیی من ز اهتمام
دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی
دُر ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد
زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد
همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی
بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامه غلامانه رسید
چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن
خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسپید را
بت‌پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود
هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت‌پرستان این بود
جلّش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار
وز برون بر بسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال
وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلوة
وز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابر بی‌نم پر قرّ و فر
نی دران نفع زمین نی توشه بر
همچو وعده مکر و گفتار دروغ
آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد ازان بگرفت دستان بلال
آن ز ضرس زخم محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت
جانب شیرین‌زبانی می‌شتافت
آوریدش تا بنزد آن رسول
که بجان او کرده بد پیشش نزول
چون بدید آن خسته روی مصطفی
گفت طبتم فادخلوها با بها
چون بلال این را شنید از مصطفی
خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند
چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفیٰ اش در کنار خود کشید
کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد
مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد
کاروان گم‌شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آندم نبی
گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح
من نتانم بازگفتن آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتاب اندر حمل
تا چگوید با نبات و با بقل
خود تو میدانی که آن آب زلال
می چگوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان
چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب
صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

۱ ہم سنگ یعنی زرخشان ۱۲
۲ ہمام بزرگ ۱۲
۳ بیچارہ ۱۲
۴ نصاب مقدار ۱۲
از بہر چیز ۱۲
۵ طنز طعنہ و تمسخر ۱۲
۶ غش آلودگی ۱۲
۷ غل خصومت پنہانی ۱۲
۸ اہتمام سعی و کوشش ۱۲
۹ غبن کمی ۱۲
۱۰ لون رنگ ۱۲
مظلوم از وبال
۱۱ کده یعنی منزل ای منزل الحمقات ۱۲
۱۲ [illegible] ۱۲
۱۳ ژاژخا بیہودہ گو ۱۲
۱۴ [illegible] ۱۲
۱۵ توفیر افزونی ۱۲
۱۶ رشاد راہ یافتن ۱۲
۱۷ [illegible]

نی که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش ازو معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبه کردن حضرت رسول ﷺ با صدیق و جواب او

سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن
گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش / بازگو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم برکشید او تا سما / همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینه خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم من ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرم اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت وادوزم و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی برگرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای فهمها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نو در رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادره عالم دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کاز هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو ز رشک خمش / گو بیا این چندین طبل ابا نگر
میزند بر روش ریحان که خطر / او ز کوری گوید این بانگ جعبست
میکند جور و بتنش می کشد / کور حیران کز چه دردم میکشد
این کشاکش چیست بر تو ای تهم / خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جوئی که اوست / چشم بگشا کان مه نیکوپی است
زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجمش یار با خوبان نمود
لاغ با خوبان کند در هر دمی / نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهد / تا غریو از کوی کوران بر جهد
چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف بلال

قصهٔ بلال و شوق او با بیان و صفت ضعف خواجهٔ او

از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را پیش کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس‌تری / سوی سنگی میروی از گوهری
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام سالش پیر دید
گفت عمرت چند سالست ای پسر / بازگوی و در مدزد و بر شمر
گفت هجده هفده نی شانزده / ای برادر خوانده‌ای یا پانزده
گفت واپس واپس ای خیره سر / باز میرو تا بکس مادر

مرام مقصد ۱۲
ارتقا بلند شدن ۱۲
مستحیل ممتنع ۱۲
بشارت باد
شما را ای قوم که آمد
گشادگی فرج باد شما را
که زائل شد تنگی ۱۲
طری تازه و شاداب ۱۲
لاغ شوخی ۱۲

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر
گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون
گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن
گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوت است
زین سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن
ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف
سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت
سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف
گر رود واپس رود تا مکتنف
حبذا اسپان رام پیش رو
نی سپس رو نی حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم
تا ببحرینش چه پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب
که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود
سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند
خربطان در پایگاه انداختند
آنچنانکه کاروانی در رسید
در ده آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت
چند روز اینجا بیفکنیم رخت
بانگ آمد نی بنه از بیرون فکن
وانگهانی اندرآ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست
در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی
سایس و بنده امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام
لیک سلطان سلاطین بنده نام
سایس اسپان و نفسش شیر هم
از قرار آن کس شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بیخبر
که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید در وی گنج نی
پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان
هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی
بر مناره شاهبازی پرفنی
وان دگر میدید مرغی پرزنی
لیک مویی بر دهان مرغ نی
وانکه او ینظر بنور الله بود
هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه
تا نبینی مو نه بگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل
وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ
خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بین است و بس
غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ
کر و پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او
هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام
پیش او نی عاریت باشد دوام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه از جهت حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی صلعم و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال
مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر
که بر او بد کساد و بیخطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی
هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان
عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد
که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف
رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه روان
وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم
للسری قدوه وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید
او ز شادی بیدل و جان برجهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست
کان شهنشه بهر آن میر آمده است
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر
جان همی افشاند پا مزده پذیر
پس زمین بوسید و سلام آورد او
کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن
تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان
که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم
من پی دیدن تو نامدم

حرون سرکش ۱۲
رغیف نان گرده ۱۲
مکتنف

۵۵ حقب
هشتاد سال را گویند اشاره بآیه ایست در سوره کهف است و قال موسی لفتیه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا یعنی موسی شاگرد رفیق خود گفت همیشه طالب خواهم بود تا برسم بمجمع البحرین تا که در میان
دراز ۱۲

گفت روحم بهر تو خود روح چیست / هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آنکسی / که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کان بنده آخرجی است / این بدانکه گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از بخشش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و اشترست / سائس است و منزل او آخرست
رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / این همه برخاست چون آن سید رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت سوی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین‌دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران نبیه / دامن پاک رسول بی‌شبیه
پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری / ای غریب عرشی چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورد / آب بر سر بنهدش خوش میبرد
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید که عیسی علیه السلام روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

گفت احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و مامون شدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کوری پلید / جست او از خواب خود شیری بدید
نی چنان شیری که کشتیش زنند / بل ز بیمش تیغ و پیکان اشکنند
کور بر اشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آن چشم کز چونی رهد / در حیاتستان بیچونی رسد
گشته جویی بخشش از پی استخوان / گرد خوانش جمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان / در جنابت تن زن این ره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام / هین ز مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخوانم پس نخوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
هر که اندر حوض آید پاک نیست / وز برون حوض غیر خاک نیست
گر نباشد آب صحرا این کرم / که پذیرد مر خبث را دمبدم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب را صد کرم صد احترام / که پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستتر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فزونی شعشع و تیزی تاب
حجب این خورشید هم نور رست / بی‌نصیب از وی خفاش است و شب است
هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند / با سیه‌رویان فسرده مانده‌اند
چون نوشتی بعضی از قصهٔ هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست / آن بطا از نقص نی تدریج‌آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را / در تانی بر دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن به بام

مغرس مکان غرس کردن ۱۲
پلید ناپاک ۱۲
مستتر پنهان کرده شده ۱۲
تدریج شروع کردن بکاری اندک اندک ۱۲
عجول زیاده تعجیل کننده ۱۲

دیگ را تدریج و استاد ای حرون کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آنرا بر کشید کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود اندران گل اندک اندک می فزود
خلقت طفل از چه اندر نه مه است زانکه تدریج از سنتهای شه است
زین سحر تا آن سحر سالی مرار تا بآخر یافت آن صورت قرار
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار برشدی ای قرعک هم قرع آر
اول ار شد مرکبت سرو سهی لیک آخر گشت بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می اندود

بود کمپیری نود ساله کلان پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانها و مو چون شیر شد قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شو و شهوت و حرصش تمام صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نه عاشق زمر و لب و سرنای نه
حرص پیری جهودان را مباد ای شقی کش خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
اینچنین عمری که مایهٔ دوزخ است مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز میشود دل خوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او چشم نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی یک سر مو از معاد اوش گفتی کاینچنین عمر تو باد

دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را و درد کردن او

گفت یکروزی بخواجه گیلیی نان پرستی نرگدا زنبیلیی
نان همی باید مرا نان ده مرا تا بگویم مر ترا این یک دعا
چون ستد نان گفت یا مستعان خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت اگر آنست خان کو دیده ام حق ترا آنجا رساناد ای دژم
هر محدث را خسان باخس کنند حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو سوی دستان آن عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد تو بنه نامش عجوز سالخورد

وصف آن عجوز حریص رجوع نمودن بحکایت او

نی مزاج او را حس حال و نه تا نی بنیه برای قبول پایه
نی دهنده نی پذیرنده نمو نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر نی هش و نی بیهشی نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بحت نه تو بتو ویش گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده و نی پای راه نی تپش آن نحس را نی سوز
نی تعصب نی ندامت و را نی بدل عزم سلامت مر ورا
سائلی آمد بسوی خانه خشک نانی خواست یا تر نانه

سوال سائل از صاحبخانه و جواب او را بسبیل طنز

گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست خیره ای این کی دکان نانواست
گفت آخر پاره ای پیهم بیاب گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از آبکده گفت نی نی نیست این با مشرعه

زین سحر تا آن سحر سالی مرار تا بآخر یافت آن صورت قرار

سنت تخفیف سنتها ۱۲
ملحمه کارزار و جنگ ۱۲
جدار دیوار ۱۲
قرع کدو ۱۲
سهی راست و کدو ۱۲
کمپیر زن سالخورده فرتوت ۱۲
[illegible]
زمر نواختن و زدن نای ۱۲
[illegible]
[illegible]
درزی خیاط ۱۲
پیغاره طعنه و بهتان ۱۲
[illegible]
مشرعه محل معبر آب ۱۲

هر چه او درخواست از نان و سبوس / چربکی میگفت و میکرد او فسوس
آن گدا در رفت و دامن درکشید / واندر آن خانه بحسبت خرج هشتید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
خود درینجا نیست وجه زیستن / در چنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش و بند / که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندستان روی / در بهاران سوی ترکستان شوی
در چه بازاری و بهر چیت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برتر آ / تا دکان فضل الله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست
سود او و بیع آن یار نکو / گوش نیکو خلق و هم نیکوش خو
بیحد است افضال او آیس مشو / سوی دستان عجوزه باز رو
باز میگردم سوی قصهٔ عجوز / زانکه پایانی ندارد این رموز

بر رو چسبانیدن عجوزه عشرهای قرآن را جهت آرایش

بود در همسایه اش سور عجب / کرده بود نامی عجب او در طلب
چون عروسی خواست رفت آن تخیف / پیش رو آیینه بگرفت آن حریف
موی ابرو پاک میکرد آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جا میبرید / می بچسپانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها را آن خدو / می بچسپانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن کمین / عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن و آن میفتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس زود / گفت ای قحبه قدید بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام / نی ز جز تو قحبه این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس / ترک من گو ای عجوزه در دسیس
چند دزدی عشر از ام الکتب / تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد / شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد / از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید خیز خیزان آن رحیل / گم شود زان پس فسون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیشت بیست / وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحب قران / شد زلیخای عجوز از نو جوان
میشود مبدل بخورشید تموز / آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی / شاخ لب خشکی بنخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه نه گلگونه و خواهی مدید
آن یکی رنجور شد نزد طبیب / گفت نبضم را نگهدار ای لبیب

حکایت رنجوری که طبیب در وی امیدی نداشت گفت هر چه خواهی کن

تا ز نبض آگه شوی تو حال دل / که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیب است خواهی زو مثال / زان بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست آن وزان یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال

۵۳ کیس استقصائی در معامله ۱۲

۵۴ لیطر تکبر ۱۲

۵۵ ۱۲

۵۷ خمیس لشکر

۵۹ عرجون شاخ درخت ۱۲

۶۱ لبیب بفتح عاقل ۱۲

سستی دل را نبیند اسبی که گو / وصف آن از زکس خارج
چون بذات حق نبینی بی صفات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / که بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست ناقص مرغ خاک / مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / ماهیان را مرگ بی دریاست خاک
عجز بخشش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت ای ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست معنی هر داوری / همچو سحر و صنعت آن ساحری
چون نظر در فکر و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان در درونش مضمرست / چون بفعل آید گواه و مظهرست
چون بآثار اینهمه پیدا شدست / چون نشد ظاهر بآثار ایزدست
این سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجوئی سربسر آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشش بیخبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور

بازگرد و قصهٔ رنجور خوان / با طبیب آگه بسیار دان
نبض او بگرفت و آگه شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت آن رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هر چه خواهد دل در آرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشا می لب جو میروم
بر مراد دل همی رفت او شتاب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفایش دید چون تخییلیی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست / راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه ست این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن چون دیگران
چون زدش سیلی برآمد طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید / پس ضعیف زار و زرد و عور دید
باز اندیشید او ضعف ورا / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی بر آورده دمار / دید او را سخت رنجور و نزار
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقیص
ای زننده بیگناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفتت کین دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که بخور این دانه را ای مستعین / بهر داروی تا تکونا خالدین

اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر

اوش لغزانید و زد او را قفا
آن قفا واگشت و او را هم جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق
لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد
کان تریاکست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای
از خلاص خود چرا ای غره‌ای
آن خلیلانه توکل کو ترا
وان کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را
تا کنی شهراه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید
بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن باد ای حسن
تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد
در فتادند و سر و تن باد داد
سرنگون افتادگان زیر منار
در نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین
شکر پا گو و همی رو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر
کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم
لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام
کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد
که نگهدارند دین را از فساد
آنکه پایان دید احمد بود کو
دید دوزخ را هم اینجا تو بتو
دید عرش و کرسی و جنات را
بر درید او پرده غفلات را
گر همیخواهی سلامت از ضرر
چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست
هستها را بنگری محسوس و پست
این ببین باری که هر کش عقل هست
روز و شب در جستجوی نیستیست
در گدایی طالب جودی که نیست
بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست
در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست
در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افگنده‌اند
نیستها را طالبند و بنده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا
نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم این
این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست
در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته
گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست
وان دروگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بین حمله‌شان
وز عدم آنگه گریزان جمله‌شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست
با انیس خویشتن استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستیست
از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر
در کمین لا چرایی منتظر
زانچه داری جمله دل برکنده‌ای
شست دل در بحر لا افکنده‌ای
پس گریزت چیست زین بحر مراد
کو بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ
جادویی دان که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست صنع صنعتش
تا که جان را در چه آمد عیشش
در خیال او بمکر کردگار
جمله صحرا فوق چه پر مار
لاجرم چه را پناهی ساخته است
تا که مرگ او را بچاه انداخته است
آنچه گفتم از غلطهاشان ای عزیز
همچنین بشنیدم از عطار نیز
ذکر شه محمود غازی سفته است
رحمة الله علیه گفته است

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

کز غزای هند پیش آن همام
در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر کرسی نشاند
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو
در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار
شسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد و اشک میراند او بسوز
گفت شاه او را که ای پیروزروز
از چه گریی دولتت شد ناگوار
فوق افلاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه
پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار
که مرا مادر در آن شهر و دیار

[illegible]

[illegible]

ع نضار زر و طلا ۱۲

از نوام تهدید کردی پر زنان
بهمنت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب
جنگ کردی کاین چه خشمست و عتاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر
زین چنین نفرین مهلک سهل تر
سخت بیرحمی و بس سنگین دلی
که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی
در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو
غافل از اکرام و تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان
مر مرا بر تخت ای شاه جهان
یا پدر کو تا مرا بیند چنین
خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی سعت
طبع از و دائم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد
خوش بگوئی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل
کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین
همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست
لیک از صد دشمنست دشمن ترست
تن چو شد بیمار داروجوت کرد
ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را
نه شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را
که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش
صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون
کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران
کردشان خاص حق و صاحب قران
هر کرا بینی یکی جامه درست
دانکه او آن را بکسب صبر جست
هر کرا دیدی برهنه و بی نوا
هست بر بی صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان
کرده باشد با دغائی اقتران
صبر اگر کردی ز الفان بی وفا
از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین
بالبن که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماند همچنان
کاتشی مانده براه از کاروان
چون ز بیصبری قرین غیر شد
در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی
پیش خاین چون امانت می نهی
خوی با او کن کامانتهای تو
ایمن آید از توی و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید
خویهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد
پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می نهی
گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی
هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود
فعل هر دو بیگمان پیدا شود
مرد ذکر را از زنان پنهان کند
تا که خود را خواهر ایشان کند
ذکر از مردان بکف پنهان کند
تا که خود را او ز ایشان کند
گفت یزدان زان کس مختوم او
شله سازیم در خرطوم او
تا که بینایان ما زین دو لال
در نهفتند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری
هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن
کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت
جز غم و حسرت ازو نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار
که ز مکتب بچه ام شد بس نزار
از زن دیگر اگر آورده
بر وی این جور و جفا کم کرده
از جز از تو گر بدی این بچه ام
این جفا آن زن نگفتی بیش هم
هین بجه زین مادر و تیبای او
سیلی بابا به از حلوای او
هست در نفس ما با عقل راد
اولش تنگی و آخر بس گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس
تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست هم آن نیکوئی
ما کئیم اول توئی آخر توئی
هم تو گوئی و هم تو بشنو هم تو باش
ما همه لاشیم با چندین تراش

ارسلان بترکی شیر را گویند ۱۲
طاغوت طغیان کننده و نام بت ۱۲
اذفر بمعنی بد بوی ۱۲
فرث سرگین ۱۲
ناعش برآرنده و بلند کننده ۱۲
ابن اللبون شیرخوار ۱۲
عتو سرکشی ۱۲
شله فرج زنان ۱۲
دو لال دو سخنی ۱۲
نفزویدت بجای نفزایدت استعمال شده بضرورت ۱۲
جهار بآواز بلند ۱۲
تیبا در عجمی [illegible] ۱۲
لاش چیز ضائع نابود ۱۲

زین حوالت عبرت افزا در جحود / کاهلی و جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آن نیل و آن این جبر را / آب مومن را و خون مر گبر را
بال بازان را سو سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
بازگرد اکنون تو در شرح عدم / کو چو پازهرست و پنداریش سم
همچو هندو بچه هان ای خواجه تاش / روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی ای / آنخیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده است / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده است

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت وانما لهم حسرة الفوت

راست فرمود آن سپهدار البشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر
چونکه وا رفت انخیالات از میان / گشت نامعقول او بر اعیان
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت / لیکشان با حسرت فوتند جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آنخیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از موت نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم آنکه این نقش است و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افگند کفها را ببر / رو بگورستان و کفها را نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افگندست در بحرانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سوال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یکنظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرق بیشمار / سرمه جو والله اعلم بالاسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش تا دائم بدین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست / کو خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق / از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سوال
سائل آن باشد که جسم او گداخت / قانع آن باشد که مال خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیست اسپی راهوار
اینقدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه ست لیک ای خواجه تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن بر عمی
خرقه تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه میکند تا در فتد

یعنی نیست
مر گذشتگان را غم موت نیست بلکه ندامت دارند بر آنکه اعمال و کسب حال از ایشان فوت شد ۱۲
اهتزاز جنبش ۱۲
عش آشیان مرغ ۱۲
وتد میخ ۱۲

بهر این مرده دریغ آید دریغ
که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نجیبانست کف بر خصم زد
غرمش آمد کشتن قاضی برد
گر ترازوی حق ست و کیل او
زان سو حقست و انهم میل او
مخلص ست از مکر دیو و حیله اش
تا رهست از قید دیو و قیله اش
هست او مقراض احقاد و جدال
قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او
فتنها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع
سرکشی بگذارد و گردد تبع
در ترازو نیست گر افزودنش
از قسم راضی نگردد ابلیسش
کی شود راضی ز تو طبع بلیسش
از پی بی دانشی و تلبیسش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز
قطره از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود
لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را
تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست
چون شفق غماز خورشید آمده ست
آن قسم بر جسم احمد راند حق
آنچه فرموده ست کلا و الشفق
سوی هر دانه چرا لرزان بدی
گر ازان یکدانه خرمن آن بدی
بر سر حرف آ که صوفی بیدلست
در مکافات جزا مستعجلست
ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی
از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شده ست آن کهات
که فرو آویخت غفلت پردهات
جرم کردن شکیبا بری صفات
گر نه خصمیهاتتی اند ثقات
لیک محبوبی برای آن حقوق
اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا بیکبارت نگیرد محتسب
آب خود روشن کن اکنون یا محب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
دست او چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان
کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم درّه ده او را جزا
آنچنان که رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در دنا
بر تو تاوان نیست باشد آن جبار
وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش
فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش
بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد
نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایه عدل حق
آینه حقست و باشد مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند
نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجل است
گر خطائی شد دیت بر عاقلست
عاقله او کیست دانی هست حق
سوی بیت المال برگردان ورق
آنکه بهر حق زند او آمن است
وانکه بهر خود زند او ضامن است
گر بزد والد پسر را او بمرد
آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد
خدمت او واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف
بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین
هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمتش تا بر پدر
پس بزن جرا ستانبودش کار جو
ور پدر زد او برای خود زده ست
لاجرم از خونبها دادن نجست
پس خودی را سر ببر با ذوالفقار
بیخودی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی
ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین
هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست بازار دگر
مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب
قالب کفش ست اگر بینی تو چوب
پیش بزازان خز ادکن بود
بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت ست
غیر واحد هرچه بینی آن بت ست
غیر واحد هر چه بینی اندرین
بیگمانی جمله را بت آن یقین
بت ستودن بهر دام عامه را
همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش اندر سوره والنجم زود
لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند
هم سری بود آنکه سر بر در زدند

پا گفت ۱۲
جمع حقد بمعنی کینه ۱۲
در سوره انشقاق است و لا اقسم بالشفق و اللیل وما وسق
[illegible]
چون حضرت رسول صلعم سوره والنجم را در مسجد الحرام [illegible]

بعد ازین خر نیست پیچاپیچ و دو
با سلیمان باش و دیوان را مشو
هین حدیث صوفی و قاضی بیار
وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر
تا برو نقشی کنیم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام
کاین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست
شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند
صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در گزند
صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار
هر یکی را خونبهای بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها
ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار
کشته گشته زنده گشته چند بار
کشته از ذوق سنان دادگر
می بزارد که بزن زخم دگر
والله از عشق وجود جان پرست
کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضادار حی‌ام
حاکم اصحاب گورستان کی‌ام
این بصورت گر نه در گورست پست
گورها در دودمانش آمدست
بس بدیدی مرده اندر گور تو
گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری بر تو خشتی اوفتاد
عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد
هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد
کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست
که بحق زنده‌ست آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید
زود قصابانه جلد از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب
نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین
اینهمه زین است و آن جمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر
وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن شرح
هین برآ زین قعر چه بالای صرح
نیستش در خر نشاندن مجتهد
نقش هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشست او نه پشت خر سزد
پشت تابوتیش اولی تر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش
هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او
سیلیم زد بی قصاص بی تسو[5]
کی روا باشد که هر خرسی قلاش
صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی را چه باک از صفع
با چنین بیمار کمتر کن ستیز
هین چه داری صوفیا از بیش و کم
گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن
وان سه دیگر را بدو ده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف
سه درم بایدش تره و رغیف
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال
لیک رنجور زار و سخت حال
بر قفای قاضی افتادش نظر
از قفای صوفی آمد خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست
که قصاص سیلیم ارزان شدست[10]
سوی گوش قاضی آمد بهر راز
سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بیاید ای دژم
تا روم آزاد بی خرخاش و صنم[9]

سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی او را

گشت قاضی تیره صوفی گفت هی
حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین
چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی
هم دران چه عاقبت خویش افگنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر[11]
آنچه خواندی کن عمل جان پدر
آن یکی حکمت چنین بد در قضا
کان ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو
تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم
کز برای نفقه بدهش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن
که بدست او دهی حکم و عنان
آن نبی را مانی ای مجهول داد
کو نژاد گرگ را او شیر داد

جواب با صواب قاضی صوفی را درین ماجرا

[illegible]
سطر ۵ زین خوبی ۱۲
[illegible]
سطر ۷ صرح قصر ۱۲
[illegible]
سطر ۱۰ صفع سیلی ۱۲
[illegible]
یعنی گفت کو نوشته ۱۲
[illegible]
سطر ۱۶ غی گمراهی ۱۲
[illegible]

دفتر ششم

گفت قاضی ای جب آمد بار صبا
هر جفا و هر قفا کار قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر
گرچه رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش
ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند
باغها در مرگ و جان کندن رسند
زامر حق وابکوا کثیرا خواندهٔ
چون سر بریان چه خندان ماندهٔ
روشنی خانه باشی همچو شمع
گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیدهٔ ای خیره خند
ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش روئی مادر یا پدر
حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن
پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خندها در گریه پنهان کنیم
گنج در ویرانها جو ای کلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند
آب حیوان را بظلمت برده‌اند
باژگونه نعل از ده تا رباط
چشمها را چار کن در احتیاط
چشم خود را چار کن در اعتبار
یار کن با چشم خود دو چشم یار
امر شاورهم شوری بخوان اندر صحف
یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه
چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین
اندران حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش
جمله جمعند و یک اندیش و خموش
رخنها را سوی خاموشی کشان
چون نشان جوئی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم
در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم بر استارگان نه ره بجوی
نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گوئی ای فلان
گفت تیره در عقب گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام
فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد
چون سخن بشناس سخن را می‌کشد
نیست در ضبط چو بگشادی دهان
از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست
چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی
کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال
تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سوال کردن صوفی از قاضی وجواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر
این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چون وجودت از یکی دست آمدست
این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان
این چرا زهرست و آن نوش دهان
چون همه انوار از شمس بقاست
صبح کاذب صبح صادق از کجاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل
از چه آمد راست بینی و حول
چون ز دار الضرب سلطان رانست
نقدها چون ضرب خوب و ناروا ست
چون خدا فرمود ره را راه من
این خفیر از چیست و آن یک راهزن
چون ز یک بطنند این حر و سفیه
چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار
صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو
یک مثالی در بیان این شنو
این ببین و حال این زانیکه آن
ورنه بینی حال را نیکو بخوان
همچنانکه بیقراری عاشقان
حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که بر ناز ثابت آمده
عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده او گریها انگیخته
آب رویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد
بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل
زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد
بلکه زو بگریزد و بستیزد او
ند چه بود مثل مثل نیک و بد
مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی
این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند
چون کفی در بحر بی ند است و ضد
بیچگونه بین تو برد و مات بحر
چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست
این چگونه و چون جان کی شد درست

[illegible]

پس در آن بیجا که در هر قطره زان
از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون
عقل کل اینجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد
بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
چشم گوید من یقین سایهٔ توام
بوی از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کاین چنین حیرت سرا
که شدی گستاخ تر از ناسزا
تیر این سو پیش آهو نهسر
باز اینجا نزد تیهو پر شکسته
آمد اینجا آفتاب انوری
خدمت ذره کند چون چاکری
این ترا باور نیاید مصطفی
چون ز مسکینان بجوید دعا
گر بگوئی از پی تسلیم بود
عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج بیشمار
در بشر پنهان نهاد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس وی است
گرچه هر جزوش چو جاسوس وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیست کو هم گفت آن
صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان
منتظر میباش خلعت بعد از آن
چون قفا دیدی صفا را هم ببین
کردان با گردن آمد ای امین
کان نه آن شاهیست کت سیلی زند
کو ندادت تاج و تخت مستند
جمله دنیا را پی پشت بیبها
سیلیی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان
چست در دزد و ز حق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا بردند از آن
زان بلا سرهای خویش افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی
تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس
که نیابیدم بخانه هیچکس
گفت آن صوفی چه بودی کین جهان
ابروی رحمت گشادی در جهان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش
برنیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را
دی نبودی باغ عیش اندوز را
جام صحت را نبودی جام تب
ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و قدرتش
گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی خوب خوش بر جاهلگان
تیره کم بودی روان انس و جان
جاودان بودی حضور ذوق خوش
وانما در جان بدی هم شوق خویش

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی
خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نه بشنیدی که آن پر قند لب
صدر جهانها نهی گفتی هر شب
خلق را از دزدی آن طایفه
مینمود افسانهای بی لطفه
قصه‌ها بر ما بگفتی در ...
می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدی نامه
کرد او جیب صبح آمد هنگامه

بیان حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم

مستمع چون یافت جاذب زاو بود
جمله اجزایش حکایت کننده بود
جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست
گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی کو در نوازد بیست و چار
چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حرارت یادش آید نی غزل
نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر
وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین
نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آمدم لولاک این باشد که کار
از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق همخوابه طبق
کی بود پروای صنع عشق حق
آب تتماجی نریزی در تغار
تا سگی چندی نباشد طعمه‌خوار

شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان را و گرو بستن

رو سگ کهف خداوندیش باش
تا رهاند زین تفاوت اصطفا
چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت
که کنند اندر زبان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا
سخت تیره گشت از کشف غطا
شب چو روز رستخیز آن نما
کشف میکرد از پی اهل نهی
هر کجا آیی چو در جنگی فراز
باهمی اینجا ...

قلماشی هرزگی و بیهودگی

تقید شدن رحمت

شنوندگان

اصطفا یعنی برگزیدن

کشف غطا یعنی برانداختن پرده

آن زمان را محشر بذگو زان
وان گلوی رازگو را صوت آن
که خدا اسباب خشمی ساخته است
وان فضایح را که گوی انداخته است
بسکه عذر درزیان را ذکر کرد
حیف آمد ترک را خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما
کیست چابکتر درین فن و دغا
گفت خیاطیست نامش پورشش
اندرین دزدی و چستی خلق‌کش

دعوی کردن ترک که درزی از من نبرد و گرو بستن

گفت من ضامن که با صد اضطراب
او نیارد برد از من رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر
مات او گشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش
که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر گشت او و بست آنجا گرو
که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر گشتند زود
او گرو بست و رهان را برگشود
گفت رهن این مرکب تازی من
بدهم ار دزدد قماش من بفن
ور نتاند برد اسپی از شما
وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک آن شب نبرد از فکر خواب
با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل
شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش گرم کرد آن اوستاد
جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش
تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی
پیشش افکند اطلس اسطنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ
زیر دامن واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را
زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد
دست برد و چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار
بعد ازان بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران در سمر
وز کرمها و عطای آن نفر
از بخیلان و ز تحسیراتشان
از برای خنده داد او هم نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون
می‌برید و دل برافسانه و فسون
یک مضاحک گفت آن چست اوستاد
ترک مست از خنده شد سست و فتاد

مضاحک گفتن اوستاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله ربودن درزی

چونکه خندیدن گرفت از داستان
چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره دزدید و کرد او زیر ران
غیر چشم حق ز جمله آن نهان
حق همی دیدان ولی ستار خوست
لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش
رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چیش
ترک سر مستیست در لاغ ایلچیش
لابه کردش ترک کز بهر خدا
لاغ میگو کان مرا شد مغتذا
گفت لاغ خنده انگیز آن دغا
که فتاد از خنده آن ترک از قفا
پاره اطلس سبک در نیفه زد
ترک غافل خوش مضاحک میمزد
همچنین بار سوم ترک خطا
گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مین از دوباره
کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته موله
مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا
لاغ از استاد میکرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را
کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشته این مفتون برین
بیخبر کین چه خسارستش و غبین
بوسه افشان گشت بر استاد او
که مرا بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود
چند چند افسانه خواهی آزمود
خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست
بر لب گور خراب خود بایست
ای فرو رفته بتقصیر جهل و شک
چند جوئی لاغ و دستان فلک

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان
که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد
آبروی صد هزاران چون تو برد

۱ قصاص قصه‌گوی ۱۲
۲ [illegible]
۳ حراب نزاع و جدال ۱۲
۴ ترحیب مرحبا گفتن ۱۲
۵ ذو وداد صاحب دوستی ۱۲
۶ [illegible]
۷ [illegible]
۸ [illegible]
۹ [illegible]
۱۰ [illegible]
۱۱ مولع حریص ۱۲
۱۲ [illegible]

میدرد و میدوزد این درزی عام
جامهٔ صد سالگان طفل خام
پیره طفلان شسته پیشش بهر کد
تا بسعد و نحس او لاغی کند
لاغ او گر باغها را داد داد
چون دی آمد داد را بر باد داد

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

گفت درزی ترک را زین درگذر
وای بر تو گر کنم لاغ گر
پس قبایت تنگ آید باز پس
این کند با خویشتن خود هیچکس
خنده چه رمز اگر دانستیی
آن ز صد گریه بتر دانستیی
ترک خنده کن ایا ای ترک مست
زانکه عمرت رفت خواهی گشت نیست
چونکه بنهاد آن قبا درزی زدست
اسپ را بر باد داد آن ترک مست
مخلصش بشنو تو ای آن کو دل
عالم غدار خیاط چو غول
اطلسی کز بهر تقوی و صلاح
دوخت باید خرج کردی از مزاح
اطلست عمر و مضاحک شهوتست
روز و شب مقراض خنده غفلتست
اسپ را یالست شیطان در کمین
با خود آ افسانه را بگذار هین
اطلس عمرت بمقراض شهور
برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا میبری کاختر مدام
لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت میتوفی ز تربیعات آن
وز وبال و کینه و آفات آن
سخت میرنجی ز خاموشی آن
وز نحوس و قبض و کینکوشی آن
مشتری و زهره چون در رقص نیست
چونکه بهرام و زحل را نقص نیست
یا چرا زهره طرب در رقص نیست
بر سعود و رقص و سعد او بیست
تو مبین قلابی این اختران
عشق خود بر قلب زن ای ابن الفلان
آن یکی پیشه ور به سوی دکان
پیش ره را بسته دید از زنان

مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

پای او بشکست از تعجیل و راه
بسته از چوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مشتهان
هین چه بسیارند این خر چیکان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین
هیچ بسیاری ما منگر چنین
هین که ما بسیاری ما بر بساط
تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن
فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار
کز فلک میگردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش
تو مبین این قحط و خوف ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او
مرده اوئی و با پروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را
نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت ماند
وین براهیم از شرف بگریخت راند
این نسوزد وان بسوزد ای عجب
نعل معکوسست در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سوال را و جواب قاضی

گفت صوفی قادرست آن مستعان
که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر
هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار
هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند
قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم
گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود
گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد
بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین
مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین
وقت طالب را پریشان کم کند
آینه دل را چو جام جم کند
گفت قاضی گر نبودی امر مر
ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا
ور نبودی زخم و چالیش و غزا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک
بندگان خویش را ای منهتک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم
کی بگفتی ای شجاع و ای کریم
صابرین و صادقین و منفقین
چون بدی بی رهزن دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی
علم و حکمت باطل و مندک شدی
علم و حکمت بهر راه بیرهیست
چون همه ره باشد آن حکمت تهیست

بهر این دکان طبع شوره آب
هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام
وین سوالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست
سهلتر از بعد حق و غفلت است
رنج و درد و جوع و فقر این بار
صعب نبود چون فراق بعد یار
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد
دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی
ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا
تا بکی داری درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم
گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم
از منست این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن
این درشت و پر شپش بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد
کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سوالت میکنم
مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند
لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
کاین درشت و زشت تر یا خود طلاق
این ترا مکروه تر یا خود فراق
همچنین ای خواجه تشنیع‌زن
از بلا و فقر و از رنج و محن
بیشک این ترک هوا تلخی دهست
لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن
لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذو المنن
گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است
لیک آن ذوق تو پیش کردن است
آن ملیحان که طبیبان دلند
سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند
چاره‌ها سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر
نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان
هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید
ترک جوشش هم نکردی ای قدید
دیدهٔ عمری تو داد و داوری
وانکه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد
تو سپستر رفته‌ای ای کور لد
خود نبود از والدینت اعتبار
هم نبودت عبرت از لیل و نهار

پرسیدن عارفی از کشیش که تو بسال بزرگتری یا ریش تو

عارفی پرسید از آن پیر کشیش
که توی خواجه مسنتر یا که ریش
گفت نی من پیش از او زاییده‌ام
بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت
خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید
تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای
یکقدم زان پیشتر ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی
خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر الطینه دری
گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل بر پشته‌ای
گرچه از باد هوا سرگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه
مانده چل سال برجای ای سفیه
میروی هر روز تا شب هروله
خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو
تا که داری عشق این گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت
بد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
غیر آن عجلی کزو یابیده‌ای
بی نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوییهای زفت
از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس
صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان
که نهان شد او در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویی تو بجست
جزو جزوت تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم
چند شادی دیده اند و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو
بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد
ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

یا مثال بیخ که زائید از شتا   شد شتا پنهان و آن بیخ پیدا
هست آن بیخ زان صعوبتها و کار   یادگار صیف در دی از شمار
همچنین هر جسم و جزوی ای فتی   در تنت از نعمتی گوید ثنا
چون زنی که بیست فصل زندش بود   هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی زمستی و زلاغ   بی بهاری کی شود زائیده باغ
حاملان و بچگانش در کنار   شد دلیل عشقبازی بهار
هر درختی در رضاع کودکان   همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده   صد هزاران کف بر و جوشیده
گرچه دریا سخت پنهان می‌تند   کف بده انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال   حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان   چشم غائب مانده از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست   لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده اند   لاجرم مستور پرده ساده اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست   این عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش شو تا بگوید شاه قل   بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش   بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو کون تمثال پاکیزه مثال   شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو کون سر لطیف مرتضی   شاهد احیا و حشر ما مضی
همچو بیخ کاندر تموز مستجد   هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن اریاح سرد و زمهریر   اندران ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا   میکند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس   وان عروسان چمن را لمس و طمس
خاک رفت و ماند جزو یادگار   یا ازو وا پرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی   زان دم نومید کن وا جستیی
گفتیش ای غصهٔ منکر بحال   راتبهٔ انعامها را زان کمال
هر دمت گر نی بهار و خرمیست   همچو چاش کل تنت انبار چیست
چاش کل تن فکر تو همچون گلاب   منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کبی خویان کفران که دریغ   بر نبی خویان نثار مهر و میغ
آن لجاج و کفر قانون کبیست   وان سپاس و شکر منهاج نبیست
با کبی خویان تنکها چه کرد   با نبی رویان تنکها چه کرد
در عقار تنها سگانند و عقور   در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزغ اندر خسوف   گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان موشکافان در دهی   دیده بر [illegible] داغ الهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکی بیچاره مفلس ز درد   کوز بیچیزی هزاران زخم خورد
لابه کردی در نماز و در دعا   کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا   بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر   پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی تو   من کلیلم از بیانش شرمرو
چونکه در خلاقیم تنها توی   کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد   عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال   از خدا میجست بی کسب و کلال
گاه آوردش سعادت عاقبت   دور داود لدنی معدلت
آن تمیم نیز زاریها نمود   هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بد ظن میشدی اندر دعا   از پی تاخیر پاداش و جزا
بارها جاهی حسد او ندر کریم   وز دلش بشارت گشته در نعیم
چون شدی نومید در جهد و کلال   از جناب حق شنیدی کی تعال
خافضست و رافعست این کردگار   بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان   بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر   نیم سالی خشک نیمی سبز و تر

۱ شتا زمستان ۱۲
۲ صیف تابستان ۱۲
[illegible]

رافع بلند کننده ۱۲

خفض و رفع روزگار با کرب
نوع دیگر نیم روز و نیم شب
حفظ و رفع این مزاج ممتزج
گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان
قحط و خصب و جنگ و صلح و افتنان
اینجهان با این دو پر اندر هواست
زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ
در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما
بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکزار آمدست
هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
بین که خاک این خلق زنگارنگ را
میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهرست
خود نمکزار معانی دیگرست
این نمکزار معانی معنویست
از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود
وان نوی بی ضد و ندست و عدد
آنچنان کز نور روی مصطفی
صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
این جهود و مشرک و ترسا و مغ
جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز
شد یکی در نور آن خورشید باز
نی درازی ماند نی کوته نه پهن
گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست
بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آنجهان صورت شود
نقشهای اندر خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها
این بطانه روی کار جامها
این همه سرهاشان گاو پیس
دوک نطق اندر ملل باریک ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی
عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگی ست رومی شد نهان
این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه
نوبت قبطی ست فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند
آن سگانرا حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر
تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج
بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر
پیش گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک
مومنانرا عید و گاوانرا هلاک
جمله مرغان آبی روز نحر
همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه
تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند
تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان
نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا
کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر
نیست لایق مشک و عود و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست
کی دهد آنکه غزای اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی
کشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان
خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آنجهان صورت شود آن مادگی
هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد اندر خورست
کفش زان پا کلاه آن سرست
تا به مطلب در رسد هر طالبی
تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ
جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانه کردگار
قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر
تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام
شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جاش خسیر نشسته نشاند
وانکه کهنه گشت خرپشته نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق
پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار
مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبه جبریل و جانها سدره
قبله عبد البطون شد سفره
قبله عارف بود نور وصال
قبله عقل مفلسف شد خیال
قبله زاهد بود یزدان بر
قبله طامع بود همیان زر
قبله مردان حق اعمال نیک
قبله نا اهل جهل مرده ریگ

خفض پستی ۱۲
۲ رفع بلندی ۱۲
۳ کرب اندوه ۱۲
۴ مضج بیقرار در آورنده ۱۲
۵ خصب فراخی ۱۲
۶ افتنان در فتنه افتادن ۱۲
۷ جسوم جمع جسم ۱۲
۸ الب ترکی دلیر ۱۲
۹ الغ ترکی بزرگ ۱۲
۱۰ رهان [illegible] ۱۲
۱۱ مرج چراگاه ۱۲
۱۲ یعنی تا هلاک شود کسیکه هالک است از بینه و حجت واضح و بحیات یابد کسیکه بحیات شوند باشد
[illegible]
۱۳ [illegible]
۱۴ [illegible]
۱۵ [illegible]
۱۶ [illegible]
۱۷ [illegible]

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ ‌ ‌ قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن ‌ ‌ قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر ‌ ‌ قبلهٔ باطل بلیس است ای پدر
قبلهٔ فرعون دنیا سربسر ‌ ‌ قبلهٔ خربنده چه بود کون خر
همچنین بر می‌شمر تازه و کهن ‌ ‌ ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عقار ‌ ‌ وان سگانرا آب تتماج اغتذا
لایق آنکه بدو خود داده‌ایم ‌ ‌ درخور او رزق بفرستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آن خواجه را ‌ ‌ سیر از جان ساختیم این را چرا
آنکه آنرا عاشق نان کرده‌ایم ‌ ‌ جان این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی ‌ ‌ پس چرا از خورد و خوبیت سیر می
مادگی خوش آیدت چادر بگیر ‌ ‌ رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازیی خوش آیدت جوشن بپوش ‌ ‌ ور بتخیری مائی رد کون و ریش
این سخن پایان ندارد آن فقیر ‌ ‌ گشته بست از تاب درویشی عقیر

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را بگنجنامه

دید در خواب او شبی و خواب کو ‌ ‌ واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب ‌ ‌ رقعه‌ای از پیش وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است ‌ ‌ سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنان رنگش چنین ‌ ‌ پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر ‌ ‌ پس برون رو زانبهی شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی ‌ ‌ هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هین غمگین مشو ‌ ‌ که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود آن دیر هین زنهار تو ‌ ‌ ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور ‌ ‌ بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان ‌ ‌ می نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بدریدی از قلق ‌ ‌ گر نبودی عون حق و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب ‌ ‌ گوش او بشنید از حضرت جواب
یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص ‌ ‌ خواهش حاصل شدن آن گنج خاص
از حجب چون حس سمعش درگذشت ‌ ‌ شد سرافراز و ز گردون برگذشت
کی بود کان حس چشمش زاعتبار ‌ ‌ زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب ‌ ‌ پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم ‌ ‌ تیغ زد خورشید پیدا شد علوم
یک فرح آنکه نشد رد هوش و جا ‌ ‌ عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دکان وراق آمد او ‌ ‌ دست در کرد او بمشق از سبو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود ‌ ‌ با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد ‌ ‌ این زمان وا میرسیم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند ‌ ‌ وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنجنامهٔ بی‌بها ‌ ‌ چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست ‌ ‌ کز پی هر چیز یزدان حافظست
کی گذارد حافظ اندر اکتناف ‌ ‌ که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود ‌ ‌ بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای ‌ ‌ بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب ‌ ‌ علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان ‌ ‌ کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی ز چرخ با نهیب ‌ ‌ سر برآورده‌ست ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهای سمی ‌ ‌ هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید ‌ ‌ از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس ‌ ‌ که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر ‌ ‌ قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر

اندر آن رقعه نوشته بود این ‌ ‌ که برون شهر گنجی دان دفین

۵ تتماج نان آشی
۵ وراق کتابت
برنده ورق ساز
۵ ضو روشنائی

آن فلان قبه که در روی مشهدست / پشت او در شهر و رو در فدفدست[1]
پشت کن وقت زه در قبله آر / وانگهان از قوس تیری درگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / برکن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
پس کلند آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج می‌نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی افتاد اندر خاص و عام
هر کسی در گفتگوی اوفتاد / کاینچنین بازی نباشد در نهاد
هر کسی در گفتگوی فاسدی / هر طرف برخاسته یک حاسدی
پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی کش بُدند اندر کمین

فاش شدن خبر گنجنامه و بسمع شاه رسیدن و از وی گرفتن آن

عرضه کردند آن سخن را زیردست / کان فلانی گنجنامه یافتست
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش ازان کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آورد و پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه آن گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی مانند مار
رفت ماهی تا چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت برکند زین کان غطا[2] / ای شه پیروز جنگ دزگشا[3]
مدت شش ماه و افزون پادشا / تیر می‌انداخت و بر می‌کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود جست / تیر می‌انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات[5] نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد دل سیر ازان گنج و ملول
جمله صحرا اگزان شه چاه کند / می ندید از گنج او جز ریشخند[4]
پس طلب کرد آن فقیر دردمست / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولی‌تری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / گر بسوزد گل نگردد گرد خار
تا در افتند اهل این ماخولیا / منتظر که روید از آهن گیاه
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که جانی سخت داری این بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال / رو بیابی رو ترا کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد
ترک تازی تن گدازی بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نه جوید مزد او / آنچنانکه پاک میگیرد ز هو
میدهد حق هستیش بی علتی / میسپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست / پاکبازی خارج از هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند / نی در سود و زیانی میزنند

تسلیم کردن گنجنامه با آن فقیر که ما ازان بگذشتیم

چونکه رقعه گنج پر آشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت پس ایمن ز خصمان و ز نیش / رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یاد کرد او عشق دور اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زینگون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی

---

[1] فدفد صحرا و بیابان ۱۲

[2] غطا پرده ۱۲

[3] دز قلعه ۱۲

[4] ریشخند استهزا کردن و [illegible] ۱۲

[5] طامات سخنان پراگنده زدن ۱۲

پیش ازین که پاسخی نشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم آواز پنهان می‌شنید
چونکه بیدف رقص میکرد العلیل / زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی‌زبان میگفت امیدش تعال / از دلش می‌برد آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموخته است / تو مخوان میرانش کو پر دوخته است
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بر رسته است جانش
گر برانی مرغ جانرا از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پرزنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای گنج فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش / طشت پر آتش نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌ام تویی / من سقیمم عیسی مریم تویی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحران گذشت / گرچه این دم نوبت بحران تست
این خود آن ناله است کو کرد آشکار / زانچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظر است / که فغان این سری هم زان سر است
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهانی پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پر جوش چون دریاستی
تا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون نخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرا چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ور است / یوسفم را قعر چه اولیتر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم جایی در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده چیزی مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد آب رو / در شرابی که نگنجد تار مو
درده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وا رهان
نخوتش بر ما سبالی میزند / لیک ریش از رشک ما بر می‌کند
مات او و مات او و مات او / که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچه آید برو / پیر می‌بیند معین مو به مو
اندر آیینه چه بیند مرد عام / که نه بیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانه خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریایی که ماهی زاده‌ای / همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری / در میان موج بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال / جز دوئی ناید بمیدان مقال

سلہ بحران باصطلاح اطبا منازعهٔ طبیعت با مرض ۱۲

ک در حدیث است که انی ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی یعنی [illegible]

ف از حضرت مولای درویشان و امام حقیقت کیشان مشهور شده که بارها چون از کتمان بعضی اسرار دلتنگ شدی دهن می نهادی سر فرا چاه

لحیانی پر ریش ۱۲

شمن بت پرست ۱۲

یا چو احول این دوی را نوش کن   یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام   احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان   گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز   لب ببند و خویش را چون خنب ساز
دشمن آب است پیش او مجنب   ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن   خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نا اهل اهلان را جلی است   صبر صافی میکند هر جا دلی است
آتش نمرود ابراهیم را   صفوت آیینه آمد در جلا
صبر با نامرد بد مرد حق   تا چو پیکان بر همه یابد سبق
جور کفر نوحیان و صبر نوح   نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ رحمه الله

رفت درویشی ز شهر طالقان   بهر صیت بوالحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز   بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه از ره دید از جور و ستم   گرچه در خورد است کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان   خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش   زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای بوالکرم   گفت کز بهر زیارت آمدم
خنده‌ای زد او که خه خه ریش بین   این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجایگاه   تا به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت   یا ملولی وطن غالب شدت
گفت نافرجام و فحش و دمدمه   من نتانم بازگفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی حساب   آن مرید افتاد در غم و اضطراب

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او   با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی   دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو   اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا رهی   خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار   بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیان این قوم گوساله پرست   بر چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار   هر که او شد غرهٔ این طبلخوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال   مکر و تزویری گرفته کاینت حال
آل موسی کو دریغا تا کنون   عابدان عجل را ریزند خون
کو زره پیغمبر و اصحاب او   کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت   کو عمر کو امر معروف درشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد   رخصت هر مفلس قلاش شد

جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گویی

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس   روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت   آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل   زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا   کی بگرداند ز خاک این سرا
من ببادی نامدم همچون سحاب   تا بگردی بازگردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم   قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال   هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت   آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشقست و محبوب بحق   از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست   سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز   هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس   کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی   چیست ظاهر تو بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور   باشد اندر غایت نقص و قصور

خنب یعنی خم ۱۲
خارقان و خرقان نام دهی ست در بسطام
زراق ریاکار ۱۲
عتو سرکشی ۱۲
غوی گمراه شدن ۱۲
کاسه لیس حریص ۱۲
طبل خوار شکم خوار ۱۲
عجل گوساله ۱۲
منطمس گم گشته ۱۲

هر که بر شمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب
کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح
هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست
نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان
نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر خلقت خود می تند
شب روان و همرهان مه بتک
ترک رفتن کی کنند از بیم سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر
کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست
معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست
معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست
کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست
پوست بنده مغز نغزش دا نماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد
پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود
پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر
بعد لا آخر چه میماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان
که کند تف سوی ماه و آسمان
سوی گردون تف نیابد مسلکی
تف برویش باز گردد بیشکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب
همچو تبت بر روان بو لهب
طبل و رایت هست ملک شهریار
سگ کسی کو خواند او را طبل خوار
آسمانها بنده ماه وی اند
شرق و غرب جمله نانخوار وی اند
زانکه لولاکست بر توقیع او
جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک
گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار
هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین
از درونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال
زر و لعل و مومیائی بی زوال
گر نبودی او نیابیدی جهان
ذی تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق خواران وی اند
میوه ها لب خشک باران وی اند
هین که معکوس است در امر این گره
صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستست همه زر و حریر
هین زکاتی ده غنی را ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح
چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا
پاره پاره کردمی اینندم ترا
دادمی این نوح را از تو خلاص
تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانه شهنشاه زمن
اینچنین گستاخیی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی
ورنه اینندم کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از کسی
شیخ را میجست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دوار
رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت
در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می آورد پیش هوش مرد
وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا آن شیخ دین
دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا
با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول میگفت آتشین
کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق
که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می آورد زود
زین تعرض با دلش چون کاه و دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل
که بود با او بصحبت هم قبیل
کی تواند ساخت با آزر خلیل
چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

اندرین بود او که شیخ نامدار
شد پدید از دور بر شیری سوار

۵۱ پستان خوارگی ۱۲
۵۲ حصاد درو کردن ۱۲
۵۳ معروف پسندیده ۱۲
۵۴ [illegible]
در حرص ناخن شد و الاسا مرقته و سفط فقط شد ۱۲
۵۵ رایت علم ۱۲
۵۶ توزیع قسمت کردن ۱۲
۵۷ ایناس انس دادن ۱۲
۵۸ [illegible] ۱۲
۵۹ [illegible]
۱۲

شیر غران هیزمش را میکشید
بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار بود از شرف
مار را بگرفت چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست
هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست
لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ران‌شان
پیش دیدهٔ غیب‌بین هیزم‌کشان
لیک این یک را خدا محسوس کرد
تا ببیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو
گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل
هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون
آنچه در ره رفت بر وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن
برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست
آن خیال نفس تست اینجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن
کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق
مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام
تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان او
جان ما بر رو دوان جویان او
دورم از تحسین و تشنیعش همه
فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
فردی ما جفتی ما نه از هواست
جان ما چون مهره در دست خداست
بار آن ابله کشیم و صد چو او
نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
اینقدر خود درس شاگردان ماست
کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست
جز سنا برق مه اللهست
از همه اوهام و تصویرات دور
نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پست کردم گفتگو
تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج
از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان
گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند
از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور
بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود
وان شه بی مثل را ضدی نبود

حکمت در آیهٔ انی جاعل فی الارض خلیفه

پس خلیفه ساخت صاحب سینهٔ
تا بود شاهیش را آیینهٔ
پس صفای بی حدودش داد او
وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه
آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت
چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل بود
ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور
تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او
وان دو لشکر کین‌گذار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش
فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را او حکم
تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق
تا بموسی و بفرعون عریق
سالها اندر میان‌شان حرب بود
چون ز حد رفت و ملالت میفزود
آب دریا را حکم سازید حق
تا که ماند که برد زین دو سبق
تا که فرعون را آن فرعونیان
آب دریا غرقشان کرد آن زمان
همچنین تا دور و عهد مصطفی
با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکیرسازید از بهر ثمود
صیحهٔ که جان‌شان را در ربود
هم نکیرسازید بهر قوم عاد
زود خیزی تیز رو یعنی که باد
هم نکیرسازید قارون کینه را
تا فرو بردش چه از دریا زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر
برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را که ستون این تنست
دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نان تو
چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر
حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تن تو ما جبهٔ شگرف
برد چون یخ تن گزنده همچو برف

خرزن تازیانه ۱۲
ملبوس پوشیده ۱۲
بختی شتر قوی ۱۲
تشنیع سرزنش ۱۲
ملحمه رزمگاه ۱۲
چالش جنگ ۱۲
فیصل جدا کننده ۱۲
نکیر اینجا عذاب است ۱۲
صیحه آواز بلند ۱۲
مجیر پناه دهنده ۱۲

تا گریزی از وشق هم از حریر / رو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله‌ای / غافل از قصه عذاب ظله‌ای
امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب
کم بمردیم اغلب ای مهتر امان / باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست / گر ترا عقلیست آن نکته بس است
سنگ بر تسبیح آمد پر شتاب / از میان اصبعین آن آفتاب
منکران دیدند ناورد و مهر / دشمنی او کور کردش از نظر
تو نظر داری ولی امعانت نیست / چشمه افسرده است و کرده ایست
زین همی گویند کارنده فکر / گر بکن ای بنده امعان نظر
آن نمیگوید که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران / دل فسردت رو بخورشید جهان
در خیال از بسکه گشتی مکتسی / نک بسوفسطائی بدظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس معزول و محروم از وجود
گر ز خود وز لب خود معزول گشت / از وجود حس خود مفصول گشت
هین سخن‌خا نوبت لب‌خاییست / گر بگویی خلق را رسواییست
چیست امعان چشم را کردن روان / چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن
یا روان شد خود بسوی باد تو / همچو موشش از زاویه در زاویه
دو لقب را او برین هر دو نهاد / بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
در بیان آنکه بزدیان رود / گر گلی را خار خواهد آن شود

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مومنان

هود گرد مومنان خطی کشید / تا ز باد آن قوم اندر رنجی ندید
باد طوفان بود و کشتی مختفی / هست ازین طوفان و کشتی این بسا
مومنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بس چنین طوفان و کشتی دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق آمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد بیگزند
آن خراسی میدود قصدش خلاص / تا بیابد از خشب یکدم مناص
قصد او آن نی که آبی بر شود / یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت
لیک حق دادش چنین خوف وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قائم شده زان عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار تاخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد خود بخود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای اهو / تا نگردی فارغ از شب ای عسس
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس اینخانه نی
آن حسی که حق بدان حس مظهرست / نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نور جو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرزها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشترست
زانکه آندم بانگ اشتر می‌شنید / کور را آیینه گوش آمد دیده
بازگوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبهٔ پر طنگ بود

امعان فرو بردن در وقت نظر کردن ۱۲
خشب چوب ۱۲
مناص نجات ۱۲

این نبود و آن نبود و آن نبود
آنکه او ترسید از اینها بود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین
هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را
فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود
هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست
در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ
بر امید آن روان کرد او دروغ
آن دروغی کز صدقت این نواست
شکر نعمت کن مکن انکار راست
از مفلسف گوییم و سودای او
یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان پند دلست
گوییم از کل جزو در کل داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می برند
پادشاهان روزگارت میچرند
چون خر تشنه خیال هر یکی
از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کردت خیال آن وشات
شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون
آن بود کو می نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر و تازه بود
میکشی هر سو کشیده میشود
گر سبد خواهی توانی کردنش
هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود
ناید آن سویی که امرش میکشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی
چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این نشان کوته کنم
بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال
آتش جان بین کزو سوزد خیال
ز آتش عشقست سوزان جان و دل
لیک با انوار زو آن جان و دل
نی خیال و نی حقیقت را امان
زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او
کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو
چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرد ایست
هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات
وقت حذف حرف از بهر صلات
او صلست و بی و سین زو وصل یافت
وصل بی و سین الف را برنتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال
واجب آمد گر کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست
خامشی اینجا مهم تر واجبیست
چون الف از خود فنا شد مکتنف
بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت از ویست
همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل
چونکه فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید
مثنوی را نیست پایانی پدید
چارچوب خشت زن تا خاک هست
میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند بیشه ها سر در کشند
بیشه ها از عین دریا سر کشند
چون نماند خاک و بودش جف کند
خاک سازد بحر او چون کف زند
بهر این گفت آن خداوند فرج
حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه
هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا
جانش گیرد در دو یابد عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی
گرچه باشد در تعاطی اجنبی
کودک دیوانه بازی کی کند
جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع به قصه فقیر گنج طلب

بس خیال آن ز [illegible]
[illegible] از بیا وا زبیا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم
آنکه واجبست ای بیر از دم
طالب گنجش مبین و گنج او
دوست کی باشد بمعنی هیچ دو
همچو خود [illegible]
همچو پیش آینه است از هنر
گر بر مردی آینه او یک نیشتر
بی خیال او نتازی هیچ چیز
هم خیال [illegible]
[illegible] او صورت و ان نقشها
وانشی دیگر ز یاد افسانها
سر [illegible] کانی اذا

بیم ترس
پادشاهان
نشف بیخ
الف
طبی [illegible]
[illegible]

اسجدوا لآدم ندا آمد همی   کادمی دیده خویش بینید همی
احولی از چشم ایشان دور کرد   تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت   گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد   وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان پنهان بشوی   زانچه پوشیدیم از خلقان مگوی
ور بگوئی خود نگردد آشکار   تو بقصد کشف کردی جرم وار
لیک من اینک برایشان میتنم   قائل این سامع این یک منم
صورت درویش و نقش گنج کو   رنج کیشند این گروه از رنج کو
چشمه‌ها حسرت برایشان شد حرام   میخورند از سر قائل جام جام
خاکها پر کرده دامن میکشند   تا کنند این چشمه‌ها را خشک بند
کی شود این چشمه دریا مدد   مشتمش زین مشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام   بی شما من تا ابد پیوسته‌ام
قوم معکوسند اندر مشتها   خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق   اژدها را اشتها دارند خلق
چشم بند خلق چون [illegible]   هیچ دانی کز چه دیده بسته‌اند
بر چه یک شادی بدل آن بدیها   یکبیک نفس البدل ان آن ترا
لیک خورشید عنایت تافته است   آیسان را از کرم دریافته است
نرد بس نادر ز رحمت باخته   عین کفران را انابت ساخته
هم ازین بدبختی خلق آن جواد   منفجر کرده دو صد چشمه وداد
غنچه را از خار سرمایه دهد   مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار   وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل   کوه با داود سازد هم سبیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلیم   برگشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیز از دو او ز خلقان نفیر   ترک آن کردی عوض از کیمیر

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری

گفت آن درویش کای دانای راز   از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجلگی   نی تامل هست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه را نندوختم   کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین نا موقنم   زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو   هین مگو ژاژ از گمان ای یاوه گو
آن گره کو زد هم او بگشایدش   مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود آن سخن   کی بود آسان رموز من لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب   چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر   در دعا کردن بدم هم بی هنر
کو بشر کو من کجا ای مستوی   اینهمه از عکس تست اینهم توئی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب   همچو کشتی غرقه میکردم در آب
خود نه من میپایم و نی آن شعر   تن چه مرداری فتاده بی خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علا   خود همیگوید الست و خود بلا
کو بلی گو جمله را سیلاب برد   یا نهنگی کرد کل را خورد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهربار خود   از نیام ظلمت شب بر کشد
آفتاب شرق شب را طی کند   آن نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز موج آن نهنگ   منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند   کاندرین ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید بهنگام سحر   چون ز ظلمت هر رهت شب آید بدر
کای کریمی کاندران لیل وحش   گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک   از شب همچون نهنگ ذوالحبک
از مقامات وحش زین پس   هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آنجا نار دید و نور بود   زندگی دیدیم شب را سور بود
تا نپیچو از عنیر از دیده   دیده تیزی گشته باز دیده
بعد ازین ما دیده خود ابیض کنیم   تا نپوشد بصر را خاشاک و خس

ساحران را چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحابنا اصحاب را / در گشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود / تا چنین عقلی و جانی رو نمود
ای بکرده یار هر اغیار را / ای بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این ندا
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده خوف و نه یاس
برده در دریای حیرت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور و جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهیست / ای عجب این معجبی من ز چیست
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی دلتنگتر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگست الف زو نر گداست
این الف چیزی ندارد غافلیست / میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوشم به پیچاپیچ من
هیچی و دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / چون ز وهم دارمست این صد عنا
ور ندارم هم تو دارائیم کن / رنج دیدم رحمت افزائیم کن
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده نیستم
ز آب دیده بنده بی دیده را / سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و اقبال و ترق
چون نباشم ز اشک خود باریک لیس / من تهی دست قضا و کاسه لیس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطره زان زین دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن روضه بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را پخته کن

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل برو

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش
گفت گفتم بر کمان تیری بنه / کی بگفتم من که اندر کش تو زه
من نگفتم کاین کمان را سخت کش / در کمان نه گفتمت نی پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسیی بر داشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد تیر آنجا می طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر کرا او درست دوراز دی او / کاز باید قوت بازوی او
هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کوراست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزونتر دود / از مراد دل جداتر میشود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار

۵۱ معتق آزاد شده ۱۲
۵۲ رق بندگی ۱۲
۵۳ یار رکی که [illegible] اغنیا [illegible] بوده ۱۲
۵۴ باس ترس ۱۲
۵۵ مطالعه [illegible] بسیار بارنده [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
پس طلب زیادتی کرد
و گفت اللهم زدنی
عینین هطالتین
خدا روزی کن مرا دو چشم
پر اشک بارنده ۱۲
۵۶ قواس کمان ساز ۱۲

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت
بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هر چه افزون‌تر همی جست او مناص
سوی که میشد جداتر از خلاص
همچو این درویش بهر گنج و کان
هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر
بودی از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است
جان نادانان برنج ارزانی است
زانکه نادان ز شهوت ننگ از استاد
لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار
گنده و پر کزدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و بازگرد
سوی سبزه و گلستان آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت
از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجیب
وان مراد او بده حاضر قریب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن
گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند
تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول
ترک خود کن تا کند رحمت نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز
زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی شد دام برد و طمع و گاز
تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده
ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار
دست و پا باشد نهاده در کنار
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر
تا نگردی ممتحن اندر هنر

داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و ترسا که بمنزلی رفتند و لقمه‌ای یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر
همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی
چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند در سفر
همره و همسفره پیش همدگر
در قفس افتند زاغ و چغد و باز
جفت شد در حبس پاکی با مجاز
کرده منزل شب بیک صقع
مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل ز ره و شب گرفت
روزها با هم ز سیرها و ز بند
چون گشاده شد ره و بگشاد شد
بگسلند و هر یکی سوی رود
چون قفس را بشکند شاه خرد
جمع مرغان هر یکی سوی پرد
پر گشاده هر یکی بر شوق یار
در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاده هر دمی با اشک و آه
لیک پریدن ندارد زهی راه
چونکه ره وا شد پر و بالش نهاد
سوی آن کز یاد او پر می‌گشاد
آن طرف کش بود اشکفته
چونکه فرصت یافت آن سو رفت
در تن خود بنگر این اجزای تن
از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی
عرشی و فرشی ز روحی و تنی
از امید خود هر یک بسته ظلف
اندرین منزل بهم از بیم شیر
هر صفت گوناگون جهود و هر جهاد
وشتا از ابد آن خورشید داد
چون بتابد نقد آن خورشید خشم
کوه گردد کاه و ریگ و کاه هیم
در گداز آید جمادات گران
چون گداز از تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی
هدیه شان آورد حلوا مقبلی
بر دعاوی از آن هر سه غرور
همسفر از صنع آفی غریب
نان گرم و صحن حلوای عسل
برد آنکه در ثوابش بود امل
الکیاسة والادب لاهل المدر
الضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب والقری
اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدیث
ما له غیر الله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید
ما لهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور
بود صائم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید
بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم
امشبان سیریم فردا بخوریم
صبحگه از خود و امشب تن زنیم
بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود
صبر را بنهیم تا فردا بود

۵۳ عاصم نگاهبان ۱۲
۵۶ ذکاوات جمع
ذکاوت تیزهوشی ۱۲
ورد حدیث است که اکثر اهل الجنة البله یعنی بیشتر اهل بهشت ابلهانند ۱۲
۵۹ اهرمن دیو ۱۲
۶۱ چغد بوم ۱۲
یعنی کیاست و زیرکی و علم و ادب برای
[illegible]

پس بهم گفتند زین جنگ گری
قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران که ما سه تن شدیم
چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند
وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر
گوش کن اقسام فی النار از خبر
گفت قسام او بود کو خویش را
کرد قسمت بر هوا نی بر خدا
ملک حق و جمله قسم او ستی
قسم دیگر را دهی دوگوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان
گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد غالب شدی هم بر بقر
گر نبودی نوبت آن گاو ذر
قصدشان آن کان مسلمان هم خورد
شب برو در بینوائی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا
گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند
بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان هر یکی
داشت اندر ورد راه و مسلکی
یکزمانی هر یکی آورد روی
سوی ورد خویش از حق فضل جوی
مومن و ترسا جهود و گبر و مغ
جمله را رو سوی آن سلطان الغ
مومن و ترسا جهود و نیک و بد
جملگان را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را
هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار
رو بهم کردند آن دم یاروار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش
آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد
قسم مفضول از فاضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود
خوردن او خوردن جمله بود
فائق آید جان پر انوار او
باقیان را بس بود تیمار او
عاقلانرا چون بقا آمد ابد
پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود
تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش
گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور
هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب
بعد از آن زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر در دل آن نور رست
پس ترقیش آمد آن ثانی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور
هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد
چونکه نور حق درو نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو
میگسست از هم همی شد سو بسو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم
گشت شیرین آب تلخ همچو سم
وان دگر شاخش فرو شد در زمین
چشمهٔ دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب
از همایونی وحی مستطاب
وان دگر شاخ سوی پرید زود
تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم
طور بر جا بد نه افزون و نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ
میگدازید و نماندش شاخ و شیخ
با زمین هموار شد کوه از نهیب
گشت بالائیش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار
باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه
بر خلائق گشته موسی با شکوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه شان
جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته
نعرهٔ ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود
صورت هر یک دگرگونه نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود
اتحاد انبیایم فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف
صورت ایشان هم از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملائک مستعین
صورت ایشان بجمله آتشین
زین نمط میگفت احوال آن جهود
بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید
که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او
تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا درآمد در کلام
که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان
مرکز و مثوای خورشید جهان

الاقسام فی النار یعنی قسمت کننده در جهنم

تقوز جمع الغ کہ بمعنی کلاں باشد

صعقه بیهوشی و [illegible]

شاخ [illegible]

ذیل بمعنی دامن

در مثنوی [illegible]

خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند ای فخر امین / که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جستند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچکس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که بس سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی / عام نارد بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان / قبح شان را باز دان از خیرشان

مثل در بیان صورت حسنات شر ایشان در لباس خیر

سوی جامع میشدی یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن
درمیانه بیدلی ده چوب خورد / بیگناهی که برو از راه گرد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و ضرت ای عمی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود / تا که دریابد مراد از نفس بد
زانکه گرگ ار چه که بس استمگریست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر از آن اوست کو دارد کرم / بشنود آواز و گوید من کرم

بازگشتن بقصهٔ گاو و اشتر و قوچ ست

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سالخورد / جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را بر گرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کاینچنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خرد تر
داند این هر که ز اصحاب نهاست / که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند / هست صد چندان که این خاک نژند
کو گشاد رقعه‌های آسمان / کو نهاد بقعه‌های خاکدان
پس مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من

رجوع بقصهٔ ترسا و نوبت رسیدن به مسلمان

سید سادات سلطان نبیل / مفخر کونین و هادی سبیل
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحبقران / برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر / باری این حلوای و یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند / نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند / با ملائک فضل خود در بافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین / بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که ای ابلهٔ حریص / ای عجب خوردی ز حلوای خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا چون سر کشم / خوردم آن حلوا و اینک سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

در بعضی نسخ بجای کرم اول درم نوشته اند ۱۲
خلق شگافتن ۱۲
بختی شتر قوی ۱۲
خبیص حلوای خرما و روغن ۱۲

خواب تو بیداریست ای ذو نظر　　کان به بیداران عیانستش اثر
خواب تو بیداریست ای خوش نهاد　　که تو در خوابت رسیدی با مراد

خواب تو بیداریست ای نیکخو　　که ازان خوابت رسید امر کلو
خواب تو بیداریست ای نیکمرد　　که ازان خواب تو دریاست گرد

خواب تو بیداریست ای سر جان　　که همانا ظاهرا دیدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست　　که شد این خواب تو بی تعبیر راست

درگذر از فضل و از جلدی و فن　　کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد یزدان برزن　　ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد　　کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین　　که فرو بردش بقعر خود زمین

بو الحکم آخر چه بربست از هنر　　سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان　　نی گپ دل علی النار الدخان

ای دلیلت گنده تر نزد لبیب　　در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر　　ز اثر میتا و کیسه‌ری می‌نگر

ای دلیل تو مثال آن عصا　　در کفت دال علیه عیب العمی
ای ازل با چو شکر با دلیل　　پیشی ما پیشش انا بأتقلیل

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود بفلان مهم خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک واز ده تاختن بشهر ترمد

غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار　　که نمی‌بینم مرا معذور دار
سید ترمد که آنجا شاه بود　　مسخره او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم　　جست الاغی تا شود او مستتم

زد منادی کانکه او در پنج روز　　آردم پیغام خوب با فروز
بخشم او را زر و گنج بی شمار　　تا شود میر و وزیر اندر دیار

دلقک اندر ده بد و چون آن شنید　　برنشست و تا به ترمد میدوید
مرکبی دو اندران ره شد سقط　　از دوانیدن فرس را زان نمط

پس به ایوان در دوید از گرد راه　　رفت تا هنگام ره بست او ز شاه
قمقمی در جمله دیوان فتاد　　شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست　　تا چه تشویش و بلا حادث شده است
یا عدوی قاهری در قصد ماست　　یا بلایی مهلکی از غیب خاست

که زده دلقک بسیران درشت　　چند اسپی تازی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق　　تا چرا آمد چنین اشتاب لق

از شتاب او و جد و اجتهاد　　غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان　　وان دگر از وهم واویلا کنان

از نفیر و فتنه و خوف نکال　　هر دلی رفته بصد گونه خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس　　تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود　　چون زمین بوسید گفتا هین چه بود
هر یکی می‌پرسید حالی زان ترش　　دست بر لب میزد او یعنی خمش

وهم می‌افزود آن فرهنگ او　　جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم　　یکدمی بگذار تا من دم زنم

بو که باز آید بمن عقلم دمی　　که فتادم در عجایب عالمی
بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن　　تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

کو ندیده بود دلقک را چنین　　که ازو خوشتر نبودش همنشین
دائما دستان و لاغ افراشتی　　شاه را بس شاد و خندان داشتی

آنچنان خندانش کردی در نشست　　که گرفتی شه شکم را با دو دست
هم ز زور خنده خوی کردی تنش　　رو در افتادی ز خنده کردنش

بار او دیده اینچنین زرد و ترش　　دست بر لب میزدی کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال　　شاه را تا خود چه آید از نکال

که دلی شه با غم و پرهیز بود　　زانکه خرم شاه بس خونریز بود
جای تخت او سمرقند گزین　　بد وزیری داهی او را همنشین

لبیب با عقل و دانشمند ۱۲

الاغ چاپار و برید ۱۲

پس شهان آنطرف برگشته بود   یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست   اینچنین آشوب تو از بهر کیست
که کسی خواهم که تازد تا ستون   تا سمرقند او چو پیکان فرون
من شتابیدم بر تو بهر آن   تا بگویم من ندارم آن توان
گفت لعنت بر چنین زودیت باد   که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
همچو این خامان با طبل و علم   که الغ خانیم در فقر و عدم
هم ز خود واصل شده سالک شده   محفلی وا کرده در دعوی کده
ولوله که کار نیمی راست شد   شهرطائی کان سوی ما بست شد
زانطرف آمد یکی پیغام نه   مرغئی آمد اینطرف زان بام نه
نی ولیکن یار ما زین آگهست   زانکه از دل سوی دل پنهان رهست
صد نشانست از سرار و از جهار   لیک بس کن پرده زین هم بر مدار
پس وزیرش گفت ای حق را ستون   بشنو از بنده کمینه یک سخن
زاب و روغن کهنه را نو میکند   از مسخرگی برون شو میکند
او میان هر دو پنهان کرد کار   بیگمان او را همی باید فشار
بشنو این دفع وی و فرهنگ او   در نگر در ارتعاشش رنگ او
این سعائن هست ضد آن خبر   که بشیر سرشته آمد آن بشر
بس گمان و وهم آید در ضمیر   کان نباشد حق و صادق ای امیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش   از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت دلقک را سوی زندان برید   چاپلوس و زرق او را کم خرید
زانکه بر هم تهی باشد دل   بانگ او آگه کند ما را ز کل
چون طمانینه ست صدق با فروغ   دل نیارامد بگفتار دروغ
تا درو باشد زبانی می زند   تا بدانش از دهان بیرون کند
تا پس این خس را زنیم اکنون لگد   تا دهان و چشم زین خس وا رهد
تا بدین حد چیست تعجیل و نهم   من نمی پرم بدست تو درم
وانچه باشد طبع و خشم عارضی   می شتابد تا نگردد منقضی

وین شه ترمذ ازو در وهم بود   وز فن دلقک همی وهمش فزود
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه   زد منادی بر سر هر شاهراه
که بها بدهم ورا اندر عوض   چون شنیدم حاصل پیغامش غرض
اینچنین کاری نیاید خود ز من   تار این امید را بر من متن
از برای اینقدر ای خام ریش   آتش افگندی درین مرج و حشیش
لاف شیخی در جهان انداخته   خویشتن را بایزیدی ساخته
خانهٔ داماد پر آشوب و شر   قوم دختر را نبوده زان خبر
خانها را رفته و آراسته   زین هوس سرمست و خوش برخاسته
زین رسالات مزید اندر مزید   در صفا حاکی یک جوانی نارسید
پس ازان یاری که امید شماست   از جواب نامه ره خالی چراست
باز رو تا قصهٔ دلق جهول   که بلا آورد بر خویش از فضول
دلقک از ده بهر کاری آمدست   رای او گشت و پشیمان زان شدست
غمز را نبود و پنهان کرد تیغ   باید افشردن مر او را بیدریغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی   نه نماید دل نه بدهد روغنی
گفت حق سیماهم فی وجههم   زانکه غمازست سیما و منم
گفت دلقک با فغان و با خروش   صاحبا در خون این مسکین مکوش
ان بعض الظن اثم ست ای وزیر   نیست استم راست خاصه بر فقیر
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد   کاشف این مکر و این تزویر شد
نیز سید چون دهل اشکم تهی   تا دهل وار او دهد تان آگهی
تا بگوید سر خود از اضطرار   آنچنانکه گیرد این دلها قرار
کذب چون خس باشد و دل چون دهان   خس نگردد در دهان هرگز نهان
خاصه کاندر چشم افتد خس ز باد   چشم افتد در نم و بند و گشاد
گفت دلقک کای ملک آهسته باش   روی حلم و مغفرت را کم خراش
آن ادب که باشد از بهر خدا   اندر آن مستعجلی نبود روا
ترسد ار آید رضا خشمش رود   انتقام و ذوق ازو فایت شود

[illegible]
در سورهٔ فتح است که سیماهم فی وجوههم من اثر السجود
یعنی نشانه و علامت ایشان در چهره‌هاشان [illegible] از اثر سجده نمودن
غماز آنکه بچشم و ابرو اشاره کند
[illegible]
فایت فوت شونده

شهوت کاذب شتابد در طعام
خوف فوت ذوق بود چون سقام

اشتها صادق بود تاخیر به
تا گوارنده شود آن نی گره

تو پی دفع بلایم میزنی
تا ببینی زخمرا اندیش کنی

تا ازان زخمه برون آید بلا
غیر آن زخمه بلیسی دارد قضا

چارهٔ دفع بلا نبود ستم
چارهٔ احسان باشد عفو و کرم

گفت الصدقه ترد للبلا
داو مرضاک بصدقه یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را
کور کردن چشم حلم اندیش را

گفت شه نیکوست خیر و موقعش
لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع شه رخ نهی ویرانیست
موضع شه پیل هم نادانیست

در شریعت هم عطا هم زجر هست
شاه را صدر و فرس را درگه است

عدل چه بود وضع اندر موضعش
ظلم چه بود وضع در ناموضعش

عدل چه بود آب ده اشجار را
ظلم چه بود آب دادن خار را

نیست باطل هرچه یزدان آفرید
از غضب وز حلم وز نصح و مکید

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
شر مطلق نیست زینها هیچ نیز

نفع و ضر هر یکی از موضعیست
علم زین رو واجبست و نافعیست

ای بسا زجری که بر مسکین رود
در ثواب از نان و حلوا به بود

زانکه حلوا گرمی و صفرا کند
سیلیش از خبث مستنقا کند

سیلیی در وقت بر مسکین بزن
که رهاند آنش از گردن زدن

زخم در معنی فتد بر خوی بد
چوب بر گرد او فتد نی بر نمد

بزم و زندان هست هر بهرام را
بزم مخلص را و زندان خام را

شق باید ریش را مرهم کنی
چرک را در ریش مستحکم کنی

تا خورد مر گوشت را در زیر آن
نیم سودی باشد و پنجه زیان

از تفت آن اندرون ویران شود
چرک ناگه در میان پنهان شود

گفت دلقک من نمیگویم گذار
لیک میگویم تحری پیش آر

هین ره صبر و تانی در سپند
صبر کن اندیشه میکن روز چند

در تانی بر یقینی بر زنی
گوشمال من بایقانی کنی

در روش یمشی مکبا خود چرا
چونکه میشاید شدن بر استوا

مشورت کن با گروه صالحان
بر پیمبر امر شاورهم بدان

امرهم شوری برای این بود
کز تشاور سهو و کژ کمتر شود

کاین خردها چون مصابیح انور است
بیست مصباح از یکی روشنتر است

بو که مصباحی فتد اندر میان
مشتعل گشته ز نور آسمان

غیرت حق پردهٔ انگیخته است
سفلی و علوی بهم آمیخته است

گفت سیر و میطلب اندر جهان
بخت و روزی را همیکن امتحان

در مجالس میطلب اندر عقول
آنچنان عقلی که بود اندر رسول

زانکه میراث از رسول آنست و بس
که ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرها می طلب هم آن بصر
که نتابد وصف آن این مختصر

بهر این کردست منع آن باشکوه
از ترهب وز شدن خلوت بکوه

تا نگردد فوت این نوع التقا
کان نظر بختست و اکسیر بقا

در میان صالحان یک اصلحیست
بر سر توقیعش از سلطان صحیست

کان دعا شد با اجابت مقترن
کفو او نبود کبار انس و جن

در مری اش آنکه حلو و حامض است
حجت ایشان بر حق داحض است

گرچه او را به خود افراشتیم
عذر و حجت از میان برداشتیم

قبله را چون کرد دست حق عیان
پس تحری بعد ازین مردود دان

هین بگردان از تحری رو و سر
که پدید آمد معاد و مستقر

یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی
سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی

چون شوی تمییزده را ناسپاس
بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس

گر ازین انبار خواهی بر و بر
نیم ساعت هم ز همراهان مبر

کاندران دم که ببری از معین
مبتلا گردی تو بالیس القرین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او

از قضا موشی و چغزی با وفا
بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میعادی شدند
هر صباحی جمع یکجا آمدند

وصید کردن زاغ ایشان را

نرد دل با همدگر می‌باختند
وز وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع
همدگر را قصه‌خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی‌زبان
الجماعه رحمه تاویل‌دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی
پنجساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست
بستگی نطق از بی‌الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش
بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر
زنده گشت و سوی دریا شد مقر
یار چون با یار خوش بنشسته شد
صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار
راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست
چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت
گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گرد نجم پنهان زان غبار
چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحیستش شعار
کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد
ناطقه او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن
از صحیفه دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رؤیتش
جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد
نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی
بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او تازه ز یاقوت القلوب
نی رساله خواند نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح
بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود
آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح
حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی
صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
همزبان و یار داود ملیک
چه عجب گر مرغ گردد مست او
چون شنید آهن صدای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده
مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری میبرد بر سر تخت شاه
هر صباح و هر مسا یکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او
گفت غائب را کنان محسوس او
باد چون گفتار غائب یافتی
سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی اینچنین گفت آن زمان
ای سلیمان شه صاحبقران
این سخن پایان ندارد گفت موش
چغز را روزی که ای فخر وحوش

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نمیتوانم بر تو آمدن و سخن گفتن

وقتها خواهم که گویم با تو راز
تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره‌زنان
نشنوی در آب از عاشق فغان
من بدین وقت معین ای دلیر
می‌نگردم از ملاقات تو سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون
عاشقان را فی صلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار
کاندرین سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا طریق عاشقان
سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا طریق ماهیان
زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هائل بقعه‌ایست
با خمار ماهیان یک جرعه‌ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال
وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب
در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست
چون ببینی شب بر آن عاشق‌ترست
نیستشان از گفتگو پروای ایست
از پی هم‌شان یکی دم نیست ایست
این گرفته پای آن آن گوش این
این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشقست
در دل عذرا همیشه وامقست

ای جماعت رحمت است ۱۲
روی روایت کنند ۱۲
[illegible]
تذکیر یاد دادن ۱۲
[illegible]
در حدیث
[illegible]
زر غبا تزدد حبا یعنی
[illegible]
کن زیارت دوستان
تا دوستی زیاده گردد ۱۲
چنانکه گفته‌اند
[illegible]
سنة الهجر سنة ۱۲
وامق و عذرا نام عاشق و معشوق ۱۲

در دل عاشق بجز معشوق نیست
در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا
پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود
هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد
فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز مگر مردی که پیش مرگ مرد
رخت هستی را بسوی آن برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی
قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش
بیضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار
من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی
شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی
وقت بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه
راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم
در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر
با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر
ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست
لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند
آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نامده
آن حدث از خشکیی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نوریافت
بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون
چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد
تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات
هکذا یمحو الاله السیئات
جزو خاکی گشت و شد او نیز نور
هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
با حدث کان بترینست این کند
کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا
حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد
طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رأت
کان نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیان کن یار من
روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم
که ز پر زهری چو مار کوهیم
ایکه من زشت و خصالم نیز زشت
چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را
زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی
لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی
تو برآر ای غیرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست
از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهی نشست
خواهد از چشم لطیفت اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم
چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن
حلقه در گوش من کن زین سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من
برفشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگی
شاد گردانم دران غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تأخیر مینداز و فی التأخیر آفات و تمثیل

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش
کای قدمهای ترا جانم فراش
یکدرم خواهی تو امروز ای شهم
یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت من بر دی همی راضی ترم
کز دهی امروز و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه
نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست توست
هم قفا هم سیلیش مست توست
هین بیا ای شادی جان جهان
خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شبروان
سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از آب معین
وز لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست
پس بدان از دور کانجا آب هست

۲۶۱۰

سلوت آرام ۱۲

۵۲ یمحو از باب نصر ینصر یعنی محو و ناپدید کند ۱۲

۲۶۲۰

۵۳ این مصرع مستفهم است چشم خواهد بست یعنی سوی مستطوری من نخواهد دید [illegible] وی را اعتقاد شهادت بر مهربانی وی [illegible] ارحم الراحمین است [illegible] ۱۲

گفت سیماهم وجوه کردگار
که بود غماز باران سبزه زار

گر ببارد شب نبیند هیچکس
که بود در خواب هر نفس و نفس

تازگی هر گلستان جمیل
هست بر باران پنهانی دلیل

ای اخی من خاکیم تو آبیی
لیک شاه رحمت و وهابیی

رجوع بحکایت چغز و موش

آنچنان کن از عطا و از کرم
که گه و بیگه بخدمت میرسم

بر لب جو من بجان میخوانمت
من نمیبینم از اجابت مرحمت

آمدن در آب بر من بسته شد
زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد
تا ترا از بانگ من آگه کند

بحث کردند اندرین کار آن دو یار
آخر این بحث آن آمد قرار

که بدست آرند یک رشته دراز
تا ز جذب رشته گردد کشف راز

یکسری بر پای این بنده دو تو
بسته باشد دیگری بر پای تو

تا بهم آییم زین فن ما دو تن
اندر آمیزیم چون جان با بدن

هست تن چون ریسمان بر پای جان
میکشاند بر زمینش ز آسمان

چغز جان در آب خواب بیهشی
رسته از موش تن آمد در خوشی

موش تن زان ریسمان بازش کشید
چند تلخی زین کشش جان میچشید

گر نبودی جذب موش گنده مغز
عیشها کردی درون آب چغز

باقیش چون روز برخیزی ز خواب
بشنوی از نوربخش آفتاب

یک سر رشته گره بر پای من
زان سر دیگر تو بر پا عقده زن

تا توانم من درین خشکی کشید
مر ترا آنکه شد سر رشته پدید

تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
که مرا در عقده آرد این خبیث

هر کراهت در دل مرد بهی
چون درآید از فتی نبود تهی

وحی حق دان آن فراست زان وهم
نور دل از لوح کل کرده ست فهم

امتناع پیل از سیران بیت
با جد آن پیلبان و بانگ هیت

جانب کعبه نرفتی پای پیل
با همه لت نی کثیر و نی قلیل

گفتیی که خشک شد پاهای او
یا بمرد آن جان صول افزای او

پیل را حق جان آگه میکند
وان خسان را کور و کر میکند

چونکه کردندی سرش سوی یمن
پیل نر صد اسپه گشتی گام زن

حس پیل از زخم غیب آگاه بود
چون بود حس ولی با ورود

نی که یعقوب نبی گفت از نهان
که از [illegible] یوسف را کهان

از پدر چون خواستندش آن ددان
تا برندش سوی صحرا یک زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر
یکدو روزش مهلتی ده ای پدر

تو چرا ما را نمیداری امین
یوسف خود نسپری با حافظین

تا بهم در مرج صحرا بازی کنیم
ما درین دعوت امین و محسنیم

گفت میدانم که نقلش از برم
میفروزد در دلم درد و سقم

این دلم هرگز نمیگوید دروغ
که ز نور عرش دارد دل فروغ

آن دلیل قاطعی بد بر فساد
وز قضا آن را نکرد او اعتداد

در گذشت از وی نشانی آنچنان
که قضا در سلسله بود از زمان

این عجب نبود که کور افتد بچاه
بلعجب افتادن بینای راه

کاین قضا را گونه گون تصریفهاست
چشم بندش یفعل الله ما یشاست

هم بداند هم نداند دل فنش
موم گردد بهر آن مهر آتشش

گوییا دل گویدی که میل او
چون درین شد هرچه باشد باش گو

خویش را هم زین مغفل میکند
در عقالش جان مغفل میکند

گر شود مات اندرین آن بوالعلا
آن نباشد مات باشد ابتلا

یک بلا از صد بلایش واخرد
یک هبوطش بر معارجها برد

خام شوخی که رهانیدش مدام
از خمار صد هزاران شبهه خام

عاقبت او پخته و استاد شد
جست از رق جهان آزاد شد

از شراب لایزالی گشت مست
شد ممیز از خلایق باز رست

زاعتقاد سست پر تقلیدشان
در خیالی دیده سستی دیدشان

ای عجب چه فن زند ادراکشان
پیش جزر و مد بحری اشکشان

[illegible] ۱۲

[illegible] ۱۲

[illegible] ۱۲

بیت دربیجا کعبه مراد است ۱۲

[illegible] ۱۲

[illegible] ۱۲

[illegible]

ش
هبوط
بضمتین فرود آمدن
و نقصان شدن
۱۲

ق
رق
بالکسر والتشدید بندگی
کردن و غلامی ۱۲

زان بیابان آن عمارتها رسید
ملک و شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق
میرسد اندر شهادت جوق جوق
کاروان در کاروان زین بادیه
میرسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو
که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را برگشاد
زود بابا رخت بر گردون نهاد
جادهٔ شاهست این زین سو روان
وان ازان سو صادران و واردان
نیک بنگر ما نشسته میرویم
می نبینی قاصد جای نویم
بهر مالی می نگیری رأس مال
بلکه از بهر غرضها در مآل
پس مسافر آن بود ای ره پرست
که مسیر و روش در مستقبلست
همچنان کز پردهٔ دل بی کلال
میدود در میرسد خیل خیال
گر تصویرات از یک مغرسند
در پیاپی هم سوی جان میپرند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما
سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جوقها پر میکنند و میرسند
وانگهی پیدا و پنهان میشوند
فکرها از اختران چرخ دان
دائر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار هم
نحس دیدی صدقه و استغفار هم
ما کییم این را بیارای یار من
طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه
زانکه ز آسیب ذنب شد دل سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان
از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی
پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر جانم دستگیر
عذر این زندانی خود در پذیر
ای عزیز مصر جانم آن تست
یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاصش او یکی خوابی ببین
زود کالله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر از گزند
هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشهٔ زشت خشک ناپسند
سنبلات تازه اش را میچرند
قحط از مصرش بر آر ای عزیز
هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان
هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط او
شهوت مادر فکندم کاهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم
از فن زالی بزندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم
لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن
چونکه بودم روح و چون هستم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار
یا بران یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان
که فکندندم چو آدم از جنان
زان شمال برگ دی پژمرده ام
از بهشت وصل گندم خورده ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا
وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کردم پدید
در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس
چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها
مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها میرسد
چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم باز دل زده است
چشم بازش سخت با همت شده است
تا ز بس همت که یابید از نظر
می نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی
هم شکارست هم صیدش تویی
شد صفیر باز جان در مرج دین
نعرههای لا احب الآفلین
باز دل را کز پی تو میپرید
از عطای بیحدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع
هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب
نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی
تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان

شب چو شه محمود بر میگشت فرد
با گروه دزد شب برو باز خورد
پس بگفتندش که ای بو الوفا
گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش
هین بگوئید از فن و فرهنگ خویش

تا بگوید با حریفان در سمر
کو چه دارد در جبلت از هنر
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ
قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
هر کرا شب بینم اندر قیروان
روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بینی است
کار من در خاکها بو بینی است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن
چند نقدست و چه دارد او ز کان
همچو مجنون بو کنم هر خاک را
خاک لیلے را بیابم بے خطا
همچو احمد که برد بو از یمن
زان نصیبے یافت این بینی من
گفت یک خاصیت در پنجه‌ام
که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت سخت
که کمندش برد سوی تخت و بخت
گفت حقش ای کمند انداز بیت
آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
گفت در ریشم بود خاصیتم
که رهانم مجرمان را از نقم
چون بجنبانم برحمت ریش را
طی کنند آن قتل و آن تشویش را
بعد ازان جمله بهم بیرون شدند
سوی قصر آن شه میمون شدند
خاک بو کرد آن دگر از ربوهٔ
گفت کاین هست از وثاق بیوهٔ
جای دیگر خاک را چون بوی کرد
گفت خاک مخزن شاهی ست فرد
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
قوم بردند و نهان کردند تفت
خویش را دزدید از ایشان بازگشت
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
دست بسته سوی دیوان آمدند
وز نهیب جان همه لرزان شدند
آنکه شب هر که بچشم انداختی
روز دیدی بی شکش بشناختی
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
این گرفت ما هم از تفتیش اوست
گفت و هو معکم این شاه بود
فعل ما میدید و سر ما می‌شنود
امت خود را بخواهم من ازو
که نگرداند ز عارف هیچ رو
زان محمد شافع هر داغ بود
که ز جز شه چشم او مازاغ بود
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت
دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
نور او بر درها غالب شود
آنچه مطلوبست را طالب شود

آن یکی گفت ای گروه فن فروش
هست خاصیت مرا اندر دو گوش
آن دگر گفت ای گروه زرپرست
جمله خاصیت مرا چشم اندرست
گفت یک خاصیتم در بازوست
که زنم من نقبها با زور دست
سر الناس معادن داد دست
که رسول آن را پی چه گفته است
در یکی کان زر بی اندازه درج
وان دگر در خرج بود و کم ز خرج
بو کنم دانم ز هر پیراهنی
گر بود یوسف وگر آهرمنی
که کدامین خاک همسایه زرست
یا کدامین خاک صفر و ابترست
قصر اگر چه چند باشد بس بلند
کنگرش در بخت گردانم کمند
همچو احمد که کمند انداخت جانش
تا کمندش برد سوی آسمانش
پس بپرسیدند ازان شه کای سند
مر ترا خاصیت اندر چه بود
مجرمان را چون بجلادان دهند
چون بجنبد ریش من ایشان رهند
قوم گفتندش که قطب ما توی
چون خلاص روز محنتها توی
چون سگی بانگی بزد از دور راست
گفت میگوید که سلطان با شماست
پس کمند انداخت استاد کمند
تا شدند آن سوی دیوار بلند
نقب زن زد نقب در مخزن شدند
هر یکی از مخزن اسبابی کشید
شه معین دید منزلگاهشان
حیله و نام و پناه و راهشان
پس روان گشتند سرهنگان مست
تا که هر سرهنگ دزدی را ببست
چون که استادند پیش تخت شاه
یار شبشان بود آن شاه چو ماه
شاه را بر تخت دید و گفت این
بود با ما دوش شبگرد و قرین
عارف شه بود چشمش لاجرم
بر گشاد از معرفت لب با حشم
چشم من ره برد شب شه را شناخت
جمله شب با روی ماهش عشق باخت
چشم عارف دان امان هر دو کون
که بدو یابید هر محرم امان
در شب دنیا که محجوبست شید
ناظر حق بود و زو بودش امید
مر یتیمی را که حق سرمه کشد
گردد او در یتیم با رشد
در نظر بودش مقامات العباد
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

در حدیث نبوی است الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة ۱۲

سورهٔ والنجم است مازاغ البصر و ما طغی یعنی نه کند شد چشم او و نه طغیان نمود ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ فتح انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا ۱۲

آلت شاهد زبان و چشم تیز
که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند
گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست
شاهد ایشان را دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است
کو بدیده بی غرض سر دیده است
مدعی دیده است اما با غرض
پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی
حق همیگوید غرض را ترک کن
تا قبول افتد ترا با ما سخن
کاین غرضها پردهٔ دیده شود
بر نظر چون پرده پوشیده شود
پس نبیند جمله را با طم و رم
حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری فشاند
پیشش اختر را مقادیری نماند
پس ببیند او بیحجاب اسرار را
سیر روح مومن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سهی
نیست پنهانتر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن
آنکه صاحب نعمت آمد در سخن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد
روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز
پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع
بشکند گفتش خمار صد صداع
نام حق عدلست شاهد آن اوست
شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا
که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و عشق شاهد بازیش
بود مایهٔ جمله پرده سازیش
پس ازان لولاک گفت اندر لقا
در شب معراج شاهد بار را
این قضا بر نیک و بد حاکم بود
بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیر آن قضا میر قضا
شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد
کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر
از اشارتهات دلمان بیخبر
ای یرانا لانراه روز و شب
چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد
تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی
پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا بالساهره
وانجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مده
جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو دردیست از فکر و نکال
خاصه بعدی کان بود بعد از وصال
آنکه دیدستت مکن نادیده اش
آب زن بر سبزهٔ بالیده اش
من نکردم لاابالی در طریق
تو مکن هم لاابالی ای شفیق
هین مران از روی خود او را بعید
آنکه او یکبار روی تو بدید
دید روی جز تو شد غل گلو
کل شیء ما خلا الله باطل
باطلند و مینمایندم رشد
زانکه باطل باطلان را میکشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را میکشد تا مستقر
میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کوهاست
مغز جویان از گلستان بوهاست
زانکه حس چشم آمد رنگ کش
مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان
تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری
شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آورد چون تشنه بآب
آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
چون لسان و جان او بود آن او
آن او با او بود گستاخ گو
گفت تا گشتیم جان بند طین
آفتاب جان توئی در روز دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وانمود
آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست
زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد
روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس
که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود
غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود

سـ١ جاو فلان بالطم والرم ای بالمال الکثیر والضر الی بهما فضیه ۱۲

سـ٢ حبک الاشیاء یعمی و یصم یعنی دوستی تو چیزها را کور و کر میکند ۱۲

سـ٣ یعنی صاحب [illegible] ۱۲

سـ٤ کمال البر فی اتمامه یعنی [illegible]

[illegible]

شـ٥ رب اتمم الخ یعنی پروردگارا تمام کن نور ما را که ساهره که نام قیامت است و نجات ده ما را از رسوائی آن روز غالب ۱۲

شـ٦ [illegible] ۱۲

شـ٧ مستند بیانی که [illegible] با فضله ۱۲

شاه را شرم آمد از وی روز بار
که بشب بر روی شه بودش نظار

سگ چو بیدارست شب چون پاسبان
بی‌خبر بود از شبیخیز شهان

این ز بدنامان نباید ننگ داشت
هوش بر اسرارشان باید گماشت

هر که او یکبار خود بدنام شد
خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه تابش کنند
تا شود ایمن ز تاراج و گزند

هر کسی چون پی برد در سرّ ما
باز کن دو چشم و سوی ما بیا

قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده

گاو آبی گوهر از آب آورد
بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد

در شعاع نور گوهر گاو آب
می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکنده گاو آبی عنبرست
که غذایش نرگس و نیلوفرست

هر که باشد قوت او نور جلال
چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور وحیستش نقل
چون نباشد خانهٔ او پر عسل

می‌چرد در نور گوهر آن بقر
ناگهان گردد ز گوهر دورتر

تاجری بر گل نهد لعل سیاه
تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه

پس گریزد مرد تاجر بر درخت
گاوجویان مرد را با شاخ سخت

چند بار آن گاو تازد گرد مرج
تا کند آن مرد را در شاخ درج

چون از او نومید گردد گاو نر
آید آنجا که نهاده بد گهر

لعل بیند فوق در شاهوار
پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار

کان بلیس از متن طین کور و کرست
گاو کی داند که در گل گوهرست

اهبطوا افکند جان را در حضیض
از نمازش کرد محروم آن محیض

ای رفیقان زین مقیل و زان مقال
اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهبطوا افکند جان را در بدن
تا بگل پنهان بود دُرّ عدن

تاجرش داند ولیکن گاو نی
اهل دل دانند هر گل گاو نی

هر گلی کاندر دل او گوهریست
گوهرش غماز طین دیگریست

وان گلی کز رش حق نوری نیافت
صحبت گلهاش بر دُر برنتافت

رجوع بقصهٔ موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را

این سخن پایان ندارد موش ما
هست بر لبها چو دُر در گوش ما

آن سر رشته عشقش میکشید
بر امید وصل چغز با رشید

می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم
که سر رشته بدست آورده‌ام

همچو تاری شد دل و جان در شهود
تا سر رشته بمن رویی نمود

چون غراب البین آمد ناگهان
در شکار موش و بردش زان مکان

چون بر آمد بر هوا موش از غراب
منسحب شد چغز نیز از قعر آب

موش در منقار زاغ و چغز هم
در هوا آویخته پا در رحم

خلق میگفتند زاغ از مکر و کید
چغز آبی را چگونه کرد صید

چون شد اندر آب و چونش در ربود
چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز میگفت این سزای آن کسی
کو چو بی‌آبان شود جفت خسی

ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیک جویید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پرعیوب
همچو بینی بدی بر روی خوب

عقل میگفتش که جنسیت یقین
از ره معنیست نی از ماء و طین

هین مشو صورت‌پرست و این مگو
سرّ جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر
نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی
میکشاند سو بسویش هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن
مستحیل و جنس من خواهند شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو
مور دیگر گندمی بگرفت و دو

جو سوی گندم نمی‌تازد ولی
مور سوی مور می‌آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابعست
مور را بین کو بجنسش راجعست

تو مگو گندم چرا شد سوی جو
چشم را بر خصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه
مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر
دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر

۵۳ مرج چراگاه ۱۲

۵۴ وحل گل و لای ۱۲

۵۶ حضیض پستی ۱۲

۵۸ در خبرست ان الله خلق الخلق من ظلمة فرش علیهم [illegible]

آدمیان را از ظلمت هستی [illegible] پس رش نورش [illegible] از نور خود ۱۲

۵۹ منسحب کشیده شده ۱۲

۶۱ حبوب جمع حبه بمعنی دانه ۱۲

۶۲ لبد نمد ۱۲

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ
بد قفسها مختلف یک جنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان
بی قفس کش کی قفس باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر
عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فعل زشت و نغز از عقل آورید
نه ز چشمی که سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضراء دمن
عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین
مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت
وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت
سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک
عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار
مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار

بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

بود عبدالغوث هم جنس پری
چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر
وان یتیمانش ز مرگش در سمر
مدتی بگذشت زو نامد خبر
زو طمع ببرید هم زن هم پسر
که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی
یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست
خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه
گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زن او دید باز
گشت پنهان کس ندیدش باز از
یک مهی مهمان فرزندان خویش
بود وزان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد همجنسی پریانش چنان
که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمده است
هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده
شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان
قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد
زانکه همجنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم
هشت سال او با زحل شد هم قدوم
در مشارق در مغارب یار او
هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم
در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده
اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم
می شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین
اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود
بازگفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر
که بدان یابند ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان
چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر
بیخبر را که کشاند با خبر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد
او مخنث گردد و کون میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری
طالب زن گردد و چون سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل
همچو فرخی در هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا
از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری
صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار
از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست
از پنیر و جوز و دوشاب است مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش
ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر
چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون
در چه بابل فتاده سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد
لوح ایشان ساحر و مشئوم شد
سر همان و پر همان هیکل همان
موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خوباش و با خوش‌خو نشین
خوپذیری روغن گل را ببین
خاک گور از مرده هم یابد شرف
تا نهد بر گور او دل روی و کف

خضراء دمنا
سبزه که بر روی سرگین

خاک از همسایگی جسم پاک
چون مشرف آمد و اقبالناک

پس تو هم الجار ثم الدار گو
گر دلی داری برو دلدار جو

خاک تو همسیرت جان میشود
سرمهٔ چشم عزیزان میشود

ای بسا در گور خفته خاکوار
به ز صد زنده به نفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه‌مند
صد هزاران زنده در سایهٔ وی‌اند

داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود برامید وظیفهٔ او از وفات او و هیچ کس وام گزارده نمیشد الا از محتسب متوفی گزارده شد بیت

لیس من مات فاستراح بمیت
انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار
جانب تبریز آمد وامدار

نه هزارش وام بود از زر مگر
بود در تبریز بدرالدین عمر

محتسب بود او و بحر آمده
هر سر مویش یکی حاتمکده

حاتم ار بودی گدای او شدی
سر نهادی خاک پای او شدی

گر بدادی تشنه را بحری زلال
در کرم شرمنده بودی زان نوال

ور بکردی ذره را مشرقی
بودی آن در همتش مالایقی

برامید او بیامد آن غریب
کو غریبان را بدی خویش و حبیب

پرورش بود آن غریب آموخته
وام بیحد از عطایش توخته

هم به پشتی آن کریم او وام کرد
چون به بخششهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته بود و وامجو
برامید قلزم اکرام او

وامداران روترش او شادکام
همچو گل خندان از آن روض الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب
چه غمستش از سبال بولهب

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب
کی دریغ آید ز سقایانش آب

ساحران واقف از دست خدا
کی نهند این دست و پا را دست و پا

روبهی که هست او را شیر پشت
بشکند مغز پلنگان را به مشت

آمدن جعفر رضی الله عنه به تنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زنهار ملک رابوی تسلیم کن که او مؤید است

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای
قلعه نزد کام خشکش جرعه‌ای

یکسواره تاخت تا قلعه بکر
تا در قلعه ببستند از حذر

زهره نی کس را که پیش آید بجنگ
اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر
که چه چاره‌ست اندرین وقت ای مشیر

گفت آنکه ترک گویی مکر و فن
پیش او آیی به شمشیر و کفن

گفت آخر نی که او مردیست فرد
گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو
همچو سیماب است لرزان پیش او

بر سر زین اینچنان محکم پیست
گوییا شرقی و غربی با ویست

چند کس همچون فدائی تاختند
خویشتن را پیش او انداختند

هر یکی را او بگرزی می فگند
سرنگونسار اندر اقدام سمند

داده بودش صنع حق جمعیتی
که همی زد یکتنه بر امتی

چشم من چون دید روی آن قباد
کثرت اعداد از چشمم فتاد

اختران بسیار و خورشید ار یکیست
پیش او بنیاد ایشان مندکیست

گر هزاران موش پیش آرند سر
گربه را نی ترس باشد نی خطر

گر به پیش آیند موشان ای فلان
نیست جمعیت درون جانشان

هست جمعیت بصورت در فشار
جمع معنی خواه هین از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم
جسم را بر باد قائم دان چو اسم

در دل موش ار بدی جمعیتی
جمع گشتی چند موش از حمیتی

بر زدندی خویش را بر گربه‌ای
هر یکی بر وی زدندی حربه‌ای

بر زدندی چون فدائی حمله‌ای
خویش را بر گربه بی مهله‌ای

آن یکی چشمش بکندی از ضراب
وان دگر گوشش دریدی هم بناب

وان دگر سوراخ کردی پهلویش
از جماعت گم شدی بیرون‌شوش

لیک جمعیت ندارد جان موش
بجهد از جانش ز بیم گربه هوش

[illegible] ۱۲

زلال صافی و گوارا ۱۲

[illegible]

توخته یعنی جمع کرد ۱۲

[illegible] ۱۲

روض الکرام باغ کریمان ۱۲

[illegible] ۱۲

امت گروه ۱۲

[illegible] ۱۲

ناب دندان ۱۲

گر بود اعداد موشان صد هزار — خشک گردد از یکی گربه نزار
از گله انبه چه غم قصاب را — انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد — شیر را تا بر گله گوران جهد
در زمانی شان بسازد زیر مرت — کس نیارد گفتنش از راه پرت
صد هزاران گور ده شاخه دلیر — چون عدم باشند به پیش آن شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن — یوسفی را تا بود چون ماه زن
در رخی بنهد شعاع اختری — تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود — که ببیند نیمشب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور — در دید و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته — پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر — که زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق در خواسته تا توبره — گردد آن نور قوی را ساتره
توبره کن از گلیمت ساز هین — کان لباس عارفی آمد یقین
کان کسا بر نور صبری یافته است — نور جان بر بود و تارش تافته است
خیز چنین خرقه باید شد آن — نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد — همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال — یافت اندر نور بیچون احتمال
آنکه طورش بر نتابد ذره — قدرتش جا سازد از قاروره
آنچه طورش بر نتابد ای کیا — ذره اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکوة زجاجی جای نور — که همی درد ز نورش قاف و طور
جسمشان مشکوة آن جانشان زجاج — تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده — چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل — از ملیک لایزال لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا — در عقول و در نفوس با هدی
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف — بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت — یابد از من پادشاهیها و تخت
بی چنین آینه این خوبی من — بر نتابد هم زمین و هم زمن
بر دو کون اسپ ترحم تاختیم — پس عرایس آینه بر ساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس — بشنو آینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز بیش عشقش ره یافته — که نفوذ او قمر را بشگافت
گر بدری پرده ز غیر لبس او — پاره گشتی ور بدی کوه دو تو
زآهنین دیوار تا ناف شدی — توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن آینه صاحب تقی — بود وقتی سوز خرقه عارفی
گشته بود آن آینه ستار نور — زانکه بود از خرقه یک با حضور
زان شود آتش زین سو خسته — کوست با آتش ز پیش آمد خسته
در هوای عشق آن نور رشاد — خود صنوبر را هر دو دیده باز داد
اولا بست یک چشم بد بدید — نور روی او و یک چشمش پپید
بعد از آن صبرش نماند اندر گر — بر کشاد و کرد خرج آن قمر
زانچنان مرد حجاب هزاران دهد — چون بروز و نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش که چشم عبهری — چون ز دولت رفت حسرت میخوری
گفت حسرت مینخورم که صد هزار — دیده بودی که همیکردم شناس
روزن چشمم ز مه ویران شدست — لیک مه چون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کاین ویرانه ام — یاد آرد از دو تاق خانه ام
حق شنید این دو چشمش باز داد — دید موسی را ز نورش ساز زد
از نظر این نور رو پنهان نشد — از حریف خاص بد ویران نشد
نور روی یوسفی وقت عبور — در فشادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه رس — یوسفست این سو بسیران در گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع — فهم کردندیش اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه ست آن طرف — دارد از سیران یوسف این شرر
هین در حجرهی یوسف باز کن — وز شگافش فر آن چه غاز کن

۵۱ زن مرت بر وزن صبح مرج یعنی زیر و زبر کردن ۱۲
۵۲ پرت یعنی از راه گشته ۱۲
ز اران ۱
۵۳ صول یعنی حمله کردن ۱۲
۵۴ زن باران ۱۲
۵۵ نور روی موسی ع بحدی بود که کسی تاب رویت آن نداشت حق تعالی کرم نمود و از گلیم پرده ساخت تا آن پرده نور روی او را پوشید ۱۲
۵۶ صوان نگاهدارنده ۱۲
ز ان ۱
۵۷ مشکوة چراغدان ۱۲
۵۸ زجاج شیشه ۱۲
[illegible]
۵۹ [illegible]
۶۰ ضحی وقت چاشت ۱۲
۶۱ عرس یعنی سور ۱۲
۶۲ صنوبر نام دختر شعیب علیه السلام که زن حضرت کلیم علیه السلام بود ۱۲
۶۳ عبهر یعنی نرگس ۱۲
۶۴ شباک یعنی پنجره ۱۲
۶۵ سیران گردش ۱۲

عشق ورزی آن دریچه کردنست
کز جمال دوست دیده روشنست
پس همیشه روی معشوقه نگر
این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را
دور کن ادراک دوراندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن
دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
کو رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها رامش
زنده کرده مرده غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهد
صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق
ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید
ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلامان او شد از علم و هنر
ملک علم از ملک حسن استوده تر

رجوع بحکایت مرد وامدار و آمدن او به تبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام
از ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان
خفته امیدش فراز گلستان
روز دار الملک تبریز سنی
بر امیدش روشنی در روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال
از نسیم یوسف مصر خیال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی
جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور
ان تبریزا مناجات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض
ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران
شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را
شعشعهٔ عرشیست این تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب
خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد
مرد و زن در واقعه‌اش روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش
چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود
در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر
گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد
گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند
همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیهوش بود و بعد از آن
نیم مرده بازگشت از غیب جان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار
مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود
هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد
او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار
او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر
خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات
وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین
در وثاقت او و صد چون او رهین
آنچه او داد ای ملک هم از تو داد
که دل و دست ورا کردی تو راد
زر از آن تست او زر نافرید
نان از آن تست نانش از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش
کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من چه میگویم همه تو میدهی
بار منت بر کسی کی می‌نهی
من مر او را قبلهٔ [illegible] ساختم
قبله ساز اصل را نشناختم
ما کجا بودیم کاین دیان دین
عقل میکارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید
وین بساط خاک را میگسترید
ز اختران میساخت او مصباحها
وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش
مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب گردون علوست
وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست
همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت
بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

یعنی ای شتربان بخوابان
شتر را که سعادت آمد
وفاقه و پریشانی رفت
بپا درای ای شتر که

تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح
عنکبوت نقش درس گوید ز شرح
انبیا را داد حق تنجیم این
غیب را چشمی بباید غیب بین
عکس در چه دید از بیرون ندید
همچو شیری کو دل اندر چه دوید
برد خرگوشیش از ره کای فلان
در تگ چاه است آن شیر ژیان
آن مقلد سخره خرگوش شد
وز خیال خویشتن پرجوش شد
تو هم از دشمن چه کینی می کشی
ای زبون شش غلط در ششدری
وان کنه در روی عکس جرم تست
باید آن خو را ز طبع خویش شست
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن
اندر آیینه بر آیینه مزن
کاین ستاره نحس در آب آمده است
تا کند قرص سعدها را زیر دست
عکس پنهان گشت و سوی غیب راند
تو گمان بردی که آن اختر نماند
بلکه باید دل سوی بیسوی بست
نحس این عکس و نحس آنسویست
گر بود داد خسان افزون ز ریگ
تو بمیری وان بماند مرده ریگ
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز
با عطا بخشیدشان عمری دراز
داد حق با تو در آمیزد چو جان
آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
فربهی گر رفت حق ور لاغری
فربهی پنهانت بخشد آن سری
جان چه باشد تا تو سازی زان سند
حق بعشق خویش زنده ات میکند
خلق را چون آب دان صاف و زلال
اندرو تابان صفات ذوالجلال
پادشاهی رسید آن خلاق را
پادشاهی جملگان عاجز ورا
قرنها بگذشت و این قرن نوست
ماه آن ماه است آب آن آب نیست
قرنها بر قرنها رفت ای همام
وین معانی برقرار و بر دوام
پس بنائش نیست بر آب روان
بلکه بر اقطار عرض آسمان
خوبرویان آینه خوبی او
عشق ایشان عکس مطلوبی او
جمله تصویرات عکس آب جوست
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
خواجه را از چشم ابلیس لعین
دیگری و نسبت مکن او در الطین
خواجه را چون غیر گفتی از غرض
شرم دار ای احول از شاه وحید

عنکبوت این صطرلاب رشاد
بی منجم در کف عام اوفتاد
در چه دنیا فتادند این قرون
عکس خود را دید هر یک چه درون
از برون آن هرچه در چاهست نمود
ورنه آن شیری که در چه شد فرود
در رو اندر چاه و کین از وی بکش
چون ازو غالبتری سر بر کنش
او نگفت این نقش داد آب نیست
این بجز تقلیب آن آب نیست
آن عداوت اندر او عکس حق است
کز صفات قهر آنجا مشتق است
خلق زشتت اندران روی نمود
مر ترا او صفحه آیینه بود
میزند بر آب استاره سنی
خاک تو بر عکس اختر میزنی
خاک از استیلا بریزی بر سرش
چونکه پنداری ز شبهه اخترش
آن ستاره نحس هست اندر سما
هم بدانسو بایدش کردن دوا
داد داد حق شناس و بخشش
عکس آن داد است اندر پنج و شش
عکس آخر چند پاید در نظر
اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
خالدین شد نعمت و منعم علیه
یحیی الموتی ست فاجتازوا الیه
گر نماند اشتهای نان و آب
بد بدت بی این دو قوت مستطاب
چون پری را قوت از بو میرسد
هر ملک را قوت جان او میدهد
روحیات عشق خواه و جان مخواه
تو از آن رزق خواه و نان مخواه
علمشان و عدلشان و لطفشان
چون ستاره چرخ بر آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق
فاضلان مرآت آگاهی حق
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم
لیک مستبدل شد آن قرن و امم
آب مبدل شد درین جو چند بار
عکس آن خورشید دائم برقرار
این صفتها چون نجوم معنویست
وانکه بر چرخ معانی مستویست
هم باصل خود رود این خد و خال
دائما در آب کی ماند خیال
باز عیبش گفت بگذر زین حول
خل دوشاب است و دوشاب است خل
خواجه را جان بین مبین جسم گران
مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه آلوده گنبد نیست از شهر
جنس این موشان تاریکی مگیر

(۱) از برون آن هر چه در چاه است نمود
ورنه آن شیری که در چه شد فرود

۵۱ اصطرلاب و اسطرلاب صفحاتی چند است که از آن ارتفاع کواکب نصف النهار و جز آن شناسند ۱۲

(۱) آنسوی نیست

۵۲ مرده ریگ مال میراثی ۱۲

۵۳ فاجتازوا الیه یعنی بگذرید بسوی او ۱۲

همره خورشید را شب‌پر مخوان
آنکه او مسجود شد ساجد مدان

عکسها را ماند این عکس نیست
در مثال عکس خود بنمودنیست

آفتابی دید و یخ جامد نماند
روغن گل روغن کنجد نماند

چون مبدل گشته‌اند ابدال حق
نیستند از خلق برگردان ورق

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود
خاک مسجود ملائک چون شود

چون درین جو دید عکس سیب مرد
دامنش را دید آن پر سیب کرد

آنچه در جو دید کی باشد خیال
چونکه شد از دیدنش پر صد جوال

عکسها را ماند و این نیست عکس
در مثال عکس حق معنی ست عکس

تن مبین و جان مکن کان بکم صم
کذبوا بالحق لما جاءهم

ما رمیت اذ رمیت احمد بده است
دیدن او دیدن خالق شده است

حق مر او را برگزید از انس و جان
رحمة للعالمینش خواند از آن

خدمت او خدمت حق کردن است
روز دیدن دیدن این روزن است

خاصه این روزن درخشان از خود است
نی ودیعهٔ آفتاب و فرقد است

هم ازان خورشید زد بر روزنی
لیک از راه و سوی معهود نی

درمیان شمس و این روزن رهی
هست و روزن را نشد زان آگهی

تا اگر ابری برآید چرخ پوش
اندرین روزن بود نورش بجوش

غیر این راه هوا و شش جهت
درمیان روزن و خور الفت است

مدحت و تسبیح او تسبیح حق
میوه میروید ز عین این طبق

سیب رویید زین طبق خوش بخت
عیب نبود گر نهی نامش درخت

این سبد را تو درخت سیب خوان
کز میان هر دو ره آمد نهان

آنچه رویید از درخت بارور
زین سبد رویید همان نوعی ثمر

پس سبد را تو درخت بخت بین
زیر سایهٔ این ثمر خوش می‌نشین

نان چو اطلاق آورد ای مهربان
نان چرا نامش نهی محمود خوان

خاک ره چون چشم روشن کرد و جان
خاک ره را سرمه بین و سرمه دان

چون ز روی این زمین تابد شروق
من چرا بالا کنم رو در عیوق

شد فنا هستیش مخوان ای چشم شوخ
در چنین چه خشک کی ماند کلوخ

پیش این خورشید کی تابد هلال
با چنین رستم چه باشد زال زال

طالبست و غالبست آن کردگار
تا ز هستیها برآرد او دمار

دو مگوی و دو مدان و دو مخوان
بنده را در خواجهٔ خود محو دان

خواجه هم در نور خواجه آفرین
فانیست و مرده و مات و دفین

چون جدا بینی ز حق این خواجه را
گم کنی هم متن و هم دیباجه را

چشم دل را هین گذاره کن ز طین
آن یکی قبله است دو قبله مبین

چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف
آتشی در خف فتاد و رفت خف

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
کس نفروشد بصد دانگ لواش

مثل دوبین همچو آن غریب شهر کاشان که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکیست

چون بیک دکان بگفتی عمرم
این عمر را نان فروشید از کرم

او بگوید رو بدان دیگر دکان
زین یکی نان به کزینجا ده نان

گر نبودی احول او اندر نظر
او بگفتی نیست دکان دگر

پس زدی اشراق این نا احولی
بر دل کاشی شدی عمر علی

این ازینجا گوید آن خباز را
این عمر را نان فروش ای نانوا

چون شنید او هم عمر از احولی
در کشید آن نان که هست آن علی

پس فرستادش بدکان بعید
نان ز پیش وی او اندر کشید

که عمر را نان ده ای انباز من
راز یعنی فهم کن آواز من

او بهمت زانسو حوالت میکند
هین عمر آمد که تا بر نان زند

چون بیک دکان عمر بودی برو
در همه کاشان ز نان محروم شو

در بیک دکان علی گفتی بگیر
نان ازینجا بی حواله بی زحیر

احولی دوبین چو نی شد بر زنش
احولی صدبینی ای مادر فروش

اندران کاشان خاک از احولی
چون عمر میگرد جویی علی

۵۱ [illegible]

۵۲ در سورهٔ انعام واقع است
فقد کذبوا بالحق لما جاءهم
یعنی تکذیب کردند حق را
چون آمد ایشان را و
در حدیث وارد است که
حضرت رسول صلعم فرموده
من رآنی فقد رأی الحق ۱۲

۱۰/۴

۵۳ در سورهٔ نساء واقع است
کریمهٔ من یطع الرسول فقد
اطاع الله یعنی کسی که اطاعت کند
رسول را اطاعت خدا
کرده است ۱۲ ۱۵۵

۵۴ الفت الفت و شتن ۱۲

۵۵ محمود سقمونیا ۱۲

۵۶ شروق تابش ۱۲

۵۷ عیوق ستاره ۱۲

۵۸ خفت سوخته ۱۲

۵۹ لواش قسمی از نان است ۱۲

۱۰/۱

۶۰ [illegible]

هست احوالم را درین ویرانه گنج / گر نه گویم نقل تو گشتم چو چنگ
ور دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
وارهیدست از حوالهٔ جابجا / اندرین کاشانها پر زشت و جا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر / همچو هر جو تو خیالش جان سپر
کز از حسن این نقش نقوش / حق حقیقت گرد و بیغی رو
چشم ازین آب از حول حر شود / عکس می بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این تن آب / پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بار گوناگونست بر پشت خران / هین بیک چوب این خران از گوان من
بر یکی خر بار لعل و گوهرست / بر یکی خر بار سنگ مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد / هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تنک جو ماه گوید من مهم / من نه عکسم هم حدیثم هم رسم
اندرین جو هر چه بر بالا هست / خواه بالا خواه بر وی دار رو
از دگر جوها بگیر این جوی را / ماه دان این پرتو مهر وی را
اندرین جو هر چه میخواهی ببین / از نعیم و تاج و تخت هم زرین
اندرین جو هر چه داری تو مراد / باز بین و شکر کن جهد زیاد
جملهٔ مطلوبات خلق دو کون / گشت موجود اندرو بی لون و بون
این سخن پایان ندارد آن غریب / گریه کرد از درد آن مرد لبیب
واقعهٔ آن وام او مشهور شد / پای مرد از درد او رنجور شد

توزیع کردن پای مرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

از پی توزیع گرد شهر گشت / ور طمع میگفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست
پایمرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده / کو کند مهمانی فرخنده
مال خود ایثار راه او کنید / جان خود ایثار جاه او کنید
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق شود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم
رحمت مادر اگرچه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه من دادم ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام و فن
بر کریمی کرده حیف و ستم / نی ز دست او رسید این نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیر و والدین / در خراج و خرج در ایفای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بودی آفتاب / رونق هر قصر و هر گنج خراب
ای ندیده کس ورا ابرویت گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای لبت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصر همتت برتر گرفت
ای بمن و صد همچو من تا سال و ماه / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی لیک بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی ببرد
اینهمه از حق بد و تو واسطه / در میان ما و حق تو رابطه
واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم

۵۵ توزیع قسمت کردن ۱۲
۵۶ نشید شعر و ترانه خواندن ۱۲
۵۷ مرتجی پناه ۱۲
۵۸ غوث فریادرس ۱۲
۶۰ ایفای دین واگزاردن قرض ۱۲
۶۳ ایثار بخشش ۱۲

حاتم ار مرده بمرده میدهد
گردگانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس
کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار
نقد زری بی کسادی بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا
ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان
چون کلیم الله شبان مهربان
گوسپندی از کلیم الله گریخت
پای موسی آبله شد نعل ریخت

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

در پی او تا بشب در جستجو
وان رمه غائب شده از چشم او
گوسپند از ماندگی شد سست و ماند
پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش
می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی
غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود
طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملائک گفت یزدان آن زمان
که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود که خود هر نبی
کرد چوپانی چه برنا چه صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان
حق ندادش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان
کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل که تو هم ای پهلوان
گفت منهم بوده ام دهری شبان
هر امیری کو شبانی بشر
آنچنان آرد که باشد مرتضا
علم موسی وار اندر رعی خود
او بجای آرد بتدبیر خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی
بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعی
بر کشید و داد رعی اصطفا
خواجه تو باری درین چوپانیت
کردی آنچه کور گردد شانیت
وانگهم آنجا در مکافات ایزدت
سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو
در وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف
تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا بصد چندان کرم
با من خسته بجای آری نعم
تو کجایی تا دو صد لطف و عطا
با غریب خسته دل آری بجا
تو کجایی تا که خندان چون چمن
گوئیم بستان و صد چندان ازین
تو کجایی تا مرا خندان کنی
لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا برسی در مخزنم
تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همیگویم بس و تو مفضلم
گفته کاین هم گیر از بهر لم
چون همی گنجد جهانی زیر طین
چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو بری زین جهان
هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پرد
سایهٔ او بر زمین می گسترد
چشم سایه سایهٔ دل است
جسم کی اندر خور پایهٔ دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب
در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف
تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست
هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکر بار تو
وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق لعل خا
آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار
آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند گوئی فاخته سان ای عمو
کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو هم آنجا که دل و اندیشه اش
دائم آنجا بد چو شیر و بیشه اش
کو هم آنجا که صفات رحمتست
قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو هم آنجا که امید مرد و زن
میسرود در وقت اندوه و حزن
کو هم آنجا که بوقت علتے
چشم دارد بر امید صحتے
آنطرف که بهر دفع زشتیی
یادجوئی بهر کشت و کشتیی
آنطرف که دل اشارت میکند
چون زبان یا هو عبارت میکند
از مع اللهست بی کو کو همی
کاش جولاهانه ماکو گفتمی
عقل ماکو تا ببیند غرب و شرق
روحها را میزند صد گونه برق

۵۱ [illegible] ۱۲

۵۲ رعی شبانی ۱۲

۵۳ شانی دشمن ۱۲

۵۴ ایفا وفا بعهد کردن ۱۲

۵۵ [illegible]

یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی

یعنی سوال میکنند ترا از روح بگو روح از عالم امر است نه از عالم خلق ۱۲

۵۶ نزهت پاکیزگی ۱۲

۵۷ فطنت زیرکی ۱۲

۵۸ ماکو یکی از آلات جولاهان است ۱۲

جزر و مدش بد به بحری در زبد / منتفی شد جزر و باقی ماند مد
نه هزارم وام و من بی دسترس / هست صد دینار ازین تو بیع و بس
حق کشیدت مانده‌ام در کشمکش / میردم من بر تو بادا خاک خوش
همتی میدار یا رب حسرتت / ای همایون دست و روی و طلعتت
آمدم بر چشمهٔ اصل عیون / یافتم در وی بجای آب خون
چرخ آن چرخست اگر مهتاب نیست / جو همان جو لیک آب آن آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب / اختران بسیار کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم / پس بسوی حق روم منهم دژم
مجمع و پای علم مار الفتون / هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر / در کف نقاش باشد محتضر
دمبدم در صحفها اندیشه‌شان / ثبت و محوی میکند آن بی‌نشان
خشم می‌آرد رضا را می‌برد / بخل می‌آرد سخا را می‌برد
کبر و حقد و حسدها آرد همی / بر رود و عجب و عطا کارد همی
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو / هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه آن خود چون بدرد یا دوزد
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه آن خود کی شود پر یا تهی
هر دمی پیشه‌وری نی پیشه‌وی / پس بدان کاندر کف صنع ویی
چشم بند از چشم دوز آگه بود / صنع از صانع چسان پیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولانه چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو از من یک حکایت بی‌نظیر / تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسپ نادر و تعلق او بآن اسپ و سرد کردن عماد الملک آن را از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس / نشناسند یوسف از کرباس

از دلالی برادران یوسف در دل مشتریان چندان حسن پوشیده شد که و کانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسپ گزین / در گله سلطان نبودش هم قرین
او سوار گشت در موکب پگاه / تاگهان دید اسپ را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه بر اسپ بود
بر هر آن عضوی که افگندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی آن دگر
غیر چستی و کشی و روحنت / حق مراورا داده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه / کاین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من سیرست و پر و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیذقی / نیم اسپم در رباید ناحقی
جادوی کرده است جادو آفرین / جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در جذب و در رفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذب آن سریست / کار حق هر لحظه نادر آوریست
اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا / میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست مر بت را فزون روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو میتانی ببین
پس چو شاهنشه ز سیران باز گشت / با خواص مملکت همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسپ را از خاندان

۵۱ از کف ۱۲
۵۲ اشاره بآیهٔ و نعیده و هو سورهٔ یٰس وان کل لما جمیع لدینا محضرون یعنی کل مخلوقات مگر که جمیع ایشان نزد ما حاضر شوند ۱۲
۵۳ غدو صبحگاه ۱۲
۵۴ درودگر نجار ۱۲
۵۵ نی مخفف نهی ۱۲
۵۶ [illegible]
۵۷ [illegible]
۵۸ تمویه [illegible] ۱۲

همچو آتش در رسیدند آن گروه
همچو پشته گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و حزن بر لب رسید
جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم
بهر هر مظلوم و هر مقتول هم
محترم تر زو نبد خود سروری
پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا
رایض شب خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد
آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال
طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس
در صفات فقر و خلت ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر
پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا
خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها میشد بسوی کوه فرد
شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی
چشم سلطان زو ازو شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد
سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر
تا بگیرد حاصل من هر مغیر
آن یکی اسپست جانم رهن او
گر برد مردم یقین ای خیر دو
گر برد این اسپ را از دست من
من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی ام داده است
بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زر و زن و ز عقارم صبر هست
این تکلف نیست بی تزویر نیست
اندرین گرمی نداری یاورم
امتحان کن امتحان گفت و فم
آن عماد الملک گریان چشم مال
پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد
رازگویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید
و اندران اندیشه‌اش آن می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه
کش نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود کن ز وی مگیر
گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاج اند این خلقان همه
از گدائی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال
رهنمائی جستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ
رهنمائی جستن از چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما
کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار
همچو خفاش اند ظلمت دوستدار
در شب از خفاش کرمی می‌خورد
کرم را خورشید هم می‌پرورد
در شب ار خفاش از کرم مست است
کرم از خورشید جنبنده شده است
آفتابی که ضیا زو می‌زهد
دشمن خود را نواله می‌دهد
نی که خفاشی که او ره گم کند
آخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که او خفاش نیست
چشم بازش شاه بین و روشنی است
گر بشب جوید چو خفاش او نمو
در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد
علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر و اکتساب
تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب
آنچنانکه یوسف از زندانیی
با نیازی خاضعی سعدانیی

مواخذهٔ یوسف صدیق بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که واذکرنی عند ربک

خواست یاری گفت چون بیرون روی
پیش شه در کار گردی مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز
تا مرا او وا خرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص
مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند
انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی
تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین
ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد
وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زان خطائی کامد از نیکو خصال
ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد
تا تو چون خفاش رفتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب
تا تو یاری جوئی از ریگ و سراب

محتبس یعنی عالم گویا محبوس علایق او بود
عقار باغ و بستان ۱۲
مساغ روشن ۱۲
اکتساب حرز ۱۲
اقتناص در دام بودن ۱۲

عام اگر خفاش طبعند و مجاز
یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود
باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
که مساز از چوب پوسیده عماد[1]
لیک یوسف را بخود مشغول کرد
تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق
که نه زندان یادش آمد نه غسق[2]
نیست زندانی وحشتر از رحم
ناخوش و تاریک و پرخون وخم[3]
چون گشادت حق دریچه سوی خویش
در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندران زندان ز ذوق بی قیاس
بشگفد چون گل ز غرس[4] تن حواس
زان رحم بیرون شدن آید درشت
میگریزد از زها را سوی پشت
راه لذت از درون دان نه برون
ابلهی دان جستن از قصر و حصون[5]
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد
وان دگر در باغ ترش و بی مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن
گنج در ویرانه است ای میر من
آن نمی بینی که در بزم شراب
مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه بر کنش
گنج جو وز گنج آبادان کنش
خانه پر نقش و تصویر و خیال
وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنجست و پرتوهای زر
کازین سینه همیجوشد صور
هم ز لطف و جوش جان با ثمن[6]
پرده شد بر روی جان شخص تن
هم ز لطف و عکس آب با شرف
پرده شد بر روی آب اجزای کف
پس مثل بشنو که در افواه خاست
کانچه بر ما میرود آنهم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست
ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امیم[7]
شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار[8]
زین خفاشیشان بخر ای مستجار[9]
این جوان زان جرم ضالست و مغیر[10]
کو مرا گر فت تو او را مگیر
در عماد الملک این اندیشها
گشته جوشان چون اسد در بیشها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش
در ریاض قدس جان طاهرش
چون ملائک او باقلیم الست
هر دمی میدید شربت تازه مست
اندرون پر شور و بیرون پر غمی
در تن همچون لحد خوش عالمی
واندرین حیرت بد و در انتظار
تا چه پیدا آید از غیب و اسرار
اسپ را اندر کشیدند آن زمان
در بر خوارزمشاه اسپاهیان
الحق اندر زیر این چرخ کبود
آنچنان اسپی بقد و تک نبود
میربودی رنگ او هر دیده را
مرحبا آن برق مه زاییده را
همچو ماه و چون عطارد تیز رو
گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصه آسمان را در شبی
میبرد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برد ابراج[11] را
از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماهست آن عجب در یتیم
که بیک ایمای[12] او شد دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود
هم بقدر فهم حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون
هست از افلاک و اخترها برون
تو برون شو هم ز افلاک و دوار[13]
وانگهی نظاره کن آئینه دار
در میان بیضه چون فرخها[14]
نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت
ز اسپ سلطان گوی حال و سرگذشت
آفتاب لطف حق بر هرچه تافت
از سگ و از اسپ فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان
سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست نور مقتبس
سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب
آنچنان نبود کز آبی اضطراب

رجوع بحکایت سلطان و اسپ و پشیمان کردن

چون همی حیران شد از وی شاه فرد
روی تا سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسپیست این
از بهشتست این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو
چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر اسپچه آوری گردید نیک
پس گفتش رعناست این لیک
هست ناقص این سر اندر پیکرش
چون سر گاو است گویی آن سرش

۳۰

کار و بار

ثنی (۱
[1] عماد ستون ۱۲
[2] غسق تاریکی ۱۲
[3] وخم گندیده ۱۲
[4] غرس نشاندن نهال ۱۲
[5] حصون جمع حصن بمعنی قلعه ۱۲
[6] ثمن بها و ارزش ۱۲
[7] امیم امام است ۱۲
[8] مطار جای پریدن ۱۲
[9] مستجار پناه ۱۲
[10] مغیر غارت کننده ۱۲
[11] ابراج جمع برج ۱۲
[12] ایما اشاره ۱۲
[13] دوار گردنده ۱۲
[14] فرخ جوجه ۱۲

در دل خوارزمشه این کار کرد
اسپ را در منظر او خوار کرد
چون غرض گردد دلاله و واصفی
از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود
دیو دلاله در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان ز اشتاب
اندر آن تنگی بیک ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی
قصد آن دلاله جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی
صدق را بهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمانی زر کان
می‌ستانی همچو طفلان گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل
نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیال صورتی جوشیده
همچو جوزی وقت دق پوسیده
هست آغاز چون آن را خیال
لیک آخر میشود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش
فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیده است دنیا ای امین
امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسپ را با چشم حال
وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز
چشم آن پایان نگر پنجاه گز
تا چه سرمه است آنکه یزدان میکشد
کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم شد چون آخر بود جفت
پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زان یکی عیبش که بشنید او درست
بس فسرد اندر دل او مهر اسپ
چشم خود بگذاشت چشم او گزید
هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود کان یزدان فرد
از نیاز آن بر دل شه بند کرد
در ببست از حسن او پیش نظر
این سخن بد در میان آن بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه
که از آن پرده نماید مه سیه
پاک بنائی که برسازد حصون
در جهان عیب از گفت فسون
بانگ در دان گفت را از قصر راز
تا که بانگ وا شدست آن یا فراز
بانگ در محسوس در از خشن و ن
تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد
تا چه در از روضه جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا میشود
از سقر تا خود چه در وا میشود
بانگ در بشنو چه دوری از درش
ای خنک او را که وا شد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی میکنی
بر حیات و راحتی بر میزنی
چونکه تقصیر و فسادی میرود
آن حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود مگذار از دید خسان
که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی چنین
که عصایم کش که کورم ای امین
ای عصاکش که گزیدی در سفر
بازبین کو هست از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن
جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا
کاین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست
مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست
رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعله نار از هواست
چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنه اجسام دیدی بر زمین
شحنه احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست
لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه دار
زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه
او چه داند لطف دشت و شهراه
چون رها کردی هوا از بیم حق
در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سلسبیل
من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش
ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسپ را واپس کشید
زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود ایچ قدر
شیر را مفریب زین راس البقر
پای گاو اندر میان آری ز داو
رخنه در حق بر آری شاخ گاو
بس مناسب صنعت است این شهر زاو
کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو
زاو ابدان را مناسب ساختست
قصرهای منتقل پرداختست
در میان قصرها تخت بها
از سوی [illegible] این صحنها

سغراق کوزه [illegible]
[illegible]

در درونشان عالمی بی منتها / در میان چرخی چندین فضا
که چو کابوسی نماید ماه را / که نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال / دمبدم چون میکند سحر حلال
زین سبب خواست از حق مصطفی / زشتها را زشت حق را حق نما
تا بآخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی بیفتم در قلق
مکر که کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
حیلهٔ محمود این باشد ولیک / تو ممیز باش مر بد را ز نیک
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی تا اندر زد اندر آن پلاس
بینهایت آمد آن خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه بازگشت

بازگشتن بحکایت غریب و امداد و خواب دیدن پایمرد

پایمردش سوی خانهٔ خویش برد / وجه صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شگفت
آنچه بعد العسر یسرا او دیده بود / با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیمشب بگذشت و افسانه کنان / خواب شان انداخت تا مرعای جان
دید پایمرد آن همایون خواجه را / اندران شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پایمرد با نمک / آنچه میگفتی شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا نگردد هیچکس واقف بران / تا نسوزد پردهٔ دعوی‌ران
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ حکمت نیم خام
بر نیفتد از طبق سرپوش عیب / تا نه بیند دیده فی را عین ریب
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم اما لب خموش
ما همه عینیم کر شد نقش عین / بل همه عینیم ما بی منع و شین
غرق دریاییم گرچه قطره‌ایم / جمله شمسیم گرچه ذره‌ایم
بی حجاب و در دکان ایم صاف / در جهان جاودان گشته معاف
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / کاینجهان عینست و شینست آنجهان
روز کشتن روز پنهان کردن است / تخم در خاکی پریشان کردن است
وقت بدرودن گه منجل زدن است / وقت اظهار آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پایمرد وجه وام آن دوست را که بتبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته ازان هیچ باز مگیرید

بشنو اکنون راز مهمان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید
هم شنیده بدم از وامش خبر / بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هست آن و بیش / تا که ضیفم وا نگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار / وام را زان بعض او گو وا گزار
فضله ماند زان بسی گو خرج کن / در دعاگویی مرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشته ستان رقم
خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم بدو دُر عدن
لعل و یاقوت است بهر وام او / در خنوری و نوشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام / من غم آن یار پیشین خورده‌ام
قیمت آن می‌نهند از خبره گو / فاستبد بالبیع ان لم تجد عکو
در بیوع آن کن تو از خوف عنا / که رسول آمد بگفت سر رو اتقیا
از کساد آن مترس و در بهشت / که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگوی / وین وصیت را بیان کن نیکوی
تا ز بسیاری آن زر شک نهند / بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم من فره / گو بگیر و هر که را خواهی بده
زانچه دادم باز نستانم نقیر / سوی پستان باز ناید نیز شیر
گشته باشد همچو سگ قی را اکول / منتشر و صدقه از قول رسول

کابوس گرانی شدن آدمی در خواب بحسب بخار اغذیه ۱۲
۵۲ قلق اضطراب ۱۲
۵۳ مرعی چراگاه ۱۲
۵۴ ریب شبهه ۱۲
۵۷ شیئین نقص و عیب ۱۲
۵۹ خنور کوزه و خم ۱۲
۶۱ بیوع جمع بیع ۱۲
۶۳ نکنند یعنی تعجب نکنند ۱۲
۶۵ مستتر و سگ گرسنه

۱۲

بهر او بنهاده ام آن از سؤال
کرده ام من نذرها با ذوالجلال
ور ببندد در نباید آن زرش
کو بریزد آن عطا را بر سرش
هر که آنجا گنبدی زر می برد
نیست هدیه مصلحان را مسترد
ور روا دارند چیزی زان ستد
بایست چندانکه خواهدشان ستد
گر ازان من شهر ولانت زر تو
صد در محنت بر ایشان کشود
از خدا امید دارم من لبق
که رساند حق را با مستحق
دو قضیه دیگر او را دست داد
لب بدکرا و نخواهم بر کشاد
تا بماند و قضیه سر دراز
هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان
گه غزلخوانان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سودا داهیی
پا بمرد است و خوش برجاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا
که نمیگنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده فیل تو هندوستان
که رمیدستی ز حلقه دوستان
گفت سوداناک خوابی دیده ام
در دل شب آفتابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را
آن سپرده جان بی دیدار را
خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا
آن سپرده جان براه کبریا
خواب دیدم خواجه معطی المنی
واحد کالالف از امر خدا
مست و بیخود وانچنین بر میشمرد
تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد و دراز
خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی
ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداریی
بسته در بیدلی دلداریی
منعمی پنهان کنی در ظل فقر
طوق دولت بندی اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج
آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه در آتش نمرود درج
دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح
السماح یا اولی النعما رباح
ما نقص مال من الصدقات قط
انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکوة
عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکوتت کیسه ات را پاسبان
وان صلاتت هم ز گرگانت شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ
زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه
زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجودیی
در سرشت ساجدی مسجودیی
آهن و سنگ از برونش مظلمی
واندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی
در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزاده
گنج در ویرانه بنهاده
تا خری پیری گریزد زان نفیس
کاو ببیند شاه نی لعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید الی آخره

پادشاهی بود و او را سه پسر
هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده تر
در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع
قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر
میکشید آبی نخیل آن پدر
از فرزند آب این چشمه شتاب
میرود سوی ریاض ام و اب
تازه میباشد ریاض الدین
گشته بیماری عینین شان ز عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل
خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید
که ز فرزندان شجر نم میکشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین
متصل با جان تان یا غافلین
ای کشیده ز آسمانها و زمین
مایه ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای زمین دزدیده
پایه پایه زیر آن بسریده
از زمین و آفتاب آسمان
پاره ها بردوختی بر جسم جان

۵۱ [illegible] ۱۲

۵۲ لبق چرب زبان وزیرک ۱۲

۵۳ فلا بیابانهای [illegible] ۱۲

۵۴ منی آرزو ۱۲

۵۵ [illegible] ۱۲

۵۶ مندرج [illegible] ۱۲

۵۷ نجاح رستگاری ۱۲

۵۸ یعنی عطا و بخشش ای صاحبان نعمت سود بخشنده است ز قلت مال ۱۲

۵۹ یعنی [illegible] ۱۲

۶۰ زبل سرگین ۱۲

تا تو پنداری که بر دوزی گمان
باز ستانند از تو این آن
کاله دزدیده نبود پایدار
لیک آرد وزر را تا پای دار
عاریه ست این کم همی باید فشارد
کانچه بگرفتی همه باید گذارد
جز نفخت کان ز وهاب آمده است
روح را باش آن دگرها بیهده است
بیهده نسبت بجان میکوشش
نی بنسبت با صنیع محکمش
حبذا کاریز اصل چیزها
فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی
هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی
ز استراق چشمها گردی غنی
چشمهٔ آبی درون خانه به
به ز رودی کان نه در کاشانه
قرة العینت چو از آب و گل بود
راتبه این قره در دل بود

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیوة ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب چشمهای بیوفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون مددهای این چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ دایم سست شود چنانکه حکیم راست رباعی

کاریز درون جان تو میباید
کز عاریها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه
به زان جوی که از برون می‌آید

قلعه را چون آب آید از برون
در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند
تا که اندر خون شان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه
تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون
به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ
همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار
جز مگر در جان بهار ردی بار
زان لقب شد خاک را دار الغرور
کو کشد پا را پس یوم العبور
پیش ازان از راست چپ میدوید
که بچشم درد تو چیزی نچخید
او بگفتی مر ترا وقت عیان
دور از تو رنج و درد که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم
خود نمیگوید ترا من بیدم
حق پی شیطان بنسیان زد مثل
گر ترا در رزم آرد با حیل
گر ترا گوید که من پشتم ترا
در بلا و در جفا و در عنا
مر ترا یاری دهم من با توام
در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ
مخلصت باشم هم اندر وقت جنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش
رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها
آن محتال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد و در خندق فتاد
او بقهقه خنده لب را برگشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو
گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار
من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او جدا گشت از بری
تو بدین تزویرها هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار
روسیاهند و حریف سنگسار
رهزده و رهزن یقین در حکم داد
در چه بعدند و بئس المهاد
گول را و غول را کو را فریفت
از خلاص و فوز ببایید شکیفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند
غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واگردند از آن
در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه‌پذیر
امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین
عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد
دستشان گیرد به بالا میکشد
کای خداوندان نجیده از غرر
تا ریاض فضل رب غفور
بعد ازین تان نگه در زرق آن
از هوای خود بود نزدادان
چونکه [illegible] کرد
تشنه چون ماهی بترک [illegible] کرد
قصهٔ شهزادگان آمد به پیش
کاندیشه از حد امکانست بیش

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع

عزم ره کردند آن هر سه پسر
سوی املاک پدر رسم سفر

۵۲ اشاره
کریه و نفخت فیه من روحی ۱۲
۵۳ کاریز قنات ۱۲
۵۴ ینبوع چشمه ۱۲
۵۵ استراق دزدیدن ۱۲
۵۷ آفلون فرو روندگان ۱۲

در طواف شهرها و قلعه‌هاش
از ره تدبیر دیوان معاش

و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

خواستند از شه اجازت گاه عزم
داد اجازت شان چنین بد حزم
دست بوس شاه کردند و وداع
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید
فی امان الله دست افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هش ربا
تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دژ ذات الصور
دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست
جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجره زلیخا پر صور
تا کند یوسف بناکاهش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید
خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو بنگرد آن خوش عیار
روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد
شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی کانگرند
از ریاض حسن ربانی چرند
بهر آن فرمود با آن اسپه او
حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند
در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در
صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو
پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور
همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست
غیرتش بر دیو و بر استوریست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید
که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه
هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند
که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض
بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جوئی همه سر تیز به
از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر
ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان
خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود
از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد آن منع دلشان زان مقال
در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست
که بباید سر آنرا باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع
چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد
لیک بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوم کثیر
هم ازین یهدی به قلب خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا
بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بشه گفتند خدمتها کنیم
بر سمعنا و اطعناها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو
کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا
ز اعتماد خود از ایشان بد جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی
گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست
صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را منتهی یکخانه است
وین هزاران سنبله یکدانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار
جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام
سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای
که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز
وز طبیبان و ز تدبیر و تمیز
کان طبیبان همچو اسپ بی فسار
غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام
سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما
رایضی چستست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لجام
جز ز تصریف سوار دوستکام
ما پی گل سوی بستانها شده
گل نموده لیک آن خاری شده
همچنان این فی که گویند خر
برگلوی ما که [illegible]

۸ مهجور یعنی متروک ۱۲
۹ مناهج جمع منهج راه ۱۲
۱۰ تقی پرهیزگاران ۱۲
۱۱ تبغیض دشمن ساختن ۱۲
۱۲ تحریض برانگیختن ۱۲
۱۳ یغوی یعنی گمراه کند ۱۲

آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب   گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر   بازیابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار   که نجویی تا کیست این خفته کار
خود نگفته کاین مبدل تا کیست   نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده‌ٔ   سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ٔ
سوی آهوئی بصیدی تاختی   خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کسب   تا رسیده سود و افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران   خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب   پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده   دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده   دیگری از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود   تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگردی هم دلیر   که بس آفتهاش پنهانست زیر
بهر استثناست این حزم و حذر   زانکه خر را بز نماید این قدر
مشرکان را در دو چشم اهل بدر   کم نموده تا ندارند ایچ قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست   زاحولی اندر دو چشمش خر بزست
او بگرداند دل و افکار را   چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانهٔ بینی لطیف   دام را تو دانهٔ بینی لطیف
این تسفسط نیست تقلیب خداست   مینماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند   جملگی او بر خیالی می‌تند
او همیگوید که حسبان خیال   هم خیالی باشدت چشمی بمال
این سخن پایان ندارد آن فریق   برگرفتند از پی آن دژ طریق

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوعٌ عنها بحکم الانسان حریصٌ علی ما منع و وصیتهای پدر فراموش کردن و در بلا افتادن و بنفس لوامهٔ ایشان با گفتن که الم یأتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر شعر

بندگی خویش ننمودیم ولیکن   خوی بد بر بندها رخت بدن

بر درخت گندم منهی زدند   از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر   سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی   تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز   در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور   پنج در در بحر و پنج از سوی بر
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بوی   پنج از آن چون حس باطن رازجوی
زان هزاران صورت و نقش و نگار   میشدند از سو بسو بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست   تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مه‌ایست   باده در جامیست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن گوش   تا از آنسو بنگری بانگ و خروش
چون رسد باده نیاید جام کم   گوش دار آوازت آید دمبدم
آدما معنی دلبندم بجوی   ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل   دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آمد در وجود   همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیبی مصور در خیال   چون بپایی پیشش آرد ملال
حیرتی محض آردت بی‌صورتی   زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی‌ز دستی دستها بافد همی   جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال   میشود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر   هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست   دست خایید از ضرر کش نیست ستر
این مثل نالایقست ای مستدل   حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت نماید صورتی   تن نگارد با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود   اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شاکر شود
صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود
صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر
صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند
صورت غیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد
صورت چنگی بود ساز آورد
صورت محتاجی آرد سوی کسب
صورت بازووری آرد بغصب
این ز حد و اندازها باشد برون
داعی فعل از خیال گونه گون
بینهایت کیشها و پیشها
جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش
هر یکی را بر زمین بین سایه اش
صورت فکرست بر بام مشید
وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم
لیک در تأثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست
فایده آن بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع
فایده اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست
فایده آن صورت بیصورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر
فایده اش بیصورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیم و صورتهای وی
چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون بنده بیصورتند
پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پیش او رویند و در نفی اوفتند
پس صورها بنده بیصورتند
این صور دارد ز بیصورت وجود
چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او
نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان
سایه اندیشه معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار
نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بیصورتست
صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بیصورت از کتم عدم
مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی
از کمال و از جمال و قدرتی
باز بیصورت چو پنهان کرد رو
آمدند از بهر کد و رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال
گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز مگر آن صورتی کان میزاد
بابت ارشاد کردش ازو داد
پس چه عرضه میکنی ای بیهنر
احتیاج خود به محتاج دگر
چون صور بندست بر یزدان مگو
ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرع جو و در افنای خویش
کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره
صورتی کان بیتو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی
ذوق بیصورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان
که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که نزد او شوی
از برای مونسیش میروی
پس بمعنی سوی بیصورت شدی
گرچه زان مقصود غافل آمدی
در حقیقت حق بود معبود کل
کز پی ذوقست سیران سبل
لیک روی خود سوی دم کرده اند
گرچه سر اصلست پی گم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم
میدهد داد سری از راه دم
آن ز سر مییابد آن این از دم
قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند
از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه
صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق
لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیون شان ازین کاسه رسید
کاسها محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش قلعه هش ربا
هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بیکمان
الامان یا ذا الامان ای الامان
قرنها را صورت سنگین بسوخت
آتشی در دین و دلشان بر فروخت

۵۲ مکتتم پنهان ۱۲
۵۶

چونکه روحانی بود خود چون بود
فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان
چون خلش میکرد مانند سنان
اشک میبارید هر یک همچو میغ
دست میخایید میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید
چندبان سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیارست از آن
که خبر کردند آن پایان‌مان
کانکه میکاری نروید غیر خار
وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من گیر تا ریعی دهد
با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن و هست
هم تو گویی آخر آن واجب بدست
او تو است اما نه این تو که تن
آن توی که برتر از ما و تست
این توی ظاهر که پنداری توی
هست اندر سوی تو از بیسوی
بر صدف لرزان چرایی ای گهر
توی خود را بی مدان ای شبکر
توی بیگانه است با تو این توی
توی خود را یاب و بگذر از دوی
توی آخر سوی توی اولت
آمده‌ست از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین
من غلام مرد خودبین چنین
آنچه اندر آینه بیند جوان
پیر اندر خشت بیند بیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را
وان عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه
خسته و کشته بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
بود مان تا این بلا آمد به پیش
بیمرض دیدیم خود را وز زرق
آنچنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار
بعد از آن که بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق
یک قناعت به که صد لوت و طبق
در قناعت خوانده باشی ای حسن
ذکر و کر حق و ذکر بو الحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا
چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند اندر زمان
صورت که بود عجب اندر زمان
بعد بسیاری تفحص در مسیر
کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نز طریق گوش بل از وحی هوش
رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروین است این
صورت شهزادهٔ چینی است این
دختری دارد شه چین بیمثال
در بها و در جمال و در کمال
همچو جان و چون جنین پنهان است او
در مکتم پرده و ایوانست او
سوی او نی مرد ره دارد نه زن
شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او
که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد
هیچکس را اینچنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت
وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود
که ز تدبیر خرد پانصد سد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر
پا بکش پیش عنایات و بمیر
این بقدر حیله معدود نیست
زین حیل تا تو نمیری سود نیست
تا نمیری سود کی خواهی بود
رو بمیر و بجهد بردار از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آن که اگر کسی بزبان ازو سوال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل
بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی شمار
تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود
تا وجودش بود می افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز
آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زر بخش کی بود آفتاب
زر از او در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه‌ای را آن شه
تا نماند امتی زو خائب
مبتلایان را بدی روز عطا
روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل
با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهیدستان عام
روز دیگر بر گرفتاران وام

روز دیگر بر یتیمان صغیر / روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر بهر ابنای سبیل / روز دیگر بر مکاتب ره کفیل
شرط آن بد که کسی با زبان / زو نخواهد هیچ و نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان سهوا سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد آیه‌اش / بر همه اهل بخارا سایه‌اش
بر خموشی داشت عشق و تاسه‌اش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر / پیر گفتا از من توئی بی‌شرم تر
کاین جهان خوردی و میخواهی بطمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر این پیر ایچ خواهنده ازو / نیم حبه زر ندید و یک تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رکو پیچیده پا / پاکش اندر صف قوم مبتلا
تختها بر ساق بست از چپ و راست / تا برد آن شه گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او / در میان اعمیان خلبست او
پس بدانست و ندادش هیچ چیز / از گناه و جرم گفتش آن عزیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه بکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه / در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت پس پیش کفن خواهی بگاه / که نه هیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می نگر / تا کند صدر جهان این جا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن / زر در اندازد بلی بهر کفن
هر چه بد نیمه بد هم به تو / همچنان کرد آن فقیر گدیه جو
در نمد پیچید و در راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله / تا نهان نکند ازو آن ده دله
مرد از زیر کفن بر کرد دست / سر برون کرد از پی دست او ز بست
گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود / کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدا ای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مایست
آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه‌ای در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمانی از شب
زان غریب خانه نرفتند آن دو کس / هم بخفتند آن سو از ترس عسس
کوسه آمد بر زنخدان چار مو / لیک همچون ماه بدرش رو بود
کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطیی دب برد شب از گمرهی / خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست بر کودک زد او از جا بجست / گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون برداشتی / گفت تو سی خشت چون انباشتی
گفت ای فی النار ترس دیگر / ابلهی بی خاصیت [illegible]
کودکی بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط منتقد

۳ حوالی بفتح لام
۵ توفیر مال افزودن ۱۲
۶ ایچ یعنی هیچ ۱۲
۷ رکو پارچه و پیکاره ۱۲
۱۱ بگاه صبح زود ۱۲

گفت اگر داری ز بیچوری تقی
چون ز ترشی جانب دار الشفی
یا بخانهٔ یک طبیبی مشفقی
کو گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن
که بهر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی
می برآرد سر بپیشم چون ددی
خانقاهی کو بود بهتر مکان
من ندیدم یکزمان در وی امان
رو ببین آرند مشتی خمر خوار
چشمها پر نطفه کف خایه فشار
وانکه ناموسیست خیزد از زحیر
غمزه دزدد و مینهد بالش بکیر
یار با ناموس را غیر نظر
نیست لیکن این نظر دین پر خطر
خانقه چون این بود بازار عام
چون بود خرگله و دیوان خام
خر کجا ناموس تقوی از کجا
خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو
بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان
همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار
من شوم توزیع بر بیچاره وار
آن زنان از جاهلی بر من تنند
اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نی ز زنان
چون کنم چون نی ازینم نی از آن
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست
گفت او با این دو مو از غم بریست
فارغست از خشت و از پیکار خشت
ور چه تو مادرفروش کنگ و زشت
بر زنخدان چار مو بهر نمون
بهتر از سی خشت پیرامون کون
ذرهٔ سایهٔ عنایت بهترست
از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند
گر دو صد خشتست خود را بر کند
با عنایت او ندارد زهرهٔ
تا بسازد خویشتن را بهرهٔ
خشت اگر بسیار بنهاده توست
آن دو سه مو از عطای آن سوست
در حقیقت هر یکی زان موست
کان امان نامهٔ صلهٔ شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری
بر کند آن جمله را خیره سری
شحنه از موم اگر مهری نهد
پهلوانان را از آن دل بشکهد
آن دو سه تار عنایت همچو کوه
سد شده چون فرسیا در وجوه
خشت را مگذار ای نیکو سرشت
لیک هم ایمن مخسپ از دیو زشت
رو دو تا مو زان کرم در دست آر
وانگهان ایمن بخسپ و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود
آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا
به ز جهد اعجمی با دست و پا
دست و پا ساکن بیاب اندر سباح
به رود از اعجمی با انتطاح
میرود سباح ساکن چون عمد
اعجمی زد دست و پا و غرق شد
علم دریاییست بی حد و کنار
طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او
می نگردد سیر او از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

این که منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیر اتحصا
طالب العلم و تدبیر اتها
پس درین قسمت چو بگشادی نظر
غیر این دنیا بود علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت
کت کند زینجا و گردد رهبرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین
کان برد زینجا بآنجا ای امین
رو بهم کردند هر سه مفتتن

بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقالهٔ برادر بزرگتر

هر سه را یک رنج و یک درد و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم
هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی
در سخن هم هر سه را حجت یکی
یکزمانی اشک ریزان هر سه شان
بر سر خوان مصیبت خونفشان
یکزمان از آتش دل هر سه کس
برزده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت کای اخوان خیر
ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشمم هر که بما کردی گله
از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر ما اکنون چه شد
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

۲ مغلق یعنی بسته ۱۲
۳ خشیت و خوف هر دو یعنی ترس ۱۲
۴ افتتان در فتنه افتادن ۱۲
۵ توزیع قسمت ۱۲
۶ اولیای زنان کسانیکه صاحب اختیار ایشان اند ۱۲
۸ بشکهد یعنی هراس کند ۱۲
۱۰ سابح شناور ۱۲
۱۱ آشنا شنا ۱۲
[illegible]

مانگفتیم کاندر کشمکش   آتش اندر همچو زر خندیم خوش
هر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ   گفته‌ام که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسپان را دغا   جمله سر ببریده زیر پا
ما سپاه خویش را هی هی کنان   که به پیش آیید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده بصبر   زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم   چون زنان زشت در چادر شدیم
ای ملی که جمله را کردی کرم   کرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی   نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو   دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را   نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای   پیش ازین بر ریش خود خندیده‌ای
چون بدرد دیگران آن مائی   در جهان تو شد چو آن گنبا
وقت پند دیگرانی های های   در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو   بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش   زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت بانگ یاران بود خوش   دست بیرون آر و گوش ما بکش
سر بری پیوسته خود را دم مکن   پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
بازی آن تست بر روی بساط   خویش را در طبع آر و در نشاط
این حکایت گوش کن ای نیک خرد   تا بدانی اندرین معنی سند

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بر جستن مست بطبع آوردن

پادشاهی مست اندر بزم خوش   میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید   در شراب لعل در خوردش دهید
پس کشیدندش بشه بی اختیار   شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردش می نپذرفت او بخشم   از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب   خوشتر آید زین شرابم زهر ناب
هین بجای می مرا زهری دهید   تا من از خویش و شما زین وا رهید
می نخورده عربده آغاز کرد   گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل   در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون   از می ابرار جز در یشربون
عرضه میدارند بر محجوب جام   حس نمی‌یابد ازو غیر از کلام
رو همیگرداند از ارشادشان   که نمی‌بیند بدیده دادشان
گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی   سر نصح اندر درونش در شدی
چون همه نارست جانش نیست نور   کافکند در نار سوزان چون قشور
مغز بیرون ماند و قشرش گرفت   کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست   نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن   بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده   مستمر دان در گذشته و آمده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو   مغز را ایمن چون لسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش   اشتها آرد شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان   چون فقیه از شرب و بزم این شهان
شاه با ساقی بگفت ای نیکپی   چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد   هر کرا خواهد بفن از خود برد
آفتاب مشرق و تنویر او   چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن   چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد   محمره زو آرد و بیست استاد او
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر   در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ   در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد   سوی مبرز رفت تا میزک کند
یک کنیزک دید در مبرز چو ماه   سخت زیبا و ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند   عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

غری تجبکی ۱۲
کون نهان ۱۲
مضاحک خوش طبعی ۱۲
لاغ مسخرگی ۱۲
میزه بول ۱۲
قرناق خدمتگار ۱۲

عمرها بوده عجب مشتاق مست / بر کنیزک در زمان بر زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت / بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانوا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت / زو برآرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش وا کشد بر تخته‌ای / درهمش آرد گهی یک لخته‌ای
گاه در وی ریزد آب و گه نمک / از تنور و آتشش سازد محک
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب / اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زنست / هر عشیق و عاشقی را این فنست
از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثیل / که مکن ای شوی زن را بد کسیل
آن شب گردک نه ینگا دست او / خوش امانت دادش اندر دست تو
کاینچه تو با او کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند
این زن دنیا که هست او مست تو / حق امانت دادش اندر دست تو
حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی / نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد / آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست قالبها چخید / چون دو مرغ سر بریده می‌طپید
چه شراب و چه ملک چه ارسلان / چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان
چشمشان افتاد اندر عین عین / نی حسن پیدا شد آنجا نه حسین
یافت هر یکشان از آن دیگر مراد / طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند وقعه / یافت آنجا زلزله و القارعه
آن فقیه از جای جست و بر رفت / سوی مجلس جام می بربود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال / تشنه خون دو جفت بدفعال
چون فقیهش دید پر از خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم کام / چه نشستی خیره هین در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد / زان خورم که یار را هم دهم
آنچه آنرا میخورم از ترش و خوش / میدهم در خورد یار از پنج و شش
آنچه آنرا می‌نچشم همچو نوش / کی دهم آنرا بخورد یار و توش
زان خورانم من غلامانرا که من / برخورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگانرا از طعام / که خورم من خود ز پخته یا که خام
من چه پوشم از خز و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون / البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
شد فقیه و برد با خود جفت خوب / از عطای خاص کشاف الکروب
دیگرانرا بس بطبع آورده‌ای / در صبوری چست و راغب کرده‌ای
هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل دوراندیش را
چون قلاوزی صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق / برکشانیدش ببالای طباق
چون صبوری پیشه کرد ایوب راد / از بلا او را در رفعت کشاد
صبر صدر آمد بهر حالت که هست / صبر را مگذار تا بتوان زدست
صبر مفتاح الفرج نشنیده‌ای / کاندرین تعجیل در پیچیده‌ای
صبر آرد عاشقانرا کام دل / بیدلانرا صبر شد آرام دل
حد ندارد این سخن کوتاه کن / در حدیث عاشقان گو سخن
بازگرد ای عاشق و زوتر بران / کانتظارست آن شهزادگان
هر سه شهزاده چو کار افتادشان / عشق در خور گوشمالی دادشان

رفتن شهزادگان بعد از تمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر راه بوصل مسدودست بقدر امکان نزدیک شدن محمودست

سرشتن خمیر کردن ۱۲
چاق چاق اسم صوت ۱۲
طلوب یعنی طالب ۱۲
غلوب یعنی غالب ۱۲
عین ذات ۱۲
ویس معشوق ۱۲
رامین عاشق ۱۲
کسیل روانه کردن ۱۲
[illegible]
آنچه بسے خورید ۱۲

این بگفتند و روان گشتند زود
هرچه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند
بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند
راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر
عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل کز خوشی
خویش افکندند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید
پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

امرؤ القیس از ممالک خشک لب
هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
بود نازک طبع و هم صاحب جمال
شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش
سرد شد ملک و عیال از مشربش
نیمشب دلقی بپوشید و برفت
از میان مملکت بگریخت تفت
تا بیامد خشت میزد در تبوک
با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرؤ القیس آمدست اینجا بکد
شد شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست آمد پیش او
گفت با او ای ملیک نیکخو
یوسف وقتی و ملکت شد کمال
مر ترا رام از بلاد و از جمال
کشته مردان بندگان از تیغ تو
وا زنان ملک مهری بی میغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود
جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو
ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی او خموش
ناگهان وا کرد از سری پوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد
همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد
او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه
عشق یک کرت نکردست این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر
او بهر کشتی بود من الاخیر
که چو در کشتی شود غرقش کند
تا بقعر از پای تا فرقش کند
قصه کوته کن و آن شاه زمان
هست شهره در میان انس و جان
غیر این دو بس ملوک بیشمار
عشقشان ربود از ملک و تبار
جان این سه بچه هم کرده چنین
همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر
زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بیکی آن زمان
عشق خشم آلود زه کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی
خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد
من چگویم چونکه خشم آلود شد
لیک هر دم جان فدای شیر او
کش کشد این عشق و آن شمشیر او
کشتنش به از هزاران زندگی
سلطنتها مرده آن بندگی
با کنایت رازها با یک دگر
پست گفتندی لبعض و خطر
راز را جز با خدا محرم نبود
آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر
داشتند از بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند
طمطراق سروری اندوختند
صورت آواز مرغست این کلام
غافلست از جان مرغان مرد عام
کو سلیمانی که داند لحن طیر
دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده است
علم مکرش هست علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود
منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوائی فهم کن
که ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آنسوی قاف
هر خیالی را نباشد دست یاف
هر خیالی را که دید آن اتفاق
انگهش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت
کآمنست از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان
لحظهٔ در ابر خور گردد نهان
بهر استبقای آن روحی جسد
آفتاب از برف یکدم در کشد
بهر جان خویش نی جو ایشان صلاح
هین مزن تو از حرف ایشان اصطلاح

[illegible]

آن زلیخا از سپندان تا بعود نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی آبها خوش می‌طپند ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می‌تنند دست برهم رقص خوشی میکنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت ور بگفتی سر شه شهباز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب ور بگفتی این برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند یا حوائج از ورش یک لخته اند
ور بگفتی هست نانها بی نمک ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم ور بگفتی درد سر شد خوشترم
محرمان رازان خبر بد که چه گفت که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام اگر بر هم زدی قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او میشدی مست و سیر از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک این عمل نبود چو نبود عشق پاک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست پس ز کوزه آن تراود که دروست
خنده بودی زعفران وصل داد گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی راهست در دل صد مراد این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او دل هم او و سوز عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است او ز پستان شیرگیر می نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را راه نبود اینطرف تدبیر را
گیج کرد این گیج نامفتوح را تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلکه اندرو حالش از دریا بود نی سیل جو
چون بیابد او که یابد گم شود همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه چون گم گرد آنگه طین شود تا نمردی زر ندادم این بود

بیطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواتر شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفت که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم بیت

یا پای رسانم بمقصود و مراد یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا

آن بزرگین گفت کای اخوان من زانتظار آمد بلب این جان من
لاابالی گشته ام صبرم نماند مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فراقش بکشد مرا سر ببر تا عشق بخشد سر مرا
دین من از عشق زنده بودنست زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر چنگ عشقت ای صنم ان فی موتی حیاتی میزنم
دعوی مرغابیی کردست جان کی ز طوفان بلا آرد امان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم کشتیش بر آب بس باشد قدم

۵۱ سپندان دانهٔ سوختنی سرون ۱۲

[illegible]

۵۲ اعتناق بهم آغوشی ۱۲

۵۳ نکوهیدن عیب گفتن ۱۲

۵۴ بعاد دوری ۱۲

۵۵ محاء محو کننده و پاک نماینده آیست

ان فی موتی حیاتی [illegible] کشته ۱۲

زنده زین دعوی بود جان و تنم / من از این دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولیکن خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس / شب‌روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختفی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش به حیلت سازیی / کرد آخر پیرهن غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر / که مکن زین اضطرار خود خبر
هین منه بر ریشهای ما نمک / هین مخور این زهر از جلدی و شک
جز بتدبیر یکی شیخ خبیر / چون رود چون نبود قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل باشد ابتری
یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظرور یا نظرور جوی باش
نی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا
ایستاده مار بر سینه چو مرگ / در دهانش بهر صید اشکرف برگ
در حشایش چون حشیشی او بپاست / مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ / پس فتد اندر دهان مار مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیه خور که در دندانش ماند / کرمها روییده بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را / مرج پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / درکشد شان و فرو بندد دهان
اینجهان پر ز نقل و پر زنان / چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم طعمه ای روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهترست
مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق / سوز و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن / نی بمنزل اسپ تانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو رو اندر کشد انوار شرق
خشم گیرد بر دلت آن آفتاب / که تو جویی از عطارد نور تاب
میکشاند مکر برقت بی دلیل / در مفازه مظلمی شب میل میل
بر کُه افتی گاه و بر جو اوفتی / گه بدان سو گه بدین سو اوفتی
خود نه بینی تو دلیل ای راه جو / ور ببینی رو بگردانی که کو
من سفر کردم درین ره شصت میل / مر مرا گمراه گوید آن دلیل
گر نهم من گوش سوی آن شگفت / ز امر او راهم رسن باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو / هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظنی چو برق / عشر آن کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده / وز چنان برقی ز شرقی مانده
هین در آ در کشتی ما ای نژند / یا که آن کشتی با این کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار / چون روم من در طفیلت طفل وار
کور با رهبر به از تنها یقین / زان یکی ننگست و صد ننگست ازین
میگریزی از پشه در کژدمی / از نمی تو میگریزی در یمی
میگریزی از جفاهای پدر / در میان لوطیان و شور و شر
میگریزی همچو یوسف ز اندهی / تا ز نرتع نلعب افتی در چهی
زین تفرج در چه افتی همچو او / مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بدستوری پدر / بر نیاوردی ز چه تا حشر سر

[illegible]

۵۲ اضطرار جمع خطر بمعنی امر عظیم ۱۲

۵۳ [illegible]

۵۴ تمساح [illegible]

۵۵ حبوب جمع حب بمعنی دانه ۱۲

۵۶ [illegible]

۵۷
اشاره بآیه واقعه در
سوره نجم ست که ان
الظن لا یغنی من الحق
شیئا یعنی بدرستیکه
ظن بی نیاز نمیکند از حق
کسی را هیچ چیز ۱۲

آن پدر بهر دل او نون داد
گفت چون اینست میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد
او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود گر چه کور بود
شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن بر من تو دست
ای عمی کحل عزیزی با منست
از من ار کوری بیابی روشنی
بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست
اندر آن اقبال و منهاج رهست
کار و باری که ندارد پا و سر
ترک گیر ای پیر خر ای پیر خر
کار و باری کان ندارد پا و دست
ترک گیر ای بو الفضول کج نشست
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد
پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان گر پیر را شد زیر دست
روشنایی دید و از ظلمت برست
شرط تسلیم است نی کار دراز
سود نبود در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر
پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان
تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران
کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی
لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم کای مرد سفر
کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی ببالا نردبان
بی پریدن بر شوی بر آسمان
آنچنان که میرود تا غرب و شرق
بی ز زاد و راحله این دل چو برق
آنچنانکه میرود شب ز اغتراب
حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان
خوش نشسته میرود در صد جهان
گر نداستش چنین رفتار و دست
این خبرها زان ولایت از کجاست
این خبرها وان روایات محق
صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نه میان این فنون
آنچنانکه هست در علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار
وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای نمرود پر جو از کسان
نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل
میپرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پیم
فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست
یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را
باید استا پیشه را و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین
عاقلی جو خویش را زو در مچین
آنچه گوید ای فلاطون زمان
هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله میگویند اندر چین بجد
بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد
بلکه سوی خویش نسی را نهاد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت
گردنش با تیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال
رو ثابت کن که من هم از عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی
یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بی‌شک من ببرم حلق تو
بر کشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو
ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی
پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو
پر ز سرهای بریده از غلو
جمله اندر کار این دعوی شده
گردن خود را بدین دعوی زده
هین ببین آخر بچشم اعتبار
اینچنین دعوی میندیش ای سوار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر را
که برین میدار وای داور ترا
گر رود صد سال آن کاگاه نیست
بر عمی آن از حساب راه نیست
بی سلاحی در نبرد و معرکه
همچو بیباکان مجه در تهلکه
اینهمه گفتند و گفت آن ناصبور
که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقلیست
کامل آمد گشت وقت منجلیست
صدر را صبری بد اکنون آن نماند
بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد
درگذشت او حاضران را عمر باد

ف۱ عمی کوری بینا ۱۲
ف۲ قمیص پیرهن ۱۲
ف۳ منهاج طریقه ۱۲
ف۴ اغتراب غربت ۱۲
ف۵ تحری جستجوی قبله ۱۲
ف۶ ابدال
ف۷ کش خوب و نغز ۱۲
ف۸ آمیغ یعنی آمیزه ۱۲
ف۹ داور یعنی پادشاه ۱۲
ف۱۰ تهلکه هلاکت ۱۲
ف۱۱ منجل داس ۱۲

ای محدث از خطاب و از خطوب
در گذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم هین رها کن پای من
فهم کن در جملهٔ اجزای من
اشترم من تا توانم می‌کشم
چون فتادم زار با کشتن خوشم
بر سر مقطوع اگر صد خندقست
پیش درد من مزاح مطلقست
من نخواهم وگر از خوف و بیم
اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون به صحرا می‌زنم
یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب
آن بریده به ز شمشیر و ضراب
دیده کان نبود ز وصلش در فره
آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او
برکنش که نبود آن بر سر نکو
اندران دستی که نبود آن نصاب
آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او
جان نپیوندد به نرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیترست
آنچنان پا عاقبت دردسترست
یا درین ره می‌بیابم کام من
یا چو بازآیم ز ره سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر
چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و چست
تا بدانم که نمی‌بایست جست
این معیت کی رود از گوش من
تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز
جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد
تا که عکس آن بگوش آید ز طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد
بعد از آن مهر از دل او برگشاد
چون خطابین آن صفاتش با صفا
گرددش روشن ز بعد آن خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی
این معیت را کی او جستمی
دانش آن بود موقوف سفر
ناید آن دانش به تیزی فکر

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او درین طریق معین امید بسته همین در می‌زند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه حلقهٔ این در می‌زنم حق سبحانه تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله این همه درهای یک سرایست

آنچنان که وجه وام شیخ بود
بسته و موقوف گریهٔ آن عنود
کودک حلوایی بگریست زار
توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی
پیش ازین اندر بیان مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی
تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع خود فایده دیگر نهد
وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع بربسته در یکجای سخت
کاید آن میوه ازین عالی درخت
آن طمع زینجا نخواهد شد وفا
بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد
چون نبودش نیت اکرام و داد
از برای حکمتی و صنعتی
نیز تا باشد دلش در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید
کاین مرادم از کجا خواهد رسید
تا بداند عجز خویش و جهل خویش
تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع
که چه رویاند مصرف زین طمع
طمع داری روزیی در درزیی
تا ز خیاطی بری نان تا زیی
رزق تو در زرگری آید پدید
که ز وهمت بود آن کسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود
چون ترا در جای دیگر کشف سود
بهر نادر حکمتی در علم حق
که نوشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران شود اندیشه‌ات
تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد
یا ز راهی خارج از سعی جسد

[illegible]

من نگویم زین طریق آید مراد
میطپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می طپد
تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زین خروج
یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرد و مفلس شد

بود زر میراثی را لستی بی شمار
جمله را خورد و بماند او زار زار
مال میراثی ندارد خود وفا
چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کارزان بیافت
که بکد و کسب و رنجش کم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان
که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانها
ماند چون جغدان درین ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ
یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهرست
در زمان خالیی ناله گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست
پر مشو کاسیب دست او خوشست
خالی آی و باش بین الاصبعین
کز می الا این سکرست این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد
آب چشمش زرع دین را آب داد
در دعا و لابه در زد هر دو دست
زر طلب شد فی العیان آن زرپرست
ای بسا مخلص که نالد در دعا
تا شود دود خلوصش بر سما

در بیان سبب تاخیر در اجابت دعای مومن از حضرت عزت

تا شود بالای این سقف برین
بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملائک با خدا نالند زار
کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مومن تضرع میکند
او نمیداند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را میدهی
از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نز خواری اوست
عین تاخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من
آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود
هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه مینالد بجان او سوگوار
دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او
وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا
می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند
از خوش آوازی قفس در میکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص
کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن
آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر
آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد
کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند
که بخانه نان تازه میپزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد
گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن دارد اش میکند
وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یک زمان
منتظر میباش ای خوب جهان
تا بدین حیلت فریباند ورا
تا بطمع در رام گرداند ورا
مثل آن کمپیر و آن بیگانگان
شاهد خوش رو مثال مومنان
بی مرادی مومنان از نیک و بد
تو یقین میدان که بهر این بود
این جهان زندان مومن این بود
کافرانرا جنت حالی شود
خواجه چون میراث خورد و شد فقیر
آمد اندر یا رب و گریه نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار
که نیابد در اجابت صد بهار

دیدن آن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجیست و رفتن بجهت طلب آن

خواب دید او هاتفی گفت و شنید
که غنای تو به مصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست
کرد گریه ات قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت
در پی آن بایدت تا مصر رفت
در فلان کوی و فلان موضع دفین
هست گنجی سخت نادر بس ثمین

سله رایگان مفت ۱۲
سله اجرنی یعنی پناه ده ۱۲
سله مزهر نی که در نوازند
اشاره بحدیث نبوی است صلعم
[illegible]

بی درنگی هین ز بغداد ای پسر
رو بسوی مصر منبت گاه زر

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
گرم شد پشتش چو دید او برج مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج
یابد اندر مصر بهر دفع رنج

لیک از نفقه و از چیزی نماند
خواست کدیه بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت
خویش را در صبر افشردن گرفت

باز نفسش از مجاعت بر طپید
از گدائی کردن او چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم
تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم

همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ
تا رسد از بامهایم نیم دانگ

اندرین اندیشه بیرون شد بکو
و اندرین فکرت همی شد سو بسو

یکزمان مانع همی شد شرم و جاه
یکزمانی جوع میگفتش بخواه

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ان مع العسر یسرا

پای پیش و پای پس تا ثلث شب
که بخواهم یا بخسپم خشک لب

ناگهانی خود عسس او را گرفت
مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت

اتفاقا اندران شبهای تار
دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار

بود شبهای مخوف و منتحس
پس بجد میجست دزدان را عسس

تا خلیفه گفته که ببرید دست
هر که شب گردد و گر خویش منست

بر عسس کرده ملک تهدید و بیم
که چرا باشید بر دزدان رحیم

عشوه هاشان از چه رو باور کنید
یا چرا ز ایشان قبول زر کنید

رحم بر دزدان و هر منحوس دست
بر ضعیفان زحمت و بی رحمیست

هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام
رنج او کم بین نگر در رنج عام

اصبع ملدوغ ببر در دفع شر
در تعدی و هلاک تن نگر

اتفاقا اندران ایام دزد
گشته بود انبوه پخته و خام دزد

در چنین وقتش بدید و سخت زد
چوبها و زخمهای بی عدد

نعره و فریاد ازان درویش خاست
که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو
تا بشب چون آمدی بیرون بکو

تو نه زینجائی غریب و منکری
راست گو تا تو چه مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زنند
که چرا دزدان کنون انبه شدند

انبهی از تست و از یاران تست
وانما یاران زشت خود نخست

ورنه کین جمله را از تو کشم
تا شود ایمن ز شهر هر محتشم

گفت او از بعد سوگندان پر
که نیم من خانه سوز و کیسه بر

در بیان حدیث الصدق طمأنینة والکذب ریبة

من نه مرد دزدی و بیدادیم
من غریب مصرم و بغدادیم

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت
پس ز صدق او دل آن کس شکفت

بوی صدقش آمد از سوگند او
سوز او پیدا شد و اسپند او

دل بیارامد بگفتار صواب
آنچنان که تشنه آرامد بآب

جز دل محجوب کو را علتیست
از نبیاش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود
بر زند بر مه شکافیده شود

مه شکافد وان دل محجوب نی
زانکه مردودست او محبوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل
نی ز گفت خشک بل از بوی دل

یک سخن از دوزخ آید سوی لب
یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پر حرج
در میان هر دو بحر این لب مرج

سحر جان افزا و سحر پر گناه
هر دوان بر لب گذر دارند و راه

چون یپنلو در میان شهرها
از نواحی آید آنجا بهرها

کالهٔ معیوب قلب کیسه بر
کالهٔ پرسود مستشرف چو در

زان یپنلو هر که بازرگانترست
بر سره و بر قلبها دیده ورست

شد یپنلو مر ورا دار الرباح
وان دگر را از عمی دار الجناح

هر یکی ز اجزای عالم یک بیک
بر غبی بندست و بر استا فک

بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر
بر یکی لطفست و دیگر را چو قهر

۱ مجاعت گرسنگی

۲ شبکوکی نوعی از گدائیست که شب بر سر بلندی در محله برآیند و یک یک اهل آن محله را دعا کنند

۳ [illegible] تا بالشان

چیزی که رسد ۱۲

۴ ضرار [illegible]

۵ منتحس [illegible]

۶ اصبع [illegible]

۷ ملدوغ [illegible]

۸ [illegible]

۹ مطلب یعنی حدیث یعنی صدق و راستی دل را آرام دهد و سکون قلب فزاید و دروغ دل را در شک و شبهه افگند و [illegible] سازد ۱۲

۱۰ غبی غافل ۱۲

۱۱ مبل تر کننده ۱۲

۱۲ مرج [illegible] ۱۲

۱۳ یپنلو [illegible]

۱۴ مستشرف [illegible] سره زر کامل عیار ۱۲

بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور
بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار
بر یکی وردست و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش
بر یکی مبهوت بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان
بر یکی سودست بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد
بر یکی تهدیدست و بر دیگر مراد
بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش
بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روزست و بر دیگر چو شب
بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو
بر یکی راحت و با دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون
بر یکی اعجاز و دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم
بر یکی سنگست و بر دیگر صنم
بر یکی جسمست و بر دیگر چو روح
بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان
بر یکی نانست و بر دیگر سنان
بر یکی نقص است و بر دیگر کمال
بر یکی هجرست و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو
کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه
کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود
باز بر نمرود آتشدان بود
بارها گفتیم این را ای حسن
می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول
این همان نانست چون گشتی ملول
در تو جوعی می رسد نو ز اعتلال
که همی سوزد ازو تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد
نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نی از نقل نو
با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بیجوعیست وز تخمه تمام
این ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال
در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان
شصت سالت سیری ناید ازان
عشوه‌ها در صید شله گفته تو
بی ملالت همچو گل بشگفته تو
بار آخر گوئیش سوزان و چست
گرمتر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند
درد هر شاخی ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست
کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد
درد جو و درد جو هین درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ
رهزنند و زر ستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش
وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست
ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است
از شناس نقد کان هر جا که هست
بال و پرت را ز تزویری برید
که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم و خود دزد بود
مات بود ارچه بصورت برد بود
رو ز درمان دروغین میگریز
تا شود دردت مصیب مشک بیز
گفت نی دزدی تو و نی فاسقی
مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال خواب چندین ره کنی
نیست عقلت را تسوی روشنی

گفتن عسس خواب خود را با غریب نشان گنج دادن در خانهٔ او

بر خیالی اینچنین راه دراز
پیش گیری از سر جهل و زراز
بارها من خواب دیدم مستمر
که ببغدادست گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان موضع دفین
بود آن خود نام کوی آن حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو
نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام این خواب را من بارها
که برو آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال
تو بیک خوابی بیائی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست
همچو او بی قیمت است و لاشیست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد
پس ز بیعقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست
پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدائی مرده‌ام
زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردش نماند
صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من
آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم
کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو وخواهی عاقلم
یافتم من آنچه میخواهد دلم
من مراد خویش دیدم بیگمان
هرچه خواهی گو مرا ای بدزبان
تو مرا پر درد گو ای محتشم
پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر برعکس بودی این مطار
پیش تو گلزار و پیش خویش خار
با فقیری گفت روزی یک غنی
که ترا اینجا نمیداند کسی
گفت گر او می نداند عامیم
خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بروی بدی درد و ریش
او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیکبخت
بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد
ورنه بختم داد عقلم میدهد

بازگشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج در خانه خود

بازگشت از مصر تا بغداد او
ساجد و راکع ثناگر شکر گو
جمله ره حیران و مست او زین عجب
ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امید وارم کرده بود
وز کجا افشاند بر من سیم جود
این چه حکمت بود کان کام مراد
کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم
هردم از مطلب جداتر میبدم
باز عین آن ضلالت را بجود
حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند
کژروی را مقصد عرفان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا
تا نماند هیچ خاین بی رجا
اندرون زهر تریاک آن حفی
کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت
در گنه خلعت نهد از مکرمت
منکران را قصد اذلال ثقات
ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان زانکار ذل دین بده
عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی
معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه
کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی
بهر صدق مدعی در بیشکی
طعنه چون می آمد از هر ناشناخت
معجزه میداد حق و مینواخت
مکر آن فرعون سیصد تو شده
جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورد حاضر نیک و بد
تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند
اعتبار او ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده
اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد بی عدد تا حول نیل
تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود
کو بتحت الارض هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی
وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او گداز
تا بدانی که امن در خوفست راز
این بود لطف خفی کو را صمد
نار بنماید و سلی نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا
ساحران را اجر بین بعد خطا
نیست پنهان وصل اندر پرورش
ساحران را وصل داد اندر برش
نیست مخفی سیر با پای روا
ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دائم آمنون
که گذر کردند از دریای خون
امن شان از عین خوف آمد پدید
لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی
خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند
عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار
خود شبیه عیسی آید تاج دار
هی میاویزید من عیسی نیم
من امیرم بر جهودان خوش پیم
زوترش بر دار آویزید کو
عیسی است از دست ما تخلیص جو
چند لشکر میرود تا بر خورد
برگ او نی گردد و برش خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود
عیده پندارد و بسوزد همچو عود

چند در عالم بود بر عکس این   زهر پندارد بود این انگبین
پس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش   روشنی‌ها و لطف آمد به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت   آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند   جمله را زانجای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند   کعبه او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند   که چرا در کعبه‌ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده   موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده   تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه‌اش شد منسوخ تر   از چه است این از عنایات قدیر
از جهاز ابرهه همچون دده   آن فقیران عرب منعم شده
او گمان برده که لشکر میکشد   بهر اهل بیت خود زر میکشد
اندرین فتح عزائم وان همم   در تماشا بوده بر ره هر قدم
خانه آمد گنج زر را باز یافت   کارش از لطف خدایی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد قدیم   ایمنیها می‌نهد در خوف و بیم
یادم آمد قصهٔ شهزادگان   گوش هوش آور به من بشنو بیان

مکر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول ناکردن او و بیطاقت شدن او و خود را بی دستوری بدربار پادشاه چین رسانیدن

آن دو گفتندش که اندر جان ما   هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد   ور بگوییم آن دلت آید به درد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم   ور خموشی اختناق است و سقم
گر نگوییم آتشی را نور نیست   ور بگوییم این سخن دستور نیست
در زبان برجست کای یاران الوداع   انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیر از کمان   که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین   زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان   اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغول است در مرعای خویش   لیک چوپان واقف است از حال میش
کلکم راع بداند از رمه   که علف خوار که در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود   لیک چون دف در میان زیر بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود   مصلحت آن بد که خشک آورد بود
در میان جانشان بد آن سمی   لیک خود را کرد فاقد انجمی
صورت آتش بود پایان دیگ   معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون   معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده نزد شه زانو زده   ده معرف شاهد حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش   لیک میکرد آن معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی   به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن   آیت محجوبی است و حزر و ظن
آنکه او را چشم و دل شد دیده‌بان   دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او   بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف نزد شاه منتجب   در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توست   پادشاهی کن که او آن توست
دست در فتراک این دولت زده است   بر سر سرمست او بمال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی   کالتماسش هست یابد آن فتی
بیست چندان ملک کو شد زو بری   بخشمش اینجا و بخشم سروری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت   جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تش چنان در خورد شد   که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخته است   از پی تو در غریبی تاخته است
صوفیی کانداخت خرقه وجد در   کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم   آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سو ای امین   که نمی‌ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش   ور بیاید خاک بر سر بایدش

ملے ابرہہ سلطان یمن کہ با پیلان بقصد تخریب مکہ معظمہ آمدہ بود ۱۲
[illegible] کشیدہ شبابہ ۱۲
ملے مغرور زور و زر [illegible] ۱۲
[illegible] چنبر [illegible] ۱۲
[illegible] اختناق [illegible] ۱۲

عشق ورزد صد چو خرقهٔ کالبد
که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابتر است
پنج دانگ مستیش دردسر است
ملک دنیا تن‌پرستان را حلال
ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشقست معزولش مکن
جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانش ز رویت محجبیست
عین معزولیست نامش منصبیست
موجب تأخیر اینجا آمدن
فقد استعداد بود و ضعف تن

بی ز استعداد بر کانی روی
بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد
گرچه سیمین بر بود کی برخورد
چون چراغ بی ز زیت و بی فتیل
نی کثیرستش ز نور و نی قلیل
در گلستان آید اندر اخشمی
کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خطنیی دلبری مهمان غر
بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار
زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
یا چو بی گندم شده در آسیا
جز سفیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان
موسپیدی بخشد و ضعف بنان
لیک با باگندمان این آسیا
ملک بخشش آمد و دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت
تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و کباب
چه حلاوت وز قصور و از قباب
هین ندارد این مثل کم گو سخن
تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست
شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد
بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت
شد که صید شه کند خود صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد
صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین
پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس می‌دان نقش دیباجهٔ جهان
نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن گژ فکرت معکوس رو
صد هزار آزاده را کرده گرو
مدتی بگذار زین حیلت هلا
چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست
همچو دلوت سیر چرخ در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو
رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن
دیگری را غیر من داماد کن
ای تن سگ کاره ترک من بگو
عمر من بردی کسی دیگر بجو

قصهٔ زن جوحی و تشنیع و دادن او قاضی را و مکر و حیله در صندوق کردن و تشنیع آن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن
رو بزن کردی که ای دلخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر
تا بدوشیم از شکار تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغ شگرفی دام نه
دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخکام
کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن اندر نزد قاضی با گله
که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که شد قاضی شکار
از جمال و از مقال آن نگار
گفت اندر محکمه ست و غلغله
من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی
از ستمکاری شوهر چه دهی
فهم آن ستبر کنم با هم سراش
آنچه حق باشد تو خود بین با ستر
مر مرا معلوم گردد حال تو
شوهرت را نرم سازم بی‌عنف
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بد
باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود
صد سبد وسواس در وی چو عالبو
باقی اعضا ز فکر آسوده اند
وان صدور از صادران فی نفوا
همچو شاخ از برگ و از میوه کهن
گرد خالی تا رسد از امر کن
برگها و میوه‌های نو عجب
از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
در خزان از باد خوف حق گریز
آن شتاها کفهای [illegible]
کین شتا افتاد [illegible]
که در خشک [illegible]

خویش را در خواب کن زین افتکار
سر ز زیر خواب در یقظه برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود
رو بایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم تدبیر چیست
گفت خانه این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست
بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا
کار شب بی شمعه هست و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست
زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب
آن شکر لب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد
چونکه حوا گفتش بخور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد
از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تا بر خانه‌ای پرداختی
واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر فهم او چیره شدی
آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان
که نگهدارید دین از گمرهان
لوط را از زن همچنین بد کاره
خوانده باشی قصهٔ آن جاجره
یوسف از کید زلیخای جوان
ماند در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان
باشد از شومی زن در هر مکان
مکر زن پایان ندارد رفت شب
قاضی زیرک سوی زن بهر طرب

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بتندی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد
زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چونکه بنشستند باهم ساعتی
تا برآسایند اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن بامراد
گفت جان پرسش ز آن صد شاد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد
جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی
رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
وای و بالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن
تا ز من فریاد داری بهر نان
گفت شخصی نزد قاضی رفته
در مقام تا گفت شیها گفته
بر لب خشکم گشادستی زبان
گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا
آن یکی از تست وان یک از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان
هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون
صله وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس عالیست لیک
از خرت و سیم و زر خالیست لیک
چون تن زرق خوب با وقار
وآنگهان سله نیابی غیر عار
من برم صندوق فردا را بکو
پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و یهود
کاندرین صندوق لعنت بیند
گفت زن هی درگذر ای مرد زین
خورد سوگند او که نکنم جز چنین
بار من صندوق را در دم ببست
خویشتن را کرده بد مانند مست
از پگه حمال آورد او چو باد
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش قاضی از بیم نکال
بانگ میزد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر
گرچه سو در سر سد بانگ و خبر
هاتفست این ای من ای عجب
یا پری ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آوازش
گفت هاتف نیست باز آمد خوش
عاقبت اینست کان بانگ و فغان
بد ز صندوق کسی دزدی نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت
گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از آن نهان
جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان
از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود
او ز گوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش
گفت ای حمال ای صندوق‌کش
از من آگه کن درون محکمه
نایبم را زود تر با آن همه
تا خرد این را بزر زین بخرد
همچنین بسته بخانه ما برد
ای خدا بگمار قوم رحمتی
تا ز صندوق بدن بازم خرد

واهله نام زن نوح علیه السلام
[illegible]

خلق را از بند صندوق فسون
که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظرست
کو بداند کو بصندوق اندرست
آنکه داند تو نشانش آن شناس
کو ز روح اینجهان اندر هراس
آنجهان را دیده باشد پیش از آن
تا بدان ضد این جهان گردد عیان
زین سبب که علم ضاله مؤمنست
عارف ضاله خود است و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو را ندید
او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد
یا ز اول او ز بادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او
هست صندوق صور میدان او
دائما محبوس عقلش در صور
از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا
در قفسها میرود او جابجا
در نبی ان استطعتم تنفذوا
این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان
جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود
او سمائی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق نو نو مسکرست
در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها
همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن نشان
کو نباشد بی هراس و بی فغان
همچو قاضی باشد او را ارتعاد
کی بر آید یکدمی از جانش شاد
رهروی را گفت آن حمال شاد
که برو در محکمه قاضی چو باد
نایبش را گوی کین شد واقعه
بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار زود اینجا بیا
زو بخر سر بسته این صندوق را
چونکه رهرو شد رسالت را براند
هر که زو بشنید این خیره بماند
برد القصه خبر صندوق کش
نایب قاضی حسن را از غمش
نایب آمد گفت صندوقت بچند
گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی آیم فروتر از هزار
گر خریداری گشا کیسه شمار
گفت شرمی دار ای کوته نمد
قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رویت شری خود فاسدست
بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشاییم گر نمی ارزد مخر
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار برمگشای راز
سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا با تو ستاری کنند
تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده اند
خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچه بر خود خواهدت ای جان پسند
بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان
می بکن از نیک و از بد با کسان
آنچه نپسندی بخود از نفع و ضر
بر کسی مپسند هم ای بی هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین
میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط
تخت داد او بر همه جانها بسیط
گوشه عرشش بتو پیوسته است
هین مجنبان جز بدین و داد دست
رو مراقب باش بر احوال خویش
نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
پس همین جا خود جزای نیک و بد
میرسد با هر کسی چون بنگرد
وان جزا کانجا رسد یوم دین
هیچ آن با این نماند نیک بین
گفت آری آنچه کردم استمست
لیک هم میدان که بادی اظلمست
گفت نایب یک بیک ما بادیم
با سواد او چه اندر شادیم
همچو آن زنگی که بد شادان و خوش
او نه بیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید
داد صد دینار و آن از وی خرید
هر زمان صندوقیی ای ناپسند
هاتفان و غیبیانت میخرند

زین سبب پیغمبر با اجتهاد
نام خود وان علی مولا نهاد

دربیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلی مولاه

گفت هر کس را منم مولا و دوست
ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند
بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست
مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید

[illegible]

۵۲ اشاره بآیه
وا لتسه و بسوره رحمن
است یا معشر الجن و الانس
ان استطعتم ان تنفذوا
من اقطار السموات
و الارض فانفذوا
لا تنفذون الا بسلطان
در دفاتر سابق گذشت ۱۲

[illegible]

۵۴ قارعه نام قیامت ۱۲

[illegible]

۵۶ اظلم ظالم ۱۲

۵۷ رقیت بندگی

۱۲

لیک میگویید هر دم شکر آب
بی زبان چون گلستان خوش خضاب

بی زبان گویند سرو و سبزه زار
شکر آب و شکر عدل نو بهار

جامها پوشیده و دامن کشان
مست و رقاص و خوش و عنبرفشان

جزو جزو آبستن از شاه بهار
جسمشان چون درج پر در ثمار

مریمان بی شوی آبست از مسیح
خامشان بی لاف و گفتاری فصیح

ماه ما بی نطق خوش بر تافتست
هر زبان نطق از فر او یافتست

نطق عیسی از فر مریم بود
نطق آدم پرتو آن دم بود

تا زیادت گردد از شکر ای ثقات
پس نبات دیگرست اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من قنع
اندرین طوریست عز من طمع

در جوال نفس خود چندین مپیچ
از خریداران خود غافل مشو

تا نمانی تو پریشان حال ازان
آنچنان فرمود ایضا جد ان

باز آمدن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او

بار بعد سالی آن جوحی ز فن
رو بزن کرد و بگفت ای چست زن

آن وظیفه پار را تجدید کن
پیش قاضی از گله من گو سخن

زن بر قاضی در آمد با زنان
مر زنی را کرد آن زن ترجمان

تا بنشناسد ز گفتن قاضیش
یاد ناید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزهٔ غماز زن
لیک آن صد تو شود و آواز زن

چون نمی یارست او از بی قرا
غمزهٔ پنهان ز نی و نی یار را

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
تا دهم کار ترا با او قرار

جوحی آمد قاضیش نشناخت زود
کو بوقت لقیه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز ز برون
در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام
گفت از جان شرع را هستم غلام

لیک گر میرم ندارم من کفن
در قمارم مفلس و شش پنج زن

زین سخن قاضی مگر بشناختش
یاد آورد آن دغل وان باختش

گفت آن شش پنج با من باختی
پار در ششدر هم اندر جختی

نوبت من رفت امسال آن قمار
با دگر کس باز دست از من بدار

از شش و از پنج عارف گشت فرد
محترز گشتست زین شش پنج نرد

هست او زین پنج حس و شش جهت
از ورای آن همه کرد آگهت

شد اشاراتش اشارات ازل
جاوز الاوهام طرا و اعتزل

زین چه شش گوشه گر نبود برون
چون برآرد یوسفی را از درون

وارهی بالای چرخ بی ستن
جسم او چون دلو در چه چاره کن

یوسفان چنگال در دلوش زده
رسته از چاه و شده شه مصری

دلوهای دیگر از چه آب جو
دلو او فارغ ز آب اصحاب جو

دلوها غواص آب از بهر قوت
دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابستهٔ چرخ بلند
دلو او در اصبعین زورمند

دلو چه و حبل چه و چرخ چه
این مثال بس رکیکست ای اچه

از کجا آرم مثال بی شکست
کفو او نی آید و نی آمدست

صد هزاران مرد پنهان در یکی
صد کمان و تیر درج ناوکی

ما رمیت اذ رمیت فتنه
صد هزاران خرمن اندر حفنه

آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید چون جست از کمین

اینچنین جانی که در خورد تن است
هین بشو ای جان ازین تن هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است
چند تاند بحر در مشکی نشست

ای هزاران جبرئیل اندر بشر
ای مسیحای نهان در جوف خر

ای کلیم الله نهان اندر رمه
وقفست آن خوف ست از یک رمه

ای حبیب الله نهان در خار تن
گنج ربانی نهان در مار تن

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
ای غلط انداز عفریت و بلیس

سجده گاه لامکانی در مکان
مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من سجده این طین کنم
صورتی را من لقب چون دین کنم

نیست صورت چشم را نیکو بمال
تا ببینی شعشع نور جلال

[illegible] عز من قنع و ذل من طمع [illegible]
قناعت کردن [illegible]
[illegible] ترجمان آنکه از زبان دیگری سخن گوید [illegible]
[illegible]
عفریت دیو قوی [illegible]

بازآمدن قصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورت از بیصورتی آباد کن / خفتهٔ مر خفته را ارشاد کن
آن کلامت میرهاند از کلام / وان سقامت میجهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحتست / رنجهایش حسرت هر راحتست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمی‌شوئی جز این جانی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

حاصل آن شه نیک او را مینواخت / او ازان خورشید چون مه میگداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
جمله رنجوران شفا جویند این / رنج افزون جوید این درد حنین
خوشتر زین سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش آن شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یک سر برید / من ازو هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر و از سر غنی / صد هزاران سر خلف دارد آن
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر یکی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست
زین همه هنگامها کل شد هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان حدیث جز یا مومن فان نورک اطفا ناری

ز آتش دوزخ گریزان شد جحیم / زانکه ایشانرا بیزنار نعیم
ز آتش مومن ازین رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین چه پستانید او را این نفس
زود کبریت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین / من بتی‌ام تو ولایتهای چین

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مرا زین نی مرا او را امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان کنان این میکشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق ازو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششترست / اعتناق بی حجابش خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال / میخرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگوئی ور بکوشی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسپ و زین بود / بعد ازانت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست / خاص مر دریائیان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت میکند / نعرهای عشق زان سو میزند
تو همیگوئی عجب خامش چراست / او همیگوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر / تیز گوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث تلقین میکند
این نشسته پهلوی او بیخبر / خفته خود آنست کز آن شور و شر
آن کسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست
نی خموشست و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست

نی ازین دو شهر هست آن بوالعجب شرح آن گفتن برون است از ادب
این مثال آمد رکیک و بی ورود لیک در محسوس ازین بهتر نبود

آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر کوچک که بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صدهزاران غنائم غیبی و عینی بدو رسیدن

حاصل آن شهزاده از دنیا برفت جانش پر آذر جگر پر سوز و تفت
کوچکین رنجور بود و آن وسط بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کیست این که ازان بحرست این هم ماهیست

پس معرف گفت پور آن پدر این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود یافت حالی عالمی کان نیابد کس بصد خلوت همی
در دل خود یافت حالی غلغله که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصهٔ دیوار و سنگ و کوه تافت پیش او چون نار خندان می‌شکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب دمبدم میکرد صدگون فتح باب
بازگه روزن شدی وگه شعاع خاک گه گندم شدی گه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد از قضا بیشک چنان چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود چشم را از صورت آن برگشود
از غبار موکب آن شاه نر یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز نقل روید یکدم است گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای با مزه دانسته مان زان گلستان یکدو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته ایم کاین در گلزار بر خود بسته ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان میفتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی خود فارغ آرند از نان گرد چادر گردی و عشوه زنان
باز استسقات چون شد موج زن ملک و شهری بایدت پر نان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر یکسرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای گدا همچو کوهی بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان سان که عکس دیگریست جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم و ذوقت هست عکس دیگران شادی قوادی و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
بازبا پر خود آرد صید سبک لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
منطقی کز وحی نبود از هواست همچو خاکی بر هوا بر شد هباست
گر نباشد خواجه را اینجا غلط زاول والنجم برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوا ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس جسمیان را ده تحری و قیاس
تا بدانی که محمد از هوا وانگفت و گفت از وحی خدا
کز ضرورت هست مرداری حلال که تحری نیست در کعبه وصال
نی تحری واجتهادات هدی هر که بدعت پیش گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد نی سلیمانست تا تختش کشد

۵۱ فرو خفتن شده ۱۲
۵۲ میگویند وافرحتاه و مقام فرح ۱۲
۵۳ زبون خوار ۱۲
۵۴ نان سر انگشت ۱۲
۵۵ فتح یعنی واه ۱۲
[illegible]

عاد را باد است حمال خذول
همچو بره در کف مرد اکول
عاد را بادی ز استکبار بود
یار می‌پنداشتند اغیار بود
باد را بشکن که بس فتنه است باد
پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
لشکر حق است باد و از نفاق
چند روزی با شما کرد اعتناق
این همان بادست کایمن میگذشت
بود همچون جان و همچون گرگ گشت
باد را اندر دهان بین رهگذر
هر نفس آیان روان بار دگر
کوه گردد ذره باد و ثقیل
درد دندان داردش زار و علیل
ای دهان غافل بدی زین باد رو
از بن دندان در استغفار شو
چون دم یزدان نپذرفتی ز مرد
وحی حق را این پذیرا شو ز درد
زانکه مامورم امیر خود نیم
من چو تو غافل ز شاه خود کیم
عاریه ستم کشتی ملک گفت
کردمی بر راز خود من واقفت
پس چو عادت سرنگون بنهادمی
ز اسپه تو یاغیانه بر جهم
آن زمان خود جملگان مومن شوند
آن زمان خود سرکشان بر سر زنند
لیک گر در غیب گردی مستوی
مالک ارین و شحنه خود توئی
رسته از بیکار و کار خود کنی
هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
این دهان خود خاک خواری آمده است
لیک خاکی را که آن رنگین شد است
چونکه خوردی شد آنها لحم و پوست
رنگ گشتش وآن اصول این هم خاک کوست
هندو و قبچاق و رومی و حبش
جمله یک رنگند اندر گور خوش
رنگ باقی صبغة الله است و بس
غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ کفران و شکر و شرک و نفاق
تا ابد باقی بود بر جان عاق
برق و فر روی خوب با دین
تن فنا شد وان تقا تا یوم دین
خاک را رنگی و فرهنگی و هر
همچو کودکمان آن جنگی و هر
نشتر و نشترزنان شو و اندرهان
در گذر زین سخن با کودکان
کودک اندر جهل و پندار و شک است
شکر باری قوت او اندک است
طفل را استیزه و صد آفت است
شکر آن کو بی فن و بی آلت است

همچو فرزندش نهاده بر کنار
میبرد تا بکشدش قصاب وار
چون بگرداند ناگه پوستین
خردشان بشکست آن بئس القرین
هود دادی پند کای پر خیل
برکند از دستتان این باد ذیل
او بسر با خالق خود راست است
چون اجل آید برارد باد دست
دست آنکس کو بکردت دست بوس
وقت خشم آن دست میگیرد دبوس
حلق و دندانها از و ایمن بود
حق چو فرماید بدندان در فتد
یارب و یارب برارد او ز جان
که ببر این باد را ای مستعان
چشم سختش اشکها باران کند
منکر از زاد درد الله خوان کند
باد گوید پیکم از شاه بشر
گه خبر خیر آورم گاهی ز شر
گر سلیمان وار بودی حال تو
چون سلیمان گشتمی حمال تو
لیک چون تو یاغیی من مستعار
میکنم خدمت ترا روزی سه چار
تا بغیب ایمان تو محکم شود
آن زمان کایمانت مایه غم شود
آن زمان زاری کنند و افتقار
همچو دزد و راهزن در زیر دار
شحنگی و پادشاهی مقیم
نی دو روزی مستعار است ای سقیم
چون کلوخی نک آورد بر جهان
کاش چون دهی کاین حلق و دهان
این کباب این شراب و این شکر
خاک رنگین است و نقشین ای پسر
هم ز خاکی بخته بر هم میزنند
جمله را هم باز خاکی میکنند
تا بدانی کان همه نقش و نگار
جمله روپوش است و ملک مستعار
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
تا ابد باقی بود بر صادقین
چون سیه رویی فرعون دغا
رنگ او باقی و جسم او فنا
زشت آن شقیست حرب آن خبیث
دائم این ضحاک و آن اندر عبس
از خمیری اشتر و شیری پزند
کودکان از حرص آن کف میگزند
دامن پر خاک ما چون کودکان
رفته از سر جهد اسباب و دکان
وای زان طفلان که پیری میکنند
لنگ میرانند و سیری میکنند
وای ازان پیران طفل نا ادب
گشته از قوت بلای هر لبیب

خذول از خذلان است
ذیل دامان ۱۲
لبیب دانشمند ۱۲

چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی از کفور
شکر کن که مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
خالی اشکم لاف اللهی زند / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرد کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک ابریشمی تنند / خاک بر چشم ممیز می‌زنند
جندلی را [illegible] دی می‌تنند / بر کلوخیجان حسودی می‌دمند
پاک آن کو خاک را گنجی کند / هیچ بود کمان بر آن جنگی دو
دامن پر خاک مان چون کودکان / در نظرمان خاک همچون زر کان
طفل را با کودکان [illegible] / طفل با احمق کی نشاند از جمال
[illegible] گشت شعر و تار است تمام / پخته نبود غوره خوانندش تمام
گر [illegible] پیش / [illegible]
گر چه باشد ریش و موی او سپید / هم در آن طفلی خوف است و امید
[illegible] / [illegible]
که رسیدم یا نارسیده مانده‌ام / ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوری / بخشش این غوره هر انگورها
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لاتیاسوا
دائما خاقان ما کرده است طو / گوش ما را میکشد لاتقنطوا
گر چه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم از آن سیبان چو پیس / در دویدن سوی مرعای انس
کام اندازیم و آنجا کام نی / جام پر داریم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است / مستی اندر معنی و ربانی است
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایه زشتی نماند
خشت اگر زرین بود کندنی است / چون بجای خشت حی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست / پاره گشتن بهر این نور اندکست
بر برون کُه چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایه است ای باقی روز
این مکان کاهواره کودکان / بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها / طفلکان زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ / تا تواند رفت بالغ بیدرنگ
خانه ای گهواره را ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار
چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

قوت میخورد وی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو آن خورشید راه
راتبه جانی ز شاه بی ندید / دمبدم در جان مستش میرسید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورد / زان غذائی کش ملائک میچرند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مه من ماهی بر آمد بالمع / پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی من است و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
سرو قد و ماه رخساری مراست / همچو من شهزاده اکنون کجاست

زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم می‌رسد
بحر تشنه کو مرجع هر آب اوست / چون خس اندر لجه اندر سیل جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او
گفت ای خواجه خس ماهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش‌پسر / از سیه کاری خود گرد و اثر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده / خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
هر که خودبینی کند در راه دوست / شهر اگر گنده شد آن گل دیده تو
دشمن این در جهان خودبین مباد / زانکه از خودبین نیاید جز فساد
می ازان آمد حرام اندر جهان / که همی خودبین شوی اندر زمان
بهتر از خود دور تو نایدت / وین همه از نفس خودبین زایدت
آنکه با خود میخورد می با خودست / اینچنین میخواره خوار و مرتدست
وانکه با او میخورد بادش حلال / وانکه بی او دم زند بادش وبال
چونکه با خود می خورد از جام هو / چشم بگشایم ببینم روی او
بعد ازان از خود بکلی بگسلم / هم ز می خوردن شوم اینجا مسلم
ایکه میخواهی که از خود بگسلی / تا کی اندر بند این جان و دلی
جان بجانان واگذار ای جان من / تا ببینی یار دل رنجان من
دل بدلداری ده و آزاد شو / غم مخور او باش و از وی شاد شو
نفس خود بر خود مگردان چیره تو / زود او را باز گیر ای شیر تو
هر چه هست آن مستیی دارد یقین / خواه شیر و خواه خمر و انگبین
مستی گندم بدان ای آدمی / که بگردان آدمی را عجمی
خورد گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد بویرانهٔ مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند او که ای استاد راز / شیر را کردی اسیر دم گاو
کرده‌ای نفس بد بارد نفس / بیحفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص ارزن گزین / بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیزی دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست / چون نمی‌پاید صبر در جهد نخست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / کو نه دین اندیشد آنگه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمت است و گمره است
نفس کافر خود همی ندهد امان / گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان
آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلائق که قبض کردی جان ایشانرا و جواب دادن او

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک نتوان امر او اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پر سوز و بریان شدت

۵۱ [illegible] تکیه [illegible] ۱۲

۵۲ داهی سست بی پا ۱۲

۵۳ خمار [illegible] ۱۲

۵۴ اعجمی گنگ ۱۲

۵۵ جغد [illegible] ست که او را بوم گویند ۱۲

۵۶ زاد [illegible] توی ۱۲

۵۷ مباد [illegible] مباد ۱۲

۵۸ سداد صلاح ۱۲

۵۹ کئیب اندوهناک ۱۲

گفت روزی کشتیی بر موج تیز
من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه
جز زنی با طفلکی اندر رمه
هر دوان بر تخته‌ای درماندند
موجها آن تخته را می‌راندند
چون بساحل افکند آن تخته باد
از خلاص هر دو دل گشتم شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن
طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را
خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم درد و ماتمهای زفت
تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خود
موج را گفتم فکن در بیشه‌ای
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل
پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال
پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا
اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن
کردم او را ایمن از صد مفتتن
گفته مر خورشید را کو را مگز
باد را گفتم برو آهسته وز
ابر را گفتم برو باران مریز
برق را گفتم برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر اعتدال
پنجه ای بهمن برین روضه ممال

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود علیه السلام

همچو آن شیبان که از گرگ عنید
وقت جمعه بر رعا خط میکشید
تا برون ناید از آن خط گوسپند
نی درآید دزد و گرگ با گزند
بر مثال دایره تعویذ هود
کاندران صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید
وز برون مثله تماشا می‌کنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر
تا دریدی لحم و عظم از همدگر
آن گره را بر هوا بر هم زدی
تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاستها که لرزید آسمان
مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد
گرد خط دایرهٔ آن هود گرد
ور بحرص این میکند گرگ نژند
گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین
یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه
یا معلم را بمال و خوف ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست
عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج
وقت شد پنهانیان زانک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست
در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید
مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت
از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است
آب حیوان در درون ظلمت است
هر بلا کاین قوم را حق داده است
زیر او صد فایده بنهاده است
حاصل آن روضه چون باغ عارفان
از سموم صرصر آمد در امان

رجوع به قصهٔ پروردن حقتعالی نمرود را به شیر پلنگ

یک پلنگی بچگان نوزاده بود
گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد
تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری
تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن
که بگفت اندر نیاید فن من
داده من ایوب را مهر پدر
بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را برو مهر ولد
بر پدر من اینت قدرت اینت ید
مادر اندر مهر من آموختم
چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه
تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش
تا بود هر استعانت از منش
تا خود از نازش هیچ عذری نبودش
شکوه نبود ز هر یار بدش
این حمایت دید با صد رابطه
که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل
که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل
همچنین کاین شاهزاده شکر شاه
کرد در استکبار [illegible]
که چرا من تابع غیری شوم
چونکه صاحب ملک و اقبالی‌ام

لطفهای شه که ذکر آن گذشت
از بطر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را
زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند
کبر و دعوی خدائی میکند
رفت سوی آسمان با جلال
با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را
کشت او تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال
زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
هر که میزائید میکشت از حیاط
کوری او رست طفل وحی کش
ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب
تا غرورش داد ظلمات نسب
ویگر از اکرام ام شد حبیب
او نیابید گوهر نا نجیب
گرگ درنده‌ست نفس بد یقین
چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله
نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر
سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست
باش ذلت نفسه کو بدرگست
فرض می آری بجا گر طائفی
بسهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت وا خرد از ننگ بو
هم شوی چون موزه پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست
بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت
در قتال انبیا مو می شکافت
قوت فرعون از نفس شعله زنی آب
ناگهان اندر جهان میزد لهب

رجوع بقصهٔ شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رای نفس کور
برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود
چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر
دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست
گفت اندر حلق او آن تیر است
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی
آمده بد تیر او بر مقتلی
گشته شد در نوحه او میگریست
اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس جمله نیست
هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد
کان برو بر جسم زد بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست
تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر گور رفت
و هست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت
آخر از عین الکمال او ره گرفت
آن سوم کاهلترین هر سه بود
صورت و معنی بکلی او ربود
دختر و ملک و خلافت او گرفت
می هنر دگر زین نهانی در شگفت
من ز طول قصه گشتستم ملول
من ز تحریر سخن معنی تو جهول
آن کهین از ذلت و عجز و نیاز
یافت مقصود از کریم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را به کاهلترین اولاد او دهند

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش
گفته بد اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان
وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر چه کاله سیم و زرست
آن برد زان سه کو کاهلترست
گفت با قاضی و پس اندرز کرد
بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم
نگذریم از حکم او ما ای فهیم
سمع و طاعت میکنیم او راست دست
آنچه او فرمود ما را فرضست
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود
سر نپیچیم ار چه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش
تا بگوید قصه از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی
تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند
زانکه بی شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده اند ایشان سند
کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را همی بینند مدام
می نیاساید ز کسب صبح و شام

تلویم مقصود بی تقصیر است ۱۲

سفه بفتحتین بیخردی و سبکی ۱۲

ادیم چرم است و نسبت آنرا بطائف کنند ۱۲

کار دنیا را ز کل کاهلتر زید   در ره عقبی ز مه گو میسبد
این گزینید هر که او باشد شدید   هین که دنیا رفت و عقبی در رسید
مهترین را گفت قاضی بازگو   قصه از کاهلی ای حال جو
هین ز حد کاهلی گویید باز   تا بدانم حد آن از کشف راز
بیگمان خود هر زبان پرده دلست   چون بجنبد پرده سرها حاصلست
پرده گو چاک چو یک شرحه کباب   می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست   لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن   هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر   هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق بی مزه   هست ظاهر همچو عود و انگزه
گر ندانی یار را از ده دله   از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو عجوز از شاهدی   بیگمان گشتست چشمت فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر   بیگمان شد حس ذوق تو خدر
ور یکی شد صوت بلبل با غراب   هست بیشک حس سمع تو خراب
ور یکی گشتت سمور و خار پشت   حس لمس تو تو نبود درشت
بانگ خیزان و شجاعان دلیر   هست پیدا چون فن روباه و شیر
چاره کار حواس خویش کن   وانگهی راه طلب در پیش کن
یا زبان همچون سر دیگست راست   چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بد اندیش هش   دیگ شیرین را ز سکباج ترش
دست بر دیگی نوی آن زرد   وقت بخریدن بداند اشکسته را
آن یکی پرسید صاحب درد را   گفت در چندی شناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز   ور نگوید دانمش اندر سه روز
وان دگر گفت ار بگوید دانمش   ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر مکر بشنیده بود   لب ببندد در خموشی در رود
گفت سیم [illegible] آهنقم زین   تا ابد پوشیده ماند حال این
حال یک تن گر ندانم چه شود   واندران نقصان نیم چه بود

تمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را   گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جای سهمگین   تو خیالی زشت بینی پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله برو   او بگرداند ز تو در حال رو
زانکه می ترسی ز تشویش گرفت   آن خیال دیووش بگریخت تفت
گفت کودک آن خیال دیووش   اینچنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرد افتد اندر گردنم   ز امر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست   آن خیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن آن یکست   غالب آید پیش شهان آن گدا
تا کلامین می شدان ایش   الله الله رو تو هم آنسوی باش
گفت اگر از مکر ناید در کلام   حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی است گو   گفت من خامش نشینم پیش او
صبر آرم سلم کنم پیش درج   تا برآید بر سرم فسنج
هست مر صبر را آخر ظفر   هست روزی بعد هر تلخی شکر
چون بجوشد در حضورش از الم   منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاده یمن   از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من زین سخن آن سینه است   زانکه از دل جانب دل روزنست
مر بزرگی ورا گردن نهم   منتی هم بر دل و بر تن نهم

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

چون فتاد از روزن دل آفتاب   ختم شد والله اعلم بالصواب
مدتی زین مثنوی چون والدم   شد خمش گفتمش که ای کان ندم
از چه رو دیگر نمیگویی سخن   از چه بربستی در علم لدن
قصه شهزادگان نامد بسر   ماند ناگفته در سوم پسر
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت   نیستش هیچکس تا حشر گفت

۵۱ گولخن یعنی گلخن ۱۲

۵۲ انگزه د / انگزه نام صمغی ست / که بسیار بدبو باشد ۱۲

۵۳ صبر نوعی از ادویه [illegible]

۵۴ ابا آش ۱۲

۵۵ سکباج آش ترش [illegible]

۵۶ پیر آش / یعنی پیوش ست که / بمعنی حمله آمده است ۱۲

۵۷ [illegible]

هست باقی شرح این لیکن درون
بسته شد دیگر نمی آید برون

وقت رحلت آمد و جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه

گفتگو آخر رسید و عمر هم
مژده کامد وقت کز تن وا رهم

زانکه این عالم ز نم زنده است و خوش
از یمی نم یافت زان بس خوب و کش

یم چو شهرست و چو دروازه است نم
نم چو قطره دان و بی اندازه یم

چونکه نم از بحر جانست ای ظرف
پس ز راه جان طلب کن این شرف

جزو هر خاکی بخاکستان رود
موج بحر جان سوی جانان برد

تا رهی از حبس این فانی جهان
در جهان جان بمانی جاودان

همچنین عمر عزیز بی بها
بیعوض ضایع کنی هر دم چرا

عمر کان شد صرف دنیا نماند
خرم آن کش حق بسعی خویش خواند

بیشمار و بیعد و بیحد شود
عمر ده روزه که در طاعت رود

از یکی دانه که کاری صد هزار
دانه برگیری ز فضل کردگار

سوی کل خود رو ای جزو جدا
از خودی بگذر زمانی با خود آ

چون حبابست این نقوش و این صور
بر سر آب درون ای نامور

از تف و از کف و از بوی قدور
مینماید خود بعینها در نشور

همچنین از قول و فعل مردمان
میشود پیدا که چه سیماست جان

آب را اندر سبو بی یم مدار
تا نگردد آب شیرین ناگوار

گفت احمد هر که دو روزش یکیست
همچو مغبون گرفتار شکیست

هر دمی پس میرود از پیش صف
میشود حاصلش دری همچو کف

سوی فرخ میرو و آن رو دو باب
بی عذاب بحر در بحر عذاب

رو بسوی اصل خود همچون خلیل
بگذر از استاره و چرخ نبیل

این دمی را خرج کن اندر خدا
تا نمانی همچو ابلیسی جدا

قصه کوته کن که رفتم در حجاب
هین خمش والله اعلم بالصواب

نردبان آسمانست این کلام
هر که از این بر رود آید ببام

همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت
او نگوید من زبان بستم ز گفت

باقی این گفته آید بی زبان
در دل آنکس که دارد نور جان

در جهان جان کنم جولان همی
بگذرم زین نم در آیم در یمی

چونکه جان در خاک و نم زنده بود
در جهان یم ببین تا چون شود

زین نمی کو همچو جانست اندر آ
در یم جانان که تا یابی بقا

تا ترا آنجا برد کو بوده است
جستن اندر خاک و یم بیهوده است

پس ز جان کن وصل جانان را طلب
بی لب و بی کام میگو نام رب

تخمهای عمر را در شوره خاک
می بکاری تا شوی آخر هلاک

غبن می آید ترا ای مرد کار
تا دهی گلزار و گیری خار زار

عمر معدود و شمرده چون دهی
در ره حق گرد و آن تا منتهی

هین تجارت کن درین بازار تو
صد هزاران گل بر از یک خار تو

خود شمار آنجا بود کاخر بود
بیشمارست آن طرف کاین تن بود

در تن همچون سبو هستی چو آب
گفتگو و صلح و جنگت چون حباب

یا چو کفی بر سر آب درون
تا شود سر درون پیدا برون

تا که شیرینی و یا ترشی ست آن
میشود ظاهر به پیر و جوان

جان او در مرتبه چون نیست چیست
مومنست او یا که کافر یا ولی

کاب ساکن بیمزه ناخوش بود
رنگ و بوی و طعم خوب از وی رود

بی یقینی میفزاید ابلهی
پر ز بادی همچو انبان تهی

رنج او هر لحظه بیشتر میشود
هر دمی افزون شد و ابتر شود

پیش از آن که کار تو آنجا رسد
هر دمی غفلت ترا واپس برد

پای همت بر خود و بر ماه نه
سر بر آن ایوان آن درگاه نه

آب جان را ریز اندر بحر جان
تا شوی دریای بیحد و کران

شکر کاین نامه بعنوانی رسید
کم نشد نقد و یا خوانی رسید

نی ببام چرخ کان اخضر بود
بل ببامی کز فلک برتر بود

بام گردون را ازو آید نوا
گردشش باشد همیشه زان هوا

سطر ۵ قدور جمع قدرست یعنی دیگ ۱۲

سطر ۹ [illegible]

سطر ۱۰ بیکران کرد و دور دراز یکسان باشد یا بکنارست ۱۲

سطر ۱۳ عذاب بکسر عین جمع عذبست یعنی گوارا ۱۲

سطر ۲۴ نیل رسیدن ۱۲

وصف حالات مولوی قدس سره بحسب مثنوی از افکار ابکار و اشعار آبدار
عمدة السالکین زبدة العارفین قدوة المحققین مولانا و رأس من حوم الوصال علیه الرحمة

حبذا زین کتاب مستطاب
مخزن اسرار و قانون صواب
حبذا زین نامه فرخنده فال
روشنائی بخش چشم اهل حال
نامه گنجینه اسرار عشق
تا قیامت گرم ازو بازار عشق
سالکان راه را روشن سراج
یافته کالای فقر از وی رواج
کاشف قرآن و حلال مُثُل
درج در وی حال اقطاب و رسل
بهترین قانونی از سیر سلوک
کارگاه فقر و آداب ملوک
درج در آن گشته هر جا خطرهٔ
از جنان هر صفحهٔ او غرفهٔ
چون نمودی غوص بحر مثنوی
شمه برخوان ز حال مولوی
لازم آمد چون شنیدی قال او
از وقار از مثنوی احوال او
گرچه لا تنظر الی من قال هست
لیک کلی زو نشاید داشت دست
او جلال الدین محمد داشت نام
وز بهار الدین نسبش شد تمام
چون پدرش از بلخ کرد آهنگ راه
کش ملول آمد دل از خوارزمشاه
او بطفلی نیز عزم راه کرد
ترک بیت و عزم بیت الله کرد
هر که دارد عزم راه سالکان
گام اول گفت ترک خانمان
چون به نیشاپور بگذشتند تفت
با پدر در محفل عطار رفت
شیخ بینا بود و بس بنواختش
در بطفلی جایگه بشناختش
دیدش اندر کودکی علامهٔ
داد از گفتار خویشش نامهٔ
گفت زودا کاین پسر غوغا کند
آتش اندر سوخته جانان زند
عزم حج کردند و حج بگذاشتند
سوی شام آنگه علم افراشتند
پس بیت المقدس آورد روی
خانه خانه جابجا در جستجوی
همچنین از خاک پاک انبیا
جسته همت با درونی بی‌ریا
سید ترمذ که برهان داشت نام
بود پیر عهد و ایشان را امام
گر وشتان پدر بود اندر نیمه راه
داد جان بر شوق دیدار اله
لیک چون میکرد آهنگ رحیل
شد بخاک روم ایشان را دلیل
کاندران ملک از غرور آرید بخت
فتحها بایید از اقبال و بخت
پس بهار الدین ازو رمزی شنید
عزم قونیه کرد و رخت آنجا کشید
شد علاء الدین سلجوقی به روم
حاکم و فرمانده آن مرز و بوم
مقدم او را غنیمت بشمرید
مر بهار از دل و جان شد مرید
بعد چندی عمر او آمد بسر
مولوی بنشست بر جای پدر
جمله دانایان بفضلش معترف
گشته از دریای علمش مغترف
لیک نامد فضل تدریسش پسند
مرغ طبعش داشت پرواز بلند
عز و جاهش در نظر بیهوده بود
جذبهٔ غیبی دلش بربوده بود
جست از اهل دل فتوح و فرجی
چون صلاح الدین چون ابن اخی
همچنین چون بد از برنا و پیر
تا حسام الدین شد او را دستگیر
چون ازیشان شد بسی انگیزشی
دور بر شد شمس تبریزی [illegible]
گشت اشارت شد ز پیر کامیاب
که بسوی روم باید شد شتاب
کاندران [illegible] گشت [illegible]
طالب اشتاق صحبت [illegible]
ماند در ظلمات حیرت [illegible]
خیز شمسا بر وثاق او فروز
آخر از اکنون تو شمسی [illegible]
آتش شوق [illegible]
آری آری چون [illegible] شد درد
خود طبیبان در پی او میدوند
پیمران فروغ شمس آمد ز [illegible]
هر کجا [illegible] اختری [illegible]
دیده در روی مولوی ادر طریق
گو سوار و دور کاب او رفیق
هر کی از وی [illegible]
شمس پیش آمد [illegible]
گفت مولانا ز دانش [illegible]
طالبا زین شهر مقصود [illegible]

۵۱ مُثُل بضمتین
جمع مثال است ۱۲

۵۲ در حدیث است که انظر الی ما قال و لا تنظر الی من
ما قال یعنی [illegible]
[illegible]

۵۳ قونیه نام شهری از بلاد
روم است ۱۲

[illegible]

گفت کشف معضلات شرع و دینیا
گفت نی نی نیست بهبود دنیا
گر نه علمت سوی یزدان رهبرست
جهل از آن علم صد ره بهترست
این سخن بسپرد و عزم راه کرد
مولوی را شمس آگاه کرد
روز دیگر وقت بحث و گفتگوی
سوی بزم مولوی بنهاد روی
یک کتابی چند نزد آن همام
یک بیک را دید و پرسید از نام
گفتش ای درویش بگذر زین سوال
نیست اینها غیر علم قیل و قال
شمس را شد تیره خاطر زین جواب
نامها را زود افکند اندر آب
مولوی زین کرده آمد دل غمین
گفت بیراهی چرا کردی چنین
دست برد آن نامها را بی زیان
ز آب بگرفت و نهاد اندر میان
مولوی را گشت حیرت بر مزید
گفت هی هی تا چه کردی ای فرید
گفت اینها علم حالست ای کبار
مر شما را با چنین حالت چه کار
مولوی زین کرده آگه شد ز حال
کاین مگر باشد ز ابدال رجال
دست زد دامان او بگرفت سخت
شد مرید آن شه پیروز بخت
ترک عزت ترک لذت ترک کام
گفت وآسود از خیال ننگ و نام
گشت از شمس حقیقت مستنیر
تا که شد صدری بل بدر منیر
در وجود شیخ شد محو و فنا
فقر را بگزید و پیش آمد غنا
مدتی با یار در خلوت نشست
بر رخ اغیار کلی در ببست
از شراب وصل برخوردار شد
محرم خلوت سرای یار شد
نو مریدان در فغان و در خروش
که کجا بود این گدایی ژنده پوش
ور کجا آورد این مکر و دغل
که بزد ره بر چنین صدر اجل
ایخدا اسلام شد خوار و تباه
قبة الاسلام شد گمره ز راه
نیست این رهزن جز از اهل ضلال
خون او بالله حلالست و حلال
مولوی را بود پوری بی فتوح
همچو کنعان شقی از نسل نوح
با پدر چون شمس را دمساز دید
گفت کین خود از این باید کشید
زانکه این برهم زننده کار ماست
گشته بی رونق از و بازار ماست
حال مولانا از و شوریده شد
مسند عز و شرف برچیده شد
بعد چندین سال مخبر و اعتبار
دیگک از نامی که ننگ آورد بار
کرد نیرنگی و خواند از خلوتش
شمس خود آگاه بود از نیتش
چون برون آمد ز خلوت آن فرید
تیغ کین بگرفت پهلویش درید
ماند خونش بر زمین آن آفتاب
شد نهان حتی توارت بالحجاب
مولوی از اندوه او زار ماند
بی فروغ شمس روزش تار ماند
بعد سالی چند ترک خاک گفت
جان پاک او بجانان گشت جفت
با روان شمس جست اتصال
همچنین شد تا نهایات الوصال
عاشقان را زندگی آمد حجاب
چون بمیرد بر فتد یکسر نقاب
دو نبود تا هستیش از هستی رگی
دو نماند از میان چون شد یکی
جوی چون پر باشد از آب عفن
نبودش الا که آب ممتحن
چون تهی گردد ز آب تیره‌ناک
بحر بفرستد بسویش آب پاک
بر طریق دیگران هنگامه را
نیز گفتستند بر خوان نامه را
آنچه شد مستنبط از اصحاب حال
گفته شد والله اعلم بالمقال

سبب نظم کتاب مثنوی بر طریقیکه در کتب بنظر رسیده

مثنوی را اصل و مبدا از نخست
بد حسام الدین هم از وی شد درست
مولوی را گفت روزی کای اجل
بس ورا ازگشت دیوان غزل
کاش چندی ترک این عنوان کنی
دفتری نظمی ز نو بنیان کنی
شیوه از نو بنا کن ای وحید
انما اللذات فی امر جدید
مولوی گفت این بخاطر داشتم
چند بیتی نیز از آن بنگاشتم
گوشه دستار خود را بر گشاد
نسخه بیرون کرد و پیش او نهاد
چند شعری از ابتدای مثنوی
شاد و خرم شد حسام از مولوی
با هزاران آفرین و آهستگی
جست از وی این رشته پیوستگی
روز و شب دشت معارف الفو کشت
او همیگفت و حسام الدین نوشت
تا که شد این نامه نامی تمام
از عنایات خدای السلام

شد تمام این مثنوی معنوی با صد نوی
از نی کلک نوازن لحن شناس مثنوی

صاحب مطبع که بر لوح آمدش نام بلند
گر دهد تتمیمش نامه تا آمد در طی منطوی
خسرو خاور رخش را مطلع انوار خواند
مخزن اسرار گفتا سینه اش را آگهی

گر دبستان چمن را تربیت فرما شود
طفل غنچه با دل مجموع گردد مولوی
در صفای طبع دارد صوفیان را اتباع
در رواج حرف و خط مشائیان از پیروی

صاف گردد از کلف سنگ قمر در مطبعش
قالب چرخ کهن را بد بطرز او نوی
بسکه دارد هر زبان او ثناییش زبان
شد ثنائی هر سخنور سر سخن شد مثنوی

تا توان پیچید با سرپنجه اقبال او
آنچنان کانگشت شد کان پنجه بازو قوی
بر سپهر همت عالی فروغ جاه او
روز و شب خورشید تابی کرده مه پرتوی

طبع کرد آن مثنوی کاندر جهان معرفت
آمده شش فن قرآن شش جهات مثنوی
لفظ نص آمد بلاغی همچنین با شد خبر
بر همین شش حرف گشته این مسدس محتوی

بلکه خمسه معنوی پیوست با ذات احد
زان بود آراسته گر حقیقت پیشوی
چون جمال الغیب پنهان اندر آن اسرار غیب
نکته پاکیزه در بیتش چمن اند منزوی

مولوی سکندر روم و کتابش آینه
خویش را بشناس ازین تا حق شناسی مثنوی
در مضمون خوبتر از درة التاج شهی
پوست تخت جلد او لیک تخت خسروی

استوی الرحمن علی العرش آمد تفسیر آن
جلوه توحید شد بر صفحه اش چون مستوی
سنگ طبع از نیش انطباع خوشتری
قالب بیجان لطفش زنده فیض عیسوی

تا تجلی کرد نور حدتش سنگ طبع
طالب بیدار حق شد مست ذوق مثنوی
در تماشای جمالش گفت موجد سال
این بود با حسن رسمی مثنوی معنوی ۱۲۹۲

آن جلال الدین که شد او را بمبدا اتصال
وله
اقل العباد محمد
قال و قولش جلال آمد بچشم اهل حال

وقت طبع انطباعش گفت موجد سال
وله
بکار لکار رشاد
غضنفر
شد منور سنگ گویا از تجلی جلال ۱۲۹۲

حبذا مطبع مشکینه سواد
جنبش زلف سیه ابهر رنگ
نامه مولوی روم دران
شد صفا خیز پیو الات فرنگ

گفت تاریخ جلایش موجد
وله
صاف گشت آینه روم ز زنگ ۱۲۹۲

مقبول اهل کمال که شد نام جلال
این نامه آفتاب از مشرق کمال
موجد بسال طبع جمیلش چه خوب گفت
شمس جلال شد چو قمر کامل جمال ۱۲۹۲

چو بر اوج بقا بالله موجود ست مولانا
وله
محقق کرد و بر تلمیذ رحمن حق بنیاد هر

بسال طبع ملفوظات قدس آیات او موجد
وله
مریدانه بگفت ارشاد پیر مرشد هادی ۱۲۹۲

این نسخه چو مولوی عیان کرد
در وی بنهفت سر غیبی
موجد بشهود انطباعش
تاریخ بگفت سر غیبی ۱۲۹۲

چون تازگی طبع باوراق اثر کرد
وله
شاداب تر آمد گل بستان طریقت

موجد بگلستان حقیقت نه بد یا
وله
تاریخ برآمد گل بستان طریقت ۱۲۹۲

گر تبه این کتاب داری ملحوظ
قرآن بزبان پهلوی کن محفوظ
مکتوب بگو و سال طبعش موجد
اسرار المعرفه بحرف ملفوظ ۱۲۹۲

رئیسی طبع کرد این مثنوی را
وله
که ارباب فراست راست سردار

دلی کز رمز قرآن آگاه گردد
ز قرآن و حدیث آید خبردار
وله
بگو با طالب این هر دو موجد
بسال آن شش دفتر دو بر آر ۱۲۹۲

به طبع آمده این دفتر جناب جلال
همیشه همتش باد کامیاب جلال
کلام روشن موجد ز بهر تاریخست
شده منور مطبع از آفتاب جلال ۱۲۹۲

ع در مصرع ابهام لطیف است که تمام از صفت بلند تا لوح که کتب الالواح است رسید و لوح کتاب معروف است ۱۲
ع مطلع انوار فخر و ما نوی بجواب مخزن اسرار نظامی گفته ۱۲
ع لفظ مثنوی ... نوی ۱۲
ع در استعاره ... اقبال لطافتی ...
ع تجدید خیال ...
[illegible]

عنوان اختتام مثنوی معنوی

تصفیهٔ قلوبِ پاکِ عارفان بذکرِ حمدِ خداوندیست که مستغرقانِ بحرِ فنا را بساحلِ هستی آورده دُررِ اسرارِ معرفت
در اصدافِ بواطنِ آنان ودیعت نهاده بسالکِ مسالکِ رضا فرموده و تزکیهٔ نفوسِ قدسیهٔ صوفیان از ورزشِ ستایشِ
پروردگاریست که معتکفانِ کعبهٔ وحدت را از کتمِ عدم بمنصهٔ شهود موجود کرده جواهرِ گرانبهای علومِ عرفان در معادنِ
خواطرِ شان امانت گذاشته از کوچهٔ مجاز رهرو بمنزلِ حقیقت نمود زهی جنابِ کبریائیش که از خس و خاشاک چون چراغِ مصفا
وجهی عتبه و الالایش که بسجود بندگانِ خاصِ مجرد و تجلّی ست مستانِ بادهٔ وحدت تا از خمخانهٔ عشق شرابِ سرجوشِ الست بربکم
خورده اند بلی گویان در وجد این ترانهٔ دلکش میسرایند **بیت** که خورشید را صورتِ جام ازوست شرابِ شفق در خمِ شام ازوست
و میگسارانِ حیّ حقیقت تا از خمکدهٔ محبت لذتِ راحِ انا ربکم الاعلی یافته اند همه اوست خوانان رقص آمده و لب باین نغمه بنوا میکشایند
فرد که بچشمانِ اهلِ بینش جز دوست هر چه بینی بدانکه مظهرِ اوست ضربِ دلهای صافدلانِ صفوت کیش نعتِ قدسی اساسِ
حضرتِ مرسلی ست که خرقهٔ رسالت بر قامتِ بالالایش بنیان چست و درست آمده که از فخرِ قدمِ موزونش خود در پیراهن نگنجید و بیعتِ
صوفیانِ طریقت آئین معرفت اندیش تذکرهٔ جمیلِ حضرتِ پیغمبریست که عبای نبوت از عینی که زیبِ تنِ مبارکش گردید از تنِ زیبی
خویش بمباهاتِ الفقر فخری جامه بر تن درید اعنی جنابِ خاتم الانبیا حضرت محمد مصطفٰے صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم سبحان اللہ
مرشدیکه مریدانِ امت را براهِ شرعِ مبین ایصال الی المطلوب فرمود و اسد اللہ بهر یکیه گم گشتگانِ بوادیِ ضلالت را شمعِ ایمان
بکف گذاشته طریقِ هدایت و سبیلِ رشادت نمود **ابیات** محمد هادیِ اولادِ آدم محمد باعثِ ایجادِ عالم
محمد مظهرِ آثارِ وحدت محمد گوهرِ دریای قدرت همین باشد بهر ساعت کلامم باولاد و باصحابش سلامم
اما بعد منکشف باد که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره السامی مثنوی شریف را بحکایتِ مردی که وصیتِ اخذِ
میراث بکاهل ترین فرزندانش کرده بود رسانید و داستان را بپایان نیاورده ورقِ تصنیف برگردانید از عقیدتکیشانِ
صادق و ارادت اندیشانِ اُثق حضرت مولانا جناب **مولوی محمد الهی بخش** صاحب که عارفِ کامل و عالمِ عاملِ
پارسائی تصوف پرست و درویشی توحید پرست بود شبی در رویتِ صادقه مشاهده نمود که حضرت مولانا ارشاد بنظم و ختمِ آن داستان
برائی میفرمایند این نکته دانِ دبستانِ ادب سر بگریبانِ تفکر میکشید **بیت** دلا تا بزرگی نیاری بدست ٭ بجای
بزرگان نباید نشست ٭ حضرت مولانا بوعدهٔ اعانتِ روحانی و امدادِ وجدانی دلالت با استمالت انصرام داده امرِ اقدسش را باصرارِ
واجب التقدیم میگرداندند بناءً علیه مأمور معذور بمقولهٔ الامر فوق الادب بر بارگی عزم با جزم چست نشسته در مضمارِ بیان گرم جولان
شده و بفیضِ حضرتِ روشن ضمیر در ضمنِ ارشادِ قدسی تتمیمِ مضمونِ آن داستان را بر روش و اقتدای کلامِ سراپا الهامِ مولانا
در نوشته مطمحِ انظارِ قبولِ حضرتِ رحمن و مطرحِ انوارِ پسندِ برگزیدگانِ جنابِ یزدان شد و اللہ اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کلام به تمهید ختام سراپا احتشام

جذب ذوق و شوق مولانا سلام / میکشد ما را بسوی اختتام
اختتام مثنوی معنوی / میکشد جان را براه مستوی

می تراود خود بخود از لب سخن / آنچه خواهی ای ضیاء الدین بکن
چون زمام عقل من در دست تست / هر کجا خواهی بکش جان بست تست

پرتو خور چون بآبی اوفتاد / آب داد آفتابی را بداد
روح مولانا جلال الدین روم / مهر برج معرفت بحر علوم

پرتوی زد چونکه بر طور دلم / گشت نورانی تن آب و گلم
هر زمانم آن مه برج برین / میزند چشمک ببام دل که هین

اختتام مثنوی آغاز کن / نامه سربسته ام را باز کن
آن حکایت گو که ناگفته بماند / نظم کن آن در که ناسفته بماند

زود در سلک بیان درکش ورا / در سر فیضان روحانی زما
چونکه حد خود ندیدم تن زدم / بر درش از عذر سر را من زدم

چونکه قول آن ایاز پاک دید / در نگاه دیده دل می خلید
نقص امر از کسر در دشوارتر / لاجرم بستم باجرا کمر

ای خدای قادر بیچون تو / رازها کردی درون سینه
سینه را صندوق سرها کرده / واندران مخزون گهرها کرده

رابطه دادی سینه را با سینه / ربط این آیینه با آیینه
نفس این آیینه در دیگر پدید / کردی از صنع خود ای رب مجید

آب از جوئی بجوئی می رود / باز یکسو گشته تا دریا رود
رفت چون در بحر آب جویها / جمله یکذات و یکیست ای فتا

با تو رمزی گفتم ای جان گوش کن / جمله تن جان باش و جان را هوش کن
رو بسوی آن وصیت باز گرد / ز انتظار آن سه پسر را دل بدرد

آغاز داستان بیان کردن آن سه پسر کاهلی خود را پیش قاضی دانشور

گفت قاضی کاهلی خود شما / سر بسر گویید تفصیلا بما
هر یکی باید که گوید حال خویش / تا بدانم کاهلی کیست بیش

[illegible] ۱۲
[illegible] مولانا ضیاء الدین [illegible]
پرتو خورشید [illegible]
[illegible] وازو عکس میدید ۱۲
[illegible] جلال الدین روم است ۱۲
یعنی خاموشی [illegible] ۱۲
اشاره است [illegible]
[illegible] اشاره [illegible]
[illegible] والموجود [illegible] ۱۲

در سخن پنهانست حال مردمان مرد در زیر سخن باشد نهان
حقهٔ سربسته جان آدمیست باز مفتاحش زبان آدمیست

آدمی را از سخن باید شناخت غیر کشتی بر سر دریا که تاخت
اولین گفتا بدان حد کاهلم کاوستاد و تنبلان را نیز سلم

هین تو بشنو حال ما را ای سنی بد شب باران و فقد روشنی
برف میبارید و باران زمهریر عالمی مانند یخ بسته قریر

تشنه گشتم آتشم پر دود گشت آتش باطن بزد در کوه و دشت
نفس نالان در پی آبی جنک تنبلی ام گفت بنشین سیکنک

از گرانی جامهٔ خواب اندر شدم گشته کاهل پای بر بستر زدم
خواب نامد اندران عطشانیم دمبدم افزود سرگردانیم

آخرش برخاستم بهر وضو قصد کردم جانب آب و سبو
یاد من آمد حدیثی از نفس اسبغ امر آن رسول خوش نفس

طالب عذر مجمل گشته زود در وضو گشتم شتابان ای ودود
کردم اسباغ وضو زان آب سرد سردی او دست و پا بیکار کرد

غالب آمد کاهلی بر من چنان که نکردم جرعه زان اندر دهان
از عطش می مردم اعضا چو برف برد ظاهر را بباطن کرد صرف

از کسالت گفتم این برد وجود حر باطن عاقبت خواهد ربود
کاهلی از آب خوردن منع کرد آب در دست و بدست اسباب برد

لیک از دستم دهان بس دور بود از کسالت کی مرا مقدور بود
گفت رمزی گفته ام کاهلی تا ضیا تو فهم کن گر عاقلی

زاهدان در کار دنیا کاهلند در اداء بار عقبی کاملند
نفس را بکشند بهر نان و آب یکدم آبی بود شان را شراب

نفس کافر را بس است از فربهی آنکه بهر عطش آتش دهے
نفس سرکش را ببندست از قیاو کو خورد آبی بهر علت چو گاو

امر نفس خویش را وا نی کشاو میبرد هر سو ترا چون نفس گاو
کار مردان کاهلی در کار تن چابکی چستی بطاعت از محن

باش کاهل بلکه کاهل کاهلان از همه تدبیر دنیا ای فلان
کار عقبی میکنند دنیات خوب روز راه دین در دنیا بکوب

گفت پیغمبر که هر کس منقطع سوی حق شد گشت کارش مجتمع
سوی دنیا هر کرا شد انقطاع گشت تفویضش بدنیا بی نزاع

در بیان اینکه هرکدام راکه کار دنیا و دین در پیش آید واو کار دنیا را برای دین ترک نماید کار دنیا نیز خود بخود درست می گردد

بود مرد صالحے با زهد و ورع داشت وجه قوت خود از حرث و زرع
بود یک اشتر مر او را بس حرون بارها بگسستے گردی بون

اتفاقا روز جمعه آمد به پیش اشترش بگریخت از جای خویش
واندران جمعه اش سقای زرع بود آب نهر آن روز بهرش میکشود

مرد حیران گشت گفتا یا خدا نوبت سقی آمد اکنون مر مرا
گر سقایت میکنم اشتر کجا هم کجا یابم نماز جمعه را

در کنم اندر سقایت من درنگ میشود از تشنگی کار زرع تنگ
بهر اشتر رو بصحرا گر کنم در تفحص بر بیابان در شیم

پس نماز و زرع هر دو میرود ده نمیدانم که حالم چون شود
زین تردد ها دل آن شاخ شاخ زین صد گونه ز اشجان و فراخ

عاقبت بعد از تردد گفت خوب بهر جمعه رو در حق را بکوب
کین متاع باقی و آن فانیست دل بفانی بستن از نادانیست

ابن عباس از پیمبر نقل کرد هست جمعه حج مسکینان فرد
کرد پس تکبیر مستحب اختیار کش ثواب بے نیاید در شمار

رفته در مسجد بحق مشغول شد جمله ز افکار جهان معزول شد
با نیاز دل بصد خشوع و خضوع گشته با حق در سجود و در رکوع

چون فراغت یافت از ورد نماز مرد کرد آهنگ خانه زود باز
تا درین دم کار دنیا هم کند یکزمانی بر مکاسب تر تند

محجلین من اثر الوضوء ۱۲

اشاره بسنت بحدیث شریف قال رسول صلعم اسبغ الوضوء [illegible]

[illegible]

اختتام

دید اشتر بر مناخش بسته است
بس غریب و عاجز و تن خسته است

گفت زن را این شتر چون آمده
گفت این را خسته آورده دو

در پی او گرگ زفت افتاده بود
تا بدینجا این حرون را ره نمود

مرد را هر مو زبان شکر گشت
کاین شتر را حق بیاورده ز دشت

بایدم حالا بسوی زرع رفت
تا دهم آبی بکشت خویش تفت

آنچه باید کل آن در دست تو
هین تو مگذار ای برادر جز دو

آخرش شد سوی کشت خود روان
دید خوش سبز و روان آبی روان

در تعجب آمد آن مرد خدا
کین زراعت را چگونه شد سقا

نیست در همسایه احسان آنقدر
کو دهد آن آب را این سو گذر

آخرش پرسید از جار عقار
این زراعت را که آورد آبشار

گفت حقا که عجب کار شگرف
خود بخود گردید این سو آب صرف

آب را میراندم اندر کشت خویش
او روان میشد بزرعت پیش پیش

منع میکردیم و بسته میزدیم
چون ندیدم حاصلی عاجز شدیم

حکم حق این آب در کشت تو راند
مرد شاد آن گشت الحمد بخواند

هر که کار دین کند دنیای دون
بر سرش ریزد زبون و سرنگون

ور بدنیا سر فرود آرد ز شک
لا یبال الله فی واد هلک

زین سبب فرمود احمد مجتبی
که اتیتک راغماً من نفسها

در بیان این شنو یک داستان
کاینچنین باشد طریق راستان

حکایت

بود درویشی بسی صاحبدلی
در ره حق چیست و چابک کاملی

روز این و آن خلقان تافته
جان تبار و پود وحدت یافته

خلق را بگذاشت در غاری نشست
در بروی خلق و عالم جمله بست

در فضای تیه صحرای بعید
قرب یزدان را بخاطر برگزید

بود در صحرا یکی غاری نهان
مختفی گردید عارف اندران

بر نمی آمد از آن در هیچگاه
جز که اغراض ضروری گاه گاه

در حرا همچون نبی بگرفت جا
دل خنیده از جهان بیوفا

بعد هفته قوت او برگ شجر
کمترک خوردی نخفتی تا سحر

مدتی زینسان دران صحرا و دشت
این غزال راه دین آواره گشت

واندران آوارگی تعمیر بود
گوشه گوشه نور را تیسیر بود

هر که برّد زین جهان آنسو رود
فصل اینجا وصل عقبی میشود

فصل و وصل آمد بهم پیوند گشت
شهر ویرانست معمورست دشت

نعل معکوس است جمله این جهان
تا نپیچی هرگز بردکس رایگان

جهد و کوشش شیر طر راه دوست
جاهد و مغزست و باقی پوست

سخت باریکست راه آن حبیب
کی رود بر استقامت جز لبیب

هست عقبات اندرین راه گران
طی نگردد بی قلاوزای فلان

زین سبب فرمود آن شاه شفیق
کالرفیق اول بود ثم الطریق

رهبری جو تا روی تو راه راست
ورنه در ره بس مغاک و چاهها ست

همچو پرگاری همیشه در ذهاب
لیک یکجا مانده است بی انقلاب

سالها کردی نماز و روزه را
بو ز آن صوم و صلوة تو کجا

جمله عمرت در عبادتها گذشت
زانچه اول بود حال تو نگشت

گر کنی عادت بتیر و یا بتیغ
از حداقت های خلقی در دریغ

تا چهل سال این عبادت کردهٔ
تاکنون حرص و هوا را بردهٔ

چون نماز فحش و منکر را نبرد
وان که در جسم تو خاص است درد

چون نه نهی او عن الفحشا بود
منهی است او ز آنکه رجعت میشود

همچو قوم موسی اندر تیه دشت
وان مناخ کهنه منزلگاه گشت

اتباع آن قلاوزان بکن
تا بمنزلگه رسی تو بی سخن

ورنه چون آن قوم موسی ای سفیه
مدتی آواره در جوف تیه

از سحر تا شب همی گشتند شان
باز شب را بر مناخ خود همان

این چنین شد ترک امر نبی را
بی کمان پر و چگونه تیرها

هیچ تیری دیده باشی بی کمان
که رسد او بر هدف یا گردان

۱ مناخ نشستگاه شتران ۱۲
۲ فاعل گفت زن بود ۱۲
۳ دو بمعنی دونده ۱۲
۴ زفت بمعنی فربه ۱۲
۵ حرون سرکش ۱۲
۶ تفت زود و گرم باشد ۱۲
۷ جار عقار همسایه زمین ۱۲
۸ آبشار بمعنی آب ۱۲
۹ [illegible] ۱۲
۱۰ حرا نام کوه که در آن پیغمبر صلعم خلوت گزیده بودند ۱۲
۱۱ خنیده یا لوی برگشته ۱۲
۱۲ [illegible] ۱۲
۱۳ قلاوز [illegible]
۱۴ مغاک [illegible] عمق ۱۲
۱۵ ذهاب بمعنی رفتن ۱۲
۱۶ [illegible]
۱۷ اشاره بآیه قرآن است ۱۲
۱۸ مراد از پیغمبران علیهم السلام اجمعین ۱۲

این سخن بسیار طولانیست آن
حال آن درویش بشنو بجان

رجوع بحکایت

درمیان غار تنگ انجمنش لقا
همچو ابراهیم کرده بود جا
مدت ده سال بد مصروف کار
پا ز سر کرده بیاد پیش یار
ناگهان روزی زنی حسنا جمال
با هزاران خوبی و غنج و دلال
غرق گوهر بود تا پا و سرش
باج عالم بود هر یک زیورش
آمد و در خدمت او ایستاد
دست بست و از ادب لب برگشاد
گر نهی دست قبولے بر سرم
نیست ای سلطان دین دور از کرم
حاضرم در خدمت تو صبح و شام
وانچه فرمائی بجا آرم تمام
مرد کامل ازره نور درون
یافت کین پیش آمدم دنیای دون
گفت نی نی سوی من هرگز میا
که مطلق کرده ام چون من ترا
من گریزان از تو اینجا آمدم
دور گشتم از تو در غاری شدم
باز می آئی تو اینجا ای پلید
ای زمکرت خائف آمد هر سعید
گفت ای درویش اینک آمدم
من بحکم آن شه ملک قدم
منع تو در باب من اکنون چه سود
چونکه حکم حاکم است ای ودود
این بگفت و از نظر مفقود گشت
واقعه را دید و بس مرعود گشت
گفت خوب آید اگر دورش کنم
ور نگردد مصرفش گورش کنم
صرف سازم در ره عقبی و دین
تا شود در عاقبت ما را معین
مال دنیا هست زهر سهمناک
گر بیابی بازش اندازی بخاک
یعنی بهر گور خود انبار کن
دفن کن در گور و آنجا بار کن
گردد اینجا بهر حق سازی تو صرف
حق دهد آنجا عوض صد بار شرف
اقرضوا الله از قرآن برین
زر حرف غیر از سخاوت بر مبین
چونکه چیزی خواهد آن رب مجید
میکند در ظاهر اسبابش پدید
تا بده سال اندران غار آن فقیر
بود در یاد خدای مستجیر
می نیامد اندران صحرا کسی
زانکه دور از عامره بود او بسی
اشتر و گاو و خر از بهر چرا
هم نمی رفتند آنجا مطلقا
از قضا قحطے بسالی اوفتاد
گاو و زرع از خشکی آمد در فساد
راعیان بهر چراگاه از بعید
قصد میکردند سوی هر صعید
چند چوپان در جوار غار او
بهر کاهی آمدند از جستجو
کاه بسیارست مرعی نیز خوب
آمدند آنجا بگاوان حلوب
روزی از تقدیر ربانی فقیر
بهر حاجت بیرون آمد زان نقیر
دید چندی از بنی نوع بشر
جمع گشته با سوائم گاو و خر
چون ز اکل و شرب بود او منقطع
نور حق بود از جبینش مستطع
جمله چوپانان بدو راغب شدند
با هزاران خواهشش طالب شدند
مرد فارغ در تبتل فرد بود
پیش او این چاپلوسے سرد بود
آخرش از راه عجز و صد نیاز
جمله گفتندش که شاه پاکباز
گر دولت چیزی بخواهد حکم کن
تا بجا آرم ورا چون امر کن
دید چون درویش زایشان خواهشی
ور غنا و کبر شانرا کاهشے
گفت اگر شیری بود دربیار
تا ببرم زهر این نفس چو مار
عرض کردندش که از قحط مطر
جمله بی شیر اند چه گاو و چه خر
بعد چندی عجز و زاری های ما
خواستی و آن ندارم وای ما
گفت درویش از همه یک ابترش
حق کند اتمام لیکن تو بکوش
جهد شد کار آمد ای عزیز
جهد مسکین جهد اگر داری تمیز
گفته است آن سید پاکیزه خو
المجاهد من یجاهد نفسه
بی مساعی کس نه منزل طی نمود
بر سر راهی نشستی چه سود
رو قدم برگیر و قطع راه کن
بعد ازان منزل بقصر شاه کن
مرد رهرو را کجا آرام و خواب
در قلق باید دلش در اضطراب
راه حق را چون تو آسان دیده
از سفر دامان چرا واچیده
رو برو دامن بسر در راه شو
تا نه پیچد دررو گام ای اخو
منزلی بس پرخطر از خار هست
گر تو بی جامه روی در وی بجاست

غنج بمعنی ناز ۱۲
مرعوب خوف زده گریزان ۱۲
مقوله مولوی ۱۲
مستجیر پناه دهنده ۱۲
صعید بمعنی بلند ۱۲
نقیر سوراخ ۱۲
تبتل انقطاع ۱۲
السعی منی و الاتمام من الله ۱۲

جامه ای جسم را کوتاه کن
با دل فارغ تو قصد راه کن
راه بس دور و زهر سو بیشه است
گر توانی رو چو با تو تیشه است
ورنه بی تیشه تنت پاره شود
سد راهت خار و هم خاره شود
تیشه چه بود آن نفی لا اله
سنگ غیریت که بر تابد ز راه
خیمه را در قصر الا الله کن
سیر آنجا با دل آگاه کن
این سخن پایان ندارد ای عزیز
قصه درویش را بشنو تو نیز

قصهٔ دوشیدن گاو نازاده از راه امتحان و سوء الاعتقاد

زآن شبان نجست یک شه ولید مرد
رفت سوی گاو بکری قصد کرد
تا بگیرد امتحان آن فقیر
کش ز پستان توکل هست شیر
زد به پستانش چو دست امتحان
جوی شیری زاندرونش شد روان
عاجزانه پیش درویش آمدند
وز عقیدت سر بپای او زدند
شیر آوردند صوفی نوش کرد
باز سوی آن حرار و یوش کرد
جوق چوپانان بشهر اندر شدند
لیک زین خرق آنهمه معجب بدند
چند روزی زین نمط بر میگذشت
آمدندی راعیان بر غار و دشت
رفته رفته در میان شهر هم
یافت شهره قصه شیر و نعم
بر زبان خلق افتاد این سخن
تا بگوش شه رسید از شاخ و بن
گفت شه او را زیارت کردنی است
در جهان دیگر به از وی مرد نیست
نزد درویش آمد و تشویش داد
صحبت میر و وزیر آمد فساد
مرد باید کز سلاطین وا رهد
وز امیران همچو تیر آن بر جهد
باعث تشویش وقت این گروه
گشته شیطان هم ز مکر شان ستوه
کبر و نخوتها بخاطر پرورند
هر دمی چون گرگ میشی بر درند
پیش سلطان و امیران بس مرو
تا کی باشی رعونت را گرو
صحبت شان کبر و غفلت آورد
دان قباهای قناعت بر درد
زین جهت فرمود سلطان زمان
سید عالم حبیب ذو مکان
عالمان هستند امین دین حق
با امیران گر نباشند هم طبق
خالطوهم پس لصوص الدین شدند
فاحذروهم در حق ایشان زدند
چونکه سلطان بعد عجز و التجا
یافت ره چون سکر در و شابه
پیش درویش آمدن آغاز کرد
مکر دیگر را ز نو آغاز کرد
گفت با دستور خود کای پر خرد
گر بشهر خود بر پیشش خوش بود
باعث برکات رحمانی ویست
سایه سدرات ربانی ویست
اینچنین مردی بشهر شه نشین
زیب شاهی هست و فر چتر و زین
الغرض آمد وزیر حیله جو
کرد با صوفی ازین رو گفتگو
مرد درویش از همه آزاده بود
گفت ما را در خلش رفتن چه سود
میل طبعم سوی ویرانه بسی ست
طالب آرام خود را هر کسی ست
طالب آرام نفس خود نهم
طالب آرام جان روحانیم
در حق من مصلحت عزلت بود
در میان گاو و خر ماندن چه سود
گفت پیغمبر سلامت وحدت است
آفت جان همان این کثرت است
گفت اگر بگزیدی عزلت رسول
کی رسیدی این بفرعان از اصول
اولیا زین گونه گر گشتی وحید
راه حق با اهل عالم چون رسید
سنت پیغمبران دعوت بود
آن ولی هم بر طریق او رود
گفت پیغمبر که یهدی الله یک
خیر من حمر النعم انکان لک
گفت درویش اینهمه حقست لیک
هر که بیمار است کو پرهیز نیک
ورنه پرهیزی ز جان دستی بشو
رنج زائد گشت صحت شد فرو
وانکه صحت یافت مطلق از مرض
با دوا و حمیه او را چه غرض
انبیا و اولیای راستان
رسته اند از رنج مطلق ایفلان
لیک در من شمه بیماریست
زین سبب از حمیه ام ناچاریست
باز فرمود آن وزیر نیک خو
کین همه از هضم نفس خود مگو
ترک دنیا دادی و خود نامدی
ما به پیشت آمدیم از جا بدی ۝
نفس پاکت جان ما روشن نمود
آفتابی گشت گر چه تیره بود
در حضورت از هوا و از هوس
مینماید بر دل کس همچو خس ۝

ح۱ بکسر الکسر ای نازاده ۱۲
ح۲ نعم چارپایان ۱۲
ح۳ ذو مکان صاحب مرتبه ۱۲
ح۴ سکر نشه ۱۲
ح۵ دو شابه عرق انگور ۱۲
ح۶ سدره منتهی ۱۲
ح۷ عزلت بمعنی گوشه گیری ۱۲
ح۸ ای در دنیا ۱۲
ح۹ معقول از وزیر ۱۲
ح۱۰ حمیه پرهیز ۱۲
ح۱۱ هضم نفس شکستگی ۱۲
ح۱۲ خس بمعنی خاشاک و فرومایه ۱۲

اختتام

چونکه خیر الناس من ینفع شدست / تو بدین حبل المتین آویز دست
غافلان از فیض تو ذاکر شوند / وان کفوران نعمتشان شاکر شوند
گفت صوفی چاه بر تشنه نرفت / تشنه را باید که آید پیش تفت
در دل هر کس که میل و رغبت است / گو بیا کاین گوی و این میدان است
مدتی بگذشت تا عشقش ملول / می نکرد آن صوفی عین الوصول
آتشش چون دید ابرام وزیر / کرد در دل حیله آن مرد بصیر
گفت خوب امروز بهر فرح تو / سوی قصر شاه گردم راه جو
بعد از آن هر چه صلاح وقت شد / حسب حالات در عمل آورد
رفت آن درویش همراه وزیر / سوی دولتخانهٔ شاه کبیر
چون زد درویش در شاه از جناب / بهر استقبال استاد او شتاب
بهر استخلاص خود آن پیرمرد / سنگها بر تافتن آغاز کرد
بی محابا زد بسلطان آن جوان / کو ز راهی گشت زان سنگ گران
رفت زان حلقه برون بگریخت تفت / تا بدان سنگهای کنگره رفت
مرد درویش از پی استاده وار / سنگ بر تابید از یک تا هزار
پیش رو کشکنجر و صد منجنیق / سوی آن شاه و داد از شوق
که بدین حیله خلاص من شود / خواندم دیوانه ترک من دهد
شاه چون بیرون براند از مکان / حیلهٔ دیگر بیامد ز آسمان
سقف آن خانه فتاد از بیخ و بن / جز که نامی نه ازان سور کهن
شاه دانست اینهمه از لطف بود / ور شکستی او هزاران هست سود
او خلاصی جست شد زنجیر بست / اینچنین حکم قضا بود از نخست
آمد از صدق و بپایش اوفتاد / که نهان در جور تو صد لطف باد
خضر کشتی را شکستی دید / ور شکستن کشتی از ظالم رهید
تو مرا چون خضر بر ساحل کشی / از هزاران ورطهٔ قاتل کشی
گفت صوفی این همه حکم خداست / رفت چون حکم خدا چاره کجاست
بر شفقتهای او باید تنید / چند روزی زهر غم باید چشید
لاجرم گفت شهنشه را شنید / باز غاری چون حرا را برگزید
شاه قصر و خانقه خوبی بساخت / وز زر و گنج و گهر شد نواخت
کرد صوفی را مکین آن مکان / همچو مه در حسن من هاله چنان
آن فقیر پاک جان و راستباز / شد بظاهر در جوار عز و ناز
لیک پنهان از همه در حجره / زان شهنشه چون کشیدی سفره
پوستین و دلق را کردی به بر / در جهاد نفس بودی مستمر
چون ایاز آن چارق و آن پوستین / در مقفل حجره چون گنجی دفین
عشق با آن پوستین خوش تن باختی / خویش را بر فقر محکم ساختی
هیچ زین دولت نبودش حاصلی / غیر ایثار فقیر فاضلی
گرچه دنیا هست ملعون ازل / لیک دار الحمد شد بیت العمل
مال دنیا گرچه زهر آگنده است / چون بمصرف میدهی فرخنده است
گر کنی راه شه اسکندری / ورنه بر جیفه سگ بلغندری
مال دنیا را بقائی گرچه نیست / بهر صید مرغ عقبی خوش فنیست
ابتلا و امتحان ایزدی / داد شیطان را ز زر و سیم ردی
بودن دنیا بدانا خوشتر است / زانکه جاهل را خود او سم خنجر است
هر که افسون اند از مارش چه ضر / مار او را یار باشد نی خطر
ور ندانی تو فسون گردش مگرد / تا نبازی جان خود را بی نبرد
زین سبب فرمود احمد مجتبی / مزرعة للآخرة هست این سرا

در بیان معنی آن حدیث که الدنیا مزرعة الآخرة و تفصیل آن

گر ز دستت میشود تخمی بکار / تا براری خرمنی روز شمار
ورنه کار مفلسی یوم التناد / گشته مغبون و خاسر همراه باد
تخم را میکار و آبی هم بپاش / تا بری یوم الحصاد از غله هاش
در نکوکاری چه برداری از و / روز محشر ای عتل وای عتو
هیچ من یعمل بعت آنچه اند / اینچنین کاهل چرا وامانده
هست حکم پاک او شرا یره / باز بهر صالحان خیرا یره

کنگره ایوان و کلات
دو دو مار [illegible] کلان ۱۲
منجنیق آلهٔ [illegible] گوپهن ۱۲
رادی جوانمردی ۱۲
ردی ناکاره ۱۲
ای عمل صالح ۱۲
یعنی روز [illegible] ۱۲
عتل سرکش ۱۲

ورنه پاشیده آب دانه خشک شد
وان همه رنج و تعبها لغو شد
آب ده از چشمهٔ چشم ای جوان
تا شود حرث تو سبز و کامران
هم ز دزدانی چنین غافل مباش
تا نبرد خام را آن بدمعاش
دزد پنهان از نظرهای عوام
میبرد در فکر زرعت صبح و شام
پس همه شب کن حراست دار پاس
تا نه مستاصل کند دزد از داس
گر دمی غافل شوی از پاس او
مینهد در کشت تو صد داس او
کشتهٔ خرمن را کشانت برد
یکیک اعضا را چو کشتارت برد
گر بغفلت خفتی و ریع تو رفت
یا بنسیان شد گناهی از تو فوت
با خود آزرده و ندامت پیشه کن
وز حساب روز حشر اندیشه کن
گر تو غافل گردی او زرعت برد
بلکه از تو آن کسی ریع را برد
کار با هشیاری و بیداریست
هر که غافل گشت بیدار نیست
پاسبان توبه را بر وی گمار
تا بوقت خواب تو آید بکار
تو بخواب و خوش نگهبانی کند
اینچنین حارث خدا ما را دهد
این سخن پایان ندارد نیک مرد
سوی حال صوفی خود بازگرد

رجوع به داستان درویش و وداع گردانیدن دنیا از آن مرد حقیقت اندیش ❊

مدت ده سال هم زین سان گذشت
هیچ صوفی از طریق خود نگشت
بود هم شه چو او گشتی سوار
بهر نظم ملک یا سوی شکار
وقت رجعت سوی درویش آمدی
وقفه کردی زائران مرشدی
هم برین منوال بودی کار و بار
بود بر عهد فقیر او جان نثار
اندرین اثنا شبی آن کان راز
داشت با پروردگار خود نیاز
ناگهان آن زن که اول آمدش
بار دیگر گشت پیدا از درش
گفت صوفی هی چه آوردی بگو
چیست بار اینسو چرا کردی تو رو
گفت بهر رخصت تو آمدم
الوداع ای جان که من رخصت شدم
گفت دور ای بیوفا مکاره زال
صد هزاران دام داری و خیال
تو فسون خود بهر کس میدمی
گشت چون رام تو آخر میرمی
هان برو کین لت من بین تو
هر دو موجود است پیش من
من فریب از غدر تو خورده ام
پی بضعف عهدت اول برده ام
زود باش ای بیحیا زینجا برو
تا بکی داری بافسونم گرو
از نظر غایب شد آن فتانه زن
در تفکر رفت صوفی از فتن
چون رود این شورش ملعون ز من
چون کشتها گم شود زین انجمن
شیخ رنجیده چنان گوید جدا
تیغ بر روی جوان افتد چرا
گرچه زاید تا بمهد دولت رود
آفتاب عز من کاسد شود
خواند لاحول و بحق مشغول گشت
کان امر الله چون مفعول گشت
چون قضا آید شود بر عکس کار
جمله تدبیرات باطل گشت زار
حق چو میخواهد که کاری اکند
سلسله اسباب را جنبش دهد
از قضا در صبح آن روز سعید
شاه سوی کوه شد بهر صید
تعب بیحدی کشید و رنج سخت
شد ز تاب مهر جانش لخت لخت
در ایاب آن شاه بر رسم قدیم
قاصد درویش شد زان رو مقیم
آمد و بر پای صوفی اوفتاد
بوسه تا زد بر دو پایش از اعتقاد
وقت گرما بود تابان آفتاب
اندکی آسوده شه زان حر و تاب
تکیه بر دیوار زد خوابش ببرد
سوی سایه هر کسی ره میسپرد
شاه تنها ماند و آن صوفی صاف
از میان شاه خنجر کش خلاف
در تقلبها فتادش بر شکم
مرد درویش از ره لطف و کرم
خواست کان را از شکم یکسو کند
جای دیگر دورتر از وی نهد
چشم شه یکبارگی بیدار شد
دید چون خنجر برهنه زار شد
زود بر جست و بقصر خویش رفت
لیک جانش از غضب سوزان و تفت
گفت زود آرید آن دستور را
تا براندازد سر بی نور را
من بشه خوبیها بجایش کرده ام
بارها سر را ببالیش کرده ام
پس سزای نیکوی نیسان بود
کز برای کشتنم خنجر کشد

ل حرث زراعت ۱۲
ل مستاصل از بیخ برکننده ۱۲
ل داس آله درو ۱۲
ل [illegible] ۱۲
ل [illegible] ۱۲
ل [illegible] ۱۲
ل پیشانی چین زده ۱۲
ل [illegible] ۱۲
ل ایاب بمعنی بازگشت ۱۲
ل [illegible] ۱۲

شد وزیر آگاه استغفار کرد
وز شفاعت پیش شاه اصرار کرد
گفت بخشیدم بتو جانش خوش
کن بدو ویرا بیک بینی دو گوش
این بود صدق و وفای پر دل
کز پی دهی بعد وان شد بدل
دل منه بر لطف میران ای وزیر
در دمی خلد اند در دیگر سعیر
از یکی وهم آن لطف کینه شد
همچو کانون در لهب سینه شد
می نه بندی دل بآن سلطان چرا
گو هزاران جرم بخشد از عطا
جرمها دید و وظیفه برید
از چنین جود و عطا کس چون جهد
صد خطا کردی و بازش آمدی
از خواص خاص در بارش شدی
مال دنیا را وفا خود این بود
دل در و بستن نقص دین بود
جان ببرد از مکر دنیا مرد خوش
چون ببستا و دل بدان مغرور کش
گر فتادی اندر و گشتی هلاک
همچو بلعم میشدی مسجون خاک
زیر تیغ بی دریغ شاه دون
پیشدی درویش پس زار و زبون
چونکه حسنم احتیاطی کرده بود
میل سوی مالها نا درده بود
جان سلامت برد زین خدعه او
دل بمهر او مبند ای یار نیو
باز سوی داستان خود روم
وه چرا از نصح تو غافل شوم
باز سوی داستان من آمدم
وه درین دریا چه سست پا زدم

بیان نمودن آن پسر دوم حال کاهلی خود با قاضی

وان دوم کاهل شد از نطقش بکن
کاهلان را گرد کاهل بیل من
دو همی گفتا که بشنو حال من
قرعه میراث زن در فال من
نصرت الداخل بگو در بیت مال
تا بیایم از پدر مال و منال
گفت من تنبل ترم از تنبلان
هستم از کوه گران تر هم گران
گر فتد کوهی بجنبم از مکان
یا بره سیلاب مال رایگان
همچو اسمعیل زیر خنجری
بر ندارم من سر خود از رهی
یا چو ابراهیم اگر آتش بود
من نتابم سر از و هم تا ابد
یا چو زکریا شکاف اره
بر ندارم من سر خود ذره
گر بریزد بر تنم صد بار نیش
یا شود سر تا قدم از تیغ ریش
من ز تنبل بر نجنبانم دو دست
میبرد گو بر سر من هر چه هست
گر بپرد سوی من صد تیر راست
از کسالت بر نگردم چپ و راست
بر سر من انچه بپسندی رواست
حکم حکم تست بنده خود فناست
جمله خواهشها دران آهن شکست
صلح و تدبیر و همه چالش گسست
چون جمادم حرکت و خواهش نماند
تنبلیم دست از عالم فشاند
همچو میت در ید غسال شو
از اراوت و ز تکلم لال شو
چون کفیل من شد او در کارها
پس چرا چون خر کشم من بارها
به ز من تدبیر من بیند از او
هر بلا را بهر من میبید از او
پس چرا در نفع و ضر خود تنم
ور کنفهای حمایت چون پرم
این سخن پایان ندارد ای حریص
گفت با قاضی که ای نفع حریص
در میان هر سه تن کاهل ترم
وز همه نفع و ضرر جاهل ترم
سود و نقصان دو عالم هر چه هست
کاهلی من ز هر دو بر ترست
در میان این شنو یک قصه
تا بری از تنبل من حصه
بهر کاری آمدم در کاس خور
در رباطی گشتم آسوده و زور
شاه آنجا بس سخی و بحر بود
کان لطف و معدن احسان و جود
چاوش او هر زمان کردی گذر
بانگها کردی برای کور و کر
شاه هر شب بر سر تخت کرم
می نشستندی گدایان درم
هر کرا میلی بمال و جاه هست
دیت او دنیا در رکاب شاه هست
هر که بگشاید لب انبان را
پر کند در دمی در و مرجان را
سیم و زر و در و گوهرهای سود
هر که بگشاید زبان خواهد بود
خوان انعامش بدشمنها و دوست
صرف محتاجان بود با مغز و پوست
آنچه خواهد از درش هر کس برد
نیست با اعدای خود او را حسد
دوست دشمن بهره ور از لطف و جود
هر که لابه کرد پیشش یافت سود
دمبدم طول سخایش در وفور
نیست در انبان جود او فتور

۵۱ ... ۱۲
۵۲ مقوله موکوم ۱۲
۵۳ ... ۱۲
۵۴ عرض بلا کی ۱۲
۵۵ خوز نام شهری درینجا مراد دنیا باشد ۱۲
۵۶ ... ۱۲

اختتام

بنشین لیکن کافی آمد بر درش
بهر استمطار غیث آمد برش

بر درش آید کسی گر صبح و شام
کار او باید بکلی انتظام

گر بیابی پرده او صبحگاه
انچه خواهی میدهد آن پادشاه

گر کسی در نیم شب کوبد درش
میدهد گوهر به از سیم و زرش

جمله شاهان شب به بستر غافلند
در خبرگیری خلقان عاقلند

شاه ما بیدار و هر دم هوشیار
عالمی را خود بذات او پاسدار

بسکه چاووشان حکایتها گفتند
میل آن شه در ظلم اندر خفتند

بر درش رفتم شبان و صبحگاه
آستانش را نمودم سجده گاه

روی آن شه دید نتوانی چنان
که نیاید حرف اعطا بر زبان

مدتی بگذشت من از کاهلی
ماندم اندر حیرت و بیحاصلی

تا کی این سخن زبانم بسته است
بیخود و چون باده مست الست

کاهلی من مرا رخصت نداد
که بخواهم از شه با جود و داد

واصلان زینگونه از بهر وجان
کاهلند و غافلند ای ابدان

نی ز حق خواهند دنیا نی بهشت
هر دو را بهر خدای خود بهشت

جز خدا را از خدا خواستن
نیست افزونی بودن کاستن

گر خدا را بهر جنت عابدی
در رفاه نفس خود بس قاصدی

حسن ذاتی الوهیت چه شد
آه آن حق ربوبیت چه شد

هست او معبود بالذات ای پسر
در میانش پس وسائط را مخر

هر خدا را بهر او عابد شوید
نی که بهر حور و جنت میدوید

حق آن ذات خدائی رفت کو
خود بده انصاف پاسخ را بگو

گر پرستی بهر نار و یا جنان
عابد اینها شدی ای کامران

گر نبودی جنت و نار ای لئیم
بود معبود حقیقی آن رحیم

نار و جنت هر دو سوط کاهلند
کاهلان را تازیانه ناقلند

اسپ بحر از تازیانه بر جهد
خود بخود پا در ره عجلت نهد

طفل را گویند در مکتب برو
جوز و نوزی میدهیم نان و شو

پیش استا خوان نعمتها بسیست
فاکهه اعناب بهر هر کسیست

گر روی پیشش نوازد مر ترا
ورنه بینی زین قفاها سزا

از طپانچه روی گلگون کند
سخت زندانی و محزون کند

طفل ازان ترغیب رغبت یکسر
رو سوی مکتب نماید ای پسر

چونکه طفلی رفت آمد عقل خوب
نیست محتاج رغوب و هم رهوب

خود بخود در پیش استا میرود
هر سحرگاهی بسویش میدود

حسن ذاتی بین حق ای لعیش
غرق شو در بحر بیچون ما بپیش

بیخودی شو وز خودی یکسر برآ
از برای حق خدا را دان خدا

مطلب دنیا و عقبی را بهل
هر دو انبان را بینداز از بغل

بهر او او را عبادت کرد نیست
عابد جنت طلب هم مرد نیست

او بذات خود عبادت را سزاست
نز برای نار و جنت وی خداست

اعبد الله له یا ذا النهی
واطرحوا الاغیار عن عین الدها

فامح نقش الغیر عن لوح الصدور
انه المعبود من غیر الفتور

این سخن پایان ندارد ای عزیز
منهی حال خودست آن سوم نیز

حکایت کردن آن پسر سوم کاهلی خود پیش قاضی که کاهل بکار دین و چابک بکار دنیا بود و آنست بکار و کاهل حقیقی

گفت قاضی آن سوم را کای فلان
کاهلی خود به پیشم کن بیان

گفت قاضی تنبل من بشنو
هیچ آتش نیست پر دود و شرر

در بیابانش داستانی میزنم
حال مخفی بر تو روشن میکنم

دوش بردم سوی صحرا گاو را
پاسبانی مینمودم کار را

بر سر جوئی که بد سبزه رغید
گاو خود بگذاشتم او میچرید

در چرا بگشت تا بیجا بعید
سبزه تر یافت هر جا میدوید

بود سبزه بین صحرای دراز
میچرید او دور و دور از راه از

چیست دنیا سبزه زار خوش فضا
تو چو گاوی اندران مرعی چرا

خود چراگاهی که در وی خار نیست
خار واژون وقت او زار نیست

۱۵۱ استمطار طلب باران ۱۲

۱۵۲ غیث باران ۱۲

۱۵۳ مقرر کرده ۱۲

۱۵۴ بهشت یعنی بگذارد ۱۲

۱۵۵ ربوبیت پالنا ۱۲

۱۵۶ یعنی محض ۱۲

۱۵۷ یعنی نه از ۱۲

۱۵۸ بیاد کی خدا را

۱۵۹ بینداز غیر خدا را از نظر عقل ۱۲

۱۶۰ یعنی محو کن نقش غیر را از تختهٔ دل و سینه ۱۲

۱۶۱ بدرستی که او معبود بی انقطاع است ۱۲

۱۶۲ آز یعنی حرص ۱۲

۱۶۳ یعنی چرچٹه ۱۲

تا نگیرد در گلویت خار او
روز محشر گردی آخر زار او
همچو این گاو نفس اندر جهان
سبزه گاهی هر کجا بینید عیان
وین نداند از شکم بیرون رود
کین مرا شد خوردنی ناخوردنی
آخرش درد شکم آرد ترا
تخمه آرد خیره گرداند ترا
گر خوری آن را بحکم آن حکیم
گو سمیعست و بصیرست و علیم
تخمه و قولنج و هیضه نا درد
هیچ نفخی در شکم نی پیچ درد
بهر این حکمت رسید انبیا
تا تو در تخمه نیفتی ای کیا
تو مریض و جسم تو یکسر سقیم
رو بپرهیز و بپرس از هر حکیم
همچو گاوی خود سری گردن کشن
بر خلاف نفس خود کن هر سخن
نفس سرکش را عنان کن وا ده
سیر دو او تا چراگاه شهی

در معنی این حدیث ان لکل ملک حمی و حمی الله محارمه رواه نعمان ابن بشیر رضی الله تعالی عنه

رفته رفته در حمای شه رود
گوشمالیها بسی زان شه خورد
بهر این فرمود خیر الانبیا
خاص باشد بهر سلطان حمی
از حمی الله آن محارم آمده
حمیه اصل کل مکارم آمده
تاج کرمنا بسر افراشتی
لیک بر سر خاکها انباشتی
ان اکرم عنده اتقاکمو
هست کرمنا بتقوی ای عمو
گر نه تقوی داری از گاوی کمی
گوش کن بل هم اضل ای غبی
بین بیا کان گاو او بس دور رفت
سیر و دان گاو سوی سبزه رفت

رجوع کلام بحکایت آن پسر سوم و دور رفتن گاو او

گاو میشد دور و من از کاهلی
مینمودم در رجوعش غافلی
در تردد می روم باز آمدش
یا همی از دو پاسی دارمش
میفشردم در تردد سخت سخت
شد دلم از دست تنبل لخت لخت
این تردد هست دنیا و عموم
بر تو می آرد المها و هجوم
رو تو یکدل باش مرد عزم باش
نقش این آن لوح دل خراش
درگذر زین کین بهشت آن
از همه به آن تردد ها دهست
از عدم بر تو تردد ریختند
امتحان را حیله ها انگیختند
زین آن بگذر بدانسو کن شتاب
که بهر کاری الی الله المآب
از سحر تا شام من در فکر گاو
بر همان جو بودم و دل فتنه گاو
ظهر و عصر من بدین غم شد قضا
گر روم در سجده گردم در عمی
من نشوم گرد نماز و در نیاز
گاو گیرد از طرف راه دراز
آخرش چون صبح گردد عزو
گشت ضو از ظلمت هر سو
چشم من شد خیره از دیدار گاو
می ندیدم هیچ من ز آثار گاو
چشم من از دید او تاریک شد
گاو از آن مرعاش در تحریک شد
رفت آن گاو و نشان معلوم نی
دان که من جمله جز معدوم نی
روز من شد دیر و گاو از دست شد
سه نماز من قضا چون سست شد
اهل دنیا در چنین اشغالها
میکنند ایثار دنیا ای کیا
مرد آن باشد که عقبی را تند
کار دنیا را چو جیفه رد کند
ای برای گاو نفس هیچیا
میکنی بهر دم نمازی را قضا
یاد او همچون نماز فرض دان
میکنی تو کاهلی غافل از آن
در جهان فانی چنین فانی شدی
کز ره عقبی ز نادانی شدی
گر برای حق ز دنیا بگذری
پیش آید زال دنیا سرسری
صوفی صاحبدلی اندر رباط
بر نشسته همچو گل با صد نشاط

حکایت در بیان آنچه طالب دنیا هاربست و هارب از طالب خودست

جمع مسطی مستفید از سرش
معتقد بودند همچون جنیدش
ناگهان سه جانور از سمت شرق
آمدند از سرعت طیران برق
هر یکی زان دیگری بد در گریز
وان دگر در جستجویش تیز تیز
کفتری بس لاغری تر ولیده
پیش پیش از هر سه بد پرنده
وز پس او بود زرین مرغ رفت
با هزاران زیب و زینت گرم و تفت
در پی آن مرغ زرین زاغ شوم
همچو باد تند سرعت آن غشوم

یعنی اولیا ۱۲
حمی سبزه‌زار ۱۲
یعنی گرم و شتاب ۱۲
از کاویدن ۱۲
رباط خانقاه ۱۲
کفتر یعنی کبوتر ۱۲

هر یکی زین مرغ گردی جهد نیک / یکدگر را هم نیابیدند لیک
حاضران گفتند کای قطب زمان / زین عجب‌تر ما ندیدیم در جهان
در پی عاجز کبوتر چیست مرغ / در پی مرغ ست چون این زاغ زاغ
کفتری را مرغ پس‌رو شد چه جاست / زاغ باغی تابع مرغی چراست
جنسهای مختلف را چه فتاد / اتباع یکدگر چون دست داد
هر کسی مر جنس خود را طالب است / جنسها مر جنسها را جاذب است
جنس سوی جنس دارد بو میل / روز بار دوست با لیلی ست لیل
میل مومن سوی مومن میشود / میل کافر سوی کافر میرود
صالحان با صالحان منضم شوند / طالحان با طالحان محرم شوند
زاغ با زاغان کند پروازها / بلبلے با بلبلان آوازها
انبیا زین ره بشرها بوده اند / از تجانس راه حق پیموده اند
بوی جنسیت شود فیضش شتاب / از ملک آدم نگشتے بیحجاب
کافران گفتند در حق نبی / کان فرشته چون نیامد از خفی
این نفهمیدند کاین جسم بشر / بهر روپوش جهول ست ای پسر
جاهلان چون از ملائک منکرند / انبیا از بوی جنسیت کشند
ورنه در معنی ملک گرد وی است / چون نبی در قرب و عرفان او کیست
یک خلاف جنس آمد صد حجاب / ور تجانس میشود صد فتح باب
روح چون از عالم امر آمده ست / زان بطاعات و بهدی رغبت شده ست
جسم چون از عالم خلق ست باز / سوی خواب و خور کشد بی امتیاز
زین دو چون زاید نتیجه نفسها / هر دو خو زاوین در طبعش سزا
گر بسوی خاک سفلی می‌برد / آن زمان وی نفس اماره شود
ور بسوی روح علوی سر کشد / آن زمان لوامه گشت و یار شد
میل ملک امر چون زاید درو / سوی لوامه برآید سرخوش او
گر ز کوشش سعی لاهوتی کند / دم بسوی مطمئنه وا می‌زند
بعد تهذیب کمال اجتهاد / مطمئنه گردد و اهل سداد
این سخن را نیست پایان ای اخی / سوی شرح آن سه طائر باز آ
بر دل صوفی ندا آمد نهان / کاین سه مرغ آمد مثال آن کسان

جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر مریدان و شرح حال آن سه طائر

که ز دنیا هارب اند و طالب اند / جمله شان یکدگر را طالب اند
میگریزد این کبوتر از همه / از فسون مرغ زرین دمدمه
مرغ زرین دین و پیشش جهان او / میدود در سه بدل قربان او
زاغ بهر مرغ زرین میپرد / در پیش از حرص هر سو میدود
لیک زینها یکدگر را کس نیافت / گرچه در پرواز هر یک زو شتافت
هست عارف چون کبوتر در گریز / دائما سوی خدا زین خاک بیز
در پیش دنیا که زرین مرغ اوست / میدود در هر سو و گرم جستجوست
زاغ یعنی اهل دنیا ای شره / میدود بر وی نمی‌یابد قره
اهل دنیا در پی دنیای دون / میدوند و میپرند ای ذوفنون
لیک آن مکار ز ایشان میپرد / در پی آن مرد حقانی دود
میپرد آن مرد حقانی از او / جستجویش میکند این زشت خو
میکند او در پیش پروازها / لیک وی زو میجهد چون بازها
هان بیا کان سه پسر از کاهلی / طالب حکم اند زان قاضی ولی
هر سه با قاضی بگفتند ای حمید / حال ما اینست کن حکم رشید

عرض نمودن آن هر سه پسر بجناب قاضی پر هنر و فتوے خواستن در میراث پدر

خلق بهر حکم او شد مجتمع / هر یکی این ماجرا را مستمع
تا بدانند آنچه قاضی حکم کرد / می چگوید اندرین آن مرد فرد
گفت قاضی اینهمه مال پدر / مر سوم را گشت از حکم قدر
خلق آمد در فغان زین ماجرا / کین سخن را شرح کن بهر خدا
عالمی زین حکم حیرت ور شدند / کاین دو چون محروم از مال و زر شدند
کاهلی هر سه شد با هم قریب / وجه ترجیحش چه باشد ای لبیب

۱ مرغ یعنی درنده ۱۲
۲ مقوله مولوی ۱۲
۳ جاذب کشنده ۱۲
۴ نبی غیب ۱۲
۵ یعنی عالم غیب و ملکوت ۱۲
۶ یعنی عالم ناسوت شهادت ۱۲
۷ یعنی از هر دو ماده نفس پیدا شد ۱۲
۸ مراد از اهل دنیا ۱۲
۹ ذو الحرص ۱۲
۱۰ قره غلبه ۱۲
۱۱ مقوله مولوی رحمة الله ۱۲

گفت قاضی هست کاهل‌تر سوم   شد فزون‌تر او ز اول وز دوم
زانکه این کاهل بکار آخرتست   چست و چابک در امور دنیویست
برگزید او کار دنیا بر نماز   این بود خود کاهلی حرص و آز
کاهلی در کار دنیا چستی است   کاهلی از نار و جنت سستی است
مرد کاهل بهر حق کامل بود   کاهل از دار این پس عاقل بود
بهر ذات حق گداز و هر دو را   یا چنین کاهل بود مرد خدا
کاهلی اولین در زهر برد   کرد امساک و ز قطره نخورد
بر امید جنت او بر وی کشید   نفس را هم از عطش گردن برید
وان دوم از بهر حق کاهل شده است   از متاع هر دو کون غافل شده است
غیر حق را چون ندید او هیچ قدر   کاهلی اوست از چستی و مکر
کاهلی عقبی مرادم چابکیست   در توکل کاهلی و بی تگی ست
مال عقبی بهر این کاهل بود   مال دنیا بهر این کاهل بود
وان سوم کو کار حق را خوار کرد   بهر کادی شد خدا را روز تن برد
کاهل و جاهل ز جمله ناکس است   دولت دنیا مر آنکس را بس است
زانچه را عقبی و این دولتست   نیست این دولت بپایان دولتست
زین سبب فرمود پیغمبر نکو   انه لو کان للدنیا قدر
ما سقی منها لکافر شربة   بلکه می انداخت بر وی صد محن

در بیان معنی این حدیث الدنیا سجن المؤمنین و جنة الکافرین

هست دنیا جنت آن کفار را   اهل فسق و ظلم آن اشرار را
بهر مؤمن هست زندان انتقام   نیست زیبنده آنجا عیش و احتشام
جهد کن تا خود ازین زندان رهی   مخلصی جان را ازین محبس دهی
زود فکر زرق میباید گزید   پا ازین زندان برون باید کشید
آشیان تست عرش اعتلا   چون بیفتادی درین دام بلا
هیچ ناری یاد زان کاشانه‌ات   هست کشتی چون برین کهنه اندر
میبرند تا دانه عمرت میخرند   گاو گردون زرع عمرت میچرند
روزی هر روزه پنداری تو مفت   عمر هر روزه بگیرند این شگفت
تو بدانه دام را بگزیده   وز لعیبی بر شکم پیچیده
رو بدانسو پر بزن کاشانه است   آنسو چرخ برین لیس و انه ست
لب ببند از گفتگوی این و آن   تا بیابی نور حق در دل عیان
خویش را رسوای عالم کرده   بهر تصویر جهان چون کرده
لوح تو پر از خیالات جهان   فکر و ذکرش چون شبح در دل جهان
از همه می بر به پیوند کن   بر در یک یار خود را بند کن
یار هر جائی ترا مرغوب نیست   کی سزد آنرا که چون او خوب نیست

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

بد زنی سیمین تنی عشوه گری   بر زمین تابان چو فرخ اختری
زلف و رخسار و لب او رشک حور   وز زنخدانش دل خلقی حضور
از سحر چون مرد خوش نهاد   بر سر کوهی گذارش اوفتاد
اتفاقا یک جوانی تفته دل   شد دوچار او ز دستش رفته دل
دید او را گشت تصویر خیال   رفت هوش از سر بجانش صد ملال
گشت چون تصویر حیران اندرو   چشم بر هم می نزد از شوق او
زن چو او را واله و شیدا بدید   تیر عشق او بجان زن رسید
گفت ای ساده چه می بینی بگو   از چه حیران گشتی ای آیینه رو
رو برای کار خود آماده باش   پا بزنجیری مده آزاده باش
گفت عشقت هوش و عقل من ربود   کو مرا پروای کار نفع و سود
جز تو کار دیگرم باقی نماند   عشق تو در بسترم خاری نشاند
کار و بار من بجز عشق تو نیست   حسن بی مثل تو جانرا رهزنیست
گفت هین واپس نگر همشیر من   از عقب می آید آن غنچه دهن
صد ره از من در جمال او خوبتر   که نیرزد پیش روی او قمر
آن جوان ساده روی ازو بتافت   سوی محبوبی نشان کردی نیافت
زن برویش زد طپانچه آنچنان   که برو صد رشک بردی ارغوان

مقوله موالی ۱۲

نیستو شانید ۱۲

جهان جنده ۱۲

والله اعلم

شیفته و سرگشته ۱۲

گفت ای ابله اگر تو عاشقی
در بیان دعوی خود صادقی
سوی غیر من چرا کردی نظر
دعوی عشق این بود ای خیره سر
اینچنین باشد وفای عاشقان
رو بغیر آرند ظاهر یا نهان
چونکه دید غیر در عشق مجاز
ننگ عشق آمد حقیقت را چه ساز
عاشق حقی و بینی غیر را
کعبه میخواهی که سازی دیر را
کلکلے داری بروی دل ز غیر
وانگهان خواهی بکوی دوست سیر
نافشنک داری بکشتیان جود
حب حب الله در کشتن سود
غیر او را از نظر بیرون فگن
چشم دل نه بر جمال ذو المنن
کیست دیگر در جهان غیر از خدا
از چه احول گشتهٔ ای ژاژخا
خود توئی کز غیر حق خود را بشو
چشم دل بر وحده هر دم بدوز
جز وجود مطلق و هستی پاک
آنچه آید در خیالت هست خاک
تو کجا و من کجا عالم کجا
هست یک نور منزه ای فتا
ظاهر و باطن نهان و آشکار
شمع یک شمع ست فندیلش هزار
در هزاران آینه یک صورتست
زین تکثر هم خرد را حیرتست
کثرت آئینه آمد از کجا
این ز اسمای صفاتست ای کیا
این سخن پایان ندارد لب ببند
هر دو لبهای مرا بربسته قند
زین تشکر هر دو لب من بسته شد
وز قیود گفتگو دل رسته شد
ای حسام الدین شه ملک یقین
حال شهزاده سوم برگو تو این

رجوع بحکایت شاهزاده سوم که از پادشاه شرف قرابت وعز وجاهت یافت و بنزلگاه و جنابهم بحور عین شتافت

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن
جذب جان کردی تو چون با من
میکشند ما را بر عرش علا
پر پروازت چو جبریل صفا
برده جان را تو در باغ خلود
سینه ام پر گل از انست ای ودود
خود ز تست این گفتگوی پر شکر
کز زبانم میتراود شورتر
حال خود را بر زبانم گفته
خود تو دانی چونکه این در سفته
من نی خالی بدم نائی توئی
مثنوی را گر سبب دانی توئی
ناله من از دم گرم تو هست
لطف تو این تهمتی بر من بست
اختتام مثنوی خود کرده
خود تو میگوئی ولی در پرده
این من و ما جز که پرده بیش نیست
پیش آن عقل مآل اندیش نیست
در صور گر کثرتی بینی عیان
معنی جمله یکیست ای نکته دان
شمع در آئینه خانه گر نهی
پیش هر آئینه اش یابی هی
در حقیقت یک بود ای هوشیار
پیش چشم تو نمایان صد هزار
ذات شمع آن یک بود بی تفرقی
مر ترا ز آئینه باشد حیرتی
بی تکثر شمع یک چون شد هزار
وحدت هستی مطلق هوشدار
گر بپرسی آینه ست از کجا
شمع هست آن خود قدیم و باضیا
آینه زان جمله اسما و صفات
اقتضا کردند فصل کائنات
زین سخن بگذر که شهزاده سوم
چون شنید از مرگ آن دادر دوم
حاضر آمد در جناب پادشاه
طالب مقصود خود با درد و آه

بیان حال شهزاده سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب سلطان و قرب عرفان حاصل کرد

پس معرف گفت بهر مصلحت
کین سوم هست جای مرحمت
هر دو بازو دنیش بعشق تو شکست
ز شکستش جبیره بستن تست
شاه رحمت کرد او را پیش خواند
وز تلطف بر سریر خود نشاند
گر چه میدانست حالش را بکشف
جمله میپرسید با رای شگرف
آنچنان از لطف پرسشها نمود
کان غم و کربت ز حال او ربود
وان برادر مرده را تدفین کرد
زنده را با روح خود تضمین کرد
بعد چندی صحبت او گرم شد
شاه را بر وی بسی دل نرم شد
پویه و پویک مر او را جلد او
داخل شاهانه بهر او گشاد
از دم جانبخش شاه بحر جود
غنچه او در شگفتن رو نمود
رازها اندر دلش تخمیر گشت
همچو آن دو مین همه تنویر گشت

۵۱ بمعنی زاغ ۱۲
۵۲ شبانروز ۱۲
۵۳ حب دانه ۱۲
۵۴ حب دوستی ۱۲
۵۵ جذب بمعنی کشیدن ۱۲
۵۶ علا بمعنی بلندی ۱۲
۵۷ کربت بمعنی اندوه ۱۲

منزل قرب و وجود معرفت   پیشتر زان دو بین شد وصفت
کیمیا میکرد و ره طی می‌نمود   چند تا میکرد و نوشین میفزود
لیک او خود عبرتی بگرفته بود   زان دو داور پند باید رفته بود
عقبهای راه و او استاد او   حزمها میکرد و بد شایسته خو
دید کان اول بحالت جان بداد   وان دوم را عجب در کوری نهاد
مرد را باید که اندر راه یار   در تانی کوشد و صبر و قرار
زین سبب فرمود احمد مجتبی   نیک راس الحکمه امدای فتی
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد   نصف ایمانست صبر ای نیکمرد
ورنه حسن یار نور مطلق ست   چشم دل اندر جمالش بند حق ست
تاب ناری دیدنش را یک نگت   آینه مصقول لیکن بیکنات
این تانی بهر استعداد است   کی جمال بی حجابش دیده است
یار چون شمس ست در وسط السما   لیکن ای خفاش چشمی کو شما
رو تو اول چشم را پیدا بکن   بعد ازان دیده بسویش وا بکن
برنتابی ورنه آن نور و شروق   نجم تو گردد ز مهرش در حقوق
یا بمیری یا شوی دیوانه خود   زین سببها اکثری مجذوب شد
برنتابد کاه بار کوه را   مرد باید این غم و اندوه را
آن نخستین را روش تعجیل کرد   وصل عریان از طلب تحصیل کرد
چون نبود آن وصل لت خورد او   در طپش افتاد و جست و مرد او
تا که رفع این حجاب تن نشد   وصل عریان کی بدست آید ز کد
لیک شیر عشق چون تابد شتاب   لقمه گردد عاشق او را چون کباب
ز اضطراب عشق جلدی با نکند   چاره را همچون صدف لب وا کند
لیک پیش از پیرسان رسیخ   نیست زان حاصل بجز رنج و تعب
زین نباشد طامثه یا بالغه   باشد از احوال لطفه رابعه

داستان آن مطبخی که بدون استعداد از راه تعجیل دل بوصل عریان دل نهاد و جان داد

عارفی از مطبخ همسایه بود   بس سخی و عاقل و پر مایه بود
اکثر استفسار کردی حال شیخ   بسته بودی چشم بر احوال شیخ
چونکه فقر ایشان فخر اولیاست   افتقار از سنت خیر الوری ست
با وجود حزم و اخفای کمال   گر شدی احیانا او دانای حال
خدمتی کردی بصد عجز و نیاز   با کمال اعتقاد و امتیاز
اتفاقا چند مهمان عزیز   شد قنق روزی آن صاحب تمیز
چونکه فقد نزل بود و هم عشا   مرد عارف گشته در رنج و عنا
چون فلیکرم ضیف ست حکم رسول   در دل عارف نیشتر بد عجول
یک دو بار از خانقه تا خانه رفت   تا کند مهمانی شان جست و رفت
لیک در خانه یسار او نبود   زین سبب تشویش وقت او فزود
مطبخی آن شیخ را بر عزم طبع   دید گه در خانقه گاهی ببیع
بر در او آمد و تفتیش کرد   ماجرا دریافت پس تشویش کرد
زود از دکان تتماج و ثریده   نان و قلیه ماهی بریان گزیده
برد نزد شیخ کای مرد خدا   صرف کن این جمله ای نور الهدی
هر کجا خواهی هر آنرا صرف کن   جمله کردم ملک تو از بیخ و بن
شیخ شاد آن گشت مهمان را نواخت   جمله را زان خوان نعمت سیر ساخت
آنچه باقی ماند بخشید اهل را   رفت تشویش دلش آمد بجا
مطبخی را گفت چه خواهی بگو   هر دری خواهی ازین یا بجو
بحر من در جوش آمد این زمان   آنچه میخواهی بگیر و داستان
مطبخی گفتا که از لطف شما   مال و ولد و جاه شد حاصل مرا
نیست در دنیا بچیزی حاجتم   از ره شکر و قناعت ساکتم
حق چو بیشش از حاجت بس کرد   چون کنم دیگر طلب ای نیکمرد
باز چون دریای حق در جوش بود   عارف اندر جود خویش میفزود
مطبخی گفتا که میخواهم شما   همچو خود عارف کنی بی فرقها
غیر ازین دیگر مرا حاجت چه ست   زین عطایم گر نوازی خوش فنی ست

ع [illegible]

ع [illegible]

ع یعنی مهمان شد ۱۲

ع [illegible]

عارف اندر فکر رفت و گفت این زین سوال خام رو دیگر گزین
گفت نی نی من همین را خواستم وز سوال و جهان بر خاستم
گفت عارف گر چو من عاشق شدی غرق بحر لا شوی از خود روی
تار و پود مطلقت بگسلد طوطی تو این قفس درهم بلد
گفت زین بهتر چه باشد ای کریم وصل حق گشته بخیر سلیم
گفت عارف اندرون حجره آ ساعتی بنشین مراقب پیش تا
خلوتی کردند آن عارف تمام صرف همت کرد در سقی المدام
بعد یکساعت چو بیرون آمدند صورت و معنی همه یکسان شدند
خلق هم از جمع ثقلین خیره شد عقل جزوی از تمیز تیره شد
آخرش بعد از زمانی مطبخی در طپش جان او چون مرغ اخی
الغرض جانباز اینجا نان بازوا همچو شهزاده نخستین همرا
بیمرادش گفتنم در صورتست ورنه در معنی وصال خیرتست
حبذا خرمن کزین برق او بسوخت تیر آن دلدار مرغ جانش دوخت
صورت تکمیل گر چه تام نیست وصل حاصل شد بمعنی خام نیست
حبذا جانی که در هر سر آسی مرحبا آن سر که در کویش نهی
بهر او مردن به از صد زندگی کاینچنین موتست بس فرخندگی

۵۱ الہ از نلیدن بمعنی گریہ ۱۲
۵۲ خیره بمعنی سرگشته و حیران ۱۲

این سخن را اندکی کوتاه کن وز حدیث آن سوم آگاه کن
وان سوم شهزاده با صد حزم و صبر میکشید از بیم عرفان همچو ابر

بیان حال شهزاده سوم اکتساب او برکمالات صوری و معنوی و صبر کردن او از بیان حاجت خود بمحبوب خود رسیدن

هر شب تاری ز صحبتهای شاه در دلش ز انوار وحدت جایگاه
کسب استعداد و توفیق حکم مینمود از فیض شاه او دمبدم
در دلش هر دم ز سلطان چون قمر نور نو وارد شدی شام و سحر
دم نمیزد لیکن از مطلوب خود داشت در دل شعلهٔ محبوب خود
با چنین شاه پر از جود و سخا حرف مطلب بر زبان آرم چرا
لطف او بی گفته صد نعمت دهد سوی گفتن چون دل من بر جهد
بی طلب بخشید چون جان و تنم بر درش لب چون تنو را کی زنم
شاه ما آیینهٔ صافی دلست خطره ام را در دل شه منزلست
گر سزاوارم بدان در شهین خود شهم بنوازد از لطف گزین
لطف او هر صاحب استعداد را حسب حالش میدهد بی اشترا
هر چه کاری را که اهلیت بود چتر شاهی بر سرش از شه رسد
نیست یکباره بران شه خفا در طلب پویم چکاره من چرا
از فضولی چون سخن پیشش کنم از چه پیدا حاجت خویشش کنم
شاه ما روشن ضمیرست و خبیر میدهد آخر مراد دل بدیر
صبر کن ای دل که مفتاح خوشیست در میان صبر بس عیش خوشیست
شاه روزی گفت کای جان کریم بحر صبر و حلمی و کان کرم
خاطرم زین سلطنت بگرفته است دل ز تخت اوج وحدت رفته است
جانشین من شو و خود کامران تا رهم من از خراش این آن
رو بخلوتخانه خاصی میکنم از سخن گفتن من اکنون تن زنم
گفت پیغمبر کلام از نقره است مر سکوت از زر خالص گفته است
تخت از شادست گر چه بس شهی لیک اندر بیخودی شد روشنی
از تفکرها دلم خالی شود مظهر انوار جلالی شود
فکر ساعت بهتر از طاعات سال این تفکر هست حیرت در جمال
چونکه شهزاده شنید این ماجرا زود تعظیم ادب سر را بپا
کی مبادا آن دم که از مسند روی یا بخلوتخانه گردی منزوی
سایهٔ تو بر سر من مستدام ظل گستر باد تا یوم القیام
تاج این سر پایهٔ اقبال تست سلم من پایهٔ اقبال تست
یا ربیم هرگز بقا چندان مباد که ببینم مسند شه را خماد
زین مطالب بس رسید گفتگو لیک شاه از امتحان در جستجو
که مرا در دل بود از حب جاه با شکوه سلطنت مانند شاه

بی بمعنی بیشک ۱۲
۵۳ سنی بمعنی روشن ۱۲
۵۴ منزوی بمعنی گوشه نشین ۱۲

پیچ در دل حب یا پندار هست
یا درویش از می شوق مست
دیدکان در سر وی گر تخت
بر تهامش بیاری غیر تخت
حب جاه و شاهی و حرص و هوا
در سرش الهی ندارد ما سوا
جز خدا و حب خاصان خدا
در دل او نیست الهی هیچ را
جمله احوالش بطبق ضلع یافت
هر قدم بر شاهراه شرع یافت
در دلش میلی بسوی ملک نی
طالب بحر است و زین فلک فنا
بر محک امتحان بس آزمود
غیر زر زده دست آنجا نبود
گفت با اصحاب شه کین نوجوان
می نیرزد خیره بدان خبث جهان
ماه را با مهر پیوندی خوش است
جسم را با روح پابندی خوش است
این هم او را و هم این را لائق است
هر یکی اقران خود را فائق است
همچنین دختر مر اینکس را سزاست
آنچنان فصل اندرین خاتم بجاست
جمله تحسین ایش را بدل
گرده گفتند العجل نعم المحل
شاه گفتا مجلسی آراستند
بزم طوبی بس سنی آراستند
در دو مشتاق ازل یکجان و دل
گشت ایجاب و قبول مستعجل
هر یکی زان دیگری سرمست شد
جان بجان و دل بدل پیوست شد
زانی کار این است راست
زین سبب تعجیل از شیطان بجاست
صبر او بهر حق عزم الامور
صبر دلی بهر ارباب خود سرور
هرکه رنجی برد گنجی هم ببرد
وانکه کاهل گشت در سختی بمرد
لیک کاهل کاهل دنیا خوش است
عجلت اندر کار دنیا ناخوش است
صبر کن توکیل و بیا کن بدرو
خیر و شرت را به از تو و انداو
کاهل دنیا شود چابک بدین
همچو آن شهزاده کان مسعود بین

تمثیلات چند در بیان اینکه کار دنیا جمله برعکس کارهاست

کار دنیا جمله عکس کارهاست
در خوشی غم هست و ز غم فرحهاست
هرکه گریان است خندان او بود
وانکه شادان [illegible] گریان او بود
اهل معکوس است نقش این جهان
میل هر چیزی بسوی ضد آن
هر کرا خوانند سلطان او گدا است
زانکه در طرش کاهل از او طارهاست
کان فلان را این عنایت کرده است
وز فلان مال فلانی برده است
گر گدا را بینی او سلطان وقت
مالک وقت بد شد زان وقت
خود بالوقت احوال خویش
نی چو سلطان این وقت حال خویش
همچنین بخل و سخا را در نگر
نام بر ضد آمد ای نیکو سیر
از بخیل آمد سخی تر کدام
مال خود را میگذارد بهر عام
نفس خود را جمله زان گم کرده است
بهر خرج وارثان معصوم است
خود نخورد و بکس از وی رسید
کین در راجع بسوی او هست المراد
هر کرا خوانی سخی او شد بخیل
زانکه غیری را بداد او یک فتیل
یا بدنیا خود خورد یا میرد او
بهر عقبی در لحد یکسر شود
دیگری از مال او نفعی ببرد
هم خود را سید او بسکین نخورد
صرف در راه خدا بهر خود است
تا بوقت بیکسی آید بدست
چونکه در محشر درم دینار نیست
واین دو موزون او بیخبا بار نیست
اندران تقش رسد آن مال او
پر شود میزان فرح فال او
دوستی و دشمنی این جهان
همچنین برعکس آمد ای فلان
هرکه با او دوست تر دشمن‌تر است
نقد عمرت را بافسون از کف برد
هرکه دشمن گشت تا بد سوی تو
نا امید او گاهی نمیدا او زمی تو
در حقیقت او بود از دوستان
نقد عمرت را نگشته اوستان
دوستان تضییع عمرت میکنند
در فساد وقت و حالت می تنند
پرتو حالی آمد او آمد زدور
حال دل گشته پیدا شده
پرتو حالی آمد او آمد زدو
بحر گفت پیدا [illegible]
صحبت عاصی بلای اکبر است
بهر عین قلب عین اکسیر است

در بیان معلومیت حال خود و درپرتو اجلال نور مولانا جلال قدس سره العزیز کاشانه سوز خودی گشته

عین این آمد بقرص آفتاب
پس دل [illegible] را ازو چه بود حساب

[illegible]
فتیل رشته در شیشه چراغها ۱۲
[illegible]
[illegible] آمده است ۱۲
چشم دل ۱۲
[illegible]
[illegible] ۱۲
مراد دل سالک [illegible]

بجلوه تو ... ل ...
از دو نیم خود بخود سر میزند
نا رستن از کدامی پرده است
قافیه مضمون پی روپوش هست
آمدی در من مرا بردی
از چه درکردی مرا در پوشش و
بشنو از نی چون حکایت میکند
کز وجود مطلق چه ان کنده ام
چونکه از قوس احد منزل شدم
رفته رفته عالم ملکوت شد
[illegible] عالم ناسوت گشت
[illegible] لازم است
شد رجوع عامه مرگ جسم خاک
موت قبل الموت اگر بنیت او
وه چه خوش باشد که سوی شه روم
زین سبب فرمود احمد مجتبی
شکر حق کو مخلصی بنهاده است
زان عروجی کرده در برزخ رود
پس بسوی واحدیت تا احد
مومن از نور جلالی میرسد
معنی کل الینا راجعون
زین سبب فرمود آن احمد حبیب
تا که در حق ... ظاهر شود
سوم معراج هست جذب ایزدی
وقت تا قاب قوسین او ...

آتش اندر جسم منم چه بود
زاشتیاقم ... شهید
سیر تم در بحر عمان برد
معنی از دل بجوشید ...
ای تو شیر حق مرا
چند نالد زار کز او
منازل کلی چو ...
من بگریه
خود بخود واحدیت ...
عالم روحانی منعوت ...
زین منزلها دلم مبهوت گشت
قطره سوی بحر اخضر ...
پس تعرج هست در موتها
میکنند کارت اجل ...
واصل بدرگاه آن بیچون شوم
تحفة المومن که الموت ای فتی
غرفه سوی آسمان بگشاده است
درمیان قبر تا محشر بود
سر برار از تعین میرهد
ثمره ها از باغ رویت میچشد
فهم کن الله اعلم بالفنون
موت جسم موصل آمد تا حبیب
در تجلی واحدی احدی رود
گر کشند در لحظه سوی بیخودی
راه صد ساله بیک جنبش ...

نور اجلال از جلال الدین روم
من ندانم من کیم گو چیست
میتر او ولی من دلی ... من
هم مرا خود می هم وهم خود
من چه دانم انچه میدانی بگو
شیر یزدان ... در میان
دار هستی بر منصه شهود
... از من نمیداند کسی
... لاهوت را کردم عبور
بعد ... اک ... و شهود
کی بود یا رب که معراجی شود
لیک اقسام عروج ما سه است
قدر مرگ خود نمیدانی چرا
موت جسم موصل آمد سوی یار
وقت آمد کز جهان ...
گر نبودی موت در دنیا دون
این سخن پایان ندارد ای عزیز
پس عروجی هست در محشر پدید
منتهی سوی خدا شد زین سبب
کان از نور جلالی کور سید
این عروج اضطراری عام هست
وان عروج دو دین ز ... اختیار
خود فنا گردد بقا حاصل کند
چون رسول مجتبی در یک نفس
در روم از ظاهر سوی باطن رود

مخزن اسرار حق ...
وین شعر زور ... ترقی
از نی دل
ای حسام الحق مگر ...
شد بدست تو زبام ای نیکخو
من چه دانم از سفر یا سوز خود
قصه هجران روایت میکند
هستم اندر آتش غم چون خسی
کردم از جبروت آهی هم مرا
گشت ظاهر جمله اطوار وجود
روح سوی قوس احدیت رود
هر کس از فیض خدا این در بسته
میرسد در برج لاهوتی ...
مرگ را آماده باش ای شهود
ای کوبان سوی بام ...
سخت میگشتیم عاجز بس ...
از عروج بعد مردن گو تو ...
بعد از ان در نار یا جنت کشد
هست رجعی سوی او خود ...
لیک محجوبست و خسرانی کشد
بهر سر ناپخته و بهر خام هست
اولیا و انبیا را از اختیار
قطره را تا بحر کل وصل کند
وارهید از قید این نار گی قفس
وان کثافت خود لطافت ...

لاهوت نام مکانی

[illegible]

PERSIAN SECTION

ف
CALL No. ۸۹۱.۵۵۱
ر۲۴م
ACC. NO. ۱۷۱۰۳
AUTHOR رومی، جلال الدین محمد
TITLE مثنوی مولوی معنوی -

ف
۸۹۱.۵۵۱ ر۲۴م
۱۷۱۰۳
رومی، جلال الدین محمد -
مثنوی مولوی معنوی -

Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.